

علی حاتمی



مجموعه آثار

فیلمنامه های سینمایی و تلویزیونی • نمایشنامه ها • آثار اجرا نشده

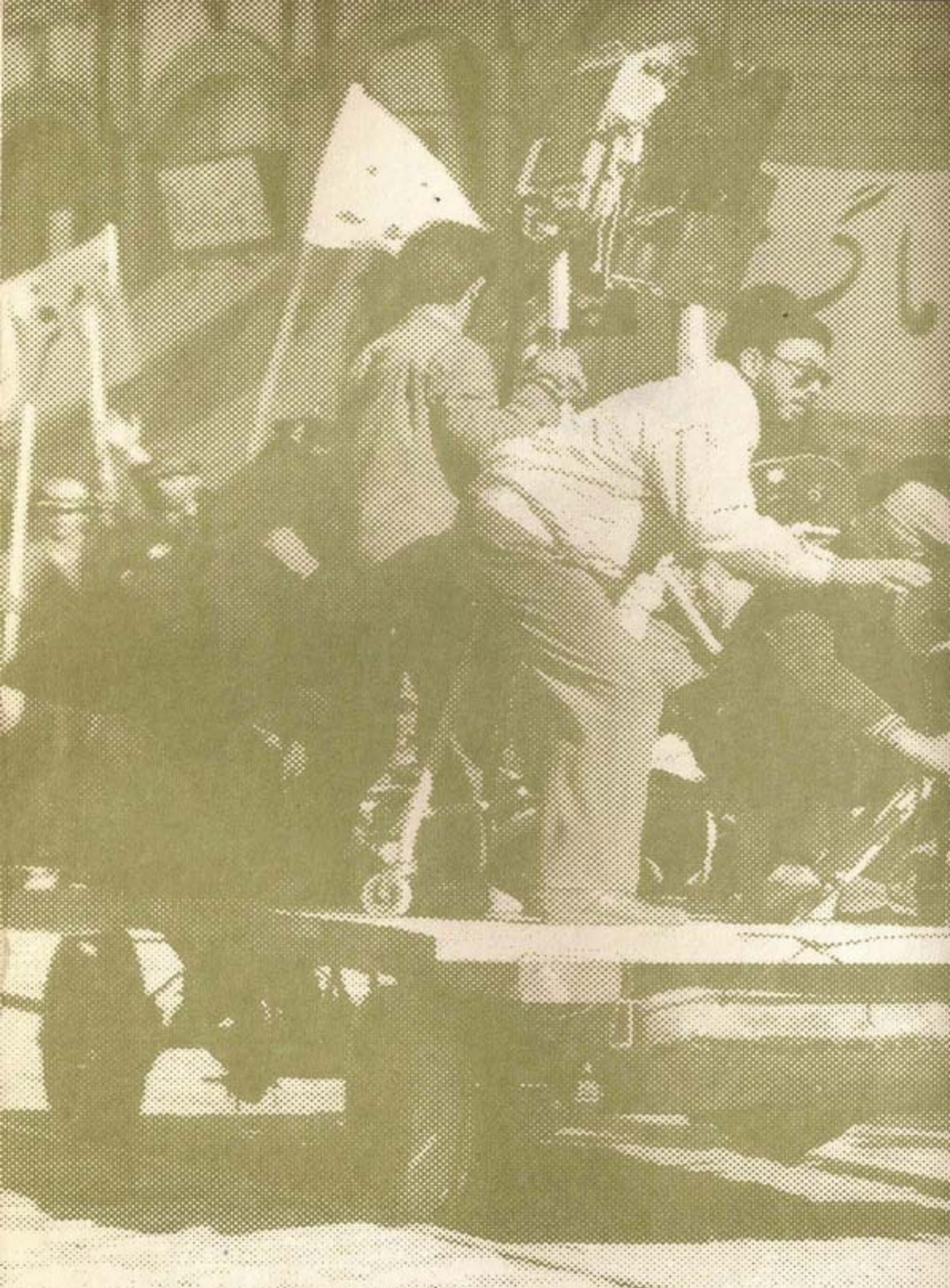
علی حاتمی
مجموعه آثار

فیلمنامه‌های سینمایی و تلویزیونی
نمایشنامه‌ها • آثار اجرا نشده

جلد دوم







حاطمی ، علی ، ۱۳۲۳-۱۳۷۵	۷۹۱
مجموعه آثار علی حاطمی / ویراستار تحریریه نشرمرکز .- تهران نشرمرکز ،	۱۴۳۷۲
۱۳۷۶ .	ی/۱۱۶ ح
۲ ج . ۱۳۵۲ ص . : مصور ؛ نمونه .- (نشرمرکز ؛ شماره نشر ۳۳۷)	
Ali Hatami, Complete Works	عنوان به انگلیسی
۱ . فیلمنامه‌ها ؛ ۲ . نمایشنامه فارسی .- مجموعه‌ها . الف . عنوان .	

علی حاتمی

مجموعه آثار

فیلمنامه‌های سینمایی و تلویزیونی ○ نمایشنامه‌ها ○ آثار اجرا نشده

جلد دوم



نشر مرکز

www.30nama30nama.ir



مجموعه آثار علی حاتمی

فیلمنامه‌های سینمایی و تلویزیونی، نمایشنامه‌ها، آثار اجرا نشده

جلد دوم

ویراستار: تحریریه نشر مرکز

مشاور هنری: مهدی سحابی

طرح جلد: آیدین آغداشلو

حروفچینی و صفحه‌آرایی: مهناز حکیم‌جوادی

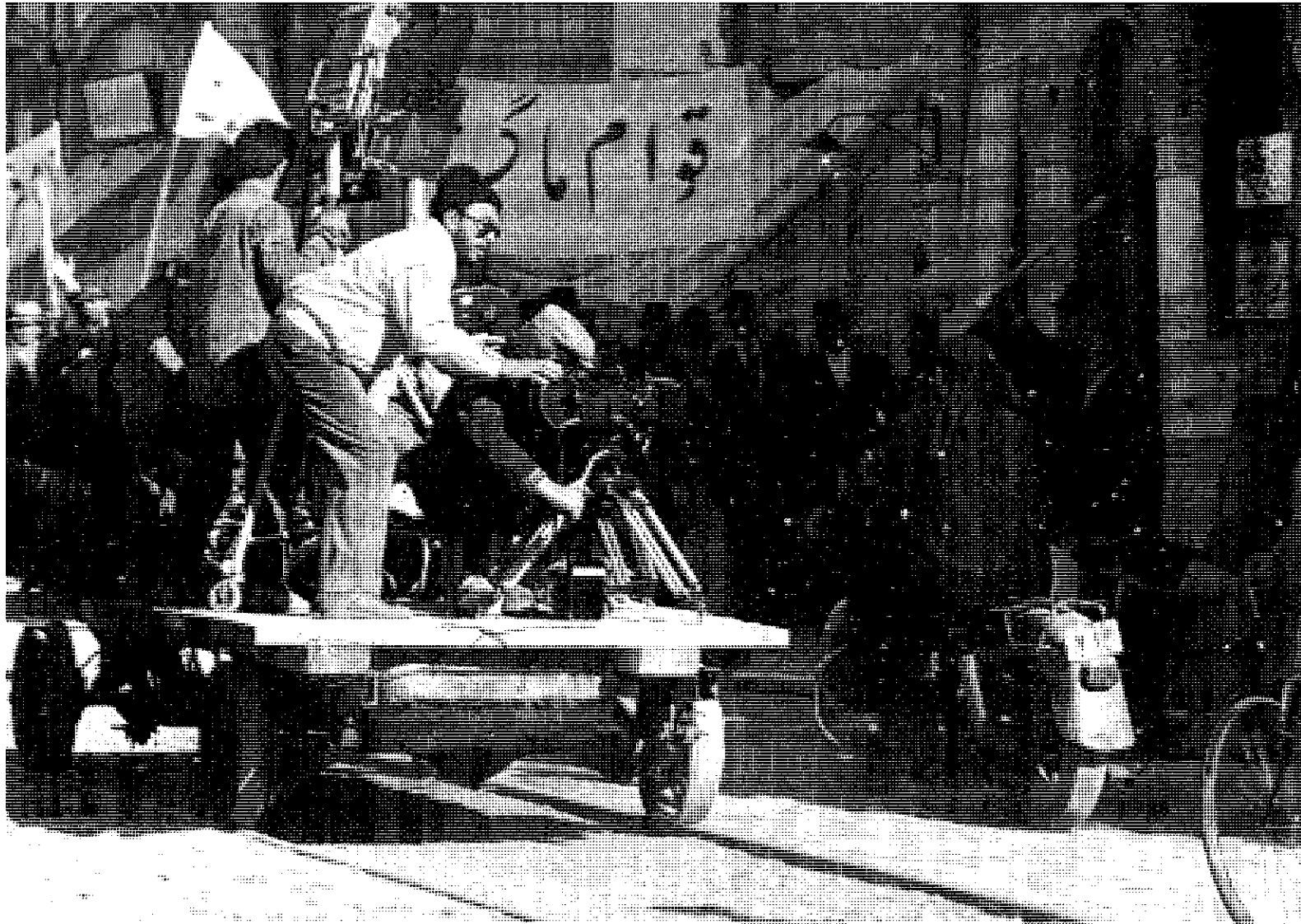
چاپ اول ۱۳۷۶، شماره نشر ۳۳۷/۲

لیتوگرافی مردمک، چاپخانه: چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه، ۵۰۰۰ نسخه
تمام حقوق این کتاب محفوظ و متعلق به نشر مرکز (شرکت با مسئولیت محدود) است
نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

ISBN: 964-305-306-7

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۳۰۶-۷



جلد اول

۱۱	یادداشت ناشر
۲۳	چل کیس
۴۷	حریر و ماهیکیر
۷۹	جنگل
۸۶	حسن کچل
۱۲۹	ملک خورشید
۱۶۷	طوقی
۲۱۳	باباشمل
۲۵۹	قلندر
۳۱۳	خواستگار
۳۶۹	ستارخان

۴۱۷	سلطان و کنیزک
۴۲۷	خلیفه و اعرابی
۴۳۷	قاضی و زن جوحی
۴۵۹	پیر چنگی
۴۶۹	طوطی و بازرگان
۴۸۱	صوفی
۴۹۳	سلطان صاحبقران
۵۶۳	سوته دلان
۶۱۱	شراب سازان
۶۲۹	فوتبال
۶۷۵	بیمارستان عشق (هاسپیتال)

جلد دوم

۷۲۳	حاجی و اشنگتن
۷۶۵	کمال الملک
۸۱۵	جعفرخان از فرنگ برگشته
۸۵۳	هزارستان
۱۰۹۷	مادر
۱۱۵۳	دلشدگان
۱۱۹۷	به اتفاق بانو
۱۲۱۳	جهان پهلوان تختی
۱۲۷۹	خانه آرزو
۱۲۹۷	خسرو خوبان (نوشدارو)
۱۳۰۳	خسرو خوبان (نوشدارو)
۱۳۲۳	ملکه های برفی
۱۳۲۹	آخرین پیامبر
۱۳۴۲	فهرست نامها

حاجی واشنگتن

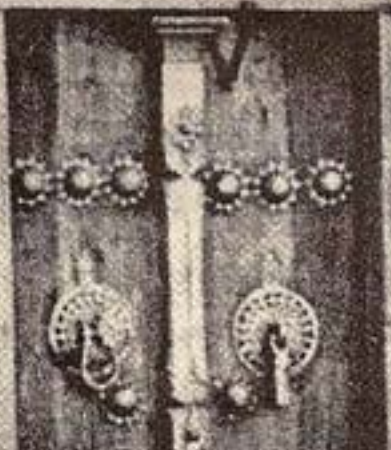
۱۳۶۱

فیلم سینمایی، سیاه و سفید، ۸۲ دقیقه





دکتر سوسن خانم



عزت‌الله انتظامی حاجی حسینقلی
ریچارد هاریسون رئیس جمهور
راسل کاس سرخ پوست

موسیقی متن: محمدرضا لطفی * تدوین: موسی افشار * مدیر فیلمبرداری: مهرداد
فخیمی * تهیه‌کننده: علی حاتمی * دستیار فیلمبردار: فرناندو کامپیوتی *
سرپرست گویندگان: ناصر طهماسب * تیتراژ: رضا مافی * صدا: روبیک منصوری،
واروژ کاراپتیان * استودیوی صدا و دوبلاژ: فیلمکار * افه‌های مخصوص: آدریانو
پی‌چیتا * تروکاژ: خاچیک * ضبط موسیقی: ایرج حقیقی * اجرا: کانون فرهنگی و
هنری چاووش * ضبط صدا و موسیقی: فیلمکار، بل * چاپ و لابراتوار: تکنی‌کالرژم،
لابراتوار تلویزیون * عکاس: پنیلا دلا * صحنه‌پرداز: جانی کورنتا * دستیار
صحنه‌پرداز: لوییجی مارچینو * نقاشی متن فرمان: آیدین آغداشلو * مدیر
برنامه‌ریزی و اجرا: محمدمهدی دادگو * دکور تهران قدیم: گروه دکور شهرک
تلویزیونی «جاده ابریشم» * لباس: گروه لباس مجموعه تلویزیونی «جاده ابریشم»
(ایرانی) و فرهنگ فارسی (خارجی) * صورتگر: اتللو فاوا * دستیار صورتگر: کلودیا
فاوا * مدیر تهیه: پائولو پیریا * مدیر تولید: حمید شرکت * سایر بازیگران: لودویکو
دللو یویو، دینو ماریو، ماریو دوناتونه، ماسیمو جیگانتی، اسماعیل محمدی

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی

خطاط، فرمان سفارت واشنگتن در آمریکا را می‌نویسد.

خطاط مقدر چنین بود، به موجب حکمی از دارالخلافه تهران، قبله عالم، کمترین بنده درگاه، حسینقلی را مأمور نمودند به سمت وزیر مختاری و ایلچی‌گری مخصوص اعلیحضرت، در دربار آمریکا، تا مؤسس سفارتخانه فخمه هم در واشنگتن باشد. این سیاحتنامه اولین ایرانی است که روانه واشنگتن، یکی از بلاد ینگه دنیا شد.

بازار تهران.

سردر بازار با عکس ناصرالدین شاه و پرچم ایران مزین گشته. جارچی حکم دارالخلافه را می‌خواند.

جارچی به حکم دارالخلافه تهران مکلفند کسبه و تجار و صاحبان حرف، به میمنت این سفر پر منفعت به حال دولت و رعیت، دست از کار کشیده، دگاکین را آذین بسته، بیرق سه رنگ افراشته، چراغان کنند بازار را به قصد سرور.

صاحبان حرف مختلف، مشغول کار در دگاکین هستند.

از صندوق ساز و خراط و درودگر و حلبی‌کار، چلنگر و علاق‌بند و نداف تا عطار و رزاز و بزاز و چلوپز و بُنکدار. والا چوب و فلک در کار است، بند و

محبس و گرز و چماق، و حساب با دوستاق دار و داروغه و گزومه‌ها کل رعایا موظفند در تشریفات بدرقه و مشایعت ایلچی مخصوص قبله عالم، مشارکت نموده، دعاگو باشند.

منزل حسینقلی میرزا.

چاکران و نوکران، بیرون از خانه، به رسم استقبال و همچین مشایعت حسینقلی میرزا ایستاده‌اند. دو نفر خدمه با سینی منقل و اسپند و کاسه آب و قرآن، بیرون آمده به دور سر حسینقلی میرزا اسپند دود کرده او را از زیر قرآن رد می‌کنند. حسینقلی میرزا قرآن را بوسیده به طرف بازار حرکت می‌کند.

خدمه بفرمایید.

خدمه در خدمت‌م، بفرمایید، انشاءالله به خیر و سلامت.

حسینقلی میرزا، در بازار با همراهان مشغول قدم زدن است. کسبه به محض دیدن او و همراهانش، کار را رها کرده به بیرون از دکانین می‌آیند.

کاسب آخ کمرم، پاشو قاسم.

زن رهگذر اول کی هست که انقدر القاب داره؟

زن رهگذر دوم آقای صدرالسلطنه است، می‌گن همدونیه غش می‌کنه.

زن رهگذر اول همه شون خُل و چلن، دخترشون که دیگه نگو و نپرس.

میدان شهر.

در میدان اصلی شهر، گروه موزیک آماده اجرای مراسم است، رعایا نیز به تماشا ایستاده‌اند، حسینقلی میرزا، نظاره گر مراسم می‌باشد. امام جمعه برای حسینقلی میرزا دعای سفر را می‌خواند.

امام جمعه بسم الله الرحمن الرحيم. والله خيراً حافظاً، و هو ارحم

الراحمين، اللهم صل على محمد و آل محمد.

رهبر ارکستر موزیکان، آلات طرب آماده، به ترنم.

دسته موزیک مشغول نواختن مارش نظامی می‌شود. حسینقلی میرزا سوار بر کالسکه، میدان را ترک می‌کند. دختر حسینقلی میرزا نیز، به همراه دایه‌اش، نظاره‌گر صحنه است. حسینقلی میرزا به شرح چگونگی اسباب و وسایل و زمان سفر خود می‌پردازد.

حسینقلی میرزا شب چهارشنبه، دوازدهم محرم الحرام هزار و سیصد و شش هجری قمری، از سفارتخانه کبری به جانب استاسیون راه آهن جدیدی که از اسلامبول به فرانسه می‌رود حرکت، تمام شب از میان خاک عثمانی عبور، صبح یوم چهارشنبه، با قطار بلغاری روانه، نیم ساعت به غروب مانده، به شهر صوفیه امارت نشین بلغارستان رسیدیم، یوم پنج‌شنبه سیزدهم، وارد شهر بلغراد، از آنجا عازم خاک اتریش، شب جمعه چهاردهم، ورود به شهر وینه، بی توقف از اتریش به آلمان حرکت، طوری که روز جمعه در خاک آلمان بودیم. عجیب آنکه در تمام راه عبور، هرگز ایرانی، با لباس ایرانی ندیده بودند، ما را که می‌دیدند، متحیرانه می‌پرسیدند، اهل چه مملکتی هستید، بسیار جای تأسف، ملت ایران که اقدام تمام ملل دنیا است، با اینکه در پایتخت تمام این ممالکی که عبور کردیم، سفیر هم دارد، مردم ایران را نمی‌شناسند، گویا مسافران ایرانی از مأمور دولت، مسافر و غیرو، وقت عبور از این نقاط، همگی به لباس فرنگی درآمدند، مخصوصاً به میز محمودخان مترجم سفارش کرده، هر کس از شما جويا شد، بگوئید اهل ایرانیم، مأمور به ینگه دنیا. صبح یوم شنبه، ورود به بلژیک، از بلژیک به لندن، از لندن به آیلند، از آیلند به ساحل آتلانتیک، تا بندر پتسدام، به کشتی بسیار بزرگ معتبری سوار، عازم ینگه دنیا. از نیویورک، با راه آهن مخصوص، روانه واشنگتن، که در استاسیون واشنگتن، نایب وزارت خارجه مستقبل بود.

واشنگتن.

ترن حسینقلی و همراهان. به ایستگاه واشنگتن می‌رسد، نایب وزارت خارجه به حسینقلی میرزا خوش آمد می‌گوید.

I welcome you to the United States of America, Mr. Ambassador.

[آقای سفیر، سفر شما به ایالات متحده آمریکا را خوشامد می‌گوییم.]

حاجی واشنگتن به همراه آمیز محمودخان مترجم (دیپماج) از بالای هتل PARADISE (بهشت) نظاره‌گر منظره شهر واشنگتن است و از دیدن زیبایی‌های شهر و پل معلق به حیرت و تعجب افتاده است.

حاجی الله اکبر، چه قیامتی، نغوذ بالله خود بهشت، آمیز محمود خان مترجم، الله اکبر.

دیپماج بفرمائید. God is Great [خدا بزرگ است / الله اکبر].

حاجی دیپماج من و خدا نباش، خدا به هر سرّی داناست. You know.

دیپماج Yes sir. [بله قربان].

دیپماج به حالت احترام، کلاه از سر برمی‌دارد و کبوتر سفیدی از زیر کلاه او به پرواز درمی‌آید.

دیپماج شانهِ رو و ل کن، ول کن.

هتل پارادیز.

حاجی بر روی زمین نشسته مشغول غذا خوردن است. دیپماج هم پشت میز نشسته اوراق را بررسی می‌کند.

حاجی گرچه سفرا از واریسی مصونند در سرحدات، با این حال هر ایلچی صندوقچه اسراری دارد، گاوصندوق گوشتی. کوفته‌اش که مانده است، خوردن ندارد.

حاجی از لای کوفته، قطعه‌ای طلا در می‌آورد و به دندان می‌زند.

دیپماج چی هست؟ طلا؟

حاجی مرغ درباری تخم طلا میکند، ولایت غربت در بمانی، یک سکه کف دستت نمی‌گذارند به راه خدا، ما مردمی آبروداریم.



حاجی قبل از خواب به شستشو می‌پردازد و سپس به اتاق کار دیلماج می‌رود.

حاجی شب روشن، شهر تابان، چراغان است انگار هر شب اینجا، عید است همه اوقات، مردم تازه از حمام درآمده، پاکیزه، رخت نوبر تن، واشنگتن شهر سور و نور و سرور، اینجا جای دگر است، زندگانی دیگر، گدا هیچ نیست، عمارت گلی هیچ نیست، چراغ، همه برق است. استامبول که جای خود دارد، پاریس و وینه [وین]، ابرقو هستند پیش واشنگتن. فردا صبح باید بریم خدمت وزیر خارجه، دست بکار شو، ترجمه صورت نطق شرفیابی رو حاضر کن.

دیلماج جسارت است جناب سفیر، شما که هنوز صورت نطق را تهیه نکرده‌اید، نامه ننوشته را که نمی‌شود ترجمه کرد.
حاجی مرحبا، اول باید نامه را نوشت.

اتاق حاجی.

حاجی مشغول نوشتن و ورق زدن کتابها و اوراق دفترش می‌باشد، دیلماج وارد می‌شود.

دیلماج عرض می‌شود نامه‌ای باشد که حقیر بضاعتش را داشته باشد به جهت ترجمه.

حاجی پس شما با همان عباراتی که می‌دانید، نامه را بنویسید، بعد ترجمه کنید به فارسی، فارسی‌اش را من می‌گویم، رئیس جمهوری هم که فارسی نمیداند.

دیلماج بنده تسلط چندانی بر زبان انگلیسی ندارم، صورت نطق سفیر عثمانی را از جایی بدست آورده‌ام، می‌شود کلمه عثمانی را با ایران عوض کرد، ملت ترک می‌شود ملت فارس، شاه هم که ترک و فارس ندارد.
حاجی تو هم اگر پُخی بودی، نمی‌بستنت بیخ ریش حاجی، اقلأً ترجمه شو بده.

حاجی پس از گرفتن وضو به بستر می رود.
وزارت امور خارجه آمریکا.

حاجی به همراه دیلماج به دیدن وزیر امور خارجه آمریکا می رود. وزیر خارجه به استقبال حاجی می آید و او را به دفتر خود راهنمایی می کند، سپس حاجی استوارنامه خود را به وزیر خارجه تقدیم می کند.

وزیر امور خارجه Mr. president will receive you tomorrow morning at eleven o'clock.

[آقای رئیس جمهور فردا صبح ساعت ۱۱ شما را به حضور می پذیرند.]
دیلماج جناب سفیر، وزیر خارجه می فرمایند، وقت ملاقات شما با مستر پرزیدنت رأس ساعت یازدهه.

حاجی تشکر کن، ولی بروز نده خیلی خوشحالیم، یه اسمی هم از قبله عالم ببر.

دیلماج چشم.

دیلماج His Excellency Appreciates it and he will let His Majesty know.

[عالیجناب تشکر می کنند و مراتب را به اطلاع شاه می رسانند.]

وزیر امور خارجه The Ottoman ambassador had to wait four months before he was received. Mr. Ambassador is very fortunate in this respect.

[کالسکه تشریفاتی وزارت امور خارجه در هتل پارادیز آماده خواهد بود برای آوردن و بردن شما به کاخ سفید.]

دیلماج بعله، میگن این شرفیابی سریع، شانس دولت ایران است، سفیر عثمانی بیشتر از چهار ماه، پشت در منتظر موند.

حاجی چه سعادتتی، ولی اینونگو، بگو این خوش اقبالی دو جانبه است.
دیلماج Excellency says we are mutually fortunate.

وزیر امور خارجه The State Department's ceremonial coach will be ready at the Paradise Hotel, all for your transportation to

and from The White House.

دیپلماج کالسکه هم سر ساعت ۱۰ حاضر است برای رفت و آمد،
بیخشید.

It was a pleasure meeting you. وزیر امور خارجه

[از ملاقات شما خوشوقت شدم].

Thank you. حاجی

[متشکرم].

Thank you for coming, Mr. Ambassador. وزیر امور خارجه

حاجی و دیپلماج، از جای خود بلند شده قصد خروج دارند. حاجی با
وزیر خارجه دست می دهد و یک مشت پسته به وزیر می دهد.

What is it? وزیر امور خارجه

دیپلماج pistachio [پسته است].

This... It is good for your metabolism. حاجی

[این... برای مزاج شما خوب است].

Very delicious taste, fine, I've never had وزیر امور خارجه
pistachio before.

[طعمی بسیار دلنشین، عالی، پیش از این پسته نخورده بودم].

هتل پارادیز.

حاجی لباس سفارت خود را به تن کرده مشغول تمرین خطابه خود
برای رئیس جمهور است. دیپلماج نیز در نقش رئیس جمهور، او را
همراهی می کند.

حاجی از آنجائی که سرکار اعلیحضرت قوی شوکت اقدس شاهنشاه کل
ممالک محروسه ایران پیوسته کمال میل را داشته و دارند.

حاجی با لباس خانه در بالکن قدم زنان مشغول تمرین خطابه است.

حاجی که با تمام دول متمدنه طرح مودت و طریق مراودت داشته باشند،

نامهٔ موذت علامه‌ای که مبنی بر تجدید روابط اتحاد فی مابین دولتین ذی شوکتین ایران و آمریکا است فرستاده‌اند که از این به بعد...

نامه خطاب به حاجی، بر اثر وزیدن باد، از دست او رها گشته تمرین او نیمه کاره می‌ماند.

کاخ سفید.

حاجی استوارنامه و متن ترجمه شدهٔ خود را به مشاور رئیس جمهور می‌دهد. او نیز مدارک را به رئیس جمهوری می‌دهد. رئیس جمهور در ابتدا برگه خطاب به فارسی را نگاه می‌کند، اما چیزی از آن سردر نمی‌آورد، سپس برگه انگلیسی زبان خطاب را می‌خواند و با علامت سر از حاجی تشکر می‌کند.

With your permission, sir.

وزیر امور خارجه

[یا اجازه شما، قربان.]

حاجی از جای خود بلند می‌شود و خطاب به خود را می‌خواند.

حاجی السلام ای رئیس الرؤسا، رأس ریاست، نظری کن ز وفا سوی شه شرق، اعلیحضرت سلطان قدر قدرت خاقان، خسرو اسلام پناه، قبلهٔ عالم، شاه پدر شاه، شهنشاه، برون شاه، درون شاه، قطب اقطاب صفا، مرشد کامل، شیخ واصل، صفتش حضرت ظل‌اللهی، ناصر دین خدا، روحی ارواح فدا، شاه آلمان شکن و روس بر باد ده، و لندن و پاریس بر انگشت مبارک به جولان، تخت بر تخت به ایوان، مطبّق فزون گشته ز کیوان، شاه ما کرده میل شاهانه، که سفیری به طرف آمریکا برود چون صبا، فرح افزا، که ببندد به صفا عقد موذت، بگشاید ز وفا باب تجارت، رسم گردد سفر و سیر و سیاحت، بده بستان عیان بین دو دولت، قرعهٔ فال از قضا او فتاد بر من کمترین، حسینقلی،

فرخنده باد، فرخنده باد عهد موذت میان ما، گسترده باد، گسترده باد کسب و تجارت میان ما، پارسال ریاستت چهل باشد، دشمن از روی تو خجل باشد، پطر و ناپلئون و خود بیسمارک، همه شرمنده‌اند به این درگاه،

اقبال قبله عالم و پلتیک مستر پرزیدنت همره شود، بی حرف پیش اگر به هم، گیتی به زیر بیرق خویش آورند ایران و آمریکا، چشم حسود بترکد، چو سپندی که در افتد به تشت عرش، الحق رئیس بهشتی مستر پرزیدنت، کیلیولند شهریار، دست به دست می دهند دو شاهنشاه به اذن الله، حق مبارک کند انشاء الله. از خدا می کنم طلب، الی الابد، موضع دولتین نگه دارد، والسلام، ای رئیس خوش دیدار، شد تمام، گل سخن گفتن وزیر مختار، والسلام.

پس از پایان خطابه، حاجی که حال خوشی نیز ندارد، به کمک وزیر خارجه می نشیند و رئیس جمهوری شروع به صحبت می کند.

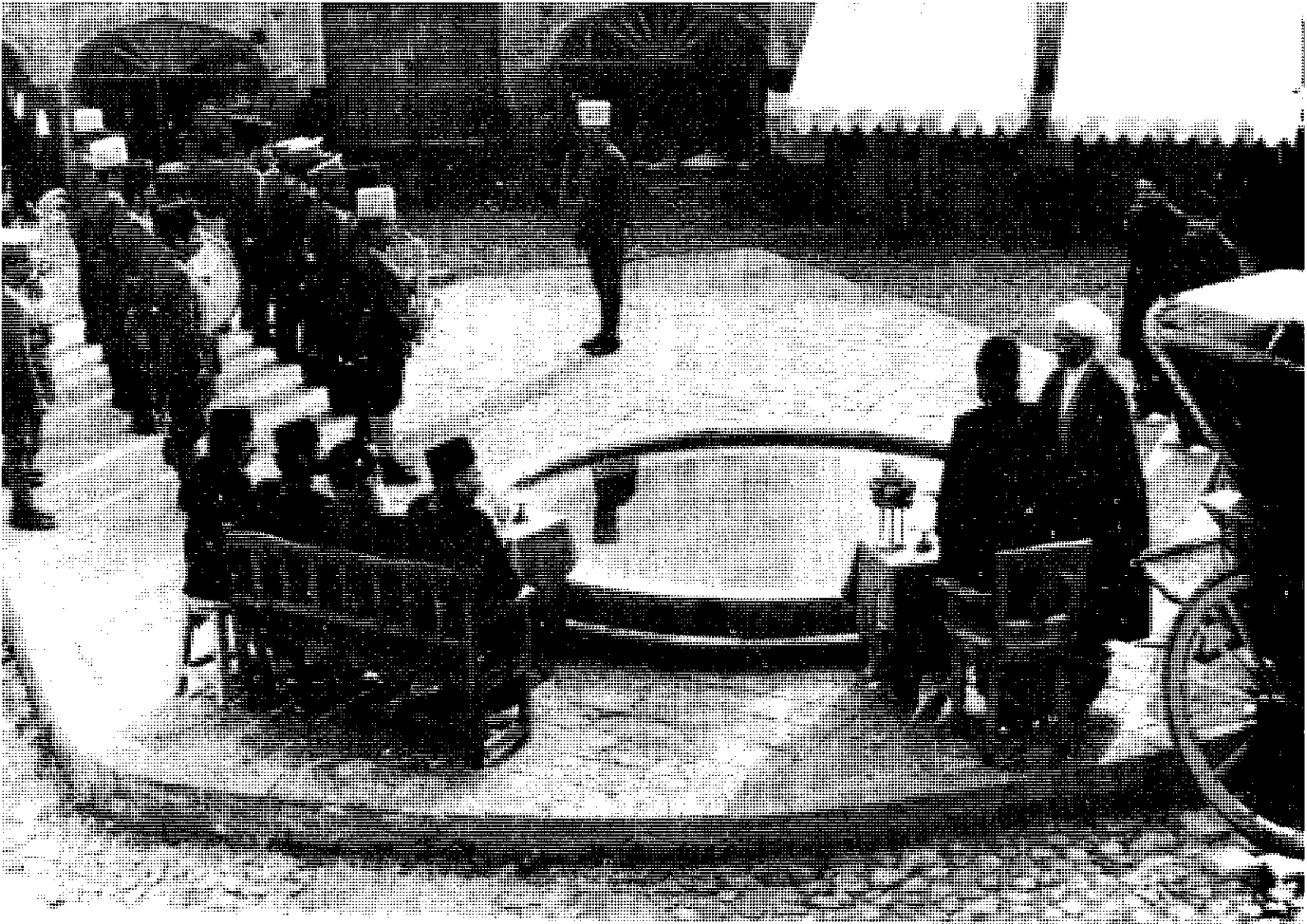
پرزیدنت It affords me much pleasure, Mr. Minister, to receive by your hand the kindly greetings of his Majesty, The Shah of Persia.

[باعث کمال خوشوقتی من است جناب وزیر که مراتب تفقد اعلیحضرت شاهنشاه ایران را از دست شما دریافت کنم.]

حاجی در ذهن خود، جملات را برای شاهنشاه ایران ترجمه می کند.

حاجی حضرت رئیس جمهوری، امپراتور بی تاج، چهره به چهره حاجی نشسته، حکیمانه سخنان پرسوز می گفتند و از جدایی برادر تاجدارشان، آب در چشم می آوردند، صورت نطق حضرتشان، کلمه به کلمه توسط میز محمودخان ترجمه و ضمیمه راپورت شد، اما در یک عبارت هر چه بود، صحبت وفا بود، گویی تأسیس سفارتخانه شاه ایران در واشنگتن، حکم عروسی مجدد را داشت برای مستر پرزیدنت.

پرزیدنت ... separated by the traditions and with devotions and space... last by the arrangements of political powers, yet have discovered between them, ties of mutual advantages, which it must be our mutual effort to strengthen them,



holding aloof as the government and people of the United States from foreign plans of Empire.

[دو کشور که به علت سنن و عقاید و بُعد مکانی و اقدامات قدرتهای سیاسی از هم جدا شده‌اند با همه اینها پیوندهایی که به نفع طرفین است یافته‌اند که تلاش ما باید تقویت این پیوندها باشد و مانند ملت و دولت ایالات متحد از برنامه‌های امپراتوری بیگانه دوری می‌جویند.]

حاجی وقتی عرض سلام و تهنیت داشتند، و اسم مبارکتان به زبانشان آمد، یکباره منقلب شده و چار ستون بدنشان به لرزه افتاد، حالی که ندانستم از خوف بود یا فرط سرور، ترس اگر بود ترس کوچک از بزرگتر بود، به رمل و اسطربلاب هم نمی‌آمد که امیر ینگه دنیا، دلباخته و سوخته و رسوای شهریار ایران شود و ملک و مملکتش را وا دارد یار وفادار و هم عهد دائم سلطان صاحب قران باشد.

پرزیدنت ... of those useful discovery and progress. I trust that you will convey to sovereign my greetings of amity and wishes for his welfare, and that of the people of whom he is called in the providence of god to rule.

[موجب کشف و ترقی شود. اطمینان دارم مراتب احترام و دوستی و آرزوی سلامتی ایشان و ملتی را که بنا به مشیت الهی باید فرمانروایی کند را از جانب من به ایشان ابلاغ خواهید فرمود.]

پس از پایان سخنان رئیس‌جمهور، حاجی مشتی پسته روی میز رئیس‌جمهور می‌گذارد و رئیس‌جمهور یکی از آنها را می‌خورد.

حاجی پسته است.

Eat it... Hum?

پرزیدنت

yes

حاجی

حاجی در حال خروج از کاخ سفید است که حالت غش به او دست داده و بر روی زمین می‌افتد و شروع به لرزیدن می‌کند.

هتل پارادیز

دیپلماج مشغول حجامت است و حاجی نیز، که حال خوشی ندارد، دست خود را برای نیشتر زدن، آماده نگاه داشته است و به محض نیشتر خوردن، نعره‌ای از سر درد می‌کشد.

بالکن هتل پارادیز

حاجی با لباس سفید منزل، بر روی صندلی نشسته و با دیپلماج به آرامی حرف می‌زند.

حاجی وه، چه ملال دلچسبی دارد خستگی بعد از فتح، امروز هر ایرانی میتواند بگوید من هم سری دارم در سرها، حقیقتاً ما تمدنی کهن داریم یا کهنه.

دیپلماج گه، کهنه، کهنه.

حاجی باید سفارتخانه آبرومندی درست کنیم، شما از این ساعت

مأمورید، عمارت مناسبی با مبیل و اثاث نقره اجاره کنید، با کالسکه و کالسکه چی و آشپز و دربان.

دیلماج به حاجی که حال خوشی ندارد و نیز توان راه رفتن هم، کمک می کند تا او را روی تخت بخواباند.

دیلماج چیزی دیگه نمانده ست، یه هفت، هشت، ده متر... دراز بکشید، اینقدر ناله نکنید، چیزی نیست.

جلوی در سفارت.

دیلماج خدمه ای را که به صف ایستاده اند به حاجی معرفی می کند.

دیلماج آقا خدمه سفارت، مستر مایکل، پیشخدمت حضور.

Good, Good.

حاجی

دیلماج مستر جانسون، قاپوق چی باشی.

Very well.

حاجی

دیلماج جیم جرج، کالسکه چی.

Your service, sir.

جیم

حاجی Not bad و کمال مطلوب، بارک الله، میز محمودخان، بارک الله

پسر.

حاجی به داخل سفارت وارد می شود و به اتاق کار خود می رود.

حاجی خانه نو مبارک، سفارت علیّه اعلیحضرت شاهنشاه ایران در واشنگتن، بسم الله الرحمن الرحيم.

حاجی کشوی میز کارش را باز می کند. قاب عکس دخترش را در می آورد و روی میز می گذارد.

حاجی دخترکم، مہری، مہرالنساء، بابا، مہرالنسای حاجی، ماشاءالله، والله خیراً حافظاً، و هو ارحم الراحمین.

حاجی شروع به نوشتن اخبار سفارتخانه برای شخص شاه ایران می کند.

حاجی قربانت شوم، به حمدالله در اقبال مصون از زوال همایونی، به واشنگتن رسیدم. خدا شاهد است، بنده حظی از مسافرت فرنگ نبردم، لذتی نداشتم، تمام هوشم جمع خدمتگزاری، علی العجاله، خانه بسیار اعلا گرفته با شوکت و جلال مخصوص راه میروم، منتظر فرصت و بروز خیالات قبله عالم هستم. نقطه مأموریت بنده از تمام سفرا دورتر، به تمدن و تربیت نزدیکتر، اهل این مملکت به تمام اهالی اروپا، خصوص روس و انگلیس، استهزا می نمایند. دولت علیه به افتخار تمام می تواند بگوید در آمریکا وزیرمختار مرا قبول، و به او احترام کردند. زیاده عرضی نیست، ایام به کام، حسینقلی.

حاجی در کالسکه مخصوص سفارت می نشیند و به قصد تفریح به شهر

می رود.

ایران - تهران.

پیرمرد شهرفرنگی مشغول معرکه گیری و تبلیغ است. مردم را برای دیدن عکسهایی از ینگه دنیا دعوت می کند. بچه ها نیز به طرف او می دوند تا عکس ها را ببینند.

شهرفرنگی آی بچه ها، گل پسر، دخترگلا، دسته گلا، اهل تموشا، جمع شوید بهر تموشا. اهل شهرفرنگ گذشت، بیا ینگه دنیارو تموشا کن، اول شهر دنیا واشنگتن رو سیاحت کن، پُل معلق رو ببین، عمارات آسمون خراش، خیابونا همه لاله زار و مصفا، حاجی رو ببین جلو کاخ سفید، خوب سیاحت کن، اینجارو میگن کاپیتال، اینم خود کاخ سفید، اینم دورنمای واشنگتن، خیابونا همه سنگفرش، یه دست، کالسکه ها مجلل و آدمای عیون با کلای لگنی و قبای جلو راست، سنگین و رنگین عینهو آقازاده ها. حاجی رو ببین پریشون و خیره به صناعات و عجایب نوظهور، اینم دارالعلم واشنگتن، چسبیده به وزارت برّ و بحریه، عبرت بگیر از سرگذشت جگرخراش حاجی. سفیل و سرگردون تو بلاد ینگه دنیا، با اون حال منقلب.

دختر حاجی که مشغول تماشای عکسهاست، از دیدن عکس پدر غمگین می‌شود. دایه دختر از راه می‌رسد و او را کشان‌کشان از جلو دستگاه شهر فرنگ دور می‌کند. اما دختر مایل است که بقیه عکسها را هم ببیند.

دایه بیا بریم، بیا بریم.

سفارتخانه.

حاجی از گردش به سفارتخانه باز می‌گردد. به اتاق دیپلماسی می‌رود. دیپلماسی مشغول نوشتن است.

حاجی خسته نباشید آمیز محمودخان، ارباب رجوع نداشتید هیچ؟
دیپلماسی هیچ، حتی از یک تنابنده، دریغ از بنی بشر. با اینکه شخصاً امروز کتباً به سفارتخانه‌های عمده تأسیس سفارت دولت علیه ایران را اطلاع دادم، عصر مجدداً پیک می‌فرستم آقا، شخصاً هم به سفارت عثمانی اطلاع میدم.
کارمندان و خدمه سفارتخانه از فرط بیکاری، به چرت زدن مشغول هستند. حاجی بر سر سجاده نماز دعا می‌خواند.

حاجی بارالها، تورو به عزت امام غریب، آبروی ما را در این ولایت غربت حفظ فرما.

بیرون در اصلی سفارت.

رهگذری از دربان نشانی می‌پرسد.

رهگذر آفندیم، ترک کنسولاتی بورادی؟

No, sir. This is Imperial Embassy of Persia. دربان

[نه آقا. اینجا سفارت علیه ایران است.]

حاجی و دیپلماسی بر سر میز ناهار با یکدیگر گفتگو می‌کنند.

حاجی روز سختی بود، کسل کننده، ملال آور.

دیپلماسی و فردا بدتر. کسی به ما مراجعه نخواهد کرد، حتی یک ایرانی

اینجا نیست که محض رضای خدا به کاراش برسیم، آمریکایی هام که قصد سفر به ایران را ندارند، تا براشون اجازه ورود صادر کنیم.
حاجی ما کارهای زیادی در پیش داریم. اول از همه باید اطلاعات جمع آوری کرد.

دیلماج اگر نیت شما کسب اطلاعات است، نقلی نیست، کعب الاخبار می شویم، منتها، این اطلاعات را باید از خارج از سفارتخانه بدست آورد.
حاجی یقیناً، و بسیار آشکار، نه از راه استراق سمع و زیر زبانکشی، باید در اجتماعاتشون راه پیدا کرد.

دیلماج That's enough.

حاجی حتی در محافل خصوصی هم دندانشون شد، و متقابلاً مراقب بود خبری از داخل سفارت به خارج درز نکنه.
دیلماج نقداً پیشنهاد بنده این است اجازه بفرمائید بنده به بهانه آموختن علم طبابت داخل شوم به مدرسه طب.
حاجی در حقیقت، شما از تهران هم به همین قصد آمدید، بیشتر آمدید طب بخوانید، تا دیلماج من باشید. اجازه میدم.

دیلماج از جایش بلند می شود و دست حاجی را چندبار می بوسد.

دیلماج آقا دستتون رو بدید، بدید.

حاجی به شرط اونکه همه حواست، پی درس و مشق باشد.

باغ سفارتخانه.

پستیچی با دوچرخه به جلوی در اصلی عمارت می رسد. حاجی نیز او را از بالکن می بیند.

نامه رسان Good morning.

دربان Good morning.

حاجی پستیچی بیاد بالا بینم. Tell the mailman to bring

the letter up here.



دربان Take it to Mr. Ambassador. [ببر خدمت آقای سفیر.]

نامه‌رسان Good morning, sir.

حاجی مبارک باد، اولین مرقومه تقدیمی به سفارتخانه قبله عالم -
بسم الله الرحمن الرحيم.

نامه‌رسان نامه را به حاجی می‌دهد و مشتکی سکه از حاجی دریافت
می‌کند.

نامه‌رسان Good day sir, thank you.

حاجی نامه را باز می‌کند. پس از آنکه می‌فهمد نامه مربوط به سفارت
ترکیه است آن را پاره می‌کند.

حاجی کمال پاشا نین، مکتوبو، محترم، ترک سفارتنا. پدر سوخته بد
آمریکایی، نامه سفارت عثمانی رو آورده اینجا.

حاجی در اتاق خودش است و بسیار دلگیر و افسرده. به یکباره
چشمش به عکس دخترش می‌افتد و با خودش حرف می‌زند.

حاجی ای باد، سلام من رسان به یار.
دختر ای باد، سلام من رسان به یار، حاجی بابا، منم دلم تنگه،
بی انصاف، سفرم به این دور و درازی میشه آخه، ته دنیا. یه سال آزرگار، یه
چادر شب کاغذ سیاه کردم، یه طشت اشک ریختم، کی از این سفر به
سلامت میای نامسلمون. از بس حاجی بابا کردم، بی بی طاقتش طاق شد،
آوردم خونه خاله. بی بی دیوونگی کرد، حالا حالم بد اندر بدتره، دلم
واسه جای خالیت تنگه حاجی بابا، برمیگردم خونه خودمون تو اتاق
زاویه، رختخوابتو پهن میکنم، گوله میشم تو جات.

دختر در کوچه‌ها دوان است. دایه و همسرش او را می‌گیرند و
کشان‌کشان با خود می‌برند.

دختر می‌خوام برم خونه خودمون بی بی، تو اتاق زاویه، تو رختخواب

بابام، تو رختای بابام، اگه جلوگیرم بشین، به مرگ حاجی بابا، خودمو
هلاک میکنم عاقبت.

حاجی نیز در بستر خوابیده است. پس از دیدن کابوسی به یکباره از جا
میپرد و نعره‌ای می‌کشد و بر خود می‌لرزد.

حاجی نه...

سفارتخانه.

حاجی خدمه سفارت را فرا خوانده است تا آنها را برای مدت نامعلومی
مرخص کند.

حاجی چون عازم یک سفر اضطراری هستم، از این ساعت شما
مرخصید.

I shall have to leave for an emergency trip.

بعد از مراجعت و دائر کردن سفارتخانه، همگی به خدمت احضار
خواهید شد.

After my return and reopening of the Embassy, you will be
called again. Your services has been most satisfactory.

درشکه‌چی به نزد حاجی می‌رود. حاجی مشتی سگه به عنوان پاداش
به او می‌دهد.

Good bye by God willing و انشاءالله.

حاجی

Thank you sir, Thank you.

درشکه‌چی

Good bye, Good bye.

حاجی

سپس دربان سفارتخانه به نزد حاجی می‌رود و حاجی مشتی سگه هم
به او می‌دهد.

Thank you sir, I wish you a safe journey.

دربان

[ممنون قربان، سفر به خیر انشاءالله]

Good bye.

حاجی

[خدا حافظ]

Good bye.

دربان

در آخر خدمتکار مخصوص حاجی به نزد او می‌رود. حاجی یک مشت سکه هم به او می‌دهد.

You've been very kind.

حاجی

[خیلی لطف کردید.]

Thank you, sir.

خدمتکار

خدمه سفارت را ترک می‌کنند. حاجی تنها می‌ماند.

حاجی چه میشه کرد، خرج سفارت سنگین بود، مواجبم که از تهران نمیرسه، مداخلم که نداریم، باید یه جور دی دست به سرشون می‌کردم.

حاجی خود شخصاً به رفت و روب در جلو سفارتخانه می‌پردازد. حاجی که از تنهایی افسرده شده است، عروسک بزرگی را بر روی مبل می‌نشاند و با او حرف می‌زند.

حاجی دختر گلم، مهری جان، مهرالنساء، دختر دخترم.

حاجی به قصد خروج از سفارتخانه در حال بستن در است که پسر بچه آمریکایی جلوی او را می‌گیرد.

حاجی حکایت عبرت آور آنکه طفلی مرا به جای کشیش گرفت.

Father, father, my dad is very sick, he is dying. پسر بچه

He needs a priest, hurry, there's no time, please come with me, father, please!

[پدر، پدر، بابام مریض است، دارد می‌میرد. کشیش می‌خواهد عجله کنید، وقت نیست لطفاً با من بیایید پدر. لطفاً!]

حاجی طفلک، پدرش به حال احتضار بود و کشیش می خواست به بالین پدر.

I am not a priest.

حاجی

حاجی گفتم، من کشیش نیستم.

In This country, Jesus himself would say to us poor people that he is not a priest.

حاجی گفت در این کشور، ما فقرا پیش مسیح هم بریم، میگه من کشیش نیستم.

در پارک.

جلوی دکه‌ای، تیراندازان به جهت مسابقه مشغول تیراندازی هستند.

Come on gentlemen, it's a lifetime opportunity. صاحب دکه
It may save your life.

[بیایید آقایان، در عمرتان چنین فرصتی پیدا نمی کنید، شاید زندگی تان را نجات بدهد.]

حاجی روزی به قصد تفرّج، در پارک گذر میکردم، مسابقه تیراندازی بود، جایزه جلیقه‌ای بود نوظهور، ضدگلوله، که روئین تن میکرد آدمی را، در برابر هر سلاح آتشین. تیراندازان ماهر به هوای ربودن جایزه، صف بسته به هنرنمایی. میل کردیم ضرب شستی نشان دهیم، به این جماعت اجنبی که هم فال بود و هم تماشا.

حاجی هم مشغول تیراندازی با تفنگ به هدف‌هایی می شود که تیراندازان به آنها شلیک می کنند. تیر حاجی بهتر از دیگران به هدف اصابت می نماید. حاجی، جلیقه را برنده می شود و با خود به سفارتخانه می برد.

حاجی حالا که وسعمان نمی رسد برای لشکر توپ و تفنگ و ساز و برگ بخریم به جهت حراست مملکت، این زره نوظهور جان ولینعمتان را از

گلوله آتش‌زا در امان می‌دارد. نفوس نباشد، مباحثد، قبله عالم که باشد نفوس هم پیدا می‌شود، همه عالم فدای یک تار موی قبله عالم. از بخت بد ما هیچکس نیست، این همه جان‌نثاری را به عرض برساند، ما عاقبت به خیر بشیم آخر عمری.

عید قربان نزدیک است. حاجی نیز به همین دلیل سر خود را می‌تراشد. گوسفندی تهیه می‌کند و به رسم معمول این عید، خیال ذبح او را دارد. گوسفند از دست او می‌گریزد.

حاجی آهونمی‌شوی به این جست و خیز گوسفند، آئین چراغ خاموشی نیست، قربانی خوف مرگ ندارد، مقدر است. بیهوده پرواز شدی، کمتر چریده بودی بیشتر می‌ماندی، چه پاکیزه است کفنت، این پوستین سفید حنا بسته، قربانی، عید قربان مبارک، دلم سخت گرفته، دریغ از یک گوش مطمئن، به تو اعتماد می‌کنم هم صحبت. چون مجلس، مجلس قربانی است و پایان سخن وقت ذبح تو، چه شبیه چشمهای تو به چشمهای دخترم، مهرالنساء، ذبح تو سخته برای من. اما چه کنم وقتی یک قصاب مسلمان آداب‌دان نیست. در تبعید به دنیا آمده‌ام، تبعیدی هم از دنیا میروم، پدرم به جرم اختلاس تبعید بود با اهل بیت به کاشان، کاش مادر نمی‌زادم. عهد این شاه به وساطت مهد علیا به خدمت خوانده شد. کارش بالا گرفت، شد صدراعظم، شهاب حاجی بود که به جرم دستیاری در قتل امیرکبیر، مغضوب قبله عالم شد. بنده مرتد خدا و ملعون مردم، هم از صدارت عزل شد، هم تبعید. به عمرم حتی از آدمهای خانه، عبارت خدا پدرت را بیامرزد نشنیدم. یک همچو رذلی بود بابای گور به گور افتاده حاجی. تاوان معصیت پدر را پسر داد. غشی شدم، حاجی دید یا باید رعیت باشد بنده خدا، دعاگوی قبله عالم، جان خرکی بکند برای یک لقمه نان بخور و نمیر، و یا نوکر قبله عالم باشد و آقای رعیت. صرفه در نوکری قبله عالم بود. گربه هم باشی، گربه دربار. حاجی برو روی نداشت، کوره سوادی لازم بود آموختیم، جلب نظر کردیم شدیم

باب میل. نوکر مآب شاه‌پسند، از کتاب داری تا... رختخواب داری، تا جنرال قنسول شدیم به هندوستان. در هندوستان اینقدر خواب آشفته دیدم از قتل عام مردم هند به دست نادر، که شکم آب آورد، سرم دوآر گرفت، خون قی میکردم دائم، هر شب خواب وحشت بود، طبق طبق سرهای بریده، قدح قدح چشم‌های تازه از حدقه درآمده، تپان مثل ماهی لیز.

حاجی گوسفند را سر می‌برد و به تگه‌تگه کردن آن می‌پردازد.

حاجی مرده زنده آمدیم دارالخلافة تهران، که صحبت سفر ینگه دنیا شد. کی کم عقل تر از حاجی. شاه، وزیر، یاران، اصحاب سلطنت، ما را فرستادند به یک سفر پرزحمت بی مداخل. دریغ از یک دلار که حاجی دشت کرده باشد. فکر و ذکرمان شد کسب آبرو، چه آبرویی، مملکت رو تعطیل کنید، دارالایتام دایر کنید درست تره. مردم نان شب ندارند، شراب از فرانسه می‌آید، قحطی است، دوا نیست، مرض بیداد می‌کند، نفوس حق‌النفس می‌دهند، باران رحمت از دولتی سر قبله عالم است، و سیل و زلزله از معصیت مردم. میرغضب بیشتر داریم تا سلمانی. سر بریدن از ختنه سهل تر. ریخت مردم از آدمیزاد برگشته، سالک بر پیشانی همه مهر نکبت زده، چشمها خمار از تراخم است، چهره‌ها تکیده از تریاک. اون چهار تا آب انبار عهد شاه عباسم، آبش کرم گذاشته، ملیجک در گلدان نقره می‌شاشد، چه انتظاری از این دودمان. با آن سر سلسله اخته. خلق خدا به چه روزی افتادند از تدبیر ما، دلال، فاحشه، لوطی، لِّله، قاپ‌باز، کف‌زن، رمال، معرکه‌گیر، گدایی که خودش شغلی ست، مملکت عنقریب قطعه قطعه می‌شود. من نه کاردانی داشتم برای خدمت، نه عُرْضه خیانت. من حاج حسینقلی، بنده درگاه، آدم ساده باده، قانع به نوکری، امیدوار به الطاف همایونی، حاجی رو ضایع کردند الحق، از این دست شدیم: سخت، دودل، بزدل، مردّد، مریض، مفسد، رسوا، دورو، دغل، متملق، حاجی به شوق کدام کعبه قربان کردی؟

سفارتخانه.

پس از تکه تکه کردن گوسفند، حاجی گوشتها را به فقرا و درماندگان می‌دهد. در سفارتخانه را می‌بندد.
حاجی به اتاق خود برمی‌گردد. به آرایش کردن لباس و صورت و موهای عروسک می‌پردازد و سپس او را در تخت می‌خواباند.

حاجی مهری، مهرالنساء، بابا، قربونت برم.

باغ سفارتخانه.

حاجی بر روی نیمکتی نشسته و با خود حرف می‌زند.

حاجی من حاج حسینقلی، پسر هفتم میرزا آقاخان نوری، سفیرکبیر ناصرالدین شاه قاجار در ینگه دنیا، پدر تنها اولادم مهرالنساء، اولادم منحصر به همین دختر است، روزگار ایران را تباه و سیاه می‌بینم، خدا به همه رحم کند، دنیا محل عبرت است، رفتند همه، ما هم می‌رویم.

کالسه‌ای به داخل سفارت می‌آید، حاجی صدای آن را می‌شنود.

حاجی حاجی سیاحت کن، خود آقاست، از قامتشون پیدا است، از هیبتشون، جناب رئیس، مستر پرزیدنت. عاقبت تشریف آوردند. بی‌محافظ، بی‌تشریفات، سرزده و بی‌دعوت، به لباس مبدل، مثل شاه عباس خودمون که با رخت و کشکول درویشی میرفت شبگردی.

پرزیدنت با لباس کابویی به داخل سفارت می‌آید و حاجی به پیشواز او می‌رود.

حاجی آقا خوش آمدید، آقا، آقا صفا آوردید آقا، آقا خانه منور شد از قدوم مبارکت، آقا حاجی و اجزای سفارت تصدقت، دستبوسی رسم نیست، اما یه خیرمقدم خشک خالی کافی نیست. آی، شب عاشقان بی‌دل، شب عاشقان بی‌دل، چه شب دراز باشد، تو بیا، تو بیا کز اول شب،



علی حاتمی در حال آماده کردن بازیگران

در صبح باز باشد، حبیب من آی آی، عزیز من آی آی، تو بیا کز اول شب
در صبح باز باشد.

Welcome, welcome your excellency.

[خوش آمدید، خوش آمدید عالیجناب.]

Hello Haji, how are you? How are you feeling? پرزیدنت

[سلام حاجی، حالتان چه طور است؟]

حاجی آقا به لطف شما آقا. به مرحمت شما، دعا گوئیم.

Very well, thank you, Thank you.

[خیلی خوب، ممنون، ممنون.]

Very good, very good.

پرزیدنت

[خیلی خوب، خیلی خوب.]

حاجی بدبختی، شام موندن نمیدونم چیزی تو خونه هست، نیست،

گوشتی، پیازی، نخودی، عرقی، شرابی سفارتخانه عین بازار شامه.
حاجی دو ساعته آقا سرپا هستن، یه صندلی بذار بشینن، چشم.

حاجی یک صندلی برای پرزیدنت می آورد و او می نشیند.

پرزیدنت Oh, that's very kind of you, thank you, thank you, thank you very much, thank you, I appreciate That.
Thank you, Haji.

[آه خیلی لطف کردید، ممنون، خیلی ممنون سپاسگزارم حاجی].
حاجی اول یه پیاله چایی گرم، گلوشون خشک شده حکماً.

Would you like some tea?

[چای میل دارید؟]

No, thank you.

پرزیدنت

[نه، ممنون.]

Would you like something else?

حاجی یه استکان دوا؟

Nothing, thank you.

پرزیدنت

Would you like some syrup?

حاجی یه خنکی، شربتی؟

No, thank you.

پرزیدنت

Some fruit?

حاجی یه قاچ هندونه، یه الف طالبی؟

No, thank you.

پرزیدنت

Cigar? Nargileh?

حاجی سیگاری، قلیونی؟

No, thank you. I don't even know what to ask.

پرزیدنت

حاجی چرامثل خر تو گل واموندی مرتیکه، پیرس خودشون چی میل دارن.

Would you like please tell me what I can offer
you?

[ممکنه بفرمایید چی می توانم خدمتتان تقدیم کنم؟]

P...

پرزیدنت

P...?

حاجی

Something starting with p.

پرزیدنت

[یک چیزی که با پ شروع می شود.]

حاجی پ و پ

Some kind of nuts, I wanted to ask you give me some... piss

[یک جور آجیل، می خواستم مقداری پس... به من بدهید.]

حاجی Piss?! [پس!؟]

Oh, not exactly that, but, you know, there's some kind of nuts starting with p... pis-tah? Look here, I'll just explain it. Look, in was a nut, you broke the shell first, take out meat and, look... Aha! What is that meat?

[دقیقاً که نه، اما، میدانید، یک جور آجیلی که با پ شروع می شود پس... ته؟ نگاه کنید، الان شرح می دهم، ببینید، اول پوستش را می شکنند، مغزش را درمی آورند و بعد، ... آها، مغزش را چه می گویند؟]

پرزیدنت با حرکت انگشتان خود، طرز باز کردن پوست پسته را به حاجی نشان می دهد.

حاجی Pistachio! [پسته!]

حاجی به محض فهمیدن منظور پرزیدنت از اتاق خارج می شود و با یک ظرف بزرگ پسته برمی گردد. سینی و ظرف را در اختیار پرزیدنت می گذارد. پرزیدنت مشغول خوردن می شود. در این فاصله، حاجی به اتاق خود رفته لباس رسمی سفارت خود را می پوشد.

حاجی حاجی خوابی، بیداری، مرده ای، زنده ای، مستی، منگی، خیالاتی شدی حاجی، حاجی، بیداری حی و حاضر، دست بزن زنده ای، هوشیار و عاقل، چه سعادت، هر ایلچی بشنفته، کور میشه از حسادت، ایلچی که جای خود داره، صدراعظم هم پس میفته، بارالهی شکر، صد هزار مرتبه شکر، هزار هزار کرور شکر.

حاجی با لباس رسمی سفارت به دفتر کار خود می‌رود و پشت میز مشغول نوشتن خبر آمدن پرزیدنت به سفارتخانه می‌گردد.

حاجی راپرت صحیح ساعت به ساعت، از ضیافت سفارتخانه اعلی شاهنشاه ایران در واشنگتن، به مناسبت نزول اجلال ناگهانی موکب همایون حضرت ریاست‌جمهور ممالک مشترکه آمریکا، مستر پرزیدنت کلیولند، دامه شوکتها، توسط بنده درگاه حاجی.

دست تنها هستم، تنها، توکل به خدا، زیارت شمایل مبارک قبله عالم، قوت قلب حاجی ست. حضرت مستر پرزیدنت سواره آمدند، بی محافظ، بی خبر، بی تشریفات، با البسه مبدل، به طرز مردم عادی، با کالسکه روباز که خود می‌رانند. بعد از سلام و خوش آمد و احوال‌جویی، قدری استراحت کردند. تعارف به چای شد، میل کردند، حظ تمام بردند، شربت نوشیدند، شش‌شان حال آمد، جگرشان تازه شد، قلیان کشیدند، قلندروار، حال نشئه دست داد، پسندیدند تنباکوی ما را، عرق دو آتشه، یکی دو استکان پروخالی شد. به لسان ینگه دنیایی فرمودند سلامتی اعلیحضرت، نیابتاً عرض شد نوش جان.

پرزیدنت که حالا دیگر روی زمین نشسته مشغول می‌گساری است. حاجی نیز در حال قند شکستن و چایی درست کردن و گوشت خرد کردن است. حاجی سینی شام را برای پرزیدنت می‌آورد. نوای موسیقی خوشی نیز به گوش می‌رسد.

صدا صبح و دم شه قجر، حکم راندی بر سمن، حاجیک بانگ سحر، کند آهنگ سفر، تا شود به وجه نیک، ایلچی شهر آمریکا، چراغون شده‌اند، همه کوچه‌ها، گذر در گذر، سرا در سرا، نه از میل ما، به امر مطاع، به فرموده‌ها، حاجی، حاجی، عزم واشنگتن، حاجی حاجی از سر به در کن، حذر حذر، از این سفر کن، از این سفر، صرف نظر کن.

حاجی با حرارت خاصی مشغول پذیرایی از پرزیدنت است. پس از آن دوباره به اتاق کار خود برمی‌گردد و مشغول نوشتن اخبار می‌گردد.

حاجی دعوت به شام شد، مقبول افتاد، شام ماندند، شام با اشتهای کامل صرف شد. حضرتشان سرخوشان، اینک مشغول خلال دندانند. صورت اغذیه و اشربه و مخلفات شام ریاست جمهوری، که با اسباب سفره ایرانی در سفره قلمکار، به طرز ایرانی چیده شد، به جهت ثبت در تاریخ و استفاده تذکره‌نویسان محقق دانشور به قرار ذیل راپرت می‌شود:

چلو سفید، عدس پلو، دمی باقالی، خورش قیمة، کباب چنجه، پنیر خیکی، خاکینه و قورمه؛ به جهت ماست و لبو، چغندر نبود، کدو انداختم، اختراعی شد نو، پر بدک نبود؛ شربت آلات، سکنجبین، سرکه شیر، به لیمو، دوغ با ترخان، ترشی همه جور، پیاز، سیر، بادنجان، فلفل، گلپر، هفت بیجار، زالزالک؛ مرباجات همه قسم، به و بهار نارنج و بیدمشک و بارهنگ؛ کل شیرینی جات از این دست، گز و گزنگبین، باقلوا، ترحلوا، پشمک؛ تنقلات از این قرار، آجیل شور، شور و شیرین، شیرینی، پسته، بادام، فندق، انجیر، آلو، نخودچی کشمش، تخمه، راحت الحلقوم. گرچه سور و سات مختصر بود، سفره، سفره شاهانه بود، پاره‌ای بود از خوان گسترده قبله عالم در ینگه دنیا، که توسط نوکر خونی ایشان، به جهت مهمان عالیقدرشان فراهم آمد، جان کلام، از دولتی سر قبله عالم، نمک‌گیرشان کردیم، بعد از شام، باز قلیان خواستند، حاضر شد. شکر خدا چرس و بنگ طلب نشد، که درویش این در چننه نداشت. میل طرب کردند، جسارتاً به ساحت سماء حضور، ساز را ناخن زدم، فغان کرد.

حاجی در حال تار زدن و خواندن است و پرزیدنت هم مشغول می‌گساری است.

حاجی یه خری داشتم، خاکستری بود، یه خری داشتم خاکستری بود، کلب حسن دلال به من فروخته بود، کلب حسن دلال به من فروخته بود، یه خری داشتم خاکستری بود، یه خری داشتم خاکستری بود، کلب حسن

دلال به من فروخته بود، کلب حسن دلال به من فروخته بود.

سپس حاجی از جا بلند می‌شود و به طرزی مسخره به خواندن آواز و انجام حرکات مضحک می‌پردازد.

حاجی حاجی یه تکون، حاجی دو تکون، حاجی زردآلوارو بتکون، بتکون، بتکون.

حاجی در دفتر کارش ارسال اخبار را ادامه می‌دهد.

حاجی چند بیت از مولا، به صوت مثنوی عرض شد، در نظر آمد. تفریحاً، نه به قصد قمار، بساط تخته‌نرد چیده شد، تاس ریختند، شش و بش آمد. از سر جد، نه وقت‌گذرانی، ساعتی نثر مشق کردند، به دقت و حوصله تمام، که دست‌خط مبارک در دوسیه اسناد، فی لحظه ضبط شد به رسم یادبود. تقریر فرمودند، عالم از ناله عشاق مبادا خالی، تفالی زدم از دیوان خواجه، این غزل در آمد بدین مطلع:

حاجی به نزد پرزیدنت که مست و بی‌حال بر روی زمین ولو شده است می‌رود و مشغول خواندن فال می‌شود.

شاه شمشادقدان، خسرو شیرین دهنان / که به مژگان شکنند قلب همه
صف‌شکنان / گفت حافظ، من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل
حکایت کن و شیرین دهنان

حاجی در اتاق خود در مقابل آئینه ایستاده و با خود حرف می‌زند.

حاجی مخلص کلام، یک دوربین فتوگراف کم بود که عکس بگیرد گرچه حاجت به عکس نیست، در و دیوار و اثاث خانه شاهدند، و به حمدالله تا این جماعت حاجی سلامت عقل دارد. نم‌نمک قصد رفتن دارند. بعد از مشایعت ایشان می‌نشینم به شرح تودیع مهمان شفیق قبله عالم، انشاءالله. خواجه از شدت رحمت، چیزی نمونده ضعف کنم، سقط هم شدم، فدای سر قبله عالم، یک عمر مواجب گرفته‌ایم، یک شب توفیق نوکری داریم.

پرزیدنت قصد ترک سفارتخانه را دارد. حاجی در حال بدرقه او است.

Mr. president...

حاجی

Oh...

پرزیدنت

Your unexpectedly visit...

حاجی

Oh no, no, no... I'm not the president anymore,

پرزیدنت

[نه، نه، من دیگر رئیس جمهور نیستم.]

No you are joking.

حاجی

[شوخی می کنید.]

No, I'm serious! Mr. Benjamin Harrison is the new president. I've lost the elections. I haven't been the president for the last four months. Why, don't you read the newspapers? I'll go back to my ranch and become a farmer. The reason I asked you to give me some pistachio nuts is that maybe I can make them grow in America too...

[نه، جدی می گویم. رئیس جمهور جدید آقای بنیامین هریسون است من انتخابات را باخته‌ام. این چهار ماه قبل را رئیس جمهور نبوده‌ام. چرا، روزنامه مگر نمی خوانید من به مزرعه‌ام برمی‌گردم و کشاورزی می‌کنم. پسته را به این دلیل خواستم که ممکن است بتوانم آن را در آمریکا به عمل بیاورم.]

حاجی عرض کردم جناب رئیس جمهور، حقیقتاً به سر ملت ما منت گذاشتید. گفت من دیگه رئیس جمهور نیستم، مگه شما روزنامه نمی خونید؟ چهار ماهه که هریسون رئیس جمهوره.

پرزیدنت Understand? ... [می فهمید؟ ...]

حاجی غرضم از این ملاقات، گرفتن یه مشت پسته بود، شاید بشه تو آمریکا پسته به عمل آورد.

... Good bye, Haji.

پرزیدنت

پرزیدنت سفارتخانه را ترک می‌کند، و حاجی را که در بهت فرو رفته تنها می‌گذارد.

سفارتخانه.

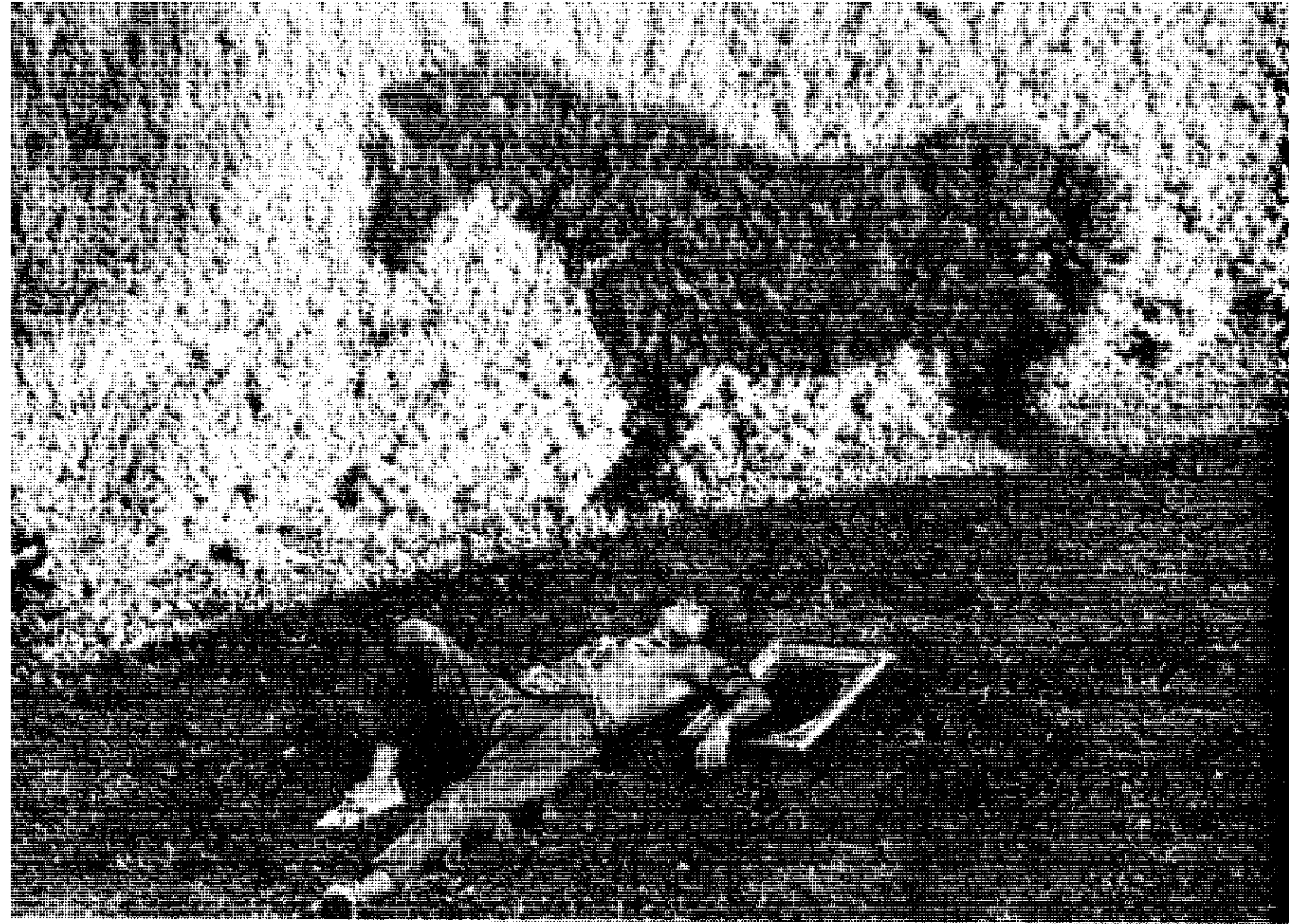
سرخ پوستی سوار بر اسب سفید، به داخل سفارت می‌آید. حاجی او را پناه می‌دهد.

حاجی معرکه‌ای به پا شد، حسینقلی خانی، از میون گرد و خاک، سرخ پوستی بر اسب سفید، مثل خون نشسته به برف ظاهر شد. عرض پناهندگی داشت. در ظلّ درب خانه مبارکه بندگان همایون پناهش دادیم، تا غلام خاصّه باشد، نامش را گذاردیم، گلی خان. تحفه‌ای است پیشکش به پادشاه کل ممالک محروسه ایران، سلطان قدر قدرت، سرخ پوستی از مردم بومی ینگه دنیا که به خاک پای مبارک جواهرآسا از جانب بنده درگاه، حسینقلی، ایلچی دولت علیه ایران تقدیم می‌شود.

سرخ پوست بر روی تخت خوابیده است. حاجی بر بالای سر او ایستاده و با خود حرف می‌زند. سپس حاجی مهر سفارتخانه را برداشته تمامی بدن سرخ پوست را مهر می‌زند.

حتی میتوانم بگویم شخصاً این غول بیابانی را از بیابانهای ینگه دنیا شکار کرده‌ام. بعید هم نیست قبله عالم بگوید حقیقتاً شکار این پدر سوخته سرخ پوست ناز شست می‌خواهد. اگر هم عمرش به دنیا نبود و عمرش به سفر نرسید، شکمش را میدرم و از گند روده خالی می‌کنم و با گاه پر و پاکیزه. عاقبت بخت حاجی وا شد، به یمن این ابوالهول مسی.

حاجی، سرخ پوست را با طناب به تخت می‌بندد و سپس بر روی تکه‌ای از لباس او با موم مهر داغی می‌چسباند. سرخ پوست از خواب بیدار شده طناب‌ها را به سویی می‌افکند و از جا بلند می‌شود. به باغ سفارتخانه می‌آید و به سراغ اسب خود می‌رود. حاجی هم در تعقیب او می‌رود. سپس حاجی سرخ پوست را در وان حمام کرده خود مشغول شستن و پاک کردن مهرهای بدن او می‌شود.



حاجی گریختگان ممالک خارجه در آمريک جمع و طرح اين دولت متحده را انداخته اند. يک نفر بومي ينگه دنيايي قديم، براي تماشا اينجا پيدا نمي شود، مثل عقاب که دانه برچيند و لاشه بگيرد، همه را خورده اند. اين قوه آکله و مرض جذام اينها، در هر جا برسد، همين حالت را دارد. به دوستی وارد می شوند و مثل ختاس در تمام دلها، وسواس می کنند.

دفتر کار حاجی.

وزير خارجه آمريکا به دیدن حاجی آمده است. سرخ پوست نیز از پشت شیشه، او را می بیند. وزير با حاجی مشغول صحبت کردن است و نشانه هایی از سرخ پوست را به حاجی می دهد و می خواهد به حاجی بفهماند که سرخ پوست خطرناک و جانی است.

حاجی یکی دو روزی از اقامت سرخ پوست در سفارتخانه فخمه

نگذشته بود که سر و کله مقدم‌السفرا پیدا شد، ظاهراً به رسم احوال‌جویی و فی‌الواقع به جهت انصراف ما از پناه دادن به سرخ‌پوست.

وزیر خارجه دست حاجی را می‌بوسد و، با حرکاتی مسخره، خواهان پس دادن سرخ‌پوست از طرف سفارتخانه به دولت خود می‌گردد. سفیر، صلیبی به حاجی می‌دهد و به احترام صلیب از حاجی خواسته‌اش را تکرار می‌کند. حاجی پس از بوسیدن صلیب با اشاره ابرو به او می‌فهماند که این کار را نخواهد کرد. سفیر که به خواسته خود نرسیده است عصبانی می‌گردد. به دنبال حاجی در اتاق می‌دود. سپس هر دو گلاویز می‌شوند. در نهایت، سفیر سفارت را ترک می‌کند. در حال خروج سرخ‌پوست را بر بالای بام سفارت می‌بیند. سرخ‌پوست با تیروکمان او را نشانه رفته است و در حالی که سفیر در کالسکه‌اش نشسته است، تیری به او می‌اندازد. تیر به کالسکه اصابت می‌کند. اتاق خواب حاجی.

سرخ‌پوست در اتاق حاجی به سراغ قاب عکس دیواری دختر حاجی می‌رود. آن را برداشته به نگاه کردن و لمس کردن آن می‌پردازد. حاجی وارد می‌شود و قاب عکس را از او می‌گیرد.

حاجی یه دفعه دیگه پاتو بذاری تو این اتاق، قلم پاتو میشکونم، پسره چشم ناپاک.

سرخ‌پوست که زبان حاجی را نمی‌فهمد، فقط با اشاره سر به او می‌فهماند که منظور او را فهمیده است. قاب عکس را دوباره به او می‌دهد. سرخ‌پوست به باغ سفارتخانه می‌رود و حاجی، قاب عکس را دوباره به او می‌دهد و سرخ‌پوست در حالی که قاب عکس را در دست دارد، از فرط خوشحالی به رقصیدن به سبک بومیان سرخ‌پوست می‌کند. بر بالای بام سفارتخانه.

حاجی و سرخ‌پوست و اسب سفیدش بر بالای بام ایستاده‌اند. دیلماج هم با دوچرخه‌اش به سراغ آنها می‌رود.

دیلماج سلام.

حاجی سلام بر جالینوس، دستیار من، آمیز محمودخان مترجم، یار من،
اسب دیوانه،
دیلماج اینجا سفارتخانه است، نه دیوانه‌خانه.

اتاق ناهارخوری سفارتخانه.

حاجی بر روی زمین نشسته و مشغول خوردن نان و ماست است.
دیلماج هم پشت میز ناهارخوری، مشغول غذا خوردن است.
سرخ‌پوست نیز از پشت در، آنها را زیر نظر دارد.

دیلماج چرا این مرتیکه لختی را راهش دادی؟ پناه دادی به مجرم که چی
بشه، روابط دولتین رو تیره بکنی؟

حاجی منو مؤاخذه میکنی؟

دیلماج مؤاخذه؟ تو دهنتم هم میزنم مرتیکه مخبط.

حاجی خیر نمی‌بینی جوون، تو رفتی علم بیاموزی، حیاتم
فروختی.

دیلماج اگه این غول بیابونی رو ننداری بیرون، آمریکائیاها از مدرسه
اخراج میکنند. یه لقمه میزنن تو ماتحتم.

حاجی پیدا است، تو از اولم ماتحت درست و حسابی نداشتی.

با شنیدن این جمله، دیلماج سیلی محکمی به صورت حاجی می‌زند.
سرخ‌پوست نیز با دیدن این صحنه در بالکن را باز می‌کند و دیلماج را از
آنجا به پائین پرتاب می‌کند.

حاجی که از بابت این ماجرا، حال خوشی ندارد، به رعشه می‌افتد، حال
غش به او دست می‌دهد و بر زمین می‌افتد. سرخ‌پوست می‌خواهد که
برای حاجی کمک بیاورد، ولی در حال سوار شدن بر اسب، به دلیل
باران و لغزندگی، به زمین می‌خورد و می‌میرد.
هتل پارادیز.

حاجی با حال ناخوش بر روی صندلی نشسته، که دیلماج و یک مأمور
آمریکایی، به سراغ او می‌روند.

دیلماج خبری نیست، به تهران احضار شدید، دستور تعطیل سفارتخانه داده شد. در معیت دکتر تارنس، با قطار می‌روید نیویورک، از نیویورک تنها، با کشتی به تهران. فرصت بود تو دل آمریکائیا خودتو جا کنی، جیب قبله عالم رو پر، راه منو هموار، و هفت پشتت رو سیر که نکردی، حتی نفعی هم به رعیت نرسید. می‌شود گفت کمتر خیانت کرده‌ای، اینم از کم دلیت بود، نه جسارت. نه خوبی، نه بد، کمی، تو از این به بعد یک رجل یائسه‌ای، مصدر پست‌های پست. دیوانه غشی، گنگ حیران، بُهت تو حیرت عارفان نیست، در چه مانده‌ای. درمانده در خود صُم بُکم. چوب دار و منبر را از یک درخت می‌سازند. عذر بخت نیست شوربختی، تقدیر بهانه دست بدبخت‌هاست. والله ما با هم آمدیم، اصلاً تو چرا آمدی، سرنگون؟ تو برمی‌گردی از یک سفر پرزحمت، بی‌حاصل، من ماندنی هستم با رُجعتی نامعلوم، هر وقت مصلحت بود برمی‌گردم. شاید با نام آمریکایی ام دکتر مایکل، یا در جامعه رهبانان، با اولین هیأت مذهبی که عازم است ایران. مردان خدا می‌روند برای ما مدرسه و مریض‌خانه بسازند، حتی در میان راهبه‌ها، ماما هم داریم، هر چه آمریکائیا سخت مصرّند ما راحت زائیده شویم که بمیریم به ذلت. به من چه، من فقط می‌خواهم، بار خود را به منزل برسانم، تو هم مأموری شراب شاه را از مارسی برسانی تهران، تا اینجا حمال شرابی، همسنگ طاووس خانم یهودی. البته در تهران صحبت‌هایی است که حضرتتان وزیر فواید عامه باشید. بیچاره رعیت، چه فایده از تو و امثال تو، کلام آخر، شمشیر رجال آلت بار و ضیافت است، نه تیغ کارزار، شمشیر اخته در غلاف داماد سربلندی است، گود بای حاجی.

حاجی با حالی زار و خسته، بقچه حامل زره تن‌پوشی را که برای اعلیحضرت پادشاه در نظر گرفته بود، باز می‌کند و آن را به رودخانه می‌اندازد.

حاجی سوار بر قایق در حال پارو زدن در دریا، به راه خود می‌رود. صدای موسیقی غمگینی طنین‌انداز است.

صدا / نماز شام غریبان چو گریه آغازم / به مویه‌های غریبانه قصه
پردازم / به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر
براندازم / من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / من از دیار حبیبم نه از بلاد
غریب / مهیمنا به رفیقان تو خود رسان بازم / نماز شام غریبان چو گریه
آغازم / به مویه‌های غریبانه قصه پردازم / به یاد یار و دیار آنچنان بگریم
زار

کمال الملک

۱۳۶۳

فیلم سینمایی، رنگی، ۱۲۲ دقیقه



کمال الملک	جمشید مشایخی
ناصرالدین شاه	عزت الله انتظامی
اتا بک اعظم	محمد علی کشاورز
مظفرالدین شاه	علی نصیریان
رضاشاه	داود رشیدی

دستیار کارگردان: احمد بخشی * موسیقی متن: فرهاد فخرالدینی * مدیر فیلمبرداری: مهرداد فخمی * دستیار فیلمبردار: بیژن عرفانیان * منشی صحنه: فیروز رکنی * صدا: اسحاق خانزادی * سرپرست گویندگان: ناصر طهماسب * مدیر فنی: روح الله امامی * گروه فنی: رامین پورسعید، حسین کریمی، ابراهیم غفوری، مولاداد عرضی، فرهاد سبزهچین * تدوین: موسی افشار * ضبط موسیقی: استودیو بل * چاپ و لابراتوار: وزارت ارشاد اسلامی، شرکت خدمات صنایع فیلم ایران * عکاس: عزیز ساعتی * تیتراژ و خطاطی: محمد احصایی * تدارکات: حمید افشار * همکاری: حسن نجم * طراح صحنه و لباس: علی حاتمی * صحنه ساز: اصغر سیاری * سازنده نشان‌ها: اکبر زردوز * بازسازی تابلوهای نقاشی: حجت شکبیا * مشاور نظامی: ناصر محبعلی * سازنده کالسکه‌ها: غلام حسینی * حمل و نقل: محمود مدرس * ماکت: بهرام هنرمند * طراح دکور موزه لوور: ولی الله خاکدان * سازنده: وجیه الله فریبرزی * سرپرست خیاطی: عباس غیرانژاد * تزیینات لباس: موسوی * مسئول لباس: رشید لطفی * چهره پرداز: جلال معیریان * همکاران: مسعود ولدبیگی، کامیاب * پلاتو: پخشیران * طراح آفیش: مرتضی ممیز * سایر بازیگران: پرویز پورحسینی، هوشنگ بهشتی، سیروس ابراهیمزاده، سروش خلیلی، جهانگیر فروهر، اسماعیل محمدی، ا. چویایی، منوچهر حامدی، عباس مختاری، محمد ورشوچی، حسن بلور، رضا عارفان، اکبر دودکار، نجف علی هادی، حسین رنگین‌وند، احمد نصر، پرویز یازرلو، احمد امیری، احمد فیضی، کاظم شیرین‌سخن، کاظم شعبان، احمد کاشانی، لیلا حاتمی، فیروز رکنی، رشید، کریم پور * مدیر تولید: محمد مهدی دادگو * تهیه کننده: حسین غفوری

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی

تالار موزه.

هیاهوی مدعوین - مراسم سلام.

مراسم سلام مخصوص عید نوروز در تالار موزه گلستان برپاست. شاه قاجار بندگان خاص درگاه را مورد تفقد قرار می دهد. رجال چاکر صفت جهت شرفیابی صف بسته اند به امید دریافت عیدی و مرحمتی و لقب و منصب و از فرط بخل سخت مراقب یکدیگرند تا در این قافله خوش خدمتی و نوکرمایی یک وجب از دیگری عقب نمانند و سر بزنگاه در لحظه تشریف طرزی از خود جان نثاری نشان دهند که حکماً مورد لطف و مرحمت واقع شوند.

وزیر تشریفات با تحکم طوری گله رجال را بالا و پایین و پس و پیش می کند که قاطرچی دسته قاطران را. در این صحنه آن روی سکه مراسم سلام نشان داده می شود که مضحکه ای است از یک شکوه باسماه ای. وزیر تشریفات در سیاهه خود نام محمد نقاش باشی را می بیند ولی محمد در صف مشتاقان نیست.

وزیر تشریفات جناب حاجب الدوله، نقاش باشی پدر سوخته نیامده انگار...

حاجب الدوله غلط کرده جناب وزیر، آمده، با سر هم آمده، کاکا هم گفته، حکماً یک جایی همین لاماهاس.

وزیر تشریفات اگه این مرتیکه نقاش بزنه به سرش و نیاد قبله عالم پاک تو

لب میشن، ذات ملوکانه غضب می فرمایند. و عیدمون خدای نخواستہ عزا میشه، این جسارت قابل تحمل نیست. ولینعمت اجازه شرفیابی دهد، نوکر خود سرانه نیاید. کپه اوغلی، فی الفور یک شاطر روانه کنید برود کت بسته بیاردش.

حاجب‌الدوله مضطرب نباشید جناب وزیر دربار، اگر آن نگون بخت نیامده باشه، باز در دسترس ماست، حول و حوش همین عمارته، یا در نقاشخانه مبارکه رنگ روی رنگ می‌گذارد یا در تالار آئینه نشسته به کشیدن باسمه. شکر خدا این یکی نه بنگی است نه افیونی، که افتاده باشه پای نگاری، هر جا باشه آنجا هم نگارخانه است.

حاجب‌الدوله شاطری را فرا می‌خواند و در گوش او زمزمه می‌کند.

حاجب‌الدوله اوغلان، گل‌بورا، گل‌بورا، تزاول، تزاول.

نقاش باشی در تالار آئینه سخت مشغول نقاشی است و روی پرده تالار آئینه کار می‌کند.

شاطر وارد می‌شود و اوامر حاجب‌الدوله را به او ابلاغ می‌کند. نقاش باشی کار را رها می‌کند. به تالار می‌رود و در جلو صف می‌ایستد.

شاطر آوردمش به هر چون کنندنی که بود جناب حاجب‌الدوله.

حاجب‌الدوله دستتان سپرده جناب وزیر دربار، من میرم ترتیب تشریف‌فرمایی قبله عالم را بدم.

وزیر دربار به طرف نقاش باشی می‌رود و محمد را در جای مخصوص داخل صف می‌کند.

وزیر تشریفات خدا را شکر، خدا را شکر که رسیدی. زود خودتو با قلدری جا کن که این نوکرهای قدیمی جا به تازه‌وارد نمیدن.

حاجب‌الدوله السلطان بن سلطان، والخاقان بن خاقان بن خاقان، ناصرالدین شاه قاجار.

ناصرالدین شاه با لباسهای مخصوص سلام وارد تالار می‌شود، از جلو صف مدعوین می‌گذرد و بر بالای سفره هفت‌سین می‌نشیند. امام جمعه روبه‌روی شاه نشسته و دعای مخصوص سال نو را می‌خواند.

امام‌جمعه بسم‌الله الرحمن الرحيم. يا مقلب القلوب و الابصار
 شاه يا مقلب القلوب و الابصار
 امام‌جمعه يا مدبر الليل و النهار
 شاه يا مدبر الليل و النهار
 امام‌جمعه يا محول الحول و الاحوال
 شاه يا محول الحول و الاحوال
 امام‌جمعه حوّل حالنا الى احسن الحال
 شاه حوّل حالنا الى احسن الحال
 امام‌جمعه اللهم صلي على محمد و آل محمد.

تقویم‌دار به ساعت خود نگاه می‌کند و در همین لحظه صدای شلیک توپ تحویل سال نو به گوش می‌رسد. صدای شیپور و نقاره بلند می‌شود.

تقویم‌دار به مبارکی و میمنت اقبال وجود مسعود شاهنشاه در این ثانیه، آفتاب به برج حمل تحویل گردید، سال ۱۳۱۳ هجری قمری، سیچقان ییل.

اتابک به دور شاه اسپند دود می‌کند. ناصرالدین شاه به اتابک و کامران میرزا عیدی مخصوص می‌دهد. وزیر دربار ساعت زنگدار زیبایی را به شاه نشان می‌دهد و شاه می‌خندد.

وزیر تشریفات هدایی علیا حضرت ملکه انگلیس.

وزیر دربار فرمانی را در دست دارد و رو به نقاش‌باشی کرده شروع به خواندن می‌کند.

وزیر تشریفات میرزا محمد خان غفاری کاشانی، نقاش باشی و پیشخدمت حضور همایون، از مواهب سلطنتی و امتیازات دولتی به دریافت لقب کمال‌الملک منصب سرتیپی و نشان شیر و خورشید، حمایل سبز و شمشیر و کمر بند مرصع، با انگشتر الماس نائل آمد.

نقاش باشی به یاد دوران نوجوانی خود می‌افتد و روز اولی که به مدرسه دارالفنون وارد می‌شود.

محمد جوان (که کودکی نقاش باشی است) وارد مدرسه شده نزد مدیر مدرسه می‌رود و بعد مشغول تعلیم نقاشی زیر نظر استاد می‌گردد. نقاش باشی از دور، خود شاهد جریانات است. در این لحظه او به حال خود باز می‌گردد، که در دربار است و در خدمت شاه.

شاه حالا می‌توانی زیر تابلو را امضاء کنی، کمال‌الملک، هفت سال فرصت شما تمام شد، بعد از ظهر، حکماً می‌آیم برای تماشای تابلو. کمال‌الملک مرخص می‌فرمایند؟

کمال‌الملک از تالار خارج می‌شود. وزیر دربار فرمان دیگری را می‌خواند. کودکی با لباس رسمی و شمشیر و حمایل در مقابل شاه ایستاده است. شاه از ظاهر مضحک آن کودک و لقب او به خنده می‌افتد.

وزیر تشریفات میرزا بیوک خان باروت‌ساز سرابی، ملقب به شجاع‌الدوله، مفتخر به دریافت تمثال همایون، منصب امیرلشگری ظفر بخت خراسان.

شاه به همراه اتابک برای دیدن تابلو کمال‌الملک وارد تالار آینه می‌شود.

شاه عاقبت و سوسه ده ساله تماشای این پرده، مغلوب شکیبایی شاه شد. پرده بیفکنید که صبر از کاسه چشمها سر آمده، سخت رغبت دیدار داریم. کلامی، قبل از بالا رفتن پرده، در میان ما تنها نقاش است، که

می داند چه کرده؛ هیجان چه خواهد بود، فقط برای ماست.
کمال‌الملک و هیجان چه خواهد شد برای من.

کمال‌الملک پرده از روی تابلو بر می‌گیرد و شاه با حیرت به تابلو نگاه می‌کند.

شاه الحق که به عمری انتظار می‌ارزید، قیامت کرده اتابک، کار را تمام کرده...

شاه تابلو را از روی سه پایه برمی‌دارد و در حین قدم زدن در تالار به آن نگاه می‌کند.

اتابک حرم خانه مبارکه قبله عالم هم، چنین عشرتی شریف از شاه ندیده. لحظه وصل عجیبی است. پرده تاب مستوری نداشته دیگر، و ملک عشق پروای غیر نمی‌کند. ملامت کوردلان باطل است. وقتی شاهی از کرم درویشی به وجد آمده، صبوری خواستن از نوکران ناروا است. من نیز همزبان با مولای خود فغان می‌کنم، چه کرده‌ای استاد؟
کمال‌الملک کاری ساده، قدری از جانم مایه گذاشتم.

اتابک قلم خسروی نیست، ولی کار شاهکاریه، بی‌تخت شاهی کار شاهانه کردن چگونه است؟

کمال‌الملک عاشقان خسروان ملت عشقند، ملتی همه شاه.

اتابک شاهانی همه رعایای شاهنشاه قاجار.

شاه تناسب تالار و تابلو صد یک است. تمام تالار درون پرده عظیم‌تر، جلوه آینه‌ها بیشتر، لاله‌ها روشن‌تر، پرده‌ها رنگین‌تر. فرش عظیمی بدین کوچکی بافتن، از کلاف رنگ و سرانگشت قلم، صنعت سحر می‌خواهد. نگارستانی ست خلاصه سعدی در گلستان، باغ نظر ساخته، استاد در این پرده، قصر نظر. گرچه به خصلت شاهان، حسود به کار نوکران خویش نیستم، اما در عالم نقاشی بدمان نمی‌آمد خالق تالار آینه ما بودیم.
اتابک به امر جهان مطاع ملوکانه بود.

کمال‌الملک رنگ و قلم و پرده و تالار از درب خانه بود، حال و شور و اشتیاق از یار، نقاش از برکت عشق دستی افشانده.

اتابک همه چیز به جای خود، سر مویی از قلم نیفتاده الا...
شاه الا چی اتابک؟

اتابک به سنت دائم که نوکری خوش خبر بودم، بریده باد زبانم اگر پیک بد پیام باشم. خصوص در ایام عید و اوقات شیرین وصل و لحظه کام جویی قبله عالم از این نگار رنگارنگ.

شاه چیزی از قلم افتاده؟

اتابک چیزی در اصل.

شاه به چشم ما نمی آید.

اتابک برون از پرده هویدا است. مراقبت و وظیفه نوکر است، تا آقا آسوده باشد. حراست از جان ولینعمت و دربخانه و اسباب سلطنت.

شاه اسباب سلطنت، چه به سر تخت آمده؟ پرده را پس کن.

اتابک دزد جسور به سر تخت دست نیافته، به درگاه بارگاه زخمی زده رفته.

شاه تابلو را بر روی زمین رها می‌کند و کمال‌الملک تابلو را از روی

زمین برمی‌دارد.

اتابک ساعتی پیش از تشریف‌فرمایی ذات اقدس شهریاری که به عادت دیرینه مکان تشریف‌فرمایی را باید شخصاً و ارسی کنم، نکته را یافتم، برای بروز مطلب منتظر فرصتی مغتنم شدم تا صدمه روحی کمتری به حضرت ظل الهی وارد آید. فی الفور اقدامات مؤکد مبذول، حاکم تهران جناب کامران میرزا نایب‌السلطنه نیابتاً از جانب قبله عالم احضار، والساعه در سرسرا منتظر امر جهان مطاع است، بی آنکه از کم و کیف ماوقع چیزی بدانند.

شاه بیاید شاهنشاه زاده کامران.

اتابک شرفیاب شوند.

کامران میرزا وارد تالار می‌شود و جلو پای شاه زانو زده و دست شاه را می‌بوسد.

کامران میرزا رحم کنید قبله عالم، از باغ لبها گل بریزید که از هیبت غضب شاهانه چیزی نمانده زهره نوکرها بترکد. اگر میل جهانگشایی شاه بابا به گرفتن تاج و تخت امپراطور روس تعلق گرفته به اشارت ابرو به جان نثار بفرمایید تا غلام پیشکش کند، تیغی که به کمر امیر حربتان بستید شمشیر عباس میرزا است.

شاه این لطفی که به تو شد حقیقتاً چه اهانتی بود به عباس میرزا. خاک بر سرت حاکم تهران. پایتخت آنچنان امن و امان است که در دارالخلافة بی پروا، طلای تخت شاه را دزدیده‌اند.

کامران میرزا برای تقدیم طلا و طلازد چقدر وقت مرحمت می‌فرماید. شاه خشم تأمل را کشته پسر، کله اون دزد پدر سوخته رو بکنید.

کامران میرزا نجوایی به زبان فرانسه در گوش شاه می‌خواند و شاه نیز جوابی به زبان فرانسه به او می‌دهد.

اتابک قدر قدرتا، اگر صحبت خانگی ست و محرمانه نوکر را مرخص فرمایید که شخص غیر، مانع درددل پدر و فرزند نباشد. شاه شما با این تن پروار، چه دل نازکی دارید، اتابک. نه آقا، صحبت مربوط به این سرقت جسورانه بود. اختیار تام خواست در این باب دادیم.

اتابک اگر مصلحت بدانند تدبیر این است که ذات اقدس شهریاری به قوام مراسم نوروز بپردازند و امر تعقیب و تجسس را به چاکران واگذارند. گرچه لیاقت و کاردانی وزیر جنگ برای قبله عالم روشن است، و جای امید فراوان، کمترین غمخوار هم قول می‌دهد، دست به دعا بردارد. اگر دزد در همین دو روز نوروز تحویل نشد به عقوبت، جبه صدارت از تنم بیرون کنید، برگردانیدم به خدمت پدری به آبدارخانه، تا به سمت قهوه‌چی‌گری مشغول باشم.



شاه در این منصب بمانید دل شادترم، شکر خدا این روزها قهوه‌چی
ماهری در آبدارخانه داریم.
اتابک بازم دلمو شکستین، بازم دلمو شکستین.
شاه جدی نبود پدر سوخته، دزد رو بگیر، جداً میخوامش، تا آتش
غضب ما سرد نشده، بسوزونیدش.

ناصرالدین شاه و اتابک تالار را ترک می‌کنند. کمال‌الملک نیز خیال
ترک تالار را دارد.

گامران میرزا نه صبر کنید، شما مرخص نیستید، بیایید پدر سوخته‌ها.

سه نفر از فراشان دربار به داخل تالار آمده کمال‌الملک را پشت میز
می‌نشانند. پیشخدمتی با سینی قهوه وارد می‌شود و سینی را روی میز

می‌گذارد. و یک فنجان قهوه برای کمال‌الملک می‌ریزد و خارج می‌شود. کامران میرزا به سوی کمال‌الملک می‌رود.

کامران میرزا اتفاقاً در این گونه موارد، نوکرهای مقرب بیشتر در مظان اتهام هستند، نوکرهای مقبولی که زبان درازی هم دارند، و اگر زیر استنطاق مقرر نیایند و زبان باز نکنند، زبان بریده میشن تا دیگر به مخاطبین محترم خود یاوه نگویند. قهوه میل دارید؟
کمال‌الملک خیر.

کامران میرزا بفرمایید میل کنید.

کمال‌الملک عرض کردم میل ندارم.

کامران میرزا میل تو چه اهمیتی داره، وقتی من امر می‌کنم.

کامران میرزا فنجان قهوه را به کمال‌الملک می‌دهد.

کامران میرزا لابد چیزهای زیادی در باب قهوه قجری شنیده‌اید، که خاندان قاجار برای کشتن منسویین و خدمتگزاران نزدیک خود به جهت حفظ ظاهر، بی‌سروصدا اونها رو با قهوه مسموم می‌کنند. همه موهومه، شایعه‌ست. کسانی که در اثر خوردن قهوه قجری مرده‌اند، به تصدیق حکیم‌باشی همگی مرگشان طبیعی بوده.

کمال‌الملک فنجان قهوه را می‌نوشد.

کامران میرزا حالا حرف بزن، حرف بزن.

کمال‌الملک من نقاشم، در دیار کلام غریبم، گفتن نمی‌دانم.

کامران میرزا بگویید، در این لحظات شاید واپسین.

کمال‌الملک اگر به حقیقت، ساعت آخر باشه، خوبتر از شما سراغ دارم، همان که در گوشم نجوا میکنه، نوبه نو، میگه، این بازیهای کهنه چیست؟ ترس در دل من راه نداره، من دل‌باخته‌ام، دلم پر از یاد اوست، سر سوزنی جای هراس نیست.

کامران میرزا با من حرف بزن.

کمال‌الملک پس مجبورم کن.

کامران میرزا انگشتان کمال‌الملک را می‌پیچاند.

کمال‌الملک آرام آقا، این ساز عشقه. شکستی. پرسید، می‌گویم.
کامران میرزا شما پیش از همه در این تالار تردد دارید جناب نقاش باشی.
کمال‌الملک پدر تاجدارتان امروز صبح لقب کمال‌الملک مرحمت
فرمودند، شما پس می‌گیرید؟
کامران میرزا دربار قاچار از این داد و ستدها زیاد داره، طفره نرید، جواب
بدید، صریح، روشن.

کمال‌الملک هفت ساله که من روی این تابلو کار می‌کنم، حتی هوای این
تالار، پر از نفس منه، و یاد او.
کامران میرزا شما حقیقتاً فکر می‌کنید که نقاش مستعدی هستید، هفت
سال موجب گرفتید، و وقت تلف کردید برای کشیدن یک تابلو، اونهم با
یک چنین افتضاحی کارو تمام کردید، که دامن پاک هنر آلوده شد به
دزدی.

کمال‌الملک دامن هنر در این ملک همیشه آلوده‌ست، از حافظ تا من.
کامران میرزا در باب دزدی می‌گفتیم.
کمال‌الملک نیاز به دزدی نبود. این هفت سال طی طریق بود، وقت نزول
برکات، سالهای رحمت، هر چه خواستم خدا داد، گرچه عزیزانی از
دست دادم، همسرم، برادرم، جوانی.
کامران میرزا در عوض چیزهای زیادی بدست آوردی، مقام، منصب،
احترام شدید کمال‌الملک.

کمال‌الملک که حالا باید برای گم شدن چند تا نگین و یک تکه طلا
استنطاق پس بدم.

کامران میرزا این تازه یک صحبت خصوصی و خودمانیه، استنطاق فضای
مناسبتری می‌خواود. باید سیاهچال و داغ و درفش در دسترس باشه،
خصوص ضجه زندانیان تازیانه خورده در ایجاد محیط رعب‌انگیز

دوستاقخانه، الزامیه. شما که خودتون الحق بهترین فضا سازید. بگذریم، شما بیشتر چه ایامی رو در هفته و در روزها چه اوقاتی به تالار می آمدین؟
کمال‌الملک وقت معینی نداشت، مقرر بود آزاد باشم، منعی نبود، در این تالار همیشه ضیافت کار بود.

کامران میرزا وقت طرح اندازی و قلم زنی و طنازی، هیچ شد تنها باشی؟
کمال‌الملک غالباً وقت کار تنها بودم، اما او با من بود، در من بود، با چشمهای او میدیدم.

کامران میرزا مقصود، اون شوخ چشم موهوم خیالاتی نیست، آدمیزاد دوپا، قابل رؤیت.

کمال‌الملک حتی پاره‌ای اوقات، اتاقدار هم می رفت کلید رو به من می سپرد، بعد از کار به کلیددار باشی تحویل میدادم.

کامران میرزا پس بی هیچ منعی میامدی و میرفتی، کلیدم پر شالت بود، والا خیلی خوش انصاف بودی که خود تخت رو نبردی، البته برای بردن تخت، قدرت یک فیل لازم بود که تو نداشتی، پس به رسم موشها و موریانه‌ها به جویدن طلاها و کندن نگینها مشغول شدی، غافل از آن که دارالخلافه تهران با همه خرتوخری حساب کتابی داره.

کمال‌الملک پیدا است حساب کتابی داره، بعد از ده سال اجرم رو گرفتم. او داد و من گرفتم، دل نبستن به این دربخانه.

کامران میرزا دوباره فنجانی قهوه برای **کمال‌الملک** می ریزد و به دست او می دهد.

کامران میرزا اگر شایعه قهوه قجری درست باشه پس پادزهرش هم در این فنجانه، بخور.

کمال‌الملک حرص زیادی به زندگی ندارم، عاشق که حریص نیست.
کامران میرزا بخور، وقت تنگه، در این واقعه من بیش از هر کس میدونم که تو بی تقصیری. این چوبی است که من خوردم و فعلاً نمی دانم از جانب کی، یا به اشاره اتابکه یا به دست اتابک. یاری کن.

کمال‌الملک با تو؟

کامران میرزا اقرار کن در این کار دست داشتی، چند روزی در محبس می‌مانی، زرگر باشی را صدا می‌کنم تخت‌رو درست کنه، بعد یک مفلوک بدبختی رو پیدا می‌کنیم، زبانش را می‌بریم و به عرض میرسونیم که دزدرو گرفتیم، بعداً به سلامتی سرشو میزنن و همه چیز به خوبی و خوشی تمام میشه، شاه هم از تو دلجویی میکنه، منم کسب آبرویی می‌کنم و هر چه هم دست لاف گرفتیم، برادروار تقسیم می‌کنیم. نصف نصف. ماتحت اتابک هم الو میگیره که من و تورو توی این آتش انداخت. دلت خنک شد، ششت حال او مد؟ شاه بابام خودشون میدونن طلایی که تو دربار رفت، رفت. نهایت میل دارند قضیه طرز آبرومندی ختم بشه، و یه مراسم سربری هم تماشا کنن، خدمه‌ام عبرت بگیرن که دیگه جرأت نکنن چنین جسارت‌هایی بکنن.

کامران میرزا چشمکی به کمال‌الملک می‌زند.

کمال‌الملک خاری در چشمتان رفته؟

کامران میرزا تا فردا این رنگرز در همین تالار محبوسه. حق اجابت مزاج هم نداره... اگر طلارو قورت هم داده باشه، از ماتحتش بیرون می‌کشم.

کامران میرزا با عصبانیت از تالار خارج می‌شود. کمال‌الملک تنها در تالار می‌ماند. به یاد دوران تحصیلش در مدرسه دارالفنون می‌افتد که چگونه نقاشی را فراگرفت و جوانی در خور احسنت در این رشته گردید. محمد جوان، تابلو پرتره‌ای از عضدالملک، رئیس مدرسه کشیده و به وی تقدیم می‌دارد.

عضدالملک انصافاً شایسته تحسین و تشویقی. روز تشریف‌فرمایی قبله عالم، به ایشان معرفی می‌شوی.

دارالفنون.

صدای طبل و شیپور و بروبیای فراشهای شاهی بلند می‌شود. کالسکه

سلطنتی شاه قاجار به محوطه دارالفنون می‌رسد. محمد نوجوان در میان شاگردان در صف ایستاده، به استقبال اجباری.

دسته موزیک شاگردان دارالفنون موزیک تشریفات ورود را تمام می‌کنند. عضدالملک به استقبال می‌رود. ناصرالدین شاه از پله‌ها به سرسرا می‌آید. در سرسرا روی تصویر سیاه قلم عضدالملک توقف می‌کند. چندین بار برمی‌گردد، صورت عضدالملک را با کار محمد مقایسه می‌کند.

استعداد را دریافته، می‌خواهد به خدمت خود بگیرد. همه ساله او گلهای سرسبد مدرسه را به نوکری خود وامی‌داشته.

عضدالملک عرض می‌شود، کاریکی از شاگردهای استاد مزین‌الدوله است. شاه آها، شما استادش بودید؟

مزین‌الدوله آنچه از دولتی سر قبله عالم آموخته بودم، ایثار کردم.

شاه اگر انصاف داشته باشید، باید بگویند شاگرد مستعدی بود.

عضدالملک محمد میرزا نامی است اهل کاشان، برادرزاده مرحوم صنیع‌الملک، نقاش باشی ظل‌الهی است.

شاه حال بالاتر از اوست. نقاش باشی زنده خیلی بهتر است تا نقاش باشی مرده.

عضدالملک انشاءالله که سال آینده این باغبان پیر خدمتگزار، توفیق تقدیم نهال برومند دیگری داشته باشد.

شاه امیدوار نباشید. مدرسه هنر، مزرعه بلال نیست آقا، که هر سال محصول بهتری داشته باشد. در کواکب آسمان هم، یکی می‌شود ستاره درخشان، الباقی سوسو می‌زنند.

عضدالملک جسارت است، مزین‌الدوله هم در تربیت محمد میرزا بی‌تأثیر نبوده.

شاه حالا او فقط مال من است. مملکت صاحب داره آقا.

مزین‌الدوله محمد جوان را به حضور شاه می‌آورد. محمد دست شاه را می‌بوسد.

شاه چنخ بد نیست، پسره رو بفرست دربخانه، چشممان را گرفت به جهت نوکری.

محمد جوان مدرسه را ترک می‌گوید. کمال‌الملک در تالار آینه بر روی مبل دراز کشیده که با ورود اتابک به تالار، از جا برمی‌خیزد.

اتابک قدری نخودچی کشمش آوردم، سد جوع کنید، تا فردا خدا بزرگه.

اتابک یک مشت نخود و کشمش به کمال‌الملک می‌دهد.

اتابک باور کنید حال من رو نمیدونید، بهتر از شما نیستم. هنروری یگانه در مظان اتهام، شهریار هنرپروری غضبناک و جوان نوخاسته‌ای با شمشیر مقدس عباس میرزا در حال ترقص نظامی که سخت میل هلاک شما کرده. برای سلامت شما نذر کرده‌ام یک شتر بدم پای خندق قربانی کنند، رعیت بخورند، دعاگو باشند. مضاف به دعا در صدد یافتن شخص ابلهی هستم تا به وعده و وعید خام بشه و دزدی رو گردن بگیره، طلا و جواهر رو من از جیب خودم میدم، و انشاءالله کار فیصله پیدا می‌کند، اما یک شرط داره، شما در برابر ضرب و شتم کامران میرزا مقاومت کنید و مقرر نیاید. کمال‌الملک چطور مقرر پیام وقتی کاری رو نکردم، چطور به این تن شریف بگویم دزد.

اتابک اسباب و آلات شکنجه‌ای که اون داره، حيله و ترفندی که میدونه، هر بی‌گناهی رو مجبور به اقرار گناه نا کرده میکنه. یه قولِ مردونه‌ام باید به من بدی، هیچوقت به منصب من چشم نداشته باشی. کمال‌الملک من خلاقم، بالاترین منصب را دارم، آرزو طلب نمی‌کنم، آرزو می‌سازم.

اتابک میل شما مطرح نیست، عشق شمارو هر طفلی می‌فهمد. شاه هوسبازه، یه وقت دیدی هیکل خپل و کوتوله اتابک دلشوزد و میل قد و قامت کمال‌الملکی کرد.

کمال‌الملک قول میدم نپذیرم، نه برای خشنودی شما، که خود بی‌میلیم به وزارت اعظمی. من برای خود، شاهی دارم، ماهی دارم، تابان، اما شما چطور، در میدان رقابت، از عرض اندام یک نقاش می‌ترسید؟ نقاشی که از نظر شما پیشه پستی است.

اتابک برای جلب نظر شاه، خدمت در شغل‌های پست و بالا ملاک نیست، حساسیت شغل مهمه. پدر من آبدارچی بود، سلامت و هلاک شاه در دست یک قهوه‌چی. منم شدم مسئول اسبهای شاه، میر آخور، یک شل و سفتی مختصر در تنگ و زین و رکاب، جان سلطان رو به مخاطره میانداخت و باعث سقوط می‌شد. و قولی دیگر، تو نزدیکترین آدم به شاهی.

کمال‌الملک بودم جناب اتابک.

اتابک باز هم خواهید شد انشاءالله، در آن صورت قول بدین بد منو نگین.

کمال‌الملک شما خود بد نکنید، تا من بد شما نگویم.

کمال‌الملک مشت نخودچی و کشمش را در دستهای اتابک خالی می‌کند.

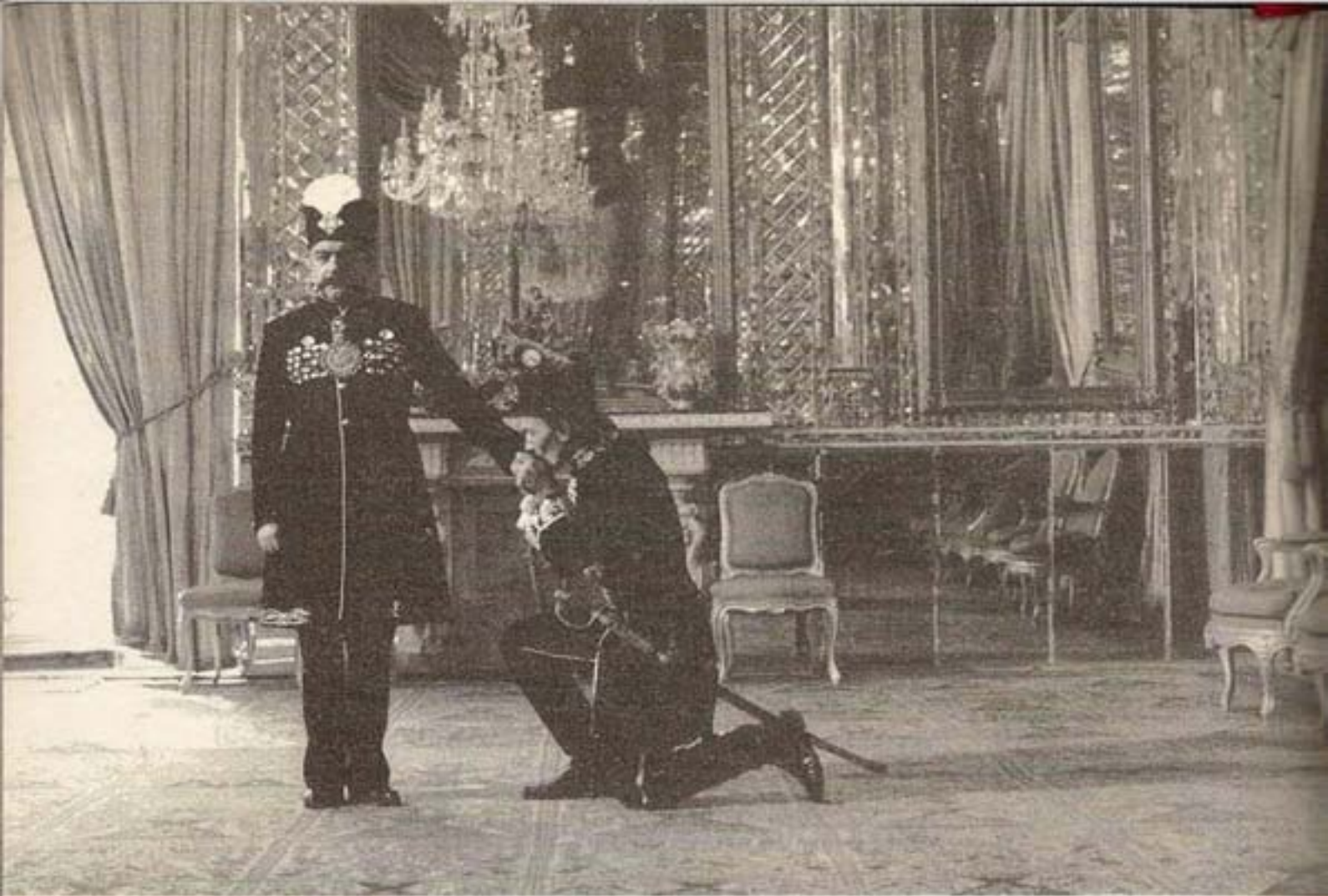
کمال‌الملک به یاد دوران جوانی‌اش می‌افتد.

محمد جوان در مقابل ایوان کاخ گلستان با ائانه و لوازم نقاشی از کالسکه پیاده می‌شود و به گشت زدن در کاخ می‌پردازد. محمد جوان از کارگران و بنایان قصر تابلوهایی می‌کشد و پس از اتمام کار تابلوها را به آنها نشان می‌دهد.

صحن باغ گلستان.

ناصرالدین شاه و اتابک قدم‌زنان به پشت سر کمال‌الملک که مشغول نقاشی کردن است، می‌رسند. اما کمال‌الملک حضور آنها را احساس نمی‌کند.

شاه نقاش باشی، نقاش باشی، شش دانگ حواسش در نقاشی ست، بیشتر بر رانش بزنی، نمی‌فهمد.



اتابک به نظر جان نثار، تمرکز ساختگی است. برای جلب نظر خودش را زده به کری.

شاه شرط یک مشیت اشرفی.

شاه از بدره‌ای که به کمر بسته است، یک مشیت اشرفی بر روی زمین و پشت سر نقاش‌باشی می‌ریزد. نقاش‌باشی متوجه نمی‌شود. شاه مشتی دیگر می‌ریزد و او باز هم متوجه نمی‌شود.

اتابک حالا می‌شود گفت، خودش را زده به خری.

شاه باختی اتابک، باختی.

اتابک شاه‌ی بدین حساب دانی، از اقبال ملته.

اتابک یک کیسه اشرفی به شاه می‌دهد.

اتابک قبله عالم صله هم که مرحمت می‌فرمایند، از جیب نوکرانه.

شاه برای آمدن به چشم نقاش، باید در چشم‌انداز بود.

شاه و اتابک در مقابل کمال‌الملک قرار می‌گیرند. او متوجه حضور آنها می‌گردد، و ادای احترام می‌کند.

شاه استاد، سکه‌های شماست.

کمال‌الملک مشغول جمع کردن سکه‌ها می‌گردد.

تالار کاخ گلستان.

کامران میرزا به حضور شاه می‌رسد، کمال‌الملک و اتابک نیز حضور دارند.

کامران میرزا نتیجه تحقیقات شخصی تا این ساعت نشان می‌دهد که متهم اصلی در این میان نقاش‌باشی است، که اگر اجازه بفرمایند تا لحظه اقرار به سرقت، باید به محبس فرستاده شود و قبل از انتقال، جسارتاً در حضور ملوکانه، لاعلاج به تفتیش بدنی از متهم هستیم، تا اگر طلا و جواهرات را در جایی در اسافل منحوسش مخفی ساخته بر ملا شود.

کامران میرزا با اشاره دست به فراشان دستور می‌دهد که نقاش‌باشی را تفتیش بدنی کنند. فراشان به کندن لباسهای نقاش‌باشی مشغول می‌شوند.

کمال‌الملک خداوندا، خلاصم کن از این خواری. بخواه تا رها کنند مرا. عربان در میان جمع گشتن، هنوز از من ساخته نیست. قسم به تو، تحمل این آزمایش سخت را ندارم، خوابم، دست از من بدارید، اقرار می‌کنم به سرقت، اقرار می‌کنم، اقرار می‌کنم، اقرار می‌کنم.

اتابک از دیدن این صحنه ناراحت گشته و کمال‌الملک را از دست فراشان خلاص می‌کند.

اتابک دست بردارید از این شیدای سوخته. شاهنشاهها، امان از آه درویش، وای اگر شعله برفکند همه می‌سوزیم، ملک و ملت و پادشاه. شاه این چه معرکه‌ای است گنده‌بک؟ باز تالار را با اسطبل اسبان اشتباه گرفتی؟ آخور بگیر، ما حضور داریم، قاطرچی را که صدراعظم کنی، دربار بهتر از این نمی‌شود.

اتابک همه هوارکشی و عربده‌جویی به جهت سلامت ذات اقدس شهریار است، اختیار از کف رفت، عذر تقصیر دارم و یک دامن سخن خوش. دزد پیدا شد، اقرار کرد، در چنگ فراشهاست. اراده کنید، اگر ساحت مقدس را ناپاک نکند، فراشها بیاورند ملعون را به حضور. شاه کامران میرزا، باید از هر جهت اسباب دلجویی استاد کمال‌الملک را فراهم کنی. گناه این سوءظن فقط به گردن توست. ما با اختیار تامی که به تو دادیم، در این قضیه از هر جهت سلب مسئولیت کردیم. استاد، اگر من به جای شما بودم، کار را سهل نمی‌گرفتم. عایدی این پسر خیلی بیشتر از پدرشه.

فراشان، دزد، را که محمدعلی سرایدار است به تالار می‌آورند. او در مقابل شاه سجده می‌کند.

سرایدار امان بدید، قبله عالم، امان بدید.

شاه در امانی.

اتابک حرف بزن ملعون، حفظ جانت را سلطان کریم تضمین کرد.

سرایدار عفو بفرماید این سگ روسیاه رو.

شاه کی جرأت این جسارت را کرد؟

سرایدار این خطا از من سرزد.

کامران میرزا طلا و جواهر را چه کردی؟

سرایدار در باغچه چال کردم، زیر درخت چنار.

کامران میرزا طلا را کردی زیر خاک، کی یادت داد؟

سرایدار هیچکس، قایم کردم زیر درخت چنار.

شاه عجب، پس کار، کار تو بوده. جناب اتابک، چنار از امیر نظام بهتر

مراقب خزانه است.

سرایدار قبله عالم شما امان دادید.

فراشان در حیاط باغ و زیر درخت چنار به کندن زمین مشغول هستند.

دستمال حاوی طلا و جواهرات را پیدا می‌کنند.

شاه احسنت، احسنت جناب اتابک، قیامت کردی، کار را تمام کردی،

حسودک دوست داشتنی، پس عیشمان را کامل کن.

صحن ایوان شمس‌العماره مملو از درباریان و زنان حرمسرا می‌باشد.

شاه و کامران میرزا در بالای ایوان نشسته منتظرگردن زدن دزد هستند.

شاه مست به ایوان شمس‌العماره آمده تا اجرای حکم را به چشم ببیند.

دزد در پایین عمارت با غل و زنجیری که بر دست و پایش بسته است،

نشسته.

کامران میرزا لیوان شرابی برای شاه می‌ریزد و به او می‌دهد.

کامران میرزا از همان بردوی همیشگی.

کمال‌الملک از پشت پنجره شاهد ماجراست.

برای محکوم یک سینی غذا می‌آورند و سپس قلیانی دود می‌کند. میرغضب وارد صحن می‌شود و با علامت شاه گردن محکوم را می‌زند. شاه و اطرافیان برای میرغضب دست لاف می‌ریزند. کمال‌الملک هم از پشت پنجره نقاشخانه به تماشای این صحنه وحشت‌ناگ ایستاده و خوی ددمنشانه ولی نعمت خویش را بیشتر می‌شناسد. قصر فیروزه.

محمد افسرده درون کالسکه رویاز شاهی در کنار چند تابلو تازه‌اش از کوچه باغهای قصر فیروزه می‌گذرد. کالسکه جلو نارنجستان توقف می‌کند. ناصرالدین شاه به قصد دلجویی کالسکه شخصی خود را برای آوردن محمد و کارهای تازه‌اش فرستاده. محمد تابلو سرداب را کشیده. ناصرالدین شاه با دیدن تابلوی سرداب، زیاد خوشنود به نظر نمی‌رسد.

شاه این روزها، دل به نشاط نیستی، کمال‌الملک، شادابی به هنر حیات می‌دهد، جلوه عشق می‌شود، هنر. قدری خوش بگذران، سرکیف باش، قدر هنرت را بدان، نگذار در ناخوشی بمیرد. هنر متاعی نیست که سر هر بازار بشود خرید.

کمال‌الملک و سر هر بازار هم نمی‌شود فروخت. این روزها دیدم، قدر گوهر خیلی بیشتر است، تا هنر.

شاه پیداست شما هنوز از آن قضیه دزدی جواهرات ملولید؟ با این طبع حساس شما، چنین رنجشی طولانی عجیب نیست. نصیحتی به شما می‌کنم، همان طور که آقا خطای نوکر را می‌بخشد، غلام هم باید به موقع از کج خلقی مولای خود غمض عین کند. کینه سزاوار دل‌های پاک نیست. وقتی آقای محبت نوکرش را طلب می‌کند، امساک نارواست. رضایت و لینعمت اول شرط نوکری است. نکته دیگر، با دلمردگی سراغ نقاشی نروید. تأثیر نامطلوبی دارد.

کمال‌الملک با روحیه مایوس و افسرده فعلی، که الحق مناسب کار نیست، بهترین اوقات تحقیقه. اگر اجازه می‌فرمودید به سفر فرنگستان، برخورد نزدیک با شیوه کار مشاهیر گیتی، بی‌شک خالی از فایده نبود.

شاه اول باید لغت فرانسه را به درستی بیاموزی. این قاموس که دیکسیونر شخصی خودماست مرحمت می‌کنیم، عصای دستت باشد. هر وقت فرانسه را کامل کردی بعرض بزرسان، می‌فرماییم محمد حسنخان اعتماد السلطنه امتحان کند، اگر نتیجه تیره بین بود، مرخصی بروی فرنگ. ادر ووا مسیو.

قصر گلستان.

قصر گلستان به جهت جشن پنجاهمین سال سلطنت آماده می‌شود. وزیر تشریفات کارگردان تشریفات است. از شاه گرفته تا فراشباشی همه در آخرین تمرین حضور دارند.

نقاش باشی مشغول کشیدن تابلویی از تمثال شاه که بر سردر ساختمان جای دارد می‌باشد.

شاه که بسیار سرحال و بشاش است رو به وزیر دربار.

شاه ژنرال روپتسیون فوق‌العاده‌ای بود. وقتی شما رئیسور باشید، آدم نقش شاه را هم بازی کند، خسته نمی‌شود. الحق اجرای صحنه‌ها همه بجای، اندازه و مناسب بود. انشاءالله جشن مجللی خواهد شد. این نمایش مخصوص خواص است. امروز یک نمایش هم برای عوام داریم، با عنوان شاه در زیارت. در این مجلس تازه و بدیع، موضوع به شیوه‌ای نو ارائه می‌شود. نه قوروقی در کار است، نه بگیر و ببندی. رعیت آزادند، در زیارت همدوش سلطان، دعاگو به شکرانه پنجاهمین سال سلطنت باشند. شتاب کنید، که نماز ظهر را باید در حضرت عبدالعظیم بخوانیم.

شاه سوار بر کالسکه سلطنتی می‌شود و نقاش باشی ادای احترام می‌کند. صدای قارقار کلاغها، نقاش باشی را به حیرت انداخته لحظاتی بعد صدای شلیک یک گلوله، نقاش باشی را به وحشت می‌اندازد. کالسکه سلطنتی به کاخ وارد می‌شود. اتابک که نعش شاه را بر دو دست دارد از پله‌های کاخ بالا می‌رود. صورت و چشمهای بی‌حال شاه دیده می‌شود. کالسکه روباز سلطنتی که حامل مظفرالدین میرزای بیمار است، با جلوداران و یدک به جلو در کاخ می‌رسد. اتابک جهت خوش آمدگویی به پیشواز می‌رود. نقاش باشی ناظر صحنه است.



مجلس تبرکات و عقیقه در خانه امیرکبیر



اتابک اعلیحضرتا... خوش آمدید.

مظفرالدین میرزا و اتابک یکدیگر را در بغل گرفته به زبان ترکی به
یکدیگر تسلیت می‌گویند.

اتابک اعلیحضرتا.

مظفرالدین میرزا پدرم از دست رفت.

اتابک سرورمون از دست رفت.

سپس وارد کاخ می‌گردند. مراسم تاجگذاری مظفرالدین میرزا، در کاخ
برپاست. اتابک تاج شاهی را بر سر مظفرالدین میرزا می‌گذارد.
نقاش باشی وارد اطاق مظفرالدین شاه می‌شود و ادای احترام می‌کند.

مظفرالدین شاه حقیقتاً کار شاقی بود، این فعل تاجگذاری با این ضعف
مزاج ما.

اتابک قدری حریره بادام میل بفرمایید، قوت می‌گیرید.
مظفرالدین شاه بعله.

اتابک مشغول خوراندن حریره بادام به شاه می‌شود.

مظفرالدین شاه بوکیم دی؟ [این کیه]

اتابک استاد کمال‌الملک نقاش باشی مخصوص دربخانه هستند - شاه
شهید مقرر فرموده بودند، وقت نوکری آزاد باشد.

مظفرالدین شاه بماند، بماند، پیش خدمت خوشرویی ست. حضورش
اذیت نمی‌کند، ابداً شیطنت ندارد، چه قامتی، چقدر سرزنده و شاداب،
به امیرنظام بیشتر می‌ماند تا نقاش باشی. اوصافش را زیاد شنیدیم، انتظار
داشتیم یک ساحر بینیم نه یک موسی.

کمال‌الملک به مناسبت تاجگذاری ذات اقدس شهریاری، در کار ساختن
پرده‌ای از سلاله شاهی هستم.
مظفرالدین شاه بعله.

اتابک استاد، آنچه از اسباب و جواهر می‌خواهید بگویید حاضر شود، رخت شاهی را از تنپوش جواهرنشان بسازید و شمشیر مرصع. کمال‌الملک به راستی هنوز نمی‌دانم چه می‌خواهم، اگر قدری اجازه شرف حضور داشته باشم و جسارت طرح‌اندازی. اتابک این روزها کسالتی جزئی دارند، رنگ رخ مبارک مکدر است. کمال‌الملک من مهر بیشتر می‌بینم تا بیماری، با شاه و شمشیر شروع می‌کنم.

کمال‌الملک به طراحی مشغول است و با شمشیر بر روی تخت نشسته است.

دستگاه تلگراف خبر واصل می‌کند و اتابک آنها را برای شاه می‌خواند.

اتابک صورت تلگرافات سلاطین، امپراتوران، سران و ملکه‌جات عالم گیتی که به قصد تشرف به خاک پای همایون واصل شده، عرض می‌شود. مضامین تلگرافات، جمله در تعزیت شهادت جگرسوز سلطان مبرور، و تهنیت بر جلوس نویدبخش شاه جوان بخت منصور است.

اتابک اعلیحضرت امپراتور کل ممالک روسیه.

مظفردین‌شاه عموجان نیکلا.

اتابک اعلیحضرت پادشاه انگلستان و امپراتریس هندوستان.

مظفردین‌شاه عمه‌جان ویکتوریا.

اتابک جناب شوکت مآب، رئیس جمهوری دولت فرانسه.

مظفردین‌شاه موسیو فری سیفر.

اتابک اعلیحضرت ملکه هلند.

مظفردین‌شاه مادام ما - جان باجی جان.

اتابک جناب نواب والا خدیو مصر.

مظفردین‌شاه برادرمان عباس.

کمال‌الملک در پشت تابلوها به آرامی می‌خندد.

اتابک اعلیحضرت ملکه سابق اسپانیا.

مظفرالدین شاه خاله جان ایزبل، یتیم شاهم خاله.
اتابک حضرت پاپ از واتیکان.
مظفرالدین شاه حضرت پاپ لئون هشتم، التماس دعا، طاعت قبول.
اتابک اعلیحضرت سلطان عثمانی.
مظفرالدین شاه برادرمان سلطان عبدالحمید.
کمال الملک سلطنتی بدین اعتبار، سلطانی با این تبار، سلاله شاهی اش در
یک تابلو نمی گنجد، پرده محشر می خواهد.
مظفرالدین شاه لابدأ، جملگی این دودمان هم از اشقیا هستند.
اتابک پس تا خروج مختار بتازید اعلیحضرتا، بتازید.
مظفرالدین شاه استغفرالله.

مظفرالدین شاه و کمال الملک در اطاق شاه هستند. اتابک با
صندوقچه ای وارد می شود.

اتابک در خوابگاه شاه شهید، دو چیز جالب یافتم. اسلحه شخصی شاه
واصل.
مظفرالدین شاه خدا ایشان را قرین رحمت کند.
اتابک انشاءالله.
و صندوقچه تیله های ملیجک.
مظفرالدین شاه بعله.

مظفرالدین شاه طپانچه را به اتابک می دهد و خود جعبه را می گیرد.

مظفرالدین شاه طپانچه را به شما مرحمت می کنیم، انشاءالله الرحمان در
راهی که مصلحت خدا باشد.
اتابک انشاءالله، انشاءالله.

مظفرالدین شاه پشت میز می نشیند و تیله ها را از صندوقچه بیرون
می آورد.



مظفرالدین شاه بعله، تيله‌ها بماند برای خودمان، صندوقچه را هم که
نقش و نگار زیاد دارد، مرحمت می‌کنیم به استاد نقاش.

مظفرالدین شاه صندوقچه را به اتابک می‌دهد و خود شروع به شمارش
تيله‌ها می‌کند.

مظفرالدین شاه بیر، ایکی، اوچ، دُرت، بش، آلتی، یدی، سکیز، دوگُز...
[یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه...]

کاخ گلستان
مظفرالدین شاه در حیاط باغ نشسته است، اتابک و کمال‌الملک در
طرفین او ایستاده‌اند.
شاه نقاشی کوچکی در دست دارد.

مظفرالدین شاه این صنعت صورتگری هم عالم غریبی دارد. با سمه‌ها می‌مانند، نقاشها می‌روند. مثل اعمال نیک و بد انسان. اندازه دست لاف شما را نمی‌دانم، عمر ما بیشتر به ولیعهدی گذشته تا شاهی. تعیین صله را به انصاف خودتان می‌گذاریم. چیزی بخواهید مرحمت می‌کنیم. کمال‌الملک اجازه مرخصی، تحصیل و تکمیل نقاشی در فرنگ. اتابک اعلیحضرتا، استاد به همه نقاشان آفاق سر است. کمال‌الملک بنده در گلستان گیتی، خار و خاشاکم، استدعا می‌کنم اعلیحضرت.

مظفرالدین شاه قبول می‌کنیم، مرخصی. ایکاش خزانه اینقدر مفلس نبود و شاه هم می‌توانست به جهت معالجه سری بزند به فرنگ. اتابک شاهنشاه عزم سفر کنند، تهیه پول با غلام. به هر میزان که طالبید روسیه مایه می‌گذارد. وقتی پای سلامتی شاه در میان است، ملت چشمش کور، قرض می‌کند.

پاریس - موزه لوور.

جلو موزه لوور یک جوان فرانسوی با یک سبد سیب که اسلحه‌ای را در آن پنهان کرده است منتظر رسیدن کالسکه شاه است. کالسکه شاهی از راه می‌رسد. گروهی از مردم به زبان فرانسوی شعار زنده‌باد ایران و زنده‌باد شاه را سر می‌دهند.

Et voilà finalement, l'arrivé de la suite royale au **خبرنگار**
musée du Louvre; Sa Majesté le schah d'Iran.

[و بالاخره اینک موکب همایونی به موزه لوور رسید. اعلیحضرت شاه
ایران.]

Vive le schah... Vive l'Iran... Vive le schah... **مردم**

[زنده‌باد شاه... زنده‌باد شاه...]

Le public enthousiaste acclame le roi, **خبرنگار**

[جمعیت مشتاق برای شاه هورا می‌کشند]

به محض توقف کالسکه، جوان با سبد سیب به کالسکه نزدیک می‌شود و تیری به طرف شاه می‌اندازد. شاه جاخالی می‌دهد. اتابک اسلحه را از دست جوان می‌گیرد و او را تحویل مأموران می‌دهد. شاه بسیار هراسان از کالسکه پیاده می‌شود.

Heureusement, la tentative a échoué

[خوشبختانه سوءقصد ناکام ماند]

Laissez-moi partir. Laissez-moi partir. Les سوءقصدکننده
salauds. Lâchez-moi. Lâchez-moi. Les salauds.

[بگذارید بروم. بگذارید بروم. ولم کنید کثافتها. ولم کنید کثافتها]

خبرنگار فرانسوی شرح ماجرای ترور را به زبان فرانسه در میکروفون اعلام می‌کند:

La tentative a été menée par la police, et le schah va finalement entrer au palais. Voulez-vous me décrire vos sentiments?

[سوءقصد با دخالت پلیس نافرجام ماند و شاه سرانجام وارد کاخ شد. ممکن است احساسات خودتان را برای من تشریح کنید؟]

Donnez-moi. C'est le résultat de la démocratie, اتابک

[بده من. این نتیجه دموکراسی است.]

مظفرالدین شاه چی می‌گوید؟

شاه و اتابک از پله‌ها بالا می‌روند و وارد موزه می‌گردند.

مظفرالدین شاه هر چه بلاست، بر این دل مبتلاست. چه بلا سفری شد، اتابک جان، این سفر.

اتابک بحمدالله خطر گذشت. شاه جون، ماه جون، آمده بود بلایی، ولی به خیر گذشت.

مظفرالدین شاه ماکه دو تا گوشمان را می‌گیریم و بر می‌گردیم سرتاج و تخت مان.

اتابک جان بدر بردن از این مهلکه مهیب و عمر دوباره شاه نجیب، جای شکر عمومی دارد، نه گله از بخت شاهانه مظفر.

مظفرالدین شاه شاهی به این شوره بختی، حقا نوبر روزگاره. پروگرام سفر را به قلم سیاه نوشته بود انگار، آن خطاط قضا. سفر انگلستان موقوف شد، به جهت درگذشت پسر صغیر ملکه انگلیس. دعوت را پس خواند آن عجزه هزار داماد. میل ایتالی کردیم، بغتاً امپراتورش ترور شد و دعوت منتفی. لاعلاج ما مقیم شدیم در حوزه پاریس، اونان سرا سالنهای عیش و نوش تعطیل شد و مراسم تذکار و ادعیه در کلیسا برپا. معتکف سفارتخانه بودیم که اشارت به سیاحت موزه لوور رفت و مقبول افتاد که چیزی نمانده بود به دست آن کافر اجنبی تلف شویم. اتابک توقع دارم اعلیحضرت مثل شیر شرزه بفرند. مظفرالدین شاه بعله.

اتابک و رخصت فرمایند که پرده‌ای از شجاعت شاهنشاه ایران در این موزه جلیل به یادگار بماند.

مظفرالدین شاه خیر.

اتابک عرض می‌کنم توقع دارم.

مظفرالدین شاه توقع بیجایی عرض می‌کنی اتابک جان، ما از فرط هول به حال ارتحالیم، چه عرض می‌کنی؟

اتابک حواستون رو بدین به سیاحت این نگارستان. مظفرالدین شاه بعله.

اتابک یک چرخکی می‌زنیم ساختگی، جلدی برمیگردیم سفارتخانه. مظفرالدین شاه بعله.

کمال‌الملک مشغول کپی کردن یک تابلو است. منجنیق را پایین می‌آورند تا نقاش رمقی بگیرد و گلویی تازه کند.

مظفرالدین شاه و اتابک مشغول دیدن تابلوها هستند. اتابک کمال‌الملک را که در حال نقاشی است می‌بیند و به سمت او می‌روند.

اتابک او، اعلیحضرت، استاد کمال‌الملک خودمون.

مظفرالدین‌شاه عجباً، استاد نقاش در موزه نقاشی. چه با رنگ می‌کنی،
رنگ‌دان رنگین دست.

کمال‌الملک پرده مراسم تدفین حضرت مسیح.

مظفرالدین‌شاه رحمت‌الله‌علیه، علیه‌السلام.

کمال‌الملک کار استاد تیسین است. بی‌حضور استاد در مکتبش تعلیم
می‌بینم. من راوی شعر این شاعرم، شعری از پیش سروده.

مظفرالدین‌شاه نهایت، پرده نقاش‌باشی ما هم به همین وجاهت می‌شود؟
کمال‌الملک کمتر از اصل نمی‌شود، اگر اصلاً اصل و فرعی در میان باشد.
همه جلوه عشقه. سر دلبرانه در حدیث دیگران.

مظفرالدین‌شاه که استاد نقاش ما تا این درجه متعالی شده، فرنگی کار و
بدل زن و بدیع‌نگار.

کمال‌الملک صحبت از مرتبت شاگردی، ست نه بیش.

اتابک حالا وقتی است که فی‌الواقع عرض می‌کنم.

مظفرالدین‌شاه عرض بیجا نکنی اتابک جان.

اتابک من یکی نمی‌گذارم کمال‌الملک مان را این فرانسوی‌ها لوطی خور کنند.

مظفرالدین‌شاه بعله، بعله.

اتابک در معیت موکب همایونی برمی‌گردونیمش دربخانه.

کمال‌الملک من که جلای وطن نکردم، همیشه به یاد یار و دیار بودم، با
همه تنهایی شاهد دارم، کار من تمام نشده، حال من، حال تشنه دیر به آب
رسیده است، حال فقط شوق نوشیدن دارم. چشمه گوارا کجاست؟
حدیث دیگری است، فرصت بدید، تا این نادان بدانند عسل به خانه
می‌برد یا زهر بدتر از تریاک.

مظفرالدین‌شاه کار جهان به اعتدال راست می‌شود، همه چیزمان باید به
همه چیزمان بیاید. اتابک بدش نیاید، ما که صدراعظم مثل بیسمارک
نداریم که نقاش‌باشی آنطوری داشته باشیم. بيله دیگ بيله چغندر.
برگردید به ولایت.

کمال‌الملک بادست خالی بهتر بود، از این دستی که نمی‌دانم تکلیفش چیست.

اتابک استاد کمال‌الملک - شما ایرانی هستید، و ایرانی هر کجای گیتی
 باشه، رعیت شاه ایرانیه. توصیه می‌کنم به امید وساطت فرنگی هم نباشید،
 فرانسویهای هنرپرور، شاه رو بیشتر دوست دارند تا کمال‌الملک.
 مظفرالدین‌شاه بعله.

کارمند موزه وارد می‌شود و گزارش خبر ترور را به دست اتابک می‌دهد.

اتابک Merci, Monsieur گزارش فوری سر‌کمیسر پلیسه،
 اعلیحضرت. استنطاقات و تحقیقات لازمه معلوم داشته که ضارب،
 فرانسوا سالون، اهل فرانسه از فرقه آنارشیست، فقط به این قصد مرتکب
 عمل شنیع سوء‌قصد نافرجام شده، که ادای ترور امپراتور ایتالیا رو
 دربیاره.

مظفرالدین‌شاه مقلد، مفلوک، مذبذب.

اتابک رو به کارمند موزه

اتابک مرسی موسیو. استاد، ایران کوچک رو دست تنها نگذارید.
 کمال‌الملک شما از ایران دست بردارید، مملکت بزرگی میشه.

شاه و اتابک موزه را ترک می‌کنند. کمال‌الملک به حالتی خسته
 می‌نشیند.

باغ گلستان.

شاه در صحن باغ گلستان نشسته است و کوتوله‌ها مشغول لودگی و
 مسخره‌بازی هستند. اتابک و کمال‌الملک نیز حضور دارند.

مظفرالدین‌شاه بلندش کن، بلندش کن هوا، بزنش زمین.

اتابک می‌بینید که گوش شیطان کر، اعلیحضرت چقدر سردماغ هستند.
 کمال‌الملک خدا را شکر، با بهره سنگینی که روسیه تعیین کرده پول ملت
 به هدر نرفت.

اتابک استاد، اگر من به جای شما بودم، همین صحنه لودگی کوتوله‌ها رو
 عیناً مصور می‌ساختم.

کمال‌الملک عکاسخانه مبارکه، تمام اوقات شب و روز دایر است،
بفرمایند عکس یادگار بگیرند.

اتابک البته، ذات اقدس شهریاری، موضوعات دیگری از داستانهای
هزار و یکشب گلچین کرده‌اند برای نگارستان خوابگاه.

مظفرالدین‌شاه استاد نقاش، بیا نزدیک، که گفتن این حرفها با صدای بلند
کراهت دارد، درگوش شما فرمایش می‌فرمایم که ملائک عورت عالم نشنوند.

مظفرالدین‌شاه نجوایی درگوش کمال‌الملک می‌کند.

مظفرالدین‌شاه از پول و وقت مضایقه نیست، از هر جهت خوب و پاکیزه
باشد.

کمال‌الملک اینکه می‌فرمایید، صور قبیحه است. من نقاش باشی هستم، نه
خواجه باشی، معین‌العیش حرمسرا. صاحب عشق در دستهای من، شوری
گذاشته که جرأت تباه کردنش را ندارم.

اتابک رو به کوتوله‌ها.

اتابک بروید آدمها را خبر کنید.

کمال‌الملک مگر، مگر به ما اسیران این خاک بدشگون فخر بفروشید، که
مضحکه عالمید.

مظفرالدین‌شاه مرخصش کن برود، معذور است. بیچاره مفلوک،
حواسش مختل شده، مهملات بیمورد عرض می‌کند.

اتابک شاهان مهربان حامی نوکران جسورند، اما گردن این یکی رو من
خودم می‌شکنم.

فریشان به سوی کمال‌الملک می‌روند.

کمال‌الملک ممالک دیگر صدها مثل من دارند، یکی را از دیگری بالاتر
قدر دادند، شما با این یکی چه کردید، و چه می‌کنید، با من که برای این
دربخانه بی‌آبرو، ذره‌ای آبرو آوردم.

اتابک این دیگر اهانت جدی بود به مقام منیع سلطنت.

کمال‌الملک مرده شور این سلطنت پیزوری تون رو ببره، که من سلیمانم
در دام شما مورچگان.

نگارستان.

کمال‌الملک در نگارستان محبوس می‌شود. شاه پس از مدتی سوار بر
چرخ الماس به دیدن او می‌رود. کمال‌الملک بر روی دیوار منظره‌ای از
بیرون اتاق نقاشی کرده است، که شاه در ابتدا خیال می‌کنند که او دیوار
را خراب کرده و گریخته است. در صورتی که کمال‌الملک پشت در
پنهان شده است.

مظفرالدین شاه به قوه سحر زندان را شکافته و رفته عجا، جل‌الخالق.

شاه به سوی دیوار رفته و پس از دست کشیدن بر روی نقاشی در می‌یابد
که نقاشی می‌باشد. رو به کمال‌الملک می‌کند.

شاه مرحبا استاد نقاش، بارک‌الله، مرحبا، ذیجودی که آزادی را به این
خوبی مصور کند، از بند تن رهاست، چه رسد به محبس. طوطیک، پرواز
کن، مرخصی، برو. تا آن کوه گوشت و دنبه، اتابک نیامده، جانت را بردار
خلاص کن.

کمال‌الملک سر میذارم به صحرای کربلا.

مظفرالدین شاه التماس دعا، به موقع احضارت می‌کنیم، عجا.

کربلا.

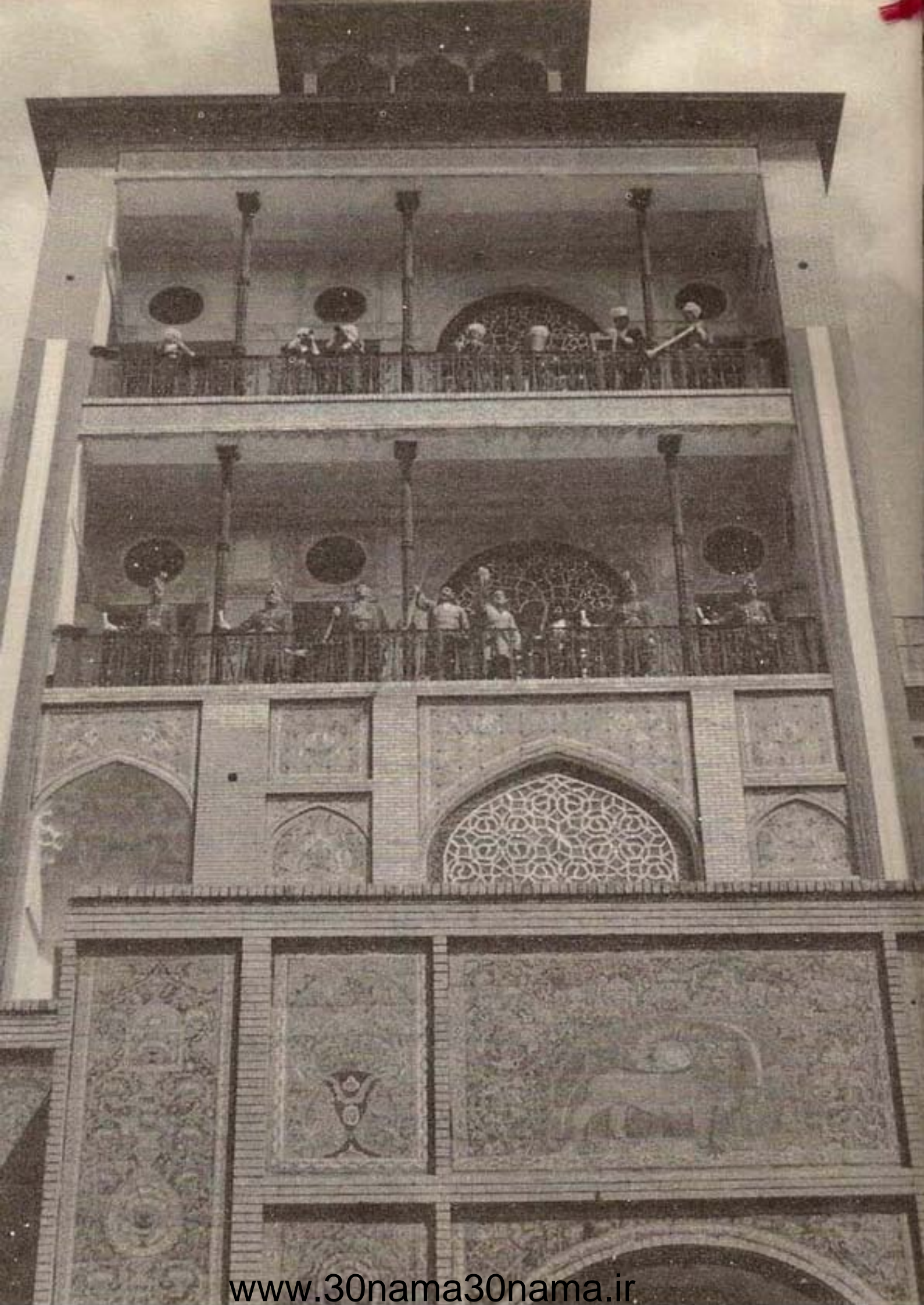
کمال‌الملک به کربلا می‌رود، در یک مسافرخانه اتاق اجاره می‌کند و
مشغول کشیدن نقاشی می‌شود. مستخدم چای و رطب برای او می‌آورد.

مستخدم خسته‌شدین استاد، استراحت بفرمایید، بفرمایید چایی و رطب.
مرحبا، احسنت استاد، چه دست و پنجه‌ای، ماشاءالله، بارک‌الله، میدان کربلا.

کاخ گلستان.

کمال‌الملک پس از مراجعت به وطن به حضور شاه می‌رسد.

اتابک نیز در زیر کرسی، پهلوی شاه نشسته است.



مظفرالدین شاه استاد نقاش جعبه رنگت کو؟

کمال‌الملک این روزها دست به رنگ نمی‌برم، قلم‌مو را رها کردم. اتابک و قلم بدست گرفته در دفاع از مشروطه، به معارضه با ولینعمت خود برخاسته. ایشان باید به طور جدی وضعش را با دربخانه روشن کند. با نوکر اختیار سر خود نمی‌شود کار کرد.

کمال‌الملک امرتعلیم نقاشی شاه‌شاهد بامن بود، به‌عنوان معلم این دربخانه به خود حق می‌دهم مطالبی عرض کنم. اعلیحضرتا، سلطنت به سرزمین پهناوری مثل ایران با اهمیت‌تر است، تا حکومت بر قلوب درباریان. اتابک گرمای عراق، استاد را خیالاتی کرده، کم‌کم خودشان را امیرکبیر تصور می‌کنند.

کمال‌الملک ایکاش بودم، یا ایشان زنده بود. ایران همیشه به امیرکبیر بیشتر نیاز دارد تا کمال‌الملک.

اتابک مرحوم امیرکبیر را هم همان مقریین شاه از میان برداشتند. مظفرالدین‌شاه انشاءالله الرحمن، خداوند از گناه همه مقصرین آن قضیه شوم بگذرد. میرزا تقی خان مرد بزرگی بود. مثل اتابک اعظم خودمان. حالا میل داریم از استاد بشنویم حرف حساب این مشروطه‌طلب‌ها چیه، ها؟

کمال‌الملک اگر فرصت مرحمت شود همه مطالب را صادقانه عرض می‌کنم.

مظفرالدین‌شاه بیا بنشین عرض کن، از سر صبر و خوب و پوست‌کنده، عرض کن.

اتابک حرف حساب مشروطه‌طلب‌ها همین‌ها که رنگ‌کارها مشاور سیاست باشند. غلام را عفو کنید که تحمل دیدن این همه درویش مسلکی از شاه رونداره، مرخص بفرمایید، پیش از آنکه این مشاور عالیقدر هم کرسی شاهانه باشه.

اتابک در حال خروج از اتاق رو به کمال‌الملک

اتابک قلمی که فرمان عزل من رو بنویسه، از نیستان نروید.
کمال‌الملک اگر تفرعن گذاشت، سری به عبرت به صحرا بزیند، این
روزها از خون جوانان وطن لاله دمیده.

صحنه‌هایی از مبارزات مسلحانه مشروطه‌طلبان با قوای دولتی که
حاکمی از پیروزی‌های پی‌درپی مشروطه‌طلبان است.
کاخ گلستان.
شاه در زیر کرسی نشسته است و کمال‌الملک مشغول خواندن کتاب
می‌باشد. اتابک وارد اتاق می‌شود.

اتابک متن استعفانامه غلام است. به همان وجه که میل مبارک بود،
خستگی، کسالت، عبادت.
مظفردین‌شاه قبول می‌کنیم.
مظفردین‌شاه، حکم را امضاء می‌کند.

مظفردین‌شاه بنشینید زیر کرسی قدری بیشتر شرفیاب باشید، غریبی
نکنید.

اتابک غم غریبی گاهی گواراتر است تا غریب در ولایت ماندن. عزم
سفر دارم.

مظفردین‌شاه خیر باشد، قصدتان کدام سمت است.

اتابک تشرف به مکه.

مظفردین‌شاه خدا قبول کند، از کدام راه؟

اتابک روسیه.

مظفردین‌شاه از این راه به خدا نمی‌رسی حاجی، به خانه خدا شاید.

اتابک اعلیحضرت مراقب سلامت خود باشند، دستگاه چرخ الماس
دائم در دسترس باشد.

مظفردین‌شاه موقوف کردیم برای جا آوردن نفس دیگر از چرخ الماس
استفاده نشود، هر وقت نفس ایستاد، بگذارند مابه حال طبیعی رحلت کنیم.

کمال‌الملک دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ، که ز سر پنجه شاهین
قضا غافل بود.

اتابک با عصبانیت از اطاق خارج می‌شود.

تالار برلیان.

درباریان تالار برلیان منتظر ورود مظفرالدین شاه هستند.

دربان السلطان بن سلطان، مظفرالدین شاه قاجار.

مظفرالدین شاه سوار بر چرخ الماس به همراه کمال‌الملک وارد اطاق
می‌شود.

مظفرالدین شاه استاد، شما محرمید، غریبه نیستید، شما از بندگان مقرب
خدا و شاهید. میل داریم در جلسه مذاکره شاه و دربار از جانب اهالی
مملکت، حضور داشته باشید.

درباریان که به ترتیب در کنار میز ایستاده‌اند، شروع به خوش آمدگویی و
چاپلوسی می‌کنند.

درباری کمترین بندگان درگاه.

درباری ملوث‌ترین سگ آستان.

درباری ادنا جاروکش و آب حوض دربخانه.

درباری نیابتاً.

درباری اصالتاً.

درباری جسارتاً.

درباریان از جانب خود و دیگر نوابان اقدس شاهزادگان و وابستگان
سلطنت آل جلیله قاجار، از اینکه شاه نوکران را داخل آدم حساب کرده به
عرض آنان قدری اعتنا فرموده و قبل از تشریف‌فرمایی به تالار برلیان و
افتتاح اولین مجلس مشروطه، جهت اخذ تصمیم آخر، افتتاح، یا موقوف
کردن مجلس مشروطه، سری به تفقد فرو برده، به مصلحت‌جویی، شکر
گذاریم، دستبوسیم، دعاگوییم.

مظفرالدین شاه ما آمدیم تا خویشان به چشم خویش ببینند، شاه در قضیه اعطای مشروطه به ملت، هیچ تردید ندارد.

درباری اعلیحضرت از این فرمایشات نفرماین، که به سر مبارک شیکم خودمو پاره می‌کنم.

مظفرالدین شاه ملت عدالتخانه می‌خواهد، تو شکمت پاره می‌کنی؟
درباری شما را به روح مطهر سلطان مغفور قسم می‌دهم، دست از این همه درویشی بردارید، اگر کسالت مزاج دارید، والاحضرت اقدس ولایتعهد، از هر جهت موقعیت جانشینی دارند.

مظفرالدین شاه در این عهد بار مسئولیت را نمی‌شود برگردن یک شاه گذاشت. ما عادت کرده‌ایم که یک خدا داشته باشیم، یک شاه، نمایندگان مجلس و هیأت وزرای مسئول، مثل یک دین چند خدایی است.

درباری من نمیدونم این روسیه گردن کلفت بی‌عار، چرا مثل نم‌دگلی، دست رو دست گذاشته، اون ضعیفه ملکه انگلیس، به اسم مشروطه، این مملکت رو بلنبونه؟ این اصل جدی است اعلیحضرت، این مجلس اتمام حجت، به خدا که ما فقط به خاطر حفظ کیان خاندان قاجار رو در روی ولینعمت خود ایستاده‌ایم.

درباری شاهی که با مظفرالدین شاه ختم نمی‌شود.
درباری شاهنشاه چگونه به خود حق می‌دهند از حقوق سلاطین آینده بذل مرحمت بفرمایند.

درباری شاهی از خود شکست خورده، حقوق حقه شو تسلیم میکنه به رعیت نادون.

درباری لااقل شاه سلطان حسین خصمی داشت.
مظفرالدین شاه تاریخ، خصم‌تر از شما خویشان سراغ ندارد، خدا مرا ببخشد که بندگان نااهلش را چنین می‌خوانم.

مظفرالدین شاه با عصبانیت، درباریان را امر به خروج از اتاق می‌کند.

مظفرالدین شاه برویدگمشید، پدر سوخته‌ها، الدنگ‌ها، دروغگوها، مزورین.

صحنه‌هایی از مبارزات مشروطه‌طلبان با قوای دولتی.

تالار برلیان.

مظفرالدین شاه در تالار برلیان نشست است و فرمان مشروطه را می‌خواند.

مظفرالدین شاه از آنجایی که حضرت باری تعالی، سر رشته ترقی ممالک محروسه ایران را به کف با کفایت ما سپرده و شخص همایون ما را حافظ حقوق اهالی ایران قرار داده، لهذا در این موقع رای ملوکانه ما بدان تعلق گرفته که، برای سعادت اهالی ایران، اصلاحات مقتضی به مرور، در دوایر دولتی و مملکتی به موقع اجرا گذارده شود، چنان مصمم شدیم که مجلسی از منتخبین شاهزادگان، علما، قاجاریه، اعیان، اشراف، ملاکین، تجار و اصناف به انتخاب طبقات مرقومه در دارالخلافت تهران تشکیل شود که در، مقام امور دولتی و مملکتی و مصالح عامه مشاوره به عمل آورند.

مظفرالدین شاه در بستر بیماری خوابیده است و دستگاه ضبط گرامافون نیز صدای وی را حین خواندن فرمان مشروطیت ضبط می‌کند.
شاه بسیار ناتوان و ناخوش، در بستر بیماری خوابیده است و کلمات را به آرامی بیان می‌کند.

و به هیأت وزرای ما در اصلاحاتی که برای سعادت و خوشبختی ایران خواهید شد، اعانت بنماید. و در کمال امنیت و اطمینان، عقاید خودشان را در خیر دولت و ملت به عرض برسانند، که به صحنه مبارکه موشح، و به موقع اجرا گذارده شود.

پس از صدور فرمان مشروطیت، مظفرالدین شاه فرمان را امضاء می‌نماید، و در دم جان می‌سپارد.
کاخ گلستان.

کمال‌الملک در کنار تدین، در حضور رضاخان در کاخ هستند.

تدین اعلیحضرتا، استاد کمال‌الملک، حسب الامر احضار، و الساعه

شرفیاب حضور مبارکند، استاد استدعای دستبوسی دارند.
رضاخان ما کهنه سربازها سرمون از پشت هم چشم داره، سردی استاد
از سنگینی نفسش پیداست، پیر شدی استاد.

کمال‌الملک به اندازه عمرم.

رضاخان از زیادی عمر ملولی؟

کمال‌الملک ملول از روزگارم.

رضاخان استاد، این چه سماجتیه که اهل هنر دارند در نبوسیدن دست
قدرت؟ تکبر نیست؟

کمال‌الملک عوالم آنها جداست.

رضاخان حسد هم نیست؟

کمال‌الملک خلاقاً درویشند.

رضاخان یک جور جلب نظره.

تدین حیات این جماعت در بذل توجه، و مرگشان در بی‌اعتنایی.

رضاخان پیر و جوان، طفلین، از خود راضی، خیال میکنین خدا چیزی
بیشتر به شماها داده.

کمال‌الملک در خانه هم، بچه‌های شیرین بیشتر مورد عنایت پدر هستند.

رضاخان بعید از ما قدرت‌مداران هفت خطه، که تو این بازی قهر و آشتی

سست‌تریم، امروز تو این مملکت امر، امر ماست. مجلس و عدلیه و

دولت، تعارفه. میتونیم امر کنیم همین فردا ریز و درشتتون رو ببرن

زراعت، تا قدر عافیت رو بدونین و سر عقل بیاین.

تدین اعلیحضرتا، لطف عشق در جنونه، مروّت شاهانه نیست خراب

کردن آشیان این جماعت مجنون.

کمال‌الملک مجنون برای دنیا بی‌ضررتره تا جانی.

رضاخان هر چی دل سنگ باشی نمیدونم چرا با این طایفه مهربونی،

همین نداشتن کلاه پهلوی سر خیلی‌ها رو بر باد داده، در این روزگار نو که

ما کلاه پهلوی رو باب کردیم، گذاشتن این کلاه، دمده سر بر باد ده چه

معنا داره؟

کمال‌الملک ما آدمهای عهد حجریم، از ما گذشته.
 رضاخان عهد حجر یا عهد قجر؟ تو که به این جماعت هنرمند سری و از
 این بابت هم صحبت شاه، خودت انصاف بده، شاه تا چه اندازه حرف
 حساب میزنه؟ ما تو قزاق خونه به اندازه کافی طبل و شیپور داریم، پس
 دیگه چه حاجت داریم به چند تا ساززن چرسی شیدا مسلک. با این حال
 گفتیم، اپرا بسازند، اصلاً دل ما از چه چیزی ممکنه بگیره که مطرب خبر
 کنیم ساز بزنه، خوب میخوریم.

تدین نوش جان.

رضاخان خوب میخوایم.

تدین الحمدالله.

رضاخان خوب کیف می‌کنیم.

تدین ماشاءالله.

رضاخان برای ما در روزنامه خوندن، پیشوای ملت آلمان رفته اپرا، امر
 کردیم اپرا دایر بشه. همین‌طور در زمینه‌های دیگر علم و صنعت، آلمان
 باید الگوی ملت ما باشه، روسیه و انگلستان در جا میزنند، آلمانه که
 میتازه، ما مثل آلمانی‌ها آریایی هستیم.

تدین اعلیحضرتا، کباب یخ کرد، از دهن میفته.

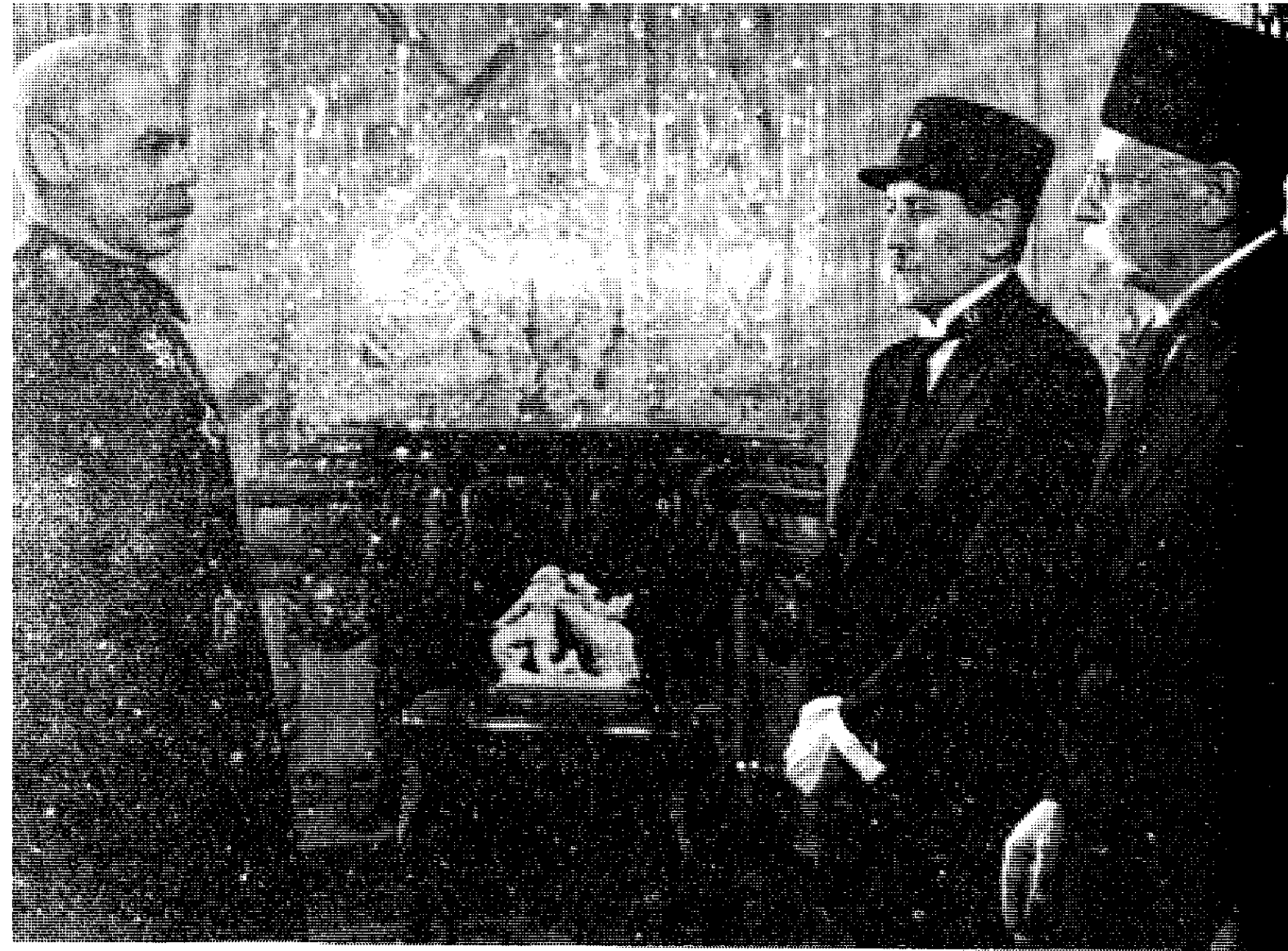
رضاخان مشغول خوردن کباب می‌شود. تدین لیوانی دوغ برای او
 می‌ریزد. کمال‌الملک نظاره‌گر جریان است.

رضاخان کباب بدون سیخ، مزه کباب نداره، هیچ کبابی، هم کباب بازار
 نمیشه، حتی کباب دربار، کبابو باهاس داغ‌داغ با سیخ به نیش کشید، استاد
 یه دو تا گل بزن، بکش به دندون.

کمال‌الملک دندان کباب خوری ندارم، خوراک من نان و ماسته.

تدین استاد مدتهاست به تجویز اطبا از گوشت پرهیز دارند.

رضاخان طبیب جماعت حرف مفت زیاد میزنه، گوشت بخور جون
 بگیری، شام رو وقت عصر و نه بخور، سبک و مقوی، وجود امثال شما



مردان نامی برای ایران نوین امروز لازمه. ممد حسن به این مرتیکه
آشپزباشی بگو، گوشتشو زیادی توی ماست و پیاز خوابوندی، خیلی نرم
شده، باب دندون شاه گربه‌های قاجاریه، پهلوی با دندون ببر کباب
میخوره.

تدین گوشت بشه به تنتون انشاءالله.

رضاخان تو سر چهار تا شاه رو خوردی، ناصرالدین شاه مشنگ عیاش،
مظفرالدین شاه ملنگ علیل، محمدعلی میرزای دونگ الوات، و اون
احمد شاه بدنوم کن، اما پهلوی سر تو رو میخوره.

کمال‌الملک در این عصر نو که اعلیحضرت اصول نوینی بنا می‌کنند، حقاً
رسم تازه‌ای است که ملوک، مددکار ملک‌الموت باشند.

رضاخان خوشمزه‌اس ممد حسن.

تدین گوشت شیشکه اعلیحضرت.
 رضاخان کباب رو نمیگم پدر نامرد، حرفهای استاد. خوابی برایش دیدم.
 تدین خیره، اعلیحضرت.
 رضاخان خیر و شرش رو استاد باید بگه.

تدین خیره، انشاءالله اعلیحضرت، خواب شهریاران خجسته، پیوسته
 نیکوست، نکته دیگر از خوش ذوقی خواب شاهانه، که فقط افراد
 خوش منظر اجازه تشریف به خواب ملوکانه دارند، نظیر استاد کمال الملک،
 که در برازندگی قامت و سیما، الحق رب النوع و جاهتند. و آدمهای
 بی ریخت و بدقواره ای مثل جان نثار اجازه شرفیابی به خواب همایونی
 ندارند.

رضاخان این قدر مهمل گفت این مرتیکه، که سر رشته امور از دستمون
 رفت.

تدین عرض معذرت اعلیحضرت، عرض تعظیم، عرض عبودیت.
 رضاخان امر می کنیم، استاد صورتگر، تمثالی نیمرخ از شمایل ما بسازه،
 مثل آتاتورک.

تدین بسیار ابتکار بدیع و صناعت ظریفی ست، اعلیحضرت.
 کمال الملک گذشت ایام، به دستهای صورتگر پیر، رعشه آورده، توفیق
 خدمتگزاری ندارم.

رضاخان برو گمشو ممد حسن، میخوام در خلوت با استاد دو تا کلمه
 حرف حساب بزنم.

تدین از سالن خارج می شود.

رضاخان اخطار می کنم، قبل از جواب، فکر عاقبت کارت باشی. پهلوی
 عادت به شنیدن نه نداره، حالا امر می کنیم استاد یک بله قربان شیرین
 بگه.

کمال الملک سیگاری از قوطی سیگارش برمی دارد، روشن کرده دود
 می کند.

رضاخان کی به تو اجازه سیگار کشیدن داد؟ چطور جرأت می‌کنی؟

کمال‌الملک بی‌توجه به طرف در می‌رود. رضاخان فریاد می‌کشد.

رضاخان کی به تو اجازه مرخصی داد؟

کمال‌الملک میرم بیرون سیگارمو خاموش کنم. اعلیحضرت.

کمال‌الملک از تالار خارج می‌شود.

رضاخان بد آتیشی به جون خودت زدی.

کمال‌الملک و تدین در اتاق کنار تالار نشسته‌اند.

تدین اگر قضیه رعشه دست صحت داشته باشه، در این موقعیت شاه فرموده، مجربترین اطبا در داخله یا خارج از کشور به هزینه دولت احضار و در سلامت دست استاد کوتاهی نخواهد شد.

کمال‌الملک این رعشه مصلحتی است.

تدین به خدا که حالا مصلحت نیست. خطر هر گونه پیشامد ناگوار در پیشه، تبعید، حبس، اعدام.

کمال‌الملک هر سه مورد، امتیاز مخصوصی است که سلطنت به اهل هنر می‌دهد، نشان حبس و تبعید را در سینه دارم. با حکم اعدام دیگر سرافرازمان می‌فرمایند، گرچه این پیر بر حق، دل کسب این منصب را دارد.

رضاخان صدای گفتگوی کمال‌الملک و تدین را از تالار می‌شنود و با

عصبانیت مشغول قدم زدن در طول تالار است.

تدین شما که با شاه‌ها بیشتر محشور بودید، امر بر خلاف میل مبارکشان میسر نیست، شما که پرده‌ها از صورت شاه شهید ساخته‌اید، یکی هم از این شاه زنده بسازید.

کمال‌الملک آن روزها من یک شاگرد مدرسه ساده بودم، آدم دربار، خبط

و خطایم با خودم بود، امروز معلمم، آشنای مردم، مردمی که برای نقاش باشی خودشان، حکایت‌ها ساخته‌اند، افسانه‌هایی حقاً زیباتر از پرده‌های من، اختیار با من نیست، که بگویم بله، برای اخذ این تصمیم باید شما همه محبان مرا یکی یکی حاضر بکنید.

تدین شما را به خدا استاد، تو بگو، تو این سی کرور گره گوری، اصلاً ما چقدر آدم با سواد داریم؟

کمال‌الملک کار من نقاشی است، همه آدمهای باصفا سواد دیدن دارند، دست بر قضا، بیشتر، عوام قصه‌ها را پرداخته‌اند.

تدین بهانه دست حکومت ندید، این حکم تعطیل مدرسه است. شما اسم مدرسه را گذاشته‌اید، وزارت صنایع مستظرفه، که البته وزیر هم در کابینه نداره. مدرسه شما یک وزارتخانه من درآوردی غیرقانونیه که با بودجه مملکت معلوم نیست در اونجا چه تعلیمات ناصحیحی به جوانان داده میشه و اساس حکومت ما رو که بر سه اصل، خداشناسی و شاه دوستی و میهن پرستی است، مؤسس مدرسه نادیده میگیره و به امر مطاع اعلیحضرت که باید گفت، چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه، گردن نمی‌گذاره. با این حال هنوز هم استاد یه بله قربان ناقابل بگه، به عرض میرسونم مدرسه دایر میشه. پهلوی از قماش شاههای قاجار نیست، به وزیر عدلیه اش گفت برو بمیر، داور شبونه تریاک خورد و خودکشی کرد، پهلوی اهل من بمیرم و تو بمیری نیست، گردن آدمو میشکونه، به زور دگنگ میده آدمو وادارن به رقاصی، نقاشی که جای خود داره.

کمال‌الملک اگر به زور متوسل شید، بعد از اتمام تابلو به خود مولا دستم رو قطع می‌کنم.

رضاخان در بستر دراز کشیده.

رضاخان ممد حسن.

تدین اعلیحضرت.

رضاخان شلاق.

تدین چی، اعلیحضرت؟
رضاخان شلاق، رو بده من.

تدین در کاخ مرمر در خدمت رضاخان شماره تلفن مرکز را
می‌گیرد.

تدین الو مرکز.

صدا بفرمایید.

تدین نظمیہ رو بده.

تدین الو نظمیہ.

صدا امر بفرمایید. سرپاس مختاری، از دربار.

صدا درباره کمال‌الملک اعلیحضرت چه تصمیمی گرفته‌اند؟

تدین گوشی را جلوی دهان رضاخان می‌گیرد.

تدین امر بفرمایید اعلیحضرت.

رضاخان تبعیدش کنید.

صدا به کجا؟

تدین عرض می‌کنند به کجا؟

رضاخان یہ خراب شده، امر محرمانه است.

صدا چه وقت؟

تدین عرض می‌کنند کی؟

رضاخان الساعه، همه تابلوهاش رو بگیرین.

صدا بیریم نظمیہ؟

تدین عرض می‌کنند، بیریم نظمیہ؟

رضاخان نه، بیارین کاخ، تابلوهای خودشو میخوام، بقیه مهم نیست.

صدا امر دیگه‌ای نیست؟

تدین عرض میکنن، امری نیست؟

رضاخان فرمایشی نیست، مرتیکه پررو، تابلوشو ورنه نداشت پیشکش کنه

به شاه، بهتر، یهو همه‌اش رویه جا بالا میکشم.
تدین موقع استراحت‌ه اعلیحضرت.

در خرابه‌های یک دهکده کمال‌الملک مشغول کشیدن تابلویی از یک
پیرمرد روستایی است.

کمال‌الملک، آرام آرام به طرف منزلش به راه می‌افتد و پس از گذشتن از
کوچه باغهای ده، بالاخره به خانه می‌رسد و بر روی سکوی جلو خانه
می‌نشیند. یارمحمد از راه می‌رسد و وارد خانه گشته یک ظرف سیب
برای استاد می‌آورد.

یارمحمد بفرمایید استاد، آب و هوای تبعید، سیب رو هم رنجور میکنه.

استاد سیبی برمی‌دارد و بو می‌کند. یارمحمد در حال بافتن قالی است.
استاد نیز مشغول رنگ کردن تابلو خود می‌باشد.
یارمحمد قالیچه را پیش پای استاد می‌نهد و آن را پهن می‌کند.

یارمحمد استاد، قالیچه به خواست خدا تمام شد. عهد کرده بودم، اگر
زنده ماندم و قالیچه تمام شد، با خاک پای شما تبرک بشه.
آقا قدم رنجه بفرمایید، گرچه این زیرپایی شأن استادان هنر نیست.

کمال‌الملک به تابلو خود نگاه می‌کند و سپس به قالیچه نگاه می‌کند.
تابلوی خود را از روی بوم برداشته به زمین می‌گذارد و با اندوه فراوان
رو به یارمحمد

کمال‌الملک استاد تویی. هنر، این فرشه. شاهکار این تابلوست. دریغ همه
عمر یک نظر به زیر پا نینداختم. هنر این ذوق گسترده‌ست، شاهکار، کار
توست یارمحمد، نه کار من.

جعفرخان از فرنگ برگشته

۱۳۶۷

فیلم سینمایی، ۸۸ دقیقه

تقدیم به: حسن مقدم (نویسنده نمایشنامه جعفرخان از فرنگ آمده)

حسین سرشار	پروفسور جعفرخان چلوئی
عزت‌الله انتظامی	اکبر آقاچلوئی (پدر جعفرخان)
	خان عمو (عموی جعفرخان)
محمدعلی کشاورز	خان دایی (دایی جعفرخان)
	خان داماد (پسر خان عمو)
رضا ارحام‌صدر	دکتر صفوی

اشخاص فرعی: مامور اطلاعات، تابلو به دست، دولتمرد، آسانسورچی، رئیس جلسه، خبرنگار، مأمور گمرک فرودگاه، کدخدا، روستائیان * موسیقی: مرتضی حنانه * سرپرست گویندگان: ناصر طهماسب، خسرو خسروشاهی * مدیر فیلمبرداری: مهرداد فخیمی * فیلمبردار: بیژن عرفانیان * دستیار کارگردان: احمد بخشی * منشی صحنه: فیروز رکنی * تدوین: عباس گنجوی * عکاس: عزیز ساعتی، رضا رستمی * تدارکات: حمید افشار، حسن نجم * تیتراژ: فرشید مثقالی * مدیر فنی: روح‌الله امامی، مهدی رجاییان * امور فنی: رامین پورسعید، ابراهیم غفوری، حسین کریمی، فرهاد سبزه‌چین، مولاداد ارضی * صدا: اسحاق خانزادی * تروکاژ: اسدالله مجیدی * ضبط موسیقی: ایرج حقیقی * گریم: عبدالله اسکندری، مسعود ولدبیگی * طراح صحنه و لباس: علی حاتمی * دکور: اصغر سیاری * لباس: رشید لطفی، عباس غبرانژاد * فیلمنامه اجرا شده و کارگردانی آن: کار گروهی * محل: تهران و روستایی مجاور تهران * زمان: سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ قبل از انقلاب اسلامی ایران * تهیه‌کننده: علی عباسی * بازیگران دیگر: کلارا دخانی، مهدی ممیزان، منصور جهانشاه، جهانگیر فروهر، مهدی قلی صفاپور، هوشنگ حریرچیان، غلامرضا محبی، محمدعلی میاندار، رحمت ارشادی، پرویز مظهر، هوشنگ بشارت، پرویز شهنامی، سعید محقق، شهریار دخانی، هوشنگ بصیری، منصور نصیری، غلامعلی آزادمنش، اسکندر رفیعی، فریدون سورانی، علیرضا کشایی، ابوالقاسم مقدم، ایرج راد، سرور نجات‌اللہی، گلنوش انتظامی، فاطمه شفیعی، نفیسه شفیعیون

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



چلوکبابی.

عنوان بندی بر زمینه‌ای از یک چلوکبابی سنتی ظاهر می‌شود. با تأکید بر روی غذا خوردن مشتریان که دکتر صفوی هم در میان آنها دیده می‌شود و طرز اداره مغازه و آشپزخانه و نوع سلوک با مشتریان، تقسیم بندی مسئولیت‌ها در این چلوکبابی فامیلی نیز مطرح می‌شود. خان‌عمو در آشپزخانه به کار طبخ پلو و درست کردن کباب مشغول است. خان داماد بشقاب‌های برنج و سیخ‌های کباب را از آشپزخانه روی میز مشتریان قرار می‌دهد و خان‌دایی نان و پیاز و دوغ می‌آورد.

اکبر آقا چلوچی هم پشت پیش‌خوان مغازه در فعل دخل‌داری است و با تک و تعارف صمیمانه، مردم را دعوت به داخل و بعد صرف غذا و دریافت وجه می‌کند. خان داماد خطاب به پدرش خان‌عمو که در آشپزخانه سخت گرفتار ناهار بازار است.

خان داماد آقا یه دست مخلوط سفارش آقای دکتر.

خان‌عمو دکتر هفته پیش قرار شد حب سیاه‌های معدمو این دفعه که میاد بیاره. یادت نره پسر که قرص‌هام داره تموم میشه.

خان داماد آقای دکتر، خان‌عمو التماس دعا داره، حب‌هاش تموم شده.

دکتر آوردم براش خان داماد، اما بهش نده، بذار پیش اکبر آقا، بگو دکتر گفت یه روز صبح اول وقت پاشو بیا بیمارستان، یک معاینه حساسیت

بکنم. حب رو حب خوردن هیچ معنی نداره. بالاخره یه روز آدم باید ریشه دردو قطع کنه.

اکبر آقا خان داماد، بذار این دکتر بنده خدا به دلش بچسبیه. انقدر یاد درد و مرض نندازش، هفته‌ای یه دفته دکتر از غذای بیمارستان خلاصی داره. دکتر امان از غذای بیمارستان، کباب چنجه‌اش هم بو ساولون میده.

دکتر بعد از صرف غذا در حال پول دادن است و اکبر آقا نیز در حال تک و تعارف واقعی و اصرار در نگرفتن وجه، که بالاخره دکتر موفق می‌شود.

اکبر آقا بنده‌زاده جعفر، امشب میاد. بیست سال میشه دکتر که جعفرک رفته، افسوس که من پیشش روسیام، مادرش پارسال مرحوم شد. منم تو رسوندن خبر مرگ آلکنم. گفتم پسره درسش رو نصفه کاره ول می‌کنه میاد. چیزی نگفتم، خیال دارم امشب تنها برم استقبال بگم، فامیلو عمداً نیاوردم که کمبود مادرشو یه دفته نفهمه، اون وقت کم‌کم تو راه آماده‌ش می‌کنم.

دکتر یادمه شبی هم که من از فرنگ می‌اومدم، همه اهل بیت اومده بودن فرودگاه، همه بودن غیر از خورشید خانوم، که دایه من بود. وقتی دیدم دایه‌ام تو دسته مستقبیلین نیست بند دلم پاره شد.

تتونستم بگم خورشید خانوم کو، حاضرین هم فهمیدن، خونه هم که رفتیم نپرسیدم، حس کردم بپرسم جواب خوبی نمی‌شنوم، تا شب جمعه آخر سال، که همه خونواده می‌رن فاتحه اهل قبور تو تخت پولاد، گفتم یادش به خیر، خورشید خانوم. گفتن خاکش زیر اون درخت نارونه.

دکتر چشمی تر می‌کند و با دستمال عینکش را پاک می‌کند.

اکبر آقا یه موی شما دکتر صفوی توتن این تحصیل کرده‌های امروزی نیست. دلم می‌خواه جعفرک منم یه همچین کسی بشه، میدونی، من یک بچه رعیت

بودم. بابام که سرشو گذاشت زمین، گاوداری رو روبراه کردم، به فک و فامیلم رسیدم، خان عمو و خان داماد و خان داداشو دورم گرفتم. دستم به خیر بود. سواد نداشتم غیر از نمره ساعت و تلفن، کورم به هر چی دیگه. به جعفر گفتم به درس و مشقت برس، معلم سرخونه گرفتم، تا تصدیق متوسطه رو گرفت فرستادمش فرنگ، گفتم تا زور و قوه داری بخون، از من پول فرستادن، تو درس بخون من چشمم کور، پول فراهم می‌کنم. فردا کسبه و بازاری‌ها قراره منت بذارن قدم رنجه کنن، شما هم لطف کنید تشریف بیارید، جعفر یه عرض دست بوس بکنه.

دکتر همین هفته‌ای یه دفعه‌ام که میام، از حق مریضا می‌زنم، خوب اینم تفریح منه حاج آقا، یه هفته هوای مریض‌خونه، حال و احوال مریض‌ها و کمبود تخت و پرستار و دوا، آدمو دل‌مرده می‌کنه، همین گشتن تو بازار، دیدن زندگی، به من نشاط میده و روحیه تازه‌ای رو می‌برم برای مریضا.

خان عمو در حال تر و تمیز کردن مطبخ و گذاشتن دیگ و دیگ‌برو و آبکش و آبگردان روی هم است و خان داماد هم میز و صندلی‌ها را روی هم می‌چیند. خان‌دایی لنگه‌های گونی برنج را از بیرون مغازه به داخل حمل می‌کند و زیرلب زمزمه می‌کند:

خان‌دایی جعفری امشب میاد، بیکم امشب میاد، عزیز دلم امشب میاد.
قوت قلبم، پاره جیگر، شازده پسر.

اکبر آقا نشسته پشت دخیل با چرتکه پول‌ها را می‌شمرد و اسکناس‌ها را داخل پاکت گذاشته و به آنها سنجاق قفلی می‌زند. خان‌دایی با یک جاروی فراشی زمین را که با آب گل‌نم زده‌اند خیلی ملایم جارو می‌کند.

خان‌دایی منم حاج آقا با شوما میام فرودگاه، طاقتم تموم شد
بی‌مروت.

اکبر آقا خان‌دایی تو که بیست سال صبر کردی، یه شبم سرش، بذار این

بچه ننه مرده دم او مدن اوقاتش تلخ میشه. تا تو دست بندازی گردنش، میزنی زیر گریه، آبندو آب میدی. جاده شهر تا فرودگاه.

اکبر آقا سوار بر وانت، سرحال و سرخوش با یک دسته گل میخک به سوی فرودگاه می رود.

سالن انتظار فرودگاه

اکبر آقا در انتظار ورود و نشستن هواپیما است. هواپیما بر زمین می نشیند، پرواز خارجی است، مسافرین پیاده می شوند، جعفرخان نیز پیاده می شود، اکبر آقا او را نمی شناسد. اکبر آقا به سراغ میز اطلاعات می رود. شخصی تابلو به دست با نوشته ای به زبان انگلیسی که متن آن پروفیسور چلویی است در میان جمعیت دیده می شود. جعفرخان با یک هیأت سوپرمدرن و مجهز به عینک و آنتن و سمعک و یک سگ کوچولو با مرد تابلو به دست روبرو می شود و مورد استقبال دولت مردی که به زبان انگلیسی به او خوش آمد می گوید قرار می گیرد. دولت مرد بعداً به زبان فارسی می گوید و مترجم او برای جعفرخان ترجمه می کند. (برای دولت ایران)

دولت مرد نهایت افتخار است که پروفیسور چلویی ایرانی الاصل، دعوت دولت را جهت ایجاد یک جامعه خیلی مدرن درزمینه های مختلف کشاورزی و صنعت و شهرسازی پذیرفته اند، اجازه بدهید قبل از تصاحب رسمی منصب وزارت پیش از وقت اولین نفری باشم که می گویم خوش آمدید جناب وزیر...

اکبر آقا از مسئول اطلاعات خواهش می کند راجع به جعفرخان چلویی تحقیق کند، که آمده است یا نه، مأمور اطلاعات در لیست مسافرین نام پروفیسور چلویی را می بیند و پشت بلندگو اسم او را اعلام می کند. جعفرخان و دولت مرد و تابلو به دست که در حال رفتن هستند، به اشاره تابلو به دست متوجه صدا می شوند و جعفرخان از آنان جدا می شود و به طرف میز اطلاعات می رود.

برخورد اکبر آقا و جعفرخان

پدر فرزندش را با ریخت و قیافه عجیب و غریب در آغوش می کشد و سگ جعفرخان مرتباً واق واق می کند.

جعفرخان سلام پدر، فرصت نیست، من با مقامات دولت شما وعده دارم در هیلتون هتل.

اکبر آقا هتل چیه پسر، ما خرج دادیم همه فامیل جمعند، در و همسایه اومدن، قرار مدارو بذار برای فردا.

جعفرخان من مهمان رسمی دولت شما هستم و برنامه به طور کامل از قبل پیش‌بینی شده، شما می‌تونید فردا تلفن کنید هتل. گودبای پاپی.

سگ جعفرخان به طرف پدر پارس می‌کند.

اکبر آقا تو دیگه چی میگی توله سگ.

جعفرخان نیز از پیش پدر می‌رود تا به دولت‌مرد و تابلو به دست بپیوندد.

جاده.

اکبر آقا غمگین در جاده اتومبیل می‌راند و با خود حرف می‌زند.

اکبر آقا پدر نامرد، یه کلام سراغ مادریه رو نگرفت.

چلوکبابی.

مغازه را آئین بسته‌اند. خان داماد و خان‌عمو مشغول رتق و فتق اوضاع هستند. کسبه و آشنایان دعوت شده‌اند و قرار است که برای صرف ناهار و دیدار جعفرخان سر ظهر به مغازه بیایند. خان‌عمو در مطبخ بی‌خبر از سالن غذاخوری، از خان‌داماد پسرش کسب‌خبر می‌کند.

خان‌عمو مهمون‌ها اومدن.

خان‌داماد کم‌کم سرشون و همیشه سورچرون‌ها، فقط میرزا شاگرد دستمال‌چی اومده.

خان‌عمو میوه‌خوری رو از دسترسشون دور کن، میرزا قاتل نارنگیه. شب هفت حاج تربتی انقدر نارنگی لنبوند که نزدیک بود همون جا بره لادست حاجی. آداب مخصوصی هم داره ولد چموش تو لنبوندن، لغزه‌لغزه نمی‌خوره، عینهو گفتار چنگ می‌اندازه وسط میوه، پوست و گوشت رو

طرفه العین سوا می کنه، پوستو می اندازه تو پیش دستی بغلی، گوشتو می اندازه تو خندق بلا.

خان داماد خان دایی هم خوب جعفرخان جون جعفرخان جون می کنه، دنبال اکبر آقا ریسه شد رفت هتل.

خان عمو تو یاد بگیر تا میتونی خودتو بچسبون به جعفرخان. شنیدم اکبر آقا تمام زار و زندگیشو کرده به اسم جعفر، خودش میخواد بره مکه. پی توشه آخرته.

خان داماد به دخترشم باید بده.

خان عمو میده، در انصاف و مروت اکبر آقا، نه چون داداش منه، حرف نیست، اما اونیکه به دخترش میده، که دخترش زن تو می آره خونه، تو اون حقته، باید جلب نظر جعفرخانو بکنی، لیاقت نشون بدی، خلاصه بشی وردست جعفرخان. اونم از تو دریغ نداره، هم پسر عموشی، هم شوهر خواهرش. صحبت وزیر و کیلی انشاءالله.

سالن کنفرانس هتل هیلتون.

جعفرخان و دولت مرد و رئیس جلسه در حال معارفه و مصاحبه با خبرنگاران مطبوعات و رادیو و تلویزیون هستند.
اکبر آقا و خان دایی در صف تماشاچیان نشسته اند. اکبر آقا مرتباً ساعت جیبی اش را نگاه می کند. خان دایی غرق در حظ و لذت بردن از موقعیت جعفرخان است.

رئیس جلسه خانم ها، آقایان:

محقق، مورخ، جامعه شناس، موسیقی دان، منجم و ستاره باز، مبتکر طرح جزع و فزع و متخصص دهان شویی جرم های فریادی، یابنده حلقه گم شده داروین، دارنده روزنامه ادب کیهانی، دبیر انجمن فیزیک دان های نواختری، رئیس هیأت بررسی مسائل نزدیک خاور دور، عضو آکادمی بین المللی فضاپژوهان، کاشف نوترون همیشه بهار، مبشر غیرت زدایی خاوری، پروفیسور چلوپی ایرانی الاصل، مدعو دولت شاهنشاهی ایران،

جهت ایجاد دهکده نیوجف، نخست سخنرانی خود را آغاز می‌کند و سپس پاسخ‌گوی سؤالات ارباب جراید و وسایل جمعی دیگر خواهند بود.

جعفرخان در ضبط صوتی که درون سینه‌اش مثل رادیوی مرد آهنین جاسازی شده است، کاست سخنرانی خود را به کار می‌اندازد.

جعفرخان سخنرانی شصت و پنج میلیون و نهصد و هفتاد و یکهزارم از بند «د» ردیف «ج» مورخ سال فضایی اس تی پی ۱۹۷۵ میلادی ۲۵۳۵ شاهنشاهی در تبیین دهکده نیوجف.

در طول سخنرانی، مرتباً اکبر آقا برمی‌خیزد، تا جعفرخان را آماده برای رفتن به مغازه کند و مرتباً رئیس جلسه برای او یادداشت اخطار می‌فرستد، که اکبر آقا به دلیل نداشتن سواد چیزی از آنها سردر نمی‌آورد. کما اینکه از خزعبلات جعفرخان هم چیزی دستگیرش نمی‌شود، سرانجام رئیس جلسه پس از اخطار سوم او را از جلسه به زور اخراج می‌کند و اکبر آقا خان‌دایی را صدا کرده، ساعت جیبی خود را به دست او می‌دهد.

اکبر آقا جعفر و سر ساعت ۱۱/۵ با دگنگ می‌کشونیش چهار چنگولی میاریش چلوکبابی، ساعت ۱۲ نهار می‌دیم. جعفرخان باید سر نهار پیش مهمونا باشه.

خان‌دایی به اطاعت از امر اکبر آقا ساعت به دست همچنان ساعت ۱۱/۵ به جلسه و حضار چشم می‌دوزد.
ضبط صوت جعفرخان سخنرانی حضرتشان را پخش می‌کند و جعفرخان خود به نوشتن مقاله دیگری مشغول می‌شود.

جعفرخان انسان من، انسان شایسته توجه من، انسان منظور نظر من، بایستی انسانی باشد جهشی، پرشی نه مرحله‌ای. انسان مطلوب من فاتح جنگل و فضای غارنشینی، فضاپیما، انسان ادواری و طی طریقی مردود است.



تمدن بطئی و لاک‌پشتی کلاسیک، که انسان را در تحولات مختلف دوره‌ای متحول می‌کند به ویژه در کشورهای در حال توسعه، جامعه را در یک سیر قهقرایی عقب‌افتادگی نسبت به کشورهای نوین قرار می‌دهد. حال آنکه انسان من که انسانی است پرشی جهشی، بی‌آنکه در این روند کلاسیک سیر کند، به طور تقطیعی با یک جهش، با یک پرش از آغاز، سر از افلاک درمی‌آورد. انسان دهکده نیوجف پیش‌رفته است، نه نسبت به آلمان و ایتالیا و فرانسه، نسبت به دو ابرقدرت آمریکا و شوروی برتر است.

سخنرانی پایان می‌گیرد و جمعیت دست می‌زنند.

صدای جعفرخان متشکرم، متشکرم.

رئیس جلسه با تشکر از پروفیسور چلوبی، می‌پردازیم به طرح سؤالات.

نظر به اینکه پروفیسور عالیقدر به علت مشغله فراوان و تسط کامل به ذهن خود حین طرح سؤالات مشغول ضبط سخنرانی بعدی می شوند، سائین محترم می توانند جواب خود را از این طریق بگیرند. روشن شدن چراغ سبز یعنی مثبت، قرمز یعنی منفی، و زرد مردود یا جواب نمی دهم. شما بفرمائید.

خبرنگار ۱ اندیشمند محترم جناب آقای پروفیسور چلوپی، آیا مقیاس های تازه جهت اندازه گیری زیر ذره ای یا ریز زیره ای در تکوین دهکده نیوجف مورد استفاده قرار گرفته است؟

چراغ سبز روشن می شود.

رئیس جلسه شما بفرمائید.

خبرنگار ۲ محقق ارجمند، جناب آقای پروفیسور چلوپی، آیا در برنامه زمان بندی شده اتمام دهکده نیوجف احتمال تأخیر یک ربع ثانیه زمینی وجود دارد؟

چراغ قرمز روشن می شود.

رئیس جلسه شما بفرمائید.

خبرنگار ۳ ادیب گرانمایه، جناب آقای پروفیسور چلوپی، محل منتخب استاد محترم جهت ایجاد پروژه دهکده نیوجف در کوهپایه، با تجمع جمعیت زیاد است، یا دشت و جلگه با جمعیت قلیل؟

چراغ زرد روشن می شود.

رئیس جلسه شما بفرمائید.

خبرنگار ۴ جناب آقای پروفیسور چلوپی دانشمند محترم...

در این هنگام خان دایی مثل حیوان از بند رسته ای به داخل جلسه هجوم می آورد و جعفرخان را از لای سیم ها و میکروفون ها و پروژکتورها بغل می کند و خارج می شود. عکاسان نیز شروع به گرفتن عکس می کنند.

چلوکبابی.

مهمان‌ها همگی آمده‌اند، اکبر آقا مضطرب و با دلشوره به ساعت دیواری مغازه نگاه می‌کند، که چند دقیقه بیشتر به ساعت دوازده نمانده است. در عین حال با مهمانان نیز خوش و بش می‌کند.

بازار.

جعفرخان و خان‌دایی در مسیر بازار به طرف چلوکبابی می‌آیند. مردم با دیدن ریخت عجیب و غریب جعفرخان و حرکات و اطوار غیرعادی او به دنبالش ریسه شده‌اند و جعفرخان نیز با آنان مجادله و مطایبه می‌کند. خان‌دایی مردم را پس می‌زند و به زور جعفرخان را از میان آنها رد می‌کند. جعفرخان و خان‌دایی وارد چلوکبابی می‌شوند، در حالی که مردم پشت شیشه‌ها اجتماع کرده‌اند و به تماشای این پدیده نوظهور پرداخته و از ته دل می‌خندند.

داخل چلوکبابی.

تلاش کسبه و بازاریان جهت فرار از این موقعیت خنده‌آور ناممکن است و اکبر آقا به عیان می‌بیند حضور جعفرخان با آن شکل و شمایل و آداب معاشرت فرنگی مآبانه، آبرو و احترام چندین ساله‌اش را بر باد داده. برخورد سگ جعفرخان با مهمان‌ها در بهم ریختن محیط بسیار مؤثر است.

هتل هیلتون.

جعفرخان با خان‌دایی در باغ هتل صحبت می‌کنند. کمی دورتر، اکبر آقا و خان‌عمو و خان‌داماد آنها را زیرنظر دارند، بی‌آنکه جعفرخان و خان‌دایی متوجه حضور آنها باشند.

جعفرخان این حکم رسمیه، از طرف دولته. بعد از این که وزارت سه وزارتخانه کشاورزی، نیرو، صنایع و معادن رو قبول نکردم، خواستار تصدی شغل بخشداری دهکده نیوجف شدم، که بلافاصله حکم از طرف مقامات دولتی صادر شد. محلی که برای دهکده نیوجف انتخاب کردم، همون ده جعفرآباد، تو باید به من کمک کنی، باید بادی‌گارد، محافظ و منشی مخصوص من باشی.

خان دایی تو جگرگوشه منی، تو برای من همون جعفر کوچولوی بیست سال پیشی، وقتی خدا تو رو به ما داد، تو شدی همه کس من، بابام، ننه ام، همه کسم. قبل از مدرسه که عینهو یک همسال هم بازیت بودم. دوره مدرسه ام قلم دوشت می کردم می بردم مدرسه، پیاده راه نری خسته شی. وقتی هم که رفتی دبیرستان و کیفیت سنگین شد، کیف و قابلمه غذاتو می آوردم. حقوقم پول توجیبی تو بود، این چند ساله هم که نبودی حقوقم رو به اسمت دفترچه وا کردم تو بانک.

اکبر آقا و خان عمو و خان داماد صحبت می کنند.

اکبر آقا پسر هرز رفت ناباب شد. البته یه قدرش هم تقصیر خودم بود. پسر چشم و گوش بسته را بی سرپرست فرستادم فرنگ، بچه تربیت میخواد، تو هر سنی که باشه فرق نمیکنه. ادبش می کنم، داداش یک هفته دست من باشه، میشه همون جعفر سربه راه. خان عمو خان داداش، حالا چه جوری میخوای از چنگ اون اکوان دیو درش کنی؟

خان داماد خان دایی، هیکلش بزرگه، مغزش کوچیکه، خوابش هم سنگینه، به خواب بعد از نهار هم عادت داره، بعد از ظهر جعفر خانو از چنگش در میاریم.

جعفرخان و خان دایی مشغول صرف غذا هستند.

جعفرخان دهکده نیوجف غوغایی در جهان نو به پا می کند، اما دشمنان خودی و بیگانه و عناصر مشکوکی از برخی سیارات، مانع ایجاد این طرحند. این جاست که وظیفه تو به عنوان محافظ بخش دار دهکده نیوجف اهمیت پیدا میکنه. باید همیشه مراقب من باشی.

خان دایی مثل همیشه جعفر و از چشمام بیشتر مراقبت می کنم، من همون خان دایی قدیمی ام.

جعفرخان انسان مورد نظر من، از بند علقه خویشاوندی رسته. محبتش

به میزان مسئولیتش. پروفیسور صدام کن آقای دستیار.
خان دایی بعله، پروفیسور.

جعفرخان در حالی که روی یک کاناپه دراز کشیده است، سگش را
داخل پیراهنش می خواباند.

جعفرخان کاروت عادت داره، رو سینه من بخوابه، با صدای قلب من.

خان دایی با یک طناب نایلونی کلفت، پای خود را به پای جعفرخان
می بندد.

خان دایی پروفیسور جان، من عادت دارم بعد از نهار یک چرتی میزنم. اما
خوابم سبکه، اگر کوچکترین تکونی به هیکل شما وارد شد، من به این
وسيله خبردار میشم. قدیم ها که بالای پشت بوم می خوابیدیم، واسه اینکه
پروفیسور قل نخوره خدای ناکرده با ملاج بیفته کف حیاط، یه پاشو با
طناب می بستم به پای خودم، یه پاشو به متکا.

اکبر آقا و خان عمو و خان داماد به طرف جعفرخان و خان دایی که در
خواب کامل خُر و مُف می کنند می آیند.
خان داماد طناب را از پای جعفرخان باز کرده و به پای خود می بندد، اکبر
آقا و خان عمو جعفرخان را بغل کرده و به طرف اتومبیل می برند.
جاده ده.

اکبر آقا و جعفرخان داخل اتومبیل در یک جاده خاکی پر از پستی و
بلندی به طرف ده جعفرآباد در حرکت هستند.
جعفرخان هنوز خرناسه می کشد و در خواب است. فقط گه گاه توله سگ
واق واق می کند. جعفرخان از خواب می پرد.

جعفرخان بالاخره منو دزدیدن، پدر تو هم با اون ها همدستی؟ از کدوم
کهکشونی پدر؟
اکبر آقا گشنگی نخوردی، عاشقی از یادت بره، سرعقلت میارم.
جعفرخان چی؟

میدان روستا.

اتومبیل توقف می‌کند. اکبر آقا و جعفرخان پیاده می‌شوند. اکبر آقا چمدانی را از صندوق عقب ماشین در می‌آورد و جعفرخان را صدا می‌زند. روستائیان به تماشای جعفرخان با آن هیأت عجیب مشغولند.

اکبر آقا بیا تو، بیشتر از این آبروریزی نکن.

خانه قدیمی اربابی.

اکبر آقا از چمدان برای جعفرخان لباس در می‌آورد. بعد می‌رود مطبخ و آشپزی می‌کند. سپس از صندوقخانه رختخواب درآورده و ضمن آن با جعفرخان صحبت می‌کند. جعفرخان به مانند یک غریبه در وسط اطاق کز کرده و ایستاده است.

اکبر آقا رختاتو عوض کن، لباس عید خودمو واسه‌ات آوردم بپوشی. شامم اشکنه داریم، همون غذای خوشمزه قدیمی و ارزون خودمون، که هنوز خیلی از مردم فقیر آرزوی خوردنشو دارن و وسعشون نمیرسه. من و مادرت خیلی نون و اشکنه خوردیم تا دلار بفرستیم پروفیسور تحصیل کنه، هر وقتم خوابت گرفت رختخوابتو از صندوقخونه وردار بنداز تو اطاق پنج‌دري بخواب. اینجا یه خونه اربابیه، اولین بار بابام عید پنجاه سال پیش که آورد دیدن ارباب، اینجارو دیدم، بعد از مرگ بابام رفتیم شهر از شاگردی شروع کردم تا شدم صاب مغازه، همه قوم و خویشم دورم گرفتم و بهشون رسیدم، دیدم خودم بی‌سوادم، گفتم بذار سواد بچه‌ام دو برابر بشه. اینجارو خریدم، به امید این که تو که برگشتی یه درمونگاه باشه، خیریه. وقتی سرم رو گذاشتم زمین دو تا کلمه خدا بیامرزی پشت سرم باشه. اما تو بی‌رو دروایسی توزرد درآمدی.

اول باید ریخت آدمیزاد بشی. تو از خون منی، هر کی رو رنگ کنی تیغت به من نمی‌بره، این بامبول‌ها نشون میدن که تو چیزی تو چتته‌ات نیست، والا ما دکتر و مهندس هم دیدیم، خیالاتم نکن، دست فلک بهت نمی‌رسه، جعفرک راهی نداری، جز این که با بابات کنار بیای.

جعفرخان نه غذا می خورد و نه می خوابد. اکبر آقا غذایش همراه با ترشی و پیاز با اشتهای کامل می خورد و جایش را خیلی باصفا پهن می کند و با لباس زیر راحت می رود زیر لحاف و زیر چشمی جعفرخان را نگاه می کند.

جعفرخان نیمه های شب گرسنه اش می شود و می خواهد غذا بخورد، خوابش می گیرد، و می خواهد چرتی بزند، اما اکبر آقا ممانعت می کند و عصبانی می شود.

اکبر آقا آخه تو کی میخوای آدم بشی؟ ناسلامتی مرد شدی، یه کلوم سراغ اون پیره زنو نگرفتی، آقا جعفرخان مادرت سال پیش مرحوم شد. ما فکر می کردیم تو از غصه دق می کنی، خبرت نکردیم. اما تو انگار نه انگار مادری داشتی، مادری که انقدر به پای تو خون دل خورد، از دوریت اشک ریخت. این که دیگه مادره، دین و ایمون نیست که ازش بریدی، سر عقل بیا پسر، چی کردن تو مغز شما؟

جعفرخان به یکباره گریه اش می گیرد. سپس برمی خیزد و لباسهایش را عوض می کند، و دست و رویش را می شوید. اکبر آقا نیز برای جعفرخان غذا آماده می کند و جعفر همانطور مات و مبهوت غذا می خورد و متأثر است.

اکبر آقا بابات پخته، طعم غذاهای مادرتو نمیده، مادر وقتی رفت هیشکی جاشو نمی گیره، حتی بابا. مادر چیز دیگه اس، پس انقدر تن مادرتو تو گور نلرزون.

روستا

اکبر آقا صبح خیلی زود جعفرخان را بیدار می کند و به قصد تماشای روستا از خانه خارج می شوند.

سپس هر دو به گاوداری می روند و شیر تازه می خورند. اکبر آقا گله گوسفندان را که روستائیان به چرا می برندشان به جعفرخان نشان می دهد.

اکبر آقا چلوکبابی ماخودکفاس، گوشتشوخودمون تهیه می‌کنیم. تخم مرغ محلی و کره محلی و دوغ اعلا هم داریم. برنجمونم از طارم میاریم.

اکبر آقا مرغداری را به جعفرخان نشان می‌دهد و در آن جا نیز چند تخم مرغ محلی سر می‌کشند. جعفرخان در تمامی این لحظات به طور مرموزی به ظاهر مطیع او امر اکبر آقا است.

منزل اربابی

در اطاق پنج‌دری، همه فامیل اکبر آقا و خان‌عمو و خان‌دایی و خان‌داماد حضور دارند و اکبر آقا در وصف اینکه از جعفرخان چه جعفرخانی ساخته است داد سخن می‌دهد. که یکباره جعفرخان باز با همان ریخت عجیب و غریب وارد می‌شود.

جعفرخان من پروفیسور چلوپی، به عنوان بخشدار دهکده نیوجف، جعفرآباد سابق این خانه را به عنوان مقر بخشداری انتخاب می‌کنم و خاطر نشان می‌سازم، هرگونه مخالفتی با دستورات من، از این به بعد درگیری با مقامات دولتی است. و از این لحظه به بعد هرگونه ارتباط فامیلی را با همه کسان خود باطل اعلام می‌کنم.

اکبر آقا از جا برخاسته و با عصا به طرف جعفرخان حمله می‌کند.

اکبر آقا باز جعفر جتی شد. واسه خودت کردی، من انقدر میزنمت که باد کنی.

جعفرخان دستیار، از جان پروفیسور محافظت کن.

خان‌دایی مانع کتک خوردن جعفرخان می‌شود و اکبر آقا از شدت غیظ دچار سگته می‌شود. خان‌عمو سراسیمه فریاد می‌کشد.

خان‌عمو خدایا دیدی چه خاکی به سرمون شد. عاقبت پیرمرد از دست جعفرخان پس افتاد. خان‌داداش! خان‌داداش!

خانه اربابی

دکتر صفوی و خان‌داماد از میدان روستا به طرف خانه اربابی می‌روند.



علی حاتمی در حال هدایت رضا ارحام‌صدر

جعفرخان در حال دستور دادن و خان‌دایی بالای نردبان در حال نصب
تابلوی بخش‌داری دهکده نیوجف (جعفرآباد سابق) هستند. دکتر واردخانه
می‌شود و به معاینه دقیق اکبر آقا می‌پردازد. اکبر آقا قادر به تکلم نیست.

خان‌عمو آقای دکتر بگید، چه خاکی به سرمون شده؟ می‌خواین بیرینش
بیمارستان؟

دکتر صفوی فعلاً همیشه حرکتشون داد. اجازه بدید فکر کنم.

دکتر ضمن فکر کردن، به طرف پنجره می‌رود و در میدان ده صحنه
عجیبی را می‌بیند.

جاده ده

جعفرخان و سگش به همراه دانی درست شبیه به دُن کیشوت و
پیش خدمتش در جلوی سپاهی بزرگ از ماشین‌آلات کشاورزی و

راه‌سازی سوپرمدرن به طرف ده در حرکتند.
 خبرنگاران و عکاسان و دوربین‌های فیلم‌برداری تلویزیون نیز از این
 مراسم رپرتاژ تهیه می‌کنند.

جعفرخان ای سپاه آهن و پولاد! پیش به سوی دهکده نیوجف!

فرار روستائیان به بالای تپه‌ها و کوه‌ها. خراب کردن مرغ‌داری و
 گاوداری، ویران کردن زمین زراعی، درفشانی‌های پروفیسور چلویی اندر
 باب دهکده نیوجف در برابر میکروفون خبرنگاران و دوربین
 فیلم‌برداران و عکاسان دیده می‌شود.
 روستا

جعفرخان و دائی و سگ جعفرخان در جلوی بیمارستانی که به طور
 سلف سرویس دایر شده است و جعفرخان در حال مصاحبه با یک
 خبرنگار و توضیح روش خوددرمانی است.

خبرنگار با سلام به بینندگان عزیز در آستانه حرکت به سوی تمدن
 بزرگ، دهکده نیوجف که با هدف تعمیر در سطح خاورمیانه در سال
 ۲۰۰۰ توسط پروفیسور چلویی تئورسین ایرانی‌الاصل ایجاد شده است،
 هر روز شاهد ابداعات نوینی در این دهکده نمونه هستیم. امروز با
 بیمارستانی سلف سرویسی و روش خوددرمانی آشنا می‌شویم، که خود
 استاد درباره آن توضیح می‌دهند.

جعفرخان انسان دهکده نیوجف که انسانی است پرشی، جهشی، انسانی
 است که درد خود را بیشتر از طیب حاذقی می‌داند و با آگاهی کامل بر
 اندام خود قادر است به اجرای روش خوددرمانی بپردازد.

تصاویر یک روستایی در حال معاینه کردن خویش با گوشی پزشکی.
 روستایی دیگری در حال برداشتن قرص از قوطی‌های مختلف و
 خوردن آنها و همچنین روستایی دیگری که در حال کشیدن دندان خود
 است و در نهایت تصاویر روستائیان در حال انژکسیون و تزریق آمپول
 به بدن خود دیده می‌شود. جعفرخان نیز ادامه می‌دهد.

جعفرخان در این قسمت شما را با یکی از مهم‌ترین اعمال پزشکی جهان امروز آشنا می‌کنیم. بیماری، شخصاً روی خود عمل آپاندیسیت را انجام می‌دهد.

یک روستایی آماده عمل کردن آپاندیسیت خود می‌باشد و در حال مصرف گاز بیهوشی است. سپس بیهوش شده و نقش بر زمین می‌شود. و دیگر قادر نیست به بقیه عمل ادامه دهد و جعفرخان خیط می‌شود.

جعفرخان البته این عدم توفیق از موارد نادره در این مورد. هنوز مشغول مطالعه هستیم، که بیمار بتواند بعد از بیهوشی کامل در نهایت هوش و دقت عمل جراحی را انجام دهد.

خانه اربابی.

دکتر صفوی در منزل اکبر آقا، کسانی را که از روش خوددرمانی آسیب دیده‌اند با مهربانی درمان می‌کند و با عصبانیت عکاسان و خبرنگاران را صدا می‌کند که بیایند ببینند این افراد به چه روزی افتاده‌اند، اما همه عکاسان و خبرنگاران به دور جعفرخان حلقه زده‌اند و او را ترک نمی‌کنند. دکتر به اکبر آقا که در سکوت کامل نشسته است می‌گوید.

دکتر آخه چطور به این دیوونه اجازه این اعمال احمقانه‌رو میدن؟ شاید واقعاً نمیدونن این چه به روز مردم میاره؟ من خودم مسئله‌رو پی‌گیری می‌کنم، از طریق وزارت بهداشتی، نظام پزشکی، سازمان برنامه و هر جای دیگه که لازم باشه.

روستا

در دهکده نیوجف اکنون چراغ راهنمایی برای عبور و مرور گوسفندان نصب شده است و جعفرخان و خان‌دایی در حال نصب یک سری علائم راهنمایی برای پرندگان هستند. به این صورت که آسمان روستا را منطقه‌بندی کرده‌اند و علائمی از قبیل: قارقار ممنوع و غیره به جاهای رفیع نصب نموده‌اند. و پرندگان نیز از جعفرخان انتقام گرفته، هر جا که او می‌ایستد، سروکله‌اش را بی‌نصیب نمی‌گذارند، به حدی که جعفرخان مجبور می‌شود با چتر در روستا راه برود.

میدان روستا.

جعفرخان کلاس سوادآموزی به راه انداخته است و خان‌دایی در نقش مبصر و دستیار در کلاس انگلیسی حضور دارد.

در این کلاس الفبای اختصاصی جعفرخان برای تماس‌گیری با موجودات احتمالی فضایی به روستائیان آموزش داده می‌شود. جعفرخان خیلی سخت‌گیرانه روستائیان را وادار به تمرین کرده است. یک روستایی را می‌بینیم که در جالیز ضمن کندن کمبوزه با همسایه‌ای که روی دیوار کاهگلی نشسته است و چپق می‌کشد، با همان اصوات درددل می‌کنند.

میدان روستا.

جعفرخان در نقش مربی و خان‌دایی در لباس داور، روستائیان را لباس بازی رگبی پوشانده‌اند و جعفرخان ضمن آموزش، دو تیم را روبه‌روی هم قرار داده است. روستائیان رگبی بازی می‌کنند. و خبرنگاران و عکاسان نیز رپرتاژ تهیه می‌کنند. در حین بازی توپ به داخل خانه اربابی می‌افتد. جعفرخان برای گرفتن توپ به در خانه می‌رود. اکبر آقا با یک هندوانه می‌کوبد تو سر جعفرخان به جای توپ.

خانه اربابی.

جعفرخان یک آمبولانس و دو مأمور با وسایل لازمه را آماده کرده است که اکبر آقا را به بیمارستان منتقل کنند. اکبر آقا که لقوه گرفته است مشغول نوشیدن چای است و عمداً چای را به روی جعفرخان می‌ریزد. اکبر آقا حاضر نیست که خانه را ترک کند. انواع آمپول و دارو و بُخور بیهوش‌کننده برای در هم کوبیدن مقاومت اکبر آقا به کار می‌رود، ولی اکبر آقا در مقابل مایه بیهوشی هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. در نتیجه مجبور می‌شوند که از قدرت بدنی خان‌دایی برای انتقال اکبر آقا به آمبولانس استفاده کنند.

روستا.

جعفرخان جلوی دو باب مغازه، که اولی مک‌دونالد پفکی تهیه می‌کند و دومی با نام بوتیک‌نیوجف البسه مدرن می‌فروشد به همراه دستیارش خان‌دایی ایستاده است. در مغازه مک‌دونالد پفکی، خان‌عمو با

پودرهای مختلف به روستائیان مک دونالد پفکی می دهد و روستائیان با گاز زدن به پفک ها چیزی در نهایت عایدشان نمی شود. در بوتیک نیوجف، خان داماد روستائیان را راهنمایی می کند، که از یک در با لباس های معمولی خود وارد شده، و از در دیگر با البسه نایلونی خارج شوند.

روستا.

چند کومه مدور نایلونی روی زمین برهوت بی آنکه به جایی متصل باشند قرار دارند و هر خانوار روستایی درون یکی از آن کومه های شفاف در حالی که از تنگی فضا زجر می کشد در حال جان کندن است.

جعفرخان بعد از حل کردن مسئله خوراک و پوشاک در دهکده نیوجف، انسان ساختاری من از مسکن جنینی استفاده می کند، که از اهم ابتکارات ماست و در دایره ثبت اختراعات خیلی خیلی بسیار زیاد نوبه نام پروفیسور چلویی ثبت شده. مسئله دیگر، تعلیمات نظامی انسان های دهکده نیوجف است. در این عصر احتمال جنگی بین کشورها در روی زمین وجود ندارد، داشتن هر نوع ارتشی برای جدال در کره زمین بی معناست. جنگ قریب الوقوع، جنگ زمین با فضاست. که با جنگ ستارگان شروع می شود.

جعفرخان دسته دسته روستائیان را در لباس های فضایی آموزش نظامی می دهد و با یک مانور خنده آور، عملیات ادامه پیدا می کند.

روستا - میدان دهکده.

بلندگوهای بزرگ در میدان ده به وسیله خان دایی بر درخت چنار کهن سالی نصب می شود و جعفرخان موسیقی الکترونیک برای روستائیان پخش می کند و ضمن نواختن تک ضربه ای با سنج و همچنین به کمک نوارهای مخصوص صدای رعد و برق و همچنین طوفان و آسمان قرمبه را از بلندگوها پخش می کند. حیوانات از خر و گاو و گوسفند و مرغ رم کرده و از روستا فرار می کنند.

روستا.

در زیر یک چادر فضایی کاملاً ضد عفونی شده، روستائیان با لباس

مخصوص اطاق عمل، و دهان‌بند و دستکش‌های مخصوص در حال سوزن نخ کردن هستند و خان‌دایی نیز هر چه تلاش می‌کند، بنا انگشت‌های چاق خود موفق به نخ کردن سوزن نمی‌شود. جعفرخان نیز در حال سخنوری است.

جعفرخان سرانجام اولین محصول تکنولوژی پیش‌رفته دهکده نیوجف که با همکاری سه کشور مرفی جهان: آمریکا، شوروی و ایران تهیه شده است روانه بازار شد. این محصول دهکده نیوجف نیز مثل سایر فرآورده‌های صنعتی و علمی نو در عمل پیوند چشم و قلب سخت مورد نیاز جوامع پزشکی دنیا بود.

سوزن نخ جراحی. شاید بعضی از کوردلان به ظاهر این محصول را جزو صنایع موتتاژ قلمداد کنند، اما این یک همکاری علمی و صنعتی بین سه کشور بزرگ است. سوزن ساخت کشور شوروی، نخ از آمریکا و انسان شگرف دهکده نیوجف، نخ‌کن این سوزن نخ معجزه‌گر.

بیمارستان.

دکتر صفوی ضمن کار روزانه در بیمارستان و معاینه و احوال‌جویی محبانه از بیماران اکبر آقا را غریب و رنجور روی تخت بیمارستان مشاهده می‌کند. پرستاری نیز در حال مرخص کردن اکبر آقا است.

پرستار آقای دکتر این مریض قراره مرخص شه. کمبود تخت داریم، متأسفانه کس و کاری نداره، از طرف رئیس بخش می‌فرستنش به بیمارستان روانی.

دکتر صفوی این مریض روانی نیست، سگته کرده، من میشناسمش. شما دست نگه دارید، من خودم با رئیس بخش صحبت می‌کنم.

از پشت اطاق شیشه‌ای دفتر بیمارستان، شاهد گفتگوی شدیدالحن دکتر با رئیس بیمارستان هستیم. اما صدایی شنیده نمی‌شود و موسیقی مناسبی صحنه را پوشانده است.

در نهایت دکتر صفوی با عصبانیت از اطاق خارج می‌شود و قبل از خروج، تمام پرونده‌ای که در دست دارد را می‌ریزد روی سر رئیس بخش.

دکتر صفوی جلوی تخت اکبر آقا با پرستار صحبت می‌کند. رئیس بخش نیز وارد می‌شود.

دکتر صفوی این مریض باید تحت نظر باشه.
رئیس بخش من این تخت رو لازم دارم.
دکتر صفوی باشه میبرمش خونه خودم.
رئیس بخش جسارت حضرت عالی هم ضبط صورت مجلس شد. پروانه طبابت رو می‌دم لغو کنن. بعد از اون گزارش مغرضانه‌ای که در مورد پروفیسور چلویی فرستادی، ما دنبال بهانه بودیم.

خانه دکتر صفوی
دکتر، اکبر آقا را به خانه خودش منتقل کرده است و در نماهایی متناوب به معالجه اکبر آقا می‌پردازد و مثل یک فرزند از او پرستاری می‌کند.
اکبر آقا که قادر به تکلم نیست، مدادی را از روی میز دکتر برمی‌دارد و تصویری از ده جعفرآباد را برای دکتر می‌کشد و به او می‌فهماند که من را به ده خودم ببر.

جاده شهر به روستا.
پیرمردان و پیرزنان و کودکان روستایی بار و بینه خود را بسته‌اند و با گاری‌های مخصوص حمل و نقل در حال مهاجرت از دهکده نیوجف هستند.

دکتر صفوی همراه اکبر آقا سوار بر اتومبیل ژبان با روستائیان برخورد می‌کنند. اکبر آقا از شدت تأثر تحت تأثیر این صحنه دردآور به گریه می‌افتد و از دکتر صفوی می‌خواهد، که مانع رفتن روستائیان شود. دکتر از اتومبیل پیاده می‌شود و جماعت دور او را می‌گیرند.

دکتر صفوی کدخدا، شما نباید ولایت خودتونو ترک کنید. ولایت حکم خونه آدمو داره. آدم که از خونه خودش فرار نمیکنه.
کدخدا ما دیگه از دست این بخشدار جانمان به لبمان رسیده، به کی عارض بشیم، کسی گوشش به حرف‌های ما بدهکار نیست. بخشدار پشتش قرصه، دولت ازش حمایت میکنه، من از مردم بی‌آزار، پیرمردها و

پیرزن‌ها و بچه‌ها خواستم جعفر آبادو رها کنن بریم ده پشت چشمه.

دکتر صفوی جوونها کجان؟

کدخدا بخشدار و وردستشو حبس کردن تو بخشداری، تا التزام بدن از این آبادی میرن. هر چی نصیحتشون کردم شر به پا میشه، میان همه‌تونو میندازن تو هلفدونی، گوش نگرقتن. چاره رو در ترک دیار دیدم، ریش سفیدا و گیس سفیدا عقل کردن هم پام شدن.

دکتر کدخدا، منم اگه اهل این ولایت بودم به نصیحت کدخدای پیر گوش نمی‌کردم. حالا حرف منو بشنو، به من اطمینان کن، ترس از جاتان نداشته باشید. این جا به قدر کافی دور از خطرید. بگو اهل ده همین جا توقف کنن، ما میریم با بخشدار حرف می‌زنیم. شاید بتونیم غائله رو ختم کنیم و شما برگردید سر خونه و زندگیتون. به هر حال هر چی باشه بخشدار پسر اکبر آقاست.

کدخدا والله خوبی‌هایی که اکبر آقا در حق اهالی این آبادی کرده فراوونه. وقتی هم بخشدار اومد، گفتیم الحمدالله، خودیه و گوشت و پوستش از خودمونه، اما بلاهایی رو که به سرمون آورد، صد رحمت به غریبه. اکبر آقا رو به این روز انداخت. حالا این پیرمرد عاجز چطور میتونه اون پسر رو از خر شیطان بیاره پائین، با این حال من به احترام اکبر آقا و اطمینانی که به شما دارم، میگم اهالی همین جا اتراق کنن، خودمم همپای شما میام، شاید فرجی شد و ما آلاخون و الاخون نشدیم.

کدخدا روستائیان پیر را امر به توقف می‌دهد و خود سوار اتومبیل دکتر صفوی می‌شود و به طرف روستا به راه می‌افتد.

میدان روستا و بخشداری.

روستائیان جوان با چوب دستی دور میدان ایستاده‌اند.

به محض ورود اتومبیل ژیان به سوی اتومبیل حمله می‌کنند، اما با دیدن سرنشینان آن حلقه را وسیع‌تر می‌کنند. دکتر و کدخدا و اکبر آقا از اتومبیل پیاده می‌شوند و به طرف بخشداری می‌روند. روستائیان جلوی



ساختمان بخشداری تجمع کرده‌اند. دکتر صفوی برای جعفرخان صحبت می‌کند و روستائیان جوان از پشت پنجره تماشا می‌کنند. کدخدا با خوشحالی از ساختمان بخشداری بیرون می‌آید و به یکی از جوانان می‌گوید:

کدخدا به خواست خدا، توافق شد.

جوان روستایی سوار بر اسب می‌شود و به تاخت به طرف جاده می‌رود.

جاده شهر و روستا.

جوان روستایی سوار بر اسب در جاده پیش می‌آید. به محل اُتراق روستائیان پیر و بچه‌ها می‌رسد و فریاد می‌کشد. جماعت روستایی به دنبال اسب سوار حرکت می‌کنند.

میدان روستا.

در میدان ده، مهاجرین روستایی با ساز و دُهل و شادی وارد می‌شوند و به سراغ خانه و زندگی خود می‌روند و جوانان روستایی نیز چوب‌بازی می‌کنند.

بخشداری.

جعفرخان با حالتی متنبه شده در حضور دکتر صفوی و پدرش ساکت و صامت مانده است. دکتر به صورت جعفرخان نگاه می‌کند، سپس جلو رفته و دست او را می‌گیرد و فی‌الوقت به معاینه او مشغول می‌شود.

دکتر تو مالاریا گرفتی، پروفیسور من که میدونم تو چیزی از طب نمی‌دونی، مالاریا یه مرض جدیه، باید سریع بهت برسیم.

جعفرخان در بستر بیماری افتاده است و دکتر برای او درجه تب گذاشته است و سپس با رؤیت درجه می‌گوید.

دکتر تب شدیده، باید پاشویه‌اش کنیم.

خان‌دایی به دکتر کمک می‌کند و جعفرخان را مشترکاً پاشویه می‌کنند. دکتر پس از اطمینان از تسلط پیدا کردن خان‌دایی در پاشویه کردن کار را به او واگذار می‌کند.

دکتر چند دُفه تا صبح باید تکرار کنی، شب سختی رو میگذرونه با تب سخت. هر وقت لازم شد، بیدارم کنید، شب به خیر.

بستر دکتر در کنار بستر اکبر آقا روی زمین پهن شده است. دکتر به رختخواب می‌رود و برای اکبر آقا درد دل می‌کند.

دکتر رئیس بخش کار دستم داده، ابله این ظلمو در حق من نمیکنه، بیشتر دودش تو چشم مریضا میره، ای اونام خدایی دارن، شاید یه دکتر دیگه‌ام پیدا شه، صد مرتبه از دکتر صفوی دلسوزتر. اگه عذر مو خواستن

میام این جا اکبر آقا درمونگاهو راه می اندازیم به امید خدا. خیلی از این مردم به مالاریا مبتلان.

جعفرخان در حال هذیان گفتن است و خان دایی نیز تحت تأثیر حرف های او.

جعفرخان دستیار، پروفیسور چلوپی تزی دیگری مطرح می کنه، دنیا با شگفتی انگشت حیرت به دندان می گزه. دستیار، منو از این اطاق ببر بیرون. سخنانی دارم از گنجایش این اطاق بزرگ تر، میخوام زیر سقف آسمون سخن بگویم، سخن برای همه جهان.

صحرا

جعفرخان دُن کیشوت وار و نیز خان دایی به هیأت مستخدم دُن کیشوت در صحرا دُرفشانی می کنند. هوا نیز بارانی است.

خان دایی کجا راه افتادی دنبال این هندو؟ تو این باد و بارون دایی! تو تب و لرز داری، پک و پهلوت می چاد می افتی بدبختم می کنی.

جعفرخان ای آسمان بنگر در این شب

که از ستارگان تو، روشن شد شب ما،

من با همه جهان سخن می گویم

دانشمندان، سالن های کنفرانس را ترک کنید، قلندرانه.

روشنفکران از میان این کتاب های بی جان چه می خواهید؟ هر برگ این

درخت چنار، نبشته ای هزار مرتبه پرمغزتر دارد.

جعفرخان برگی را از یک درخت می کند و به خان دایی می دهد.

جعفرخان بخوان در این برگ چه نبشته؟

خان دایی دایی جون من سواد ندارم.

جعفرخان چه دانشی بالاتر از این چشم بینا که داری، بخوان بی تردید،

خواهی خواند.

خان‌دایی نوشته، نوشته من برگ چنارم.

جعفرخان نه نادان، نوشته پیروز است. طرح تازه پروفیسور چلووی دیروز، و استاد قلندر امشب، طرح بازگشت به اصل خویش، بازگشت به خویش خویشتن. چرا آن روستائیان بی آزار ما را ترک کردند و آن جماعت چوب به دست قصد آزارمان را داشتند؟ ما با اصل آنها دعوی داشتیم.

امروز در جهان، شرق‌شناسان در شرق چیزهای تازه‌ای یافته‌اند. در امریکا بارها دیدیم، هر که سفری به ایران کرد، پرده قلمکار آورد، آفتابه لگن آورد، کاسه قلیان، دسته‌چق آورد.

برای چه آوردند؟ که ارزش میراث‌های فرهنگی و معنوی ما را معین کنند. رفتن از زورخونه‌ها عکس گرفتن، در چشمه علی، زیر پل خواجه، چاله حوض بازی کردن. ما باید دنیا را از چشم بینایان ببینیم. از چشم مستشرق آمریکایی. با عینک پیشرفته غربی به شرق میانه، که در آنیم نگاه کنیم. من شاعر پرآوازه‌ای را دیدم که از برکت همین برگ شاهدانه ما شاعر شده بود. دریغ که آنها به چشم کور ما نیامد و به چشم تیزبین آنها آمد.

حالا قلندر پروفیسور چلووی سابق فهمید درد چیست. اصل قرار دادن سنت‌هایی که آن هوشمندان بدان ارزش گذاشته‌اند. آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم.

خان‌دایی عطشتون مال تبه، صبح ایشاءالله فروکش میکنه.

جعفرخان این تب اندیشه اس که در تضاد طرح ناموفق دهکده نیوجف سرشب جرقه‌ای بود و سحرگاهان شعله‌ای خواهد شد افروخته از جان. خان‌دایی پروفیسور جان، قلندرخان، باد میاد، ملاجت میچاد، دایی خدای ناکرده...

جعفرخان بوز ای باد بر تن این قلندر صحرائی

و باور کن از هیاهوی ناشنیده شب، من شیدا را.

جلوی بخشنداری

خان‌دایی در حال نصب و تعویض تابلوی بخشنداری است.

بر روی تابلوی جدید جمله جغجغه نوشته شده است. جعفرخان نیز در پوشش لباس مردمان قاجاری، ضمن کشیدن قلیان برای مردم سخنرانی می‌کند و جغجغه‌ای نیز در دست دارد و آن را به صدا درمی‌آورد.

جعفرخان اهالی با صفای دهکده نیوجف سابق و جعفرآباد اسبق و جغجغه امروز، نام تازه آبادی بر شما مبارک باد.

امروز صبح که از خواب برخاستم، سر طاقچه خانه خود جغجغه‌ای یافتم که از کودکی با من بود، ولی سال‌ها بود که آن را فراموش کرده بودم. باور کنید من با چشم‌های خودم در خانه یکی از میلیونرهای آمریکایی عین همین جغجغه را که از ایران سوغات آورده بود دیدم و با گوش‌های خودم شنیدم که برای مهمان‌های عالی‌مقام خود در سالن موسیقی مثل من جغجغه می‌زد و مهمان‌ها چه حظی می‌کردن نگفتنی. حال از شما تقاضا می‌کنم برای وجه تسمیه این اسم جدید هم که شده، به دست کودکان جغجغه بدهید. خودتان هم سعی کنید لااقل روزی چند دقیقه جغجغه بزنید. زدن جغجغه در دفع حالات عصبی بسیار مؤثر است. این را یکی از بهترین پزشکان اعصاب و روان، که جزو همان مهمان‌های میلیونر آمریکایی بود، آن شب تشریح کرد.

حالا بروید از دکان خان داماد جغجغه‌هایی که به همان سنت قدیمی ساخته شده خریداری کنید و حکماً بزنید، نه این که سر طاقچه بگذارید. و نگذارید یکی دیگر از سنت‌های اصیل ما از میان برود. من هم یکی دیگر می‌خرم.

بوتیک جغجغه و تمام روستا

جعفرخان و خان‌دایی و به دنبالشان اهالی روستا به در بوتیک جغجغه می‌رسند و هر کدام جغجغه‌ای خریده و در میدان روستا به زدن جغجغه مشغول می‌شوند و صدای جغجغه به طور مبالغه‌آمیزی بالا می‌رود. به حدی که تمام صداهای روستا را محو می‌کند. کدخدا با حالتی بسیار جدی در حالی که به قول جعفرخان یک جغجغه در دست دارد به طرف جعفرخان می‌رود.

کدخدا ببخشید، پروفیسور قلندر مثل اینکه اسم این وغوغ صاحبه نه جفجغه.

جعفرخان یعنی اون دانشمند آمریکایی محقق عقلش به اندازه تو دهاتی نمی‌رسید که به وغوغ صاحب بگه جفجغه؟

به هر حال اسم‌گذاری انجام شده و جفجغه همان جفجغه اس.

کدخدا بعله، پروفیسور قلندر، همان جفجغه.

اکبر آقا در حالی که از سروصدای جفجغه سرسام گرفته است در خانه قدم می‌زند. جعفرخان جفجغه‌ای را به پدر تعارف می‌کند. پدر جفجغه را گرفته، ولی هر کاری می‌کند نمی‌تواند از میان پاره‌اش کند. و در نهایت جفجغه را می‌زند توی سر جعفرخان.

کلاس آموزش زبان زرگری.

خان عمو مغازه مک‌دونالد پفکی را تبدیل به کلاس آموزش زرگری کرده است و در حالی که خان‌دایی سینی مطالایی که یک قیچی طلایی نیز روی آن نصب گردیده جلو می‌آورد جعفرخان کلاس را افتتاح می‌نماید.

جعفرخان قبل از شروع درس استاد، چند کلمه‌ای درباره اهمیت ادب عامیانه با شما سخن دارم. یکی از معتبرترین مستشرقین و ایران‌شناسان جهان یادمه در سفری که با کشتی روی دریای مدیترانه می‌کردیم، مطلبی رو می‌خواست مخفیانه بی‌آنکه زبان‌شناس‌های دیگر متوجه بشوند به قلندر منتقل کند، شروع کرد مرغی صحبت کردن و من ایرانی عاجز از درک معانی آن عبارات شیرین شدم، ای بسا که اگر زبان مرغی می‌دانستم و آن مطلب را درمی‌یافتم، موقعیت فوق‌العاده‌ای در زندگی پیدا می‌کردم که نشد. بگذریم ضرر را از هر جا بگیری منفعت، ما فعلاً از زبان زرگری شروع می‌کنیم، انشاءالله به مرور زبان‌های دیگر مرغی و مطربی و غیره را نیز احیا می‌کنیم، شروع بفرمائید استاد.

خان‌دایی شروع به آموختن زبان زرگری می‌کند. مردم روستا به زبان زرگری دادوستد می‌کنند.

روستا.

جعفرخان و دستیارش پشت میکروفونی که به بلندگوهای ده وصل شده است نشسته‌اند و یکی آرشه می‌کشد و دیگری انگشتانش را روی سیم‌های کمانچه حرکت داده، صوتی کسل‌کننده و یکنواخت به گوش اهالی می‌رسانند.

تمام روستائیان در نیمه روز به خواب می‌روند و دست از کار و کوشش می‌کشند و خود جعفرخان و دستیارش نیز از این خواب‌ساری در امان نمانده و خروپف‌شان برمی‌خیزد. و در نهایت از تمامی بلندگوها صدای خروپف شنیده می‌شود.

زورخانه روستا.

جعفرخان در میان ورزشکاران باستانی در حال چرخ زدن است. جعفرخان آنقدر تند و سریع می‌چرخد که قوه‌گریز از مرکز پیدا کرده، همان‌طور چرخان چرخان از گود خارج می‌شود. جعفرخان در تمام کوچه پس‌کوچه‌های ده چرخید تا به در بخشداری می‌رسد. اکبر آقا با عصا آنجا ایستاده و با دیدن جعفرخان یک سیلی به گوش او می‌زند. جعفرخان به زمین می‌خورد و دوباره کنترل خود را پیدا می‌کند و از چرخیدن باز می‌ماند.

خان‌دایی که با نگرانی جعفرخان را در کوچه‌ها تعقیب می‌کرد، با دیدن عصبانیت اکبر آقا به سرعت پا به فرار می‌گذارد و بعد از رفتن اکبر آقا به داخل خانه می‌آید. جعفرخان را از زمین بلند کرده و به بخشداری می‌برد. بیابان.

جعفرخان و دستیارش در میان روستائیان قلدرانه، در حالی که هر کس یک گونی به گردن انداخته، در حال جمع کردن آشغال از یک بیابان برهوت هستند.

جماعت بعد از جمع‌آوری زیاله در همان نما ماشین‌های مخصوص زیاله را که در حال خالی کردن زیاله در همان محل هستند دوره می‌کنند. به طوری که تمام صحنه را زیاله می‌پوشاند.

میدان روستا.

خان‌دایی در حال درست کردن توده آتش است و جعفرخان نیز کتاب‌های جمع‌آوری شده را دانه‌دانه در آتش می‌اندازد.

جعفرخان به اعتقاد استاد قلندر، انسان ولایت جغجغه، انسانی است مسلح به فرهنگ شفاهی، به فرهنگ سینه به سینه، فرهنگ انتقالی، که باید از بدو تولد بشنود و تا دم مرگ بگوید. در این گفت و شنود دائمی، نیازی به کتاب و نوار و فیلم نیست.

کدخدا در حال احتضار قصه‌ای را برای کودکی به پایان می‌رساند و می‌میرد.

کدخدا قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌اش نرسید، پائین رفتیم کشک بود، بالا اومدیم دوغ بود، قصه ما دروغ بود، پائین رفتیم ماست بود، بالا اومدیم ماست بود قصه ما راست بود. لعنت به جعفرخان چلوبی.

روستا.

جعفرخان و خان‌دایی به اصطلاح برای حفظ چهره روستای جغجغه به شکل قدیمی خود هر چه در آهنی، کسرک‌های، سیم تلگراف، تیر چراغ‌برق و لامپ در روستا وجود دارد از بین می‌برند. شب ده، سوت و کور.

در یک ویرانه جعفرخان بر روی شانه دایی ایستاده است و از بالای یک پشت‌بام گلی با آسمان سخن می‌گوید.

جعفرخان ای آسمان بنگر، و شاهد باش، این است چهره واقعی روستای ایرانی جغجغه.

در این هنگام خان‌دایی تعادلش را از دست می‌دهد و هر دو نقش بر زمین می‌شوند. بخشداری. دکتر با ماشین ژیان خود در جلوی بخشداری توقف می‌کند. اکبر آقا به استقبال او می‌رود.

دکتر عذر مو خواستن.

اکبر آقا قدمت سر چشم.

دکتر خونهات آبادون، درمانگاهتو راه می اندازم، یا علی.

دکتر تابلوی جفجغه را از بالای ساختمان بخشداری بر زمین می کوبد و تابلوی تازه‌ای با این عنوان به جای آن نصب می کند.

«درمانگاه خیریه حاج اکبر چلوپی»

در داخل ایوان بخشداری خان عمو و خان داماد روی دست و پای اکبر آقا می افتند و طلب بخشش می کنند و اکبر آقا آنها را در آغوش خود می گیرد.

میدان روستا.

خان دایی در حال عملیات نمایش پهلوانی است، زنجیر پاره می کند و مجمعه‌ای را از وسط جر می دهد. جعفرخان نیز در کنار یک مارگیر حرفه‌ای سخنرانی می کند.

جعفرخان پروفیسور جان ادوارد هیوز در کتاب یکصد جلدی آئین‌های نمایش سنتی ایران درباره نمایش‌های عامیانه می گوید:
نمایش عامیانه ایرانی در میان مردم با مردم و برای مردم ایجاد می شود.

هنر در برابر خواست واقعی مردم پسندی، چیز بسیار مهملی است و ما با احیای این گونه نمایشات از قبیل مار بازی و معرکه گیری به زودی شاهد اجرای نمایش‌های کیسه کشی، پنبه زنی، کشک سابی، تیله مات بازی، دوک بازی، یه مرغ دارم چند تا تخم می کنه، چهل تا، پس چند تا، صد تا و یه قُل دو قُل، آنچنان از زمینه هنر فاصله می گیریم و به اصل احیای سنت می پردازیم که هنرپیشگان ترک پیشه کنند. شروع کن مرشد.

مرشد در جعبه را با طنازی باز می کند و مار را خارج کرده و برای ترساندن و گرم تر شدن معرکه مار را به طرف جماعت تاب می دهد، که به یکباره مار زبان می زند به تن یک بچه و بچه جیغی کشیده و بی هوش می شود.

جماعت بچه را به درمانگاه می رسانند. دکتر بچه را بغل کرده و به داخل می برد. پدر بچه با یک چوبدستی به طرف مارگیر می آید.

جوان روستایی اگه بچه‌ام بمیره، سرتو خورد می‌کنم.
مارگیر والله بالله، مار دندون کشیده است، زبان بسته فقط زبان زد.

دکتر وارد صحنه می‌شود و خطاب به جوان روستایی و سپس به مارگیر و بعد به جعفرخان می‌گوید:

دکتر و لش کن مرد، بساطتو جمع کن درویش، بچه خوشبختانه سلامته عیبی نکرده. حالا روی سخنم با توئه استاد قلندر، تو هم بساطتو جمع کن پشت پای درویش برو. من یک دفعه جلوی این مردم رو گرفتم پشیمونم. این دفعه خودم جلو دارم.

دکتر چوبدستی را از جوان روستایی می‌گیرد و به طرف جعفرخان می‌آید، جعفرخان به سرعت فرار کرده و به بخشداری می‌رود. درحالی که جوانان روستایی هم همه با چوبدستی در پشت سر دکتر به دنبال او می‌روند. جعفرخان جامه‌دان و سگش را برداشته، دمش را می‌گذارد روی کولش و می‌رود. خان‌دایی به دنبال او می‌رود و جامه‌دانش را گرفته و برای او حمل می‌کند.
فرودگاه.

جعفرخان با خبرنگاران مصاحبه می‌کند.

جعفرخان خروج من اولین زنگ خطر، فرار مغزها. مردی که قدرت تمیز نداره، لیاقت بالا رفتن هم نداره. چرا وقتی میشه برای یک سوئدی متمدن خدمت کرد، روح و جانش رو یک اندیشمند برای یک آدم نابخرد مایه بگذاره. خردمندان در جهان فراوانند و خریداران خرد، خردمندانند.

جعفرخان با قهر به طرف جایگاه مسافری می‌رود. خان‌دایی با چشمان حسرت‌بار به رفتن جعفرخان نگاه می‌کند. هواپیمای حامل جعفرخان، باند فرودگاه را ترک می‌کند.

شهر.

خان‌دایی گیج و منگ در هیاهوی شهر ناپدید می‌شود. خان‌دایی کاملاً

دچار عدم تعادل روانی شده است و بی آنکه بداند به کجا می رود و بفهمد که کیست، از وسط خیابان عبور می کند. بی توجه به بوق زدن ها و ترمز کردن های مکرر اتومبیل ها. و گاهی زیر لب زرگری حرف می زند. گاهی نیز با زبان اختراعی فضایی جعفرخان چیزی می گوید.

درمانگاه روستا.

دکتر در بیمارستان مشغول معاینه بیماری است. مریض ها صف کشیده اند و خان داماد به آنها نمره می دهد و یکی یکی آنها را به داخل اطاق می فرستد.

اکبر آقا در ایوان نشسته، به زحمت مشغول نوشتن، آب، بابا، بار است. خان عمو در داروخانه درمانگاه با پیمان شیشه های شربت را پُر می کند و مثل دوره ای که در آشپزخانه چلوکبابی کار می کرد، باز از اوضاع بیرون بی خبر است و به وسیله خان داماد از جریانات باخبر می شود.

یک اتومبیل دولتی جلوی در درمانگاه توقف می کند و دو مأمور به طرف اطاق دکتر می روند. خان داماد سر و گوشی آب می دهد و اخبار را به اطلاع خان عمو می رساند.

خان داماد از طرف دولت او مدن، میگن پروانه طبابت دکتر لغو شده و طبابت اون الان غیرقانونیه، میخوان جلبش کنن.

خان عمو حالا با بردن دکتر کار درمونگاه میخوابه. تازه این مردم محروم داشتن درمون میشدن، خدا از شون نگذره.

دکتر به اتفاق مأمورین درمانگاه را ترک می کند و در حال خروج جلوی اکبر آقا می ایستد.

دکتر نگران درمانگاه نباش، این نامه را بده برسونن بیمارستان ما، دست دکتر وفایی. خواهش کردم فعلاً هفته ای دو روز بیاد اینجا سرکشی.

زندان

اکبر آقا به ملاقات دکتر آمده است. دکتر با اکبر آقا در اطاق ملاقات

صحبت می‌کند و مراقب نیز حضور دارد. دکتر با چهره‌ای گشاده و راضی سخن می‌گوید.

دکتر حس می‌کنم دوره زندانی من طولانی نیست. اوضاع آینده امیدوارکننده است. تمام این رنگ و لعاب‌ها واسه اینه که خانه از پای بست ویرانه. همین روزاس که این عمارت از باطن ویران و به ظاهر رنگ و روغن خورده فرو بریزه.

دکتر روزنامه‌ای را که اکبر آقا برایش آورده است ورق می‌زند. درون صفحات روزنامه، تصویر جعفرخان را بر فراز پلکان هواپیما در حال خروج از ایران نشان می‌دهد و با حروف بسیار درشت عنوان صفحه را نوشته‌اند.

فرار مغزها.

دکتر مطلب روزنامه را به حاج اکبر آقا نشان می‌دهد.

دکتر اکبر آقا، حالا دیگه باید بتونی بخونی.

اکبر آقا با صدای تازه بهبود یافته مثل شاگردان مبتدی به زحمت می‌خواند.

اکبر آقا فراز مغزها.

کلمه پایان بر صفحه روزنامه و تصویر خروج جعفرخان نقش می‌بندد.

هزارستان

۱۳۶۷

سریال تلویزیونی، رنگی، ۱۵ قسمت

خوشنویس	جمشید مشایخی
خان مظفر	عزت‌الله انتظامی
مفتش	داود رشیدی
ابوالفتح	علی نصیریان
شعبان	محمدعلی کشاورز
سید مرتضی	حسین گیل
امینه اقدس	زهرا حاتمی
قمر بانو	شهلا میربختیار
رئیس نظمیہ	جعفر والی
متین السلطنہ	پرویز پورحسینی
غلام عمہ	محمد مطیع
نشاط	جمشید لایق
نصرالله	اسماعیل محرابی
مستخدمہ	رقیہ چہرہ آزاد
جیران	مینو ابریشمی
آقا سید ابراہیم	عطاالله زاہد
استاد موسیقی	اسماعیل محمدی
سرگارسون	جہانگیر فروہر
پاسبان ۱	نعمت گرجی
پاسبان ۲	محمد ورشوچی
جواہری	سروش خلیلی
مدیر گراند هتل	منصور والا مقام

سایر بازیگران: هوشنگ بهشتی، محمدتقی کهنموئی، خیرالله تفرشی آزاد، جهانگیر الماسی، سعید امیرسلیمانی، اصغر همت، رضا عبدی، منوچهر آذری، فرهنگ مهرپرور، حسین حاتمی، مهری وادیان، افسر اسدی، افراسیاب طوفان، حسین شهاب، حسین صفاریان، میرصلاح حسینی، محمود بصیری، اسماعیل پاینده، اکبر دودکار، ساقی تحصّنی، حامد تحصّنی، حسین رنگین‌وند، حسن عظیمی، حسن کهن، علی کنگرلو، محمد مردانی، سید حسن روشن ضمیر * تدوین: حسن حسندوست، عباس گنجوی، علی حاتمی * صدا: روبیک منصوری * دستیار کارگردان: احمد بخشی، نورمحمد نجاری، فیروز رکنی * منشی صحنه: شهلا بهاری، فریده جانبخش، محمدحسن یکتاپناه * مدیران فیلمبرداری: مهرداد فخمی، مازیار پرتو * دستیاران فیلمبردار: بیژن عرفانیان، محمد بخشی، رامین پورسعید، ابراهیم غفوری * نور: احمد ابراهیمی، حسین کریمی * دستیاران: جلال عالی فکر، یوسف وظیفه، مولاداد عرضی، عباس اهوازی، کریم مرائی، فرهاد سبزه‌چین، امیر کریمی، حسن کریمی * فیلمبردار پشت‌صحنه: هوشنگ سمندی * سرپرست گریم: بیژن محتشم * چهره‌پردازی: جلال معیریان، عبدالله اسکندری * دستیاران: مصطفی کامیاب، مجید اسکندری، مهین نویدی، آذر بُرناک * آرایشگر: خاتم‌آبادی، نیازی، صالحیان، با یادی از استاد درگذشته عالم سینما: اتللو فاوا * طراح لباس: علی حاتمی * مسؤول: رشید لطفی * تزئینات: اسماعیل موسوی * سرپرست خیاطی: عباس غیرانژاد * صحنه‌پردازی: علی حاتمی * اجرا: اصغر سیّاری * دستیاران: غیرانژاد، خندان * وسائط‌نقلیه: مقدّم، مشفق * امور نظام: محبعلی، تفنگ‌ساز * مسؤول عکاسی: عزیز ساعتی * همکاران: وارطانیان، جامجو، کاوه، عقیلی، محاسنی * طراحی و ساخت طهران قدیم: تحقیق و طرح و اجرا: علی حاتمی * طراحی شهرک: گروه جانی کورنتا * دکوراتور: ولی‌الله خاکدان * اجرا: کاظم فریبزری، اصغر سیّاری * بخش قدیمی: اسماعیل ارحام‌صدر * مدیر تولید: محمد مهدی دادگو * با سپاس از: استاد عبدالله فرادی، محمد احصایی، آیدین آغداشلو، مرتضی ممیز، علی‌اکبر صادقی، مسعود معصومی، حجت شکیبا، صمد رستم‌خانی * به یاد: رضا مافی * نشان: ولی‌الله خاکدان * کلاه: غریق‌نیا * کفش: آلان، باقری * درشکه‌ها: پورشیاری * جلوه‌های ویژه: بهمن‌پور، بهرام‌پور، قومی،

بگلو، نوروزی * موسیقی: مرحوم مرتضیٰ حنانه * ضبط موسیقی: گشتاسب آریانا *
 سرپرست گویندگان: علی کسمائی * با سپاس از: روح‌الله امامی، محمد کلاری *
 ظهور و چاپ: همتی، شاکری، فدائی، عمرانی * برش نگاتیو: همایون فال،
 صفوی * اتالوناژ: مهربخش با همکاری واحد انیمیشن شبکه اول سیما * تدارکات:
 حمید افشار، محمد کنی، حسن نجم، حسین شبستانی‌پور * خدمات: هنرمند،
 وثوقی * برنامه‌ریزی: مهوش شیخ‌الاسلامی، سید علاء طباطبائی * پشتیبانی:
 جمشید مدرس، علی یوسفی، محمدرضا هادیان، حسن شاهوردی، مهوش طلوعی،
 مرجان یعقوبی * مجری طرح: علی حاتمی * محصول شبکه اول سیمای جمهوری
 اسلامی ایران، گروه فیلم و سریال ۱۳۶۶-۱۳۵۸

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



قسمت اول و دوم

تهران در زمان جنگ جهانی دوم.
اتاق میرزا رضا خوشنویس.

خوشنویس پس از گرفتن وضو به اتاق خود می‌آید و چراغ لاله را روشن می‌کند، سپس به آماده کردن لوازم خطاطی می‌پردازد. خوشنویس بر روی کاغذ، کلمه هزارستان را تحریر می‌کند. یکباره صدای گلوله‌ای را می‌شنویم و همچنین قطراتی از خون که بر لوازم خطاطی قطره‌قطره می‌چکد را می‌بینیم. دست خوشنویس از تحریر باز می‌ماند. بر روی تصویری از بلبل عناوین فیلم می‌آید.
اتاق میرزا رضا خوشنویس.

خوشنویس در حال تحریر جمله بسم الله الرحمن الرحیم است. رادیو در حال پخش اخبار مربوط به سرشماری تهران است.

گوینده رادیو خبرهای داخلی. اعلام سرشماری تهران. اداره کل آمار و ثبت احوال، نظر به ماده شش تصویب نامه هیئت وزیران، آغاز سرشماری تهران و حومه را از ساعت پنج بعد از نیمه شب شنبه، تا ساعت نه بعد از ظهر فردا به مدت شانزده ساعت اعلام می‌دارد. در تمام مدت شانزده ساعت، مردم به هیچ وجه نباید از خانه‌ها خارج شوند و در

صورت احتیاج ضروری به پزشک، ماما، دارو و غیره، مقدمات کار از هر جهت فراهم، و در دسترس همگان است. اینک اسامی بیمارستانها و داروخانه‌هایی که در تمام مدت سرشماری مفتوح خواهد بود.

بیمارستان پاستور، خیابان پاستور، تلفن ۵۵۲۶

دولتی، خیابان سپه، تلفن ۷۷۵۱

منزل خان مظفر.

رادیو همچنان اخبار مربوط به سرشماری را پخش می‌کند. مستخدمه بر روی صندلی به خواب رفته است. خان مظفر به آرامی به سالن وارد می‌شود و با دیدن مستخدمه که خوابیده است صدای رادیو را کم می‌کند و خود نیز بر روی مبلی در کنار او می‌نشیند.

گوینده رادیو رازی، خیابان شاهپور، تلفن ۸۲۹۰، وزیر، خیابان رازی، تلفن ۵۵۶۹، گوهرشاد، خیابان بلورسازی، زنان، دولت، ناهید، امیریه. داروخانه گارنیک ناصر خسرو، تور، لاله‌زار، شعاع، دروازه شمیران، کهکشانی، ابتدای منیریه، شکوه، میدان شاهپور، عمومی داروئیان، ری، کاوه، بوذرجمهری، نیکبخت، میدان دروازه قزوین.

حدود و تقسیمات حوزه سرشماری تهران، در شمال از قلهک و در مشرق از اراضی قصر فیروزکوه، زرادخانه، مهران، عباس‌آباد، یوسف‌آباد، عشرت‌آباد، باغ صبا، امامیه، دوشان‌تپه، دولاب،

بلندگو در خیابان نیز اخبار مربوط به سرشماری را پخش می‌کند. در خیابانها اثری از رفت و آمد و تردد مردم و وسایل نقلیه دیده نمی‌شود.

گوینده رادیو اصفهانک، قبرستان آرامنه، سید ملک خاتون، امامزاده گل زرد، هاشم‌آباد و نجف‌آباد، سپس از پشت کارخانه سیمان گذشته، شامل دولت‌آباد، منصورآباد، حسین‌آباد، جوانمرد قصاب، فرح‌آباد، نازآباد، علی‌آباد، قلعه مرغی، زیر پاچنار، امامزاده حسن، ری.

بر پشت شیشه در ورودی گراند هتل اعلامیه‌ای بدین مضمون نصب گردیده است.

اطلاعیه

احتراماً به اطلاع عموم می‌رساند به دستور اداره احصائیه جهت سرشماری اهالی تهران کلیه تأسیسات هتل از رستوران، مهمانخانه، باغچه تابستانی، به مدت دو روز تعطیل و از پذیرفتن مهمانان گرامی معذور است.

مدیریت گراند هتل.

خیابان.

نصرالله، در حالیکه دوچرخه‌اش را در دست دارد به آرامی از خیابان عبور می‌کند. سپس جلوی شهرداری بر روی نیمکتی می‌نشیند. ساعت شهرداری، شش و نیم صبح را نشان می‌دهد. نشاط با عجله به طرف اداره می‌آید. نصرالله با دیدن او سر و وضع خود را مرتب می‌کند.

نشاط چخه، چخه، صاب مرده، اول صبحی. به‌به، نصرالله‌خان، حاجی زاده حاج آقا خرمی.

نصرالله سلام عموجان.

نشاط حالت چطوره بابا، خوبی، خوبی بابا. خب، قبل از شروع کار، لازمه یه نکاتی رو به شما گوشزد بکنم، که باید به گوش جان بشنوید و به کار ببندید، تا بشه ازش طرفی بست. آقا نصرالله‌خان، عرض کنم حضورتون، رسوم بازارو کم‌کم باید کنار بگذارید و با آداب اداری خو کنید. خوب توجه کنید، اول تأمل کنید مقام مافوق دست به جانب شما دراز بکند، بعد شما در کمال خضوع دست راستتون رو برای فشردن دست مافوق جلو ببرید.

نشاط آقا شما درسو توجه کنید، د، اکی.

نصرالله دو دست خود را به جهت دست دادن به سوی نشاط دراز می‌کند.

نصرالله چاکرم.

نشاط د، یعنی چه آقا؟

نصرالله اگر مقام مافوق رغبتی به دست دادن نداشت، آنوقت تکلیف چیست؟

نشاط در آن صورت ملزمید، با برداشتن کلاه از سر و خم کردن سر ادای احترام کنید، سر به روی شانه.

نصرالله در موارد رئیس رؤسا، وکیل وکلا، وزیر وزرا؟

نشاط در مورد این قسم مقامات ممتازه، گذاشتن دست بر سینه، بستن چشمها، و گشودن لبها به تبسم، جایزه. گفتن عباراتِ مقطعِ بلیغ از این قبیل، سخت مطبوع طبع است: جان نثارم.

نصرالله جان نثارم.

نشاط خانه زادم.

نصرالله خانه زادم.

نشاط خاکِ پاتم.

نصرالله خاکِ پاتم.

نشاط ا، آقا نصرالله؟

نصرالله منتظر فرمایش سرکار هستم.

نشاط اصلِ کاری رو انگار فراموش کردی، جانم.

نشاط با دست خود کراواتش را نشان می‌دهد.

نصرالله خیر، حضرت آقای نشاط، بنده در امور محوله، سر سوزنی اهمال کار نیستم، در بابِ قره‌وات مضافاً عارضم که، به هزار زحمت یک شمشه مستعمل پیدا شد که، فی‌الغور هم خریداری شد.
نشاط صحیح.

نصرالله و چون طریقه استعمال آن برای بنده مکشوف نبود و اهالی خانه هم کما هو حقّه، هیچیک، سابقه‌ای در زناربندی و فکل زنی نداشتند، بنده با اجازه سرکار، شمشه مربوطه را آوردم، که به دست مبارک و سلیقه خاصه شما فکل بندی بشود.

خیابان.

مفتش شهربانی سوار بر اتومبیل روباز خود در خیابان مشغول رانندگی ست. مفتش از حالی خوش برخوردار است. نشاط در حال گره زدن کراوات نصرالله است.

نشاط حالا خوب شد، حالا بسیار خوب شد، بعله، وجه عذارتون از چند ناحیه به خراش مخدوشه، جنگ و ستیز خانگی داشتید، آقای نصرالله خان؟

نصرالله جراحی تیغه عموجان، بار اول بود که مبادرت به تراشیدن ریش شد. لاله گوش و پرده دماغ چند مرتبه حتی در معرض خطر انقطاع بود.

نشاط و نصرالله هر دو سوار بر دوچرخه نصرالله در خیابان به گشت می پردازند.

مفتش همچنان با اتومبیل خود در شهر می گردد. با دیدن نشاط و نصرالله به آنها دستور ایست می دهد.

مفتش توقف کن.

نصرالله و نشاط با دیدن مفتش هر دو به زمین می خورند. مفتش به سراغ آنها می رود. صدای رادیو نیز کماکان اخبار مربوط به آمار سرشماری را پخش می کند.

گوینده رادیو کسانی که در زمان سرشماری نکات مزبور را انجام نداده و یا از پاسخ مطابق واقع به مأمور سرشمار خودداری نمایند...
نشاط ما، ما، مأمورین اداره احصائیه هستیم سرکار. عرض کنم که اینم ورقه هویت.

مفتش با دوچرخه می خواین خونه به خونه رو پرس و جو کنید.
نصرالله آقای نشاط بی تقصیرن، دوچرخه متعلق به بنده است، قصد داشتیم در جای امنی بگذاریم.

نشاط یعنی، بسپریم دست یکی از مأمورین شما. جان نثارم سرکار مفتش، خاک پاتونم، بنده نوازی فرمودید.

نصرالله خانه زادم.

نشاط عمرو عزتتون افزون، خانه زادم، دولتتون پاینده.

مفتش با آگاهی از مأموریت آن دو سوار بر اتومبیل می شود و آنجا را ترک می کند.

نشاط لاعلاج به یک تذکر واجب هستم، از این به بعد تحت هیچ شرایطی، در حضور غیر، عمورا، عمو نشاط خطاب نکنید.

نشاط و نصرالله با سرکار آژان، روبرو می شوند.

آژان ایست.

نشاط ما مأمور احصائیه هستیم، سلام عرض می کنم سرکار، حال شما خوبه؟

آژان سلام، متشکرم.

نشاط مثل همیشه حافظ مال مردمید، خسته نباشید.

در این فاصله نصرالله مشغول بستن دوچرخه خود در مقابل مغازه جواهرفروشی قازاریان می شود.

نشاط بفرمائید دهنتون رو شیرین کنید.

آژان کثیف هم هست، من اهل شیرینی جات نیستم، تلخکی هم خیر، فقط آبکی.

نشاط عجب. می بایستی حدس می زدم. این هر دو وانه است به هر نوع مزاج سازگاره.

آژان دستت درد نکنه.

نشاط در ضمن چشمتون به این دوچرخه ناقابلیم باشه، اگه زحمتی براتون نیست؟

آژان خواهش می کنم.

نشاط بریم.

نشاط و نصرالله کار خود را از منازل شروع می‌کنند.

نشاط بریم جلوتر، از خونه‌ها باید شروع کنیم. این چی بود؟ نه این نیست، اینم که کلاه دوزیه.

نشاط و نصرالله در مقابلِ منزلِ اصغرِ مدیری ایستاده در می‌زنند. مدیری در را باز می‌کند.

نشاط اسم شریفِ آقا.

مدیری اصغر.

نشاط اصغر، اصغرِ آقای،

نصرالله مشخصاتِ مدیری را در دفتر آمار ثبت می‌کند.

مدیری مدیری.

نشاط مدیری. شغل؟

مدیری مدیریتِ گراند هتل.

نشاط آقا، اسم این گراند هتل را فی الواقع باید تعویض کنید، بفرمایین گران هتل.

مدیری چطور؟

نشاط ما یک شب، دوستانمون رو به شام مهمان کردیم، مواجب دو برج رو یکشنبه پیش خور کردیم.

مدیری آه، این دفعه شخصاً به خود مدیریت مراجعه بفرمائید، از تخفیفاتِ خاصه استفاده می‌فرمائید.

نشاط با این مواجبِ دولت، ما وسعمون به صرف شام نمی‌رسه، کارت برای تماشای آتراکسیونِ مرحمت بفرمائید، مزید امتنان است.

مدیری تقدیم می‌کنم، خدمت هر دوی آقایون کارت میدم.

نشاط مرسی، مرسی.

مدیری برای تئاترِ «مال من کو».

نصرالله از اظهار لطفِ حضرت عالی ممنونم، برای بنده بلیط صادر

نفرمائید، بنده اهل لهو و لعب نیستم، ابداء. بنده نوعاً اهل شرکت در چنین محافلی نیستم.

نشاط تعارف میکنم، آقای مدیر. آقا تازه دامادن، کارت ایشون رو دو نفره مرحمت بفرمایید، قربان، به اتفاق بانو. کاریتون نباشه.

مدیری زوجهای جوان بهتره در تئاتر و کنسرت متفق باشند، حظ مضاعف و...

نشاط حتماً.

مدیری یار در کنار.

نصرالله خیر، بنده به هیچ وجه به عیالم اجازه دخول بنه چنین اماکن نامعلومی رو نخواهم داد.

نشاط هیس، یعنی چه.

مدیری واقعاً جای کمال تأسفه که هنوز در میان طبقه تحصیل کرده، این گونه تعصبات سطحی مشاهده میشه، حیف.

نشاط کارتو لطف کنید، بنده میارمشون. عرض کردم ایشون قدری تعارفیه.

مدیری هیچم اصرار نفرمائید آقا، پیداست اگه ایشون مشرف بشن با عهد و عیالشون، به تماشای معرکه و مارگیری در گارد ماشین براشون مطبوعتره تا تماشای آپرت در گراند هتل.

نشاط البته، البته.

مفتش همچنان با اتومبیل خود به گشت زنی مشغول است.

نشاط به همراه نصرالله به سراغ منزل دیگری می روند.

نشاط حضرت عالی مطلقاً نباید با اشخاص مخاطب به غیظ و

غضب رفتار کنید و جداً از به کار بردن الفاظ تند و تیز پرهیزید. به

هر حال ما نوکر دولتیم، ارباب مردم که نیستیم، باید با مردم با ادب

و ...

نصرالله هیس، آمد.

بر روی در منزل نام ز. قازاریان حک شده است. قازاریان با لباس خانه در را باز می‌کند.

نشاط مؤدب باید صحبت کرد... اسم؟

قازاریان زاون.

نشاط زاون.

نصرالله زاون؟

نشاط تو بنویس با ز زولیاست زاون... شهرت؟

قازاریان قازاریان.

نشاط قازاریان.

نصرالله قازوریان؟

نشاط متولد؟

قازاریان ما آرمانی هستیم.

نشاط عجب؟ هیچ معلوم نیست.

قازاریان از آرامنه قدیم.

مفتش پس از گردشی طولانی در خیابانهای شهر با اتومبیل خود در مقابل جواهرفروشی قازاریان توقف می‌کند. سرکار آژان به او احترام نظامی می‌گذارد.

آژان جان نثارم سرکار مفتش.

جلو منزل قازاریان.

قازاریان مشغول جواب دادن به سؤالات آمارگران است.

نشاط شغل.

قازاریان جواهر می‌فروشیم.

نشاط خدا بیشتر بهتون بده. عهد و عیال؟

قازاریان زنم، هاسمیک، دخترم، آنژل، پسر، آرمیک.

نشاط خب، افراد دیگه‌ای تحت تکفل دارید؟



قازاریان تحت تکفل معنیش چیه؟

نشاط مثل عمو، عمه، خاله، دایی.

قازاریان همه شون، اونا منزل خودشونن، تو جلفا. ماما فوت کرده
بیچاره، پدر هم از غصه مریض شد، رفت ارمنستان. برادرم باشوشیک
همه اش دعوا، نمیسازن با هم. نصیحت فایده چی؟ دور زمونه بد شده،
خیلی امروز، همه با هم دعوا، همه سر هم کلاه، همه اش فکر پول.
راستی، آقا مأمور، چه خبر تو خیابون؟

نصراالله پرنده پر نمی زنه.

قازاریان من، خیلی، خیلی نگران برای جواهرفروشی هستم.

داخل جواهرفروشی قازاریان.

مفتش به همراه آژان در جواهرفروشی را باز می کنند، داخل می شوند و

با سگ نگهبان جواهرفروشی روبرو می‌شوند. مفتش سریعاً اسلحه
کمری خود را کشیده خیال کشتن سگ را دارد، که آژان دست او را
می‌گیرد.

آژان خون سگ شومه، نزنیدش.

جلوی منزل قازاریان.

نشاط خیالتون راحت باشه، شهر در امن و امانه، مأمورین نظمیه جنبیدن
برگ از برگ درختا رو زیر نظر دارن.
قازاریان عیسی مسیح حفظشون کنه، آمین.

جواهرفروشی قازاریان

آژان مغازه در اختیار تونه، برای سرقت.

مفتش کت خود را درمی‌آورد و آماده کار می‌شود.

آژان لخت میشین، لخت کنین؟! با اجازه.

سپس مفتش به سراغ تلفن می‌رود. آژان نیز مغازه را ترک می‌کند.

مفتش مرکز، بیست و دو.

صدا بفرمائید، کفیل نظمیه.

مفتش جناب رئیس، زاون قازاریان دست بوسه.

صدا مشکلی که پیش نیامد؟ مشکلی که نداشتین؟

مفتش نیاز به شکافتن گاوصندوق نیست، کلیه جواهرات داخل
جعبه آینه‌هاست.

صدا بدون حفاظ؟ بعیده.

مفتش بله، منم درعجبم. از یک جواهری حرفه‌ای این عمل بعیده.

صدا به چه اطمینانی؟

مفتش به اطمینان سگ نگهبان که پاسبان مام با باتوم کوبید تو مُخش.

صدا مُرد؟

مفتش بله، سگ سَقَط شد. واقعاً مردم ما سگ جُون ترن که از ضرب
باتوم آژانای شما هنوز تلف نشدن.

صدا عوام بدبخت سرسخته.

مفتش اوامری نیست؟

صدا تعجیل کنید.

مفتش بله، دست به کار میشیم. بعد از اتمام کار و اختفای طلاجات
تماس می گیرم.

صدا موفق باشید.

مفتش جان نثارم.

نشاط و نصرالله همچنان در کوچه و خیابانهای شهر به آمارگیری از
منازل مشغول هستند.

زن کیه؟

نشاط سلام علیکم.

نصرالله سلام علیکم.

نشاط و نصرالله به دفعات جهت آمارگیری در منازل را می زنند.

مرد پاشو برو درو باز کن.

بچه ول کن بابا حتماً باز گداهه ست.

مرد گدا چیه بچه، آقایان مأمورینند.

منزلی دیگر.

زن آفاق.

دختر دیگه کیه عزیز؟

زن خواستگاره، خوش بیار خاتون.

نصرالله خیال زدن در منزلی را دارد.

نشاط این به عهده شما نیست.

مرد نزن آقا شنیدم، طلبکار که نیستی.
 نصرالله از آن سرور عالیجاه تمنا دارم، یک بار خطر کنند و ابتکار عمل را
 به دست بنده بسپارند، تصور نشود بنده، نخوانده ملا شدم. برای تنوع در
 کار و رفع خستگی حضرتعالی عرض کردم.
 نشاط خیلی آتیش تنده، آقا نصرالله خان. امور اداری قضیه حجره
 نیست که وقتی صاحبش نباشه، شاگردش وایسه پای دخل.
 منزلی دیگر.

زن خودتو نزن به خواب. دِ بلند شو دیگه مته اینکه میخواد کوه بکنه،
 پاشو.

جواهرفروشی قازاریان.

آژان با یک کیف چرمی جهت جای دادن جواهرات وارد می شود.

آژان یه کیف پیدا کردم، ولی جادار، خوب. جان نثارم.

مفتش چی تو جیبت ورقلمبیده؟

آژان بوش می آید، لیموئه.

مفتش هلاک بوی لیموی تازه ام و گوشت کوبیده مونده.

آژان پیشکش جناب معاون، پیشکش شما، آره.

مفتش بوی شیرازو میده، راه شیراز برای تو دوره دلبر نازنینم بلوره

آژان جناب معاون عاقبت بخیر شدیم، الحق که.

مفتش هولت نجه. ما مأموریم، فقط مأمور.

آژان بله، مأموری که معذوره دیگه.

مفتش نه سرکار رجبی، یه هلِ پوکشم به ما نمیرسه. ما فقط امتثال امر

می کنیم.

آژان جناب رئیس که سیاهه جواهراتو ندارن، بالاخره یه ناخنکی،

مزمزکی، گازمازکی، شیرینکی، همین جور خشک و خالی که همیشه

قربون شکلت. واسه خود آقای رئیس شگون نداره، آدم تنها خور آب

خنکم از گلوش نمیره پایین والله.

مفتش سرکار رجبی، قضیه قتل اون دختره ناکام یادته، که پای نجابتش از پا دراومد. پرونده اون جنایت رو جناب رئیس نداشت از نظمیّه بره به عدلیه، واسه گرفتن رضایت از باباش، انقدر باتوم تو سرش کوبیدن که چشای پیرمرد کور شد. جناب رئیس خیلی به گردن تو حق دارن. **آژان** منو اسدی بودیم. اسدی خاطرخواستش بود. باباهه بنده خدا زیر بار نرفت. گفت من دختره به آژان جماعت نمیدم. اسدی با یه شیشه خُللر شیراز ما رو خرید. حال و احوالی تو کار نبود که، دختره بس که معصوم و دست نخورده بود، طیب و طاهر مرد. عینهو گل بهار شد برگ خزون، ای خدا از ما بگذره.

مفتش اسدی زودتر خدمتشو کرد، تلافی محبتهای جناب رئیسو.

آژان اصلاً اینجوری حساب کنین، من دارم با این عمل نسبت به جناب رئیس ادای دین می‌کنم. شما دیگه چرا؟ جناب معاون، بی‌تعارف حقتونو وردارین، اون رئیسی که من می‌شناسمش کار که از کار گذشتا، توئون پس بده نیست. انوقت دلمون میسوزه‌وا.

مفتش ما همه به جناب رئیس مدیونیم. تنها چیزی که میتونه عایدمون بشه، کیف کشی از این طلاجاته، وصف‌العیش.

آژان باشه، باز کاجی بعضی هیچیه. به‌به.

مفتش این مجموعه سینه‌ریز و گوشواره و انگشتر، مال پاریسه، آخرین مدل پاریسه. باب طبعه. اتفاقاً خیلی باید به گل و گردنت بیاد.

آژان نگو تو رو خدا، مُسیو قازاریان.

نشاط و نصرالله همچنان در کوچه پس‌کوچه‌های شهر مشغول آمارگیری هستند.

نشاط کوچه همایون، از کوچه همایون شروع می‌کنیم.

نصرالله الهی به امید تو، بسم الله الرحمن الرحیم.

نشاط اسم مبارک؟

مرد لام گلچین.

نشاط لام گلچین.

نصرالله لام خالی اسم میشه؟

نشاط مرقوم بفرمائید، لهراسب گلچین. اهل بیت محترمه؟

مرد خانواده ما از داشتن فرزندان ذکور محرومند.

نشاط متوجه‌ام، بیشتر مردم از خوف بردن اولاد ذکور شون به اجباری،

احتیاط می‌کنند. بفرمائید شاغل به چه امری هستید؟

مرد بنده صاحب مغازه سیگارت فروشی گلچین هستم.

نشاط پس حتماً خودتون سفارشی مصرف میکنین، از مرغوب‌ترین

توتون‌ها استفاده می‌فرمائید، از سیگارت مُشتوک دار اعلا، ها؟

مرد بفرمائید، تقدیم میشه، دود کنید. جعبه‌اش متعلق به شماست.

نشاط مرسی.

مرد برای شما تدارک دیدم.

نصرالله خیر.

مرد بله؟

نصرالله بنده معذورم، عادت به کشیدن سیگار ندارم.

مرد عجب!؟

نشاط نه، شما توجهی به این تعارفات مرسومه نکنید، مرحمت کنید

سهم ایشون رو من خودم بموقع، تقدیم می‌کنم.

مرد شما اوراق رو کامل کنید، مطمئن باشید بعد از اتمام کار، جعبه دوم

تقدیمتون خواهد شد.

نشاط با این رویه، دفتر و دستک در اختیار شماست.

در کوچه‌ای دیگر.

نشاط کوچه حمام، کوچه سقاخونه، خب آقا نصرالله‌خان، به نظر بی‌نظیر

حضرت نواب، کار را از کجا شروع کنیم، شما حالا که قدری به امور

اداری آشنا شدید، باید انتخاب بفرمائید. متوجه منظور من که شدید،

یعنی یکی از سه نقطه را، کوچه حمام، بازارچه یا سقاخانه، متوجه شدید؟ کوچه...

نصرالله کوچه حمام؟

نشاط با، بارک الله.

نصرالله باز، بازارچه.

نشاط احسنت. یا سق -

نصرالله یا سقاخانه.

نشاط احسنت، کدوم؟ بله، ها انتخاب شما فی الواقع یک جور هوش آزمایی اداری تلقی میشه.

نصرالله البته، بر هر فردی از ابناء بشر واضح است و مبرهن.

نشاط که چی؟

نصرالله که سقاخانه از هر جهت بر حمام ارجح است و مقدم.

نشاط نه جانم، این صحیح نیست، غرض عرض بنده اینه که از نظر اداری انتخاب... هان، چی شد؟

نصرالله حمام.

نشاط یا -

نصرالله سقاخانه.

نشاط یا، یا -

نصرالله انتخاب می‌کنم سقاخانه.

نشاط با کمال تأسف جواب مرحمتی ناصحیح بود. کتابچه قانون، تابع مطالب باطنیه نیست، و به طور قطعی جایز و مجاز و ممنوع را معین می‌کند. کوچه حمام به علت مجاورت به کوچه اصلی، مقدم است بر کوچه سقاخانه.

نصرالله حمام هم به هر حال از امکنه مطهر و مصفاست، یعنی نهایت، تبرک سقاخانه را ندارد.

نشاط بله، کوچه سقاخانه چند زرع متأخر است نسبت به کوچه حمام. در کار اداری با یک بند انگشت خطا، خطر هر نوع تنزل و تویخ است. با

این حال اگر نصرالله خان سقاخانه را به حمام مرجع می‌دانند، بنده مانع و رادعی در امثال امر ایشان نمی‌بینم. جناب نصرالله خان از عمو راضی شدی؟ کار با تفریح.

داخل گراند هتل.

سرگارسون گراند هتل پس از نگاه از پشت پنجره به خیابان خالی در رستوران به قدم زدن می‌پردازد و با خود حرف می‌زند.

سرگارسون اینم از روز سرشماری. میون سرهای شمردنی اگر حساب و کتابی تو کار باشه که نیستش، فقط سر من به حساب نیاد. حکم اینه که همه توی خونه‌هاشون باشن، من بی خانمان و بی خونه، که خونه بدوشم، نمیدارم سرم به حساب بیاد. اینم خودش یه جور تسویه حسابیه. خودمونیم ها، حظی بردیم از خواب. واسه خوابیدن، رختخواب یا تختخواب نامناسب‌ترین محل خوابه، رختخواب در حکم قبر موقته، در حالی که خواب در اتومبیل، چرت زدن دم پنجره، کنار نرده‌ها، خر غلت زدن روی زمین لخت، یه کیف دیگه‌ای داره. از همه مهمتر، امروز از فکل و کراوات خپری نیست. امروز تو سالن غذا می‌خورم با پیژامه و دمپایی، گربه‌هارم کتک می‌زنم. گور پدر هر چی شیک‌بازی و پیک‌بازی. امروز که دنیا به کام منه، سر شونه نکرده، بدون فراگ، بی سرآستین و یقه آهارزده با راحتی. امروز خودم ارباب خودمم، گربه‌هارم کتک می‌زنم، گور پدر ارباب گربه‌دوست. آهای گربه‌بینم، غیب شو.

منزلی دیگر.

نشاط و نصرالله در منزل یکی از مأمورین نظمیه را می‌زنند.

صاحبخانه اسمم رجبعلی عسگری.

نشاط شغل؟

عسگری شغلم آژان نظمیه.

نشاط معلومه.



علی حاتمی و مازیار پرتو. پشت صحنه هزار داستان

عسگری مأمور خدمت در شعبه راهنمایی و انتظامات عبور و مرور. کلفت وارم، مواجب کم، مخارج سرسام آور، درآمد ناچیز. داداش خودتو انقدر عذاب نده، قُلنج روده می کنی، بفرمایید تو، دفتر دستک رو پهن کنید کف اتاق، یه پیاله چایی تلخم پیدا میشه. نشاط منم گلوم صبح تا حالا خشک شده، دعوت چایی رو با کمال منت می پذیرم.

عسگری خونه خودتونه، بله. نصرالله خیر، بنده مزاحم خلوت حضرات نخواهم شد، در کوچه قدم می زنم، دقایقی به تفرج و هواخوری، تا کار تمام شود. نشاط دفتر رو مرحمت کنید، معطل نکنید، جانم، بنده خودم فرمایشات سرکارو تحریر می کنم، بله آقا.

عسگری با این اوضاع و احوالی که همه چیز قراره کوپنی بشه، لطفی که شما میتونید بکنید، افزایش افراد عائله بنده است.

نشاط البته.

عسگری دیگه بستگی به محبت خودتون داره، که چه تعدادی مرقوم بفرمائید.

نشاط سجد افراد و منسوبین مفقود الاثر هم کمک دست سرکار، بله.

عسگری از سجد بهتر دارم، بفرمائید تا آتیش از گل نیفتاده.

گراند هتل.

سرگارسون در خلوت با خود همچنان سرگرم حرف زدن است.

سرگارسون کی فکر می کرد، محصل ممتاز دارالفنون، بشه شف گارسون گراند هتل. علتش نداری نبود، نادانی بود. دوست داشتم ژنرال باشم، از قشون سان بینم، سربازی که دگمه یخه اش باز شده بود، تعلیمی مو توی صورتش خرد کنم. فرمان حمله بدم. خانمها برام پیانو بزنن. دوست داشتم ژنرال باشم، ژنرال کی و چی هیچ برام اهمیت نداشت، فقط ژنرال پدرم بساط آتیش بازی داشت، همیشه تو اعیاد مذهبی، تو جشنهای ملی که در واقع دومی همیشه عزای ملی بود تو توپخونه، قصر گلستان، باغ علاءالدوله با باروت و فشفشه آسمون رو گلبارون می کرد.

جلوی سقاخانه.

در فاصله ای که نشاط به منزل عسگری رفته است، نصرالله مشغول گرفتن وضو از آب سقاخانه می شود، سپس به خواندن نماز ظهر می پردازد و بعد ناهارش را می خورد.

نصرالله الله اکبر، سبحان ربی اعلی و بحمده، سبحان الله، سبحان الله، سبحان الله. الله اکبر سبحان ربی اعلی و بحمده، سبحان الله، سبحان الله، سبحان الله.. السلام علیکم و رحمت الله و برکاته. الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر.

گراند هتل.

سرگارسون همچنان مشغول حرف زدن است.

سرگارسون تابستونِ همون سالی که قرار بود تو دیوزیون قزاق اسم بنویسم، مقداری از مواد محترقه پدرم رو برداشتم و با تفنگی که خودم ساخته بودم، با چند تا از همکلاسیها رفتیم ییلاق. یک شب، شغالِ شروری رو نشونه گرفتم، از قضا تفنگ ترکید، یه چشممو از دست دادم. دیوزیون هم از پذیرفتنم به علت نقص عضو عذر خواست. اونوقتها مدیریت هتل دست خارجیها بود. تو روزنامه اعلان پذیرش مستخدم داده بودند. منم کمی فرانسه بلد بودم بلغور کنم، اومدیم قبول شدیم و موندگار شدیم. آه بعد از ژنرالی مشاغل دیگه برام فرقی نمیکردن. تازه، شِفِ گارسونیم در مقابل گارسونی یه جور ژنرالیه. حالا بنده ژنرال بی ستاره هتلِ چهار ستاره هستم.

جلو سقاخانه.

همسایه‌ای که نصرالله را در کوچه پس از خوردن غذا می‌بیند، برای او چای می‌آورد.

همسایه بفرمائید.

نصرالله دست شما درد نکنه، میل ندارم.

همسایه چایی نمک نداره بفرمائید میل کنید. چایی بعد از ناهار می‌چسبه.

نصرالله خروج اهالی از منزل امروز قدغنه، اگر یکی از مأمورین تجسس

سربرسه، شما با این محبتتون، خودتونو توی دردِ سر انداختین.

همسایه پس تعارف نکنین تا من زودتر به منزل برسم.

نصرالله من مأمور دولتم، خوردن چای مردم از نظر من نادرسته، در این

صورت منو می‌بخشید آقا.

همسایه چایی سرد شد، لطف کنید بعد از صرف چایی سینی رو بیارین

تو اون در مرحمت کنین.

نصرالله ولی آخه.

همسایه فقط یک باب خونه بیشتر نیست.

نصرالله عرض کردم که... عجب، عجب.

گراند هتل.

سرگارسون همچنان مشغول حرف زدن است.

سرگارسون نمیدونم چرا همه کاپیتانایه دست دارن، دزدایه چشم. بهتر، دنیا رو آدم بایه چشم ببینه، راحت تره.

جواهرفروشی قازاریان.

مفتش در حالی که انگشترهای قیمتی را در انگشتان خود کرده است با آژان صحبت می کند.

مفتش بفرمائید مغز صدف.

آژان متشکرم صرف شد... مروارید... طلا، مروارید پلو.

مفتش من اینو می خورم، می خورم.

خیابان.

نشاط و نصرالله در حال قدم زدن هستند.

نشاط هوای پاییزم خوب و بدش معلوم نمیکنه، نه سرده.

نشاط و نصرالله سوار بر واگن اسبی می شوند. واگن بدون اسب و حرکت ایستاده است.

نشاط بفرمائید، بفرمائید.

نصرالله تمنا می کنم.

نشاط آخی، وای خدا، این حالو از ما نگیر. آخ. حال خوب، بهتر از هوای خوبه.

نصرالله همین جور، جلوی چشممه. وقتی قصد ترک کسبو کردم ها، خواستم وارد خدمت دولت بشم، حاج آقام اول نصیحت کردن، بعد که اشتیاق منو عیال رو دیدن، مجاب شدند، گفتند، عمونشاط رو خبر می کنم.

نشاط حاج آقا خرمی، آقاتون، حق پدری گردن بنده دارن.

نصرالله اختیار دارید.

نشاط اگه وجه اعتبار و حُسن سلوک ايشون نبود، طلبکارا صد دفعه تا حالا جلوی آفتاب کبابم کرده بودن. عاقبتم از طریقِ قرض الحسنه، تمام دیون و بدهیمو پرداختن و از شر پرداخت ماهیانه، ربح مکرر خلاص شدم. نصرالله واسه چی شما همیشه مقروضید تا خرخره؟

نشاط خانم میگه پول این دولت حلال نیست، اما عمونشاط میگه، خود خانم، عمورو به این روز نشونده. جعفرقلی خان نشاط از هر جهت، لیاقت تصاحب مشاغل و پست‌های پردرآمد رو داشت، اما خانم کوتاهی کرد. نصرالله خانم جان چه دخالتی میتونست در امور دولت داشته باشه؟

نشاط تو میدان جلالیه مراسم سان و رژه بود و خود اعلیحضرت سواره از لشگر سان می‌دیدند. گذشته از سفرای خارجی و امرای لشگری و کشوری، تعدادی از مأمورین جزء که عموماً جوانان برومند و تحصیل کرده مثل بنده بودند، دعوت شدند، تا با بانوانشان در جلالیه حاضر بشن. شرکت در این مراسم در حکم دخول از دروازه ترقی بود. قضیه بعد از کشف حجاب بود. خلاصه از ما اصرار و الحاح، از خانم امتناع که با کلاه لگنی در انظار ظاهر نمی‌شود. مخلص کلام، عمو که خود من باشم، مخالف جهت تفکر دولت، قلمداد شد. بله مغضوب شدم.

نصرالله بلا نسبت، دولت بیجا میکنه از این حکما میکنه.

نشاط نه، نه، نه، نه، از حالا فرابگیرید تعصب بیجا به خرج ندید، آقا نصرالله جان، نصرالله خان، عزیزم، آدم عاقل با شاخ گاو در نمیفته. هم‌رنگ جماعت میشه. قریب به اتفاق رفقا، پست ریاست دارن، جز عمو جعفرقلی خان نشاط. آخه بگو، تو اون مراسم تماشائی سان و رژه، با وجود اونهمه بانوی دلربا، کی میومد گل و گردن چروکیده تو رو بسوکه، بوزینه. البته بانوان جوان از این تعصبات بی‌مورد به‌دورند، الحمدلله. زوجه شما جوئند و راه ترقیتون باز، بله.

نصرالله کسب شغل از طریق ابراز جمال عیال.

نشاط بله، آقا نصرالله جان، این سلیقه دولت و رسم زمانه، بله.

نصرالله اگر پای منصب رئیس‌الوزرای هم توکار باشه، من ترجیح میدم،

مأمور جزء باقی بمانم و اگر آقای نشاط، عمونشاط نبود و از این حرفهای
لق می زد که زد، دور از جون با تودهنی، دندوناشو خُرد می کردم.

نصرالله که حالتی بسیار عصبانی پیدا کرده است، با حرکت دستی سریع،
اهرم ترمز واگن را آزاد می کند و واگن با سرعت به حرکت در می آید.

نشاط چرا راه افتاد؟ جلوشو بگیر. آه، چی شد خدایا؟ کمک.

نصرالله آی مردُم کمک، کمک.

نشاط آی بیچاره چی کار کردی؟ یه نفر بیاد کمک.

واگن اسبی که با سرعت زیاد در حرکت است به دلیل افتادن یکی از
وسایل یدکی ترمز، به یکباره متوقف می شود و از هم می پاشد. نشاط و
نصرالله به سلامتی از واگن پیاده می شوند و وارد بازارچه می شوند و با
چند سگ و لگرد روبرو می شوند.

نشاط پیشوازمون اومدن، چخه بابا. چخه، سگای هر محله بلانسبت به
آدمای همون محله رفتن، همه گره گورین، همه... لاله الاالله... خدا به
دادمون برسه، آرزو می کنم از اینجا قیسر دربریم، این کاروانسرا، محل
سکونت لختیا و غُربتیاس. مٹ گله گوسفند، گله گله تپیدن لاهم. آلونک،
آلونک، تاریک توریک تر از آغل گوسفند. گنه و مرض در و دیوارشو
ورداشته. آقا نصرالله، دست و پاتو بپا به چیزی نزن، که عُمومشون تب و
لرزین و تراخمی. دق الباب کن، بابا.

نصرالله در می زند. مردانی در لباسها و شخصیتهای مختلف در آستانه در
ظاهر می شوند.

نشاط یه لشگرن، پناه بر خدا. هی کپیدن و پس انداختن. هر کدومشونم
مال یه ولایتن، با زبونای جورواجور.

نصرالله درموندهن، بنده خداها. مریضن.

نشاط یه پیتی، چارپایه شکسته ای، چیزی، تو این خراب شده پیدا
نمیشه که ما بشینیم روش. آقا نصرالله، فوج فوجم بخوایم اسمشونو ثبت

دفتر کنیم، از پا می افتیم.

نصراالله مَرْدُم فقیر که دریغ ندارند اگر چیزی داشته باشن.
مرد اول شکر خدا، از دولتی سر شما، همه چیز تو این در خونه پیدا
میشه.

نشاط صبر کن بینم، تو ابو الهول بزرگشونی؟
مرد اول اسم من ابو القاسمه، نه ابو الهول. بگو بینم چه چیز می خوای
زیر پات کنی حضرت آقا؟
نشاط صندلی.

یکی از اهالی کاروانسرا یک صندلی چوبی برای نشاط می آورد.

مرد دوم این صندلی آقاس. از وقتی که به حکم شاه، روضه موقوف شد،
هیچ آقایی روش ننشسته.

مرد اول دستمال واسه چی پهن می کنی، این منبر آقاست. جسمش از
جون تو پاک تره.

نصراالله ایشان حکماً به قصد احترام و احتیاط دستمال پهن کردند، نه
اسائه ادب. که پاک است و مطهر، این چوب چون استن حنانه، جای خالی
آقایی که ذکر آل محمد می گفت.
مردم اللّهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّ آلِ مُحَمَّدٍ.

نصراالله در خیال خود به روز عاشورا و مراسم عزاداری فکر می کند.
صحنه هایی را به یاد می آورد. دسته سیاهپوش عزاداران در پشت سر
روحانی به عزاداری و خواندن نوحه مشغول هستند.

نشاط ما به حکم دولت برای سرشماری آمدیم، تو شماها یک سواددار
پیدا میشه؟

مرد سوم سلام.

نشاط محبت بفرمائید شاید بشه با مساعدت سرکار، تعداد این جماعت
رو من حیث المجموع تخمین زد.

مرد سوم سیزده عائله‌ان، چند تا آغلِ بی در و پیکر، سه چار تا زیرپله و لونه کبوتر، مجموعاً بیست محل سکونته که...

نصراالله که در کنار اهالی کاروانسرا ایستاده است رو به آنها می‌کند.

نصراالله من با شما هستم.

نشاط و نصراالله پس از اتمام کار به جلوی جواهرفروشی قازاریان برمی‌گردند و از نبودن آژان که دوچرخه را به او سپرده بودند، یکه می‌خورند. همچنین صدای گفتگویی را از داخل جواهرفروشی می‌شنوند.

نشاط خسته شدم.

صدا عجله کن، عجله کن.

نصراالله سر پُستش نیست نگهبان، پاسبان، پاسبان.

نشاط هیس، اندکی زبان به دهان بگیر.

نصراالله دوچرخه رو گذاشته به امان خدا.

نشاط به در جواهرفروشی نزدیک‌تر می‌شود تا صدای اشخاصی را که در مغازه هستند بشنود.

صدای مفتش همین الان همه‌اش رو بخور...

نشاط انگار داخل مغازه خبرائیه.

داخل جواهرفروشی.

مفتش تمامی جواهرات را در بقچه‌ای مخملی می‌پیچد.

مفتش اینم از بقچه.

آژان حظ میکنه آدم.

مفتش خب، من کاری ندارم.

آژان اگه چیزی گیرمون نیامد، به نظر من جعبه بی جواهر باشه سنگین تره.

نصراالله جواهرفروشی را می‌زنند.

نشاط باید، از نظر سارقین پنهان شد.

نصراالله چرا باید از نظر سارقین پنهان شد؟

نشاط به خاطر خطراتی که در این کار هست. اگه اونا بو پیرن که ما از قضیه سردر آوردیم، سرمونو زیر آب میکنن.

نشاط و نصراالله دوچرخه را از جلو مغازه جواهرفروشی برمی‌دارند و در خیابانهای شهر به راه می‌افتند.

نشاط چرا دمگی؟

نصراالله آقای نشاط، من برمی‌گردم بازار، شاگردی دکان ابوی هزار مرتبه شرف داره به نوکری...

مفتش پس از سرقت جواهرفروشی با اتومبیل محل را ترک می‌کند.

آژان جان نثارم.

نشاط و نصراالله همچنان قدم‌زنان به گفتگو مشغولند.

نصراالله عیالمم اگر به هم‌چشمی خواهرش خواست من، مثل باجناقم، بشم مواجب بگیر دولت، طلاقش میدم.

نصراالله کراوات خود را باز می‌کند، دفتر آمار را به نشاط تحویل می‌دهد و محل را ترک می‌کند.

آژان نیز در مغازه جواهرفروشی به شکستن و تیرینها می‌پردازد تا جنبه سرقت به ربه‌شده شدن جواهرات بدهد.

نصراالله کراوات بزن، صورتت رو تیغ بنداز، خم شو، راست شو، دروغ و دغل بگو، حق و ناحق کن. فردا یک وجب جا، جواب خدا، پل صراط. و تو این دنیا بشو، عمونشاط، عملی، اجاره‌نشین، دست به دهن. برکت تو بازاره، واسه این که مردم با دل شاد و از سر رغبت میان خرید، زور تو کار نیست.

نشاط پسره، با همه جاهلی عقل کرد. تو ملک حاجی، نهر آب می‌گذره،
 ما دل خوش کردیم به آب باریکه. حاجی خر می کاسبه، کاسب هم حییب
 خداست و معتمد مردم، نه تو این دنیا دلشوره داره، نه تو اون دنیا عذاب،
 واسه همین نود سال عمر کرده.

منزل خان مظفر.

مستخدمه در حالِ گردگیری مبلمان است. تلفن زنگ می‌زند و او
 گوشی را برمی‌دارد.

مستخدمه الو؟

صدا قدسی خانم؟

مستخدمه قدسی فدای صدات شه، خانوم جون، بلبلکم از گلندوک

چهچه میزنه؟

صدا آره.

مستخدمه یه شبم که این بنده خدا به عذر سرشماری اومد عمارتِ
 دلگشا، شما گذاشتینش رفتین گلندوک، خونه فروغ اعظم، دوره زنونه.

صدا آقا بیدار شدن؟

مستخدمه آره، خانوم. آقا اومدن پایین، صبحونه‌ام میرن هتل، غذای
 خونگی‌ام دیگه نمی‌پسندن. آقا، خانومن، گوشی دستتون آقا دارن میان،
 خدمت خانوم فروغ اعظم عرض دستبوس دارم.

خان مظفر غزال گریزیا باز میل دشت کرد تا این شیر پیر به بیشه رسید.
 ضیافت زنانه باید عالمی داشته باشه، تماشاش از پس پرده پنهانی.

مستخدمه مهمونی زنونه بوده همیشه ازش بگذرن. حتماً تا صُب بزن و
 بکوب بوده، مٹ همیشه، موچول خانوم همه روز از خنده روده‌بُر کرده.

صدا صُب از دماغ همه دراومد، افسوس، از پس خنده گریه بود.

خان مظفر چی شده غزالکم، چشم‌تو تر نبینم هیچوقت. چی شده؟

صدا جواهرفروشی قازاریانو زدن، روز سرشماری. مایملک منم اونجا
 بود، مهریه من، من طلامو میخوام، خان بابا.



چند روز پس از سرشماری، در خیابانهای شهر، رفت و آمد اتومبیلها و مردم را می بینیم. جلو در ورودی گراند هتل، آزان، مرد فقیری را که آنجا خوابیده است با تی یا وادار به بلند شدن می کند.

آزان بلندشو، برو دیگه، گفتم بلندشو، برو دیگه.
فقیر صبر کن، بابا.

داخل گراند هتل.

مدیر داخلی هتل با کفیل نظمیه صحبت می کند.

مدیر داخلی بیخشید، جناب رئیس، هتل رسماً از بعد از ظهر دایر میشه. مدیریت هتل از تعطیلات سرشماری استفاده کرده، برای یک نظافت کلی. متأسفانه تنها سالن آماده همین جاست، بدون میز و صندلی، اجازه بدید، لااقل یک صندلی براتون بیارم.

کفیل نظمیه اول پرده‌ها رو بکشید.

مدیر داخلی بفرمائید، انصاف بدید، مدیریت هتل نهایت بدشانسی رو آورده، ملاحظه می‌فرمائید جناب رئیس چه موقع آشفته بازاری رو برای بازرسی انتخاب فرموده‌اند. بنده هنوز لباس کامل نپوشیده بودم که، خبر تشریف‌فرمایی سرکار رسید، باید اعتراف بکنم ورود جنابعالی مثل همه اوقات غافلگیرکننده بود. تخلفی از جانب هتل شده؟ خلاfi سرزده؟

کفیل نظمیه خطری برای هتل و کارکنان نیست.

مدیر داخلی خدا رو شکر.

کفیل نظمیه درحقیقت، من برای واریسی نیامدم، من احضار شدم. از طرف ساکن اتاق شماره ۱۱۳، پادشاه بی‌تاج و تخت سلطان‌نشین گراند هتل.

مدیر داخلی خان مظفر در تعطیلات هتل تشریف برده بودند، باغ شمیران امروز صبح زود مراجعت کردند و برای استراحت مستقیماً تشریف بردن به اتاق خودشون، صبحونه‌ام در اتاق خودشون صرف شد.

کفیل نظمیه علت احضار بنده و تلفن ایشون به شهربانی چی بود؟

مدیر داخلی بنده بی‌اطلاعم.

کفیل نظمیه واقعاً؟

مدیر داخلی عرض می‌کنم، به روح والده مرحومم، حاجیه خانوم و بنده‌زاده شیرخوارم، نانا.

کفیل نظمیه ایشون تلفن دیگری به خارج نداشتن؟

مدیر داخلی بنده خیلی مشغول بودم، امروز اوضاع آشفته بود، تا آمدم سر و سامانی به کارا بدم، خبر تشریف‌فرمایی شما رسید.

کفیل نظمیه بشین. پیداست شما کاملاً خسته‌اید، خسته و مردد.

مدیر داخلی بله، من اصلاً تکلیفم رو نمی‌فهمم، فرصت تفکر می‌خوام.

کفیل نظمیه حتی دوستان قسم خورده هم، وقتی زیانشون از افشای حقیقت سنگینی میکنه، از حرکت سرگردن در این گونه مواقع استفاده می‌کنند. البته ما به اشاره خوبرویان قانعیم.

مدیر داخلی شما منو تو امپاس گذاشتین. می‌خواین من چه چیزی رو فاش

بکنم. مدیریت هتل محرم همه اسراره. گذشته از اصول هتل داری خواسته شما کاملاً غیر اخلاقیه.

کفیل نظمیه سیلی محکمی به صورت مدیر داخلی هتل می نوازد.

کفیل نظمیه صداتو بپر، توجه کن، تو با والده نانا صحبت نمی کنی، من نفستو می برم، جلتبر هیچی ندار، فهمیدی؟ با من با بله و نه باید صحبت بکنی. مخاطبت، کفیل نظمیه ست، اصغر والتینو. از دوره نوجوانی شما، در میان آژان ها حرف و نقل زیاده، با چند عبارتِ welcome sir, please, yes همیشه کسب آبرو کرد.

مدیر داخلی سرکار خانم امین اقدس، عروس مورد توجه فامیل با صدای مضطرب دوبار قبل از مراجعت خان مظفر به هتل، تلفنی تماس گرفتند و فرمودند، امر فوق العاده ای پیش اومده، در هر دو بار هم تأکید فرمودند به محض ورود خان مظفر به هتل تماس تلفنی بین ایشون برقرار بشه. با ورود خان مظفر به هتل، مراتب عیناً به اطلاع رسید، و ایشون از اتاقشون با خانم امین اقدس مکالمه تلفنی داشتن.

کفیل نظمیه مطلب چی بود؟

مدیر داخلی این موردو باور بفرمائید بنده جرئت استراق سمع نداشتم، مگر خودشون تکلیف کنن از عرایض طرف مقابل یادداشت بردارم.

کفیل نظمیه متشکرم، متشکرم. شما مثل یک شخص محترم و آزاده، با شرافت یک بزرگ زاده در این قضیه برخورد کردید. دوست عزیز، باید بدونید که این گفتگو بازجویی نبود، شما در حقیقت از راه جوانمردی به یک مرد پریشان احوال، یاری کردید. رجاء واثق دارم در مورد این صحبت صمیمانه، مطلبی به ایشون اظهار نمی کنید.

مدیر داخلی بله جناب رئیس.

کفیل نظمیه و اجازه میخوام به رسم عذرخواهی و به خاطر همکاری بی غل و غش و رفع تکدر از خاطر جنابعالی صمیمانه پیشانی این دوست شفیق را ببوسم، شما زیادی پودر می زنید.

مدیر داخلی بله، می‌بخشید، عرق کردم، ترسیده بودم، سخت مرعوب شده بودم.

کفیل نظمیه حالا که متوحش نیستید؟ کاملاً درامانید، بفرمائید، سیگار، بعد از عرق کردن می‌چسبه. حالا لطفاً برام نظمیه رو بگیر. مدیر داخلی اطاعت.

جلو‌گراند هتل.

آژان و دربان‌گراند هتل در جلو در مشغول خوردن صبحانه هستند.

آژان خیلی سفته‌کننده همیشه، گنده مال شما. بخور طعمش خوبه، با چایی می‌چسبه، یه قلپ‌ها. دستت درد نکنه، یه قلپ شما یه قلپ من. یکی من، یکی شما.

دربان پس من چی؟

آژان با اجازه، صبحونه چسبید.

داخل‌گراند هتل.

سرگارسون برای کفیل نظمیه قهوه و آب خوردن می‌آورد.

سرگارسون بفرمائید، همون قهوه همیشگیه، تلخ و پرمایه. اجازه بدین میز بیارم.

کفیل نظمیه شما بفرمائید از سر وفا بنشینید روی صندلی و میز من باشید.

در این هنگام تلفن رستوران‌گراند هتل زنگ می‌زند و کفیل نظمیه خود شخصاً گوشی را برمی‌دارد.

صدا امر بفرمائید جناب رئیس.

کفیل نظمیه تلفنهای امروز رو بخون.

صدا جناب رئیس، مراجعات تلفنی صبح امروز عمدتاً از سوی بانوان، با موضوع واحد امر خصوصی بود، که به ترتیب تماس و ثبت یادداشت اعلام می‌شود. همسر رئیس‌الوزراء، همسر وزیر عدلیه، شازده خانم، خانم فروغ‌السلطنه، همسر وزیر فوائد عامه، سرکار خانم افسرالدوله، خانم آتابای، مدیره بنگاه حمایت مادران، همسر رئیس مجلس شورای

ملی، مدیره هنرستان خواجه نوری، همسر سرپاس نوایی، همسر مدیرکل اداره پیشه و هنر، بانو قمرالملوک وزیری، صبیحه حاج آقا مفید جورابچی، همشیره آقای مشیرالدوله مستوفی، والده مکرمه صنیع‌الملک تنکابنی، کجا تشریف دارید؟

کفیل نظمیه من گراند هتل.

صدا امری نیست، جناب رئیس؟

کفیل نظمیه از آن سو تماسی نباشه، از این سو تماس گرفته میشه.

صدا اطاعت جناب رئیس.

کفیل نظمیه احوال شریف.

سرگارسون به مرحمت جنابعالی، خوب، خوش، خرم.

کفیل نظمیه حال ولی نعمت همه ما چگونه؟ پیراعظم.

سرگارسون شکر خدا، در نهایت سلامتند. صبحانه شونو با اشتهای کامل، مثل یک جوان بُرنا صرف فرمودند. دو تا تخم مرغ آب پز، یک لیوان شیر، نیم قالب کره، یک پیاله عسل و چند قطعه نان برشته.

کفیل نظمیه هان؟ نوش جانشون، دنیا به کامشون، مثل اینکه صبحانه رم تو اتاقشون میل فرمودند.

سرگارسون اجباراً، سالن صبحانه آماده پذیرایی نبود، خدمه نظافتچی قصور کرده بودند.

کفیل نظمیه برویچه‌های هتل اسم با مسمایی برای شما ساختن. بی.بی.سی.

سرگارسون بله، کتمان نمی‌کنم، من بیشتر پیشخدمت حضور خان مظفرم تا شف گارسون گراند هتل. خبرچینی برای مستخدم خصوصی، امری ست عادی، عادی‌تر از کارهای معمولی. من پیشمرگ ایشانم، در آشپزخانه، سالن غذاخوری، اتاق خواب، هستی من بستگی به حیات ایشان داره. ما حکم آقا و نوکر را داریم و به این نوکری سخت مفتخر. چون با این نوکری از خیلی از آقاها سریم. در سایه عنایت ایشان، همه چیز دارم. بی مشقت همه چیز دارم.

کفیل نظمیه غیر از اختیار.
 سرگارسون صاحب اختیار در این مملکت، یک لقب بود آقا، همه ما سر
 به اطاعتیم.

کفیل نظمیه پیدا است شما را به هیچ ترتیبی همیشه ترسوند.
 سرگارسون اتفاقاً چرا. از گربه من خیلی می ترسم و این هتل چقدر گربه
 داره خدا می دونه، اما وقتی آقا، گربه دوست باشه، من برای جلب نظر، به
 گربه ها شیر و پنیر میدم. آقا که پشتیبان باشن، از ببرم نمی ترسم، چه
 برسه به گربه سیاه.

کفیل نظمیه چه اطمینان خاطری، به خدا که به حال تو غبطه می خورم.
 حال من، حال متضاد توست. من مشوش و پریشان احوالم. زبان نوکر،
 نصف زبان آقا است. علت احضار منو بگو، این افشای راز نیست، تشفی
 خاطری ست برای یک ذهن آشفته.

سرگارسون در سرقت جواهراتِ جواهرفروشی قازاریان که روز
 سرشماری اتفاق افتاد، جواهری از خانم امین اقدس به سرقت رفته.

کفیل نظمیه خدا رو شکر، خدا رو شکر که برای خدمت احضار شدم، نه
 برای توییح.

سرگارسون گلوتون نَجّه، فراموش نکنید که من میز شما هستم، تنگ آب
 روی میزه.

کفیل نظمیه چه اصطلاح بامزه ای، گلوتون نَجّه.

خان مظفر وارد رستوران می شود، مدیر داخلی هتل او را مشایعت
 می کند. کفیل نظمیه، مشغول بازی کردن با پره های پنکه است که با
 دیدن خان مظفر بازی را رها می کند.

خان مظفر ادامه بدید، بازی مختص کودکان نیست، بازی علائم تمنیات
 باطنه که در واقعیت امکان وقوع آن نیست. سرعتی که دست شما تعیین
 میکنه از قوه برق ساخته نیست، فقط هنر دسته. شما به تقدیر و بخت
 بی اطلاعین مایلین خود سرنوشت ساز خود باشید. شما استطاعت اینو
 دارید که پروانه های دست آموز زیادی داشته باشید.

کفیل نظمیه من خود پروانه دست آموز پیراعظمم. در علوم طبیعی، خفاش‌ها هم از خانواده شاه‌پرکها هستند، اجازه می‌فرمائید به کشیدن سیگار؟

خان مظفر مردی که قادره کبریتش شهری رو به آتش بکشه، برای روشن کردن سیگار مجوز نمیخواد، بفرمائید، خواهش می‌کنم بی‌تکلف باشید. کفیل نظمیه هر صاحب منصبی در این مُلک هر چه داره از تصدق سر پیراعظمه. حتی جسارت کرده می‌گویم، شخص اول بندگانِ اعلیحضرت... خان مظفر خاموش. کفیل نظمیه بله.

خان مظفر سیگارتون نه، اون افسانه‌های مگورو. بعد از حکومت کرمان واقعاً صحنه رو ترک کردم. از حکومت یک لقب حاکم شقی برام موند و پشیمانی.

کفیل نظمیه اینهمه حاکم شقی از یک ولایت بعیده. این شقاوت مولود سوق‌الجیشیه، جناب خان. آب و هوای کرمان گرمه، هر آدمِ مقتدری رو، افراطی میکنه.

خان مظفر بعد از اون سالهای گرم دیگه تحمل آفتاب رو نداشتم، سایه رو انتخاب کردم. من سالهاست که منزوی هستم، حکومت رو به حاکمان، قصر و خانه را به اولادان سپردم. گوشه راحتی در یک هتل ما را بس. زندگی کردن در هتل آداب مخصوصی داره، هیچ چیز متعلق به تو نیست، و تو حق استفاده از همه امکانات رو داری.

کفیل نظمیه دنیا هم در حقیقت یک مسافرخانه است، جناب خان.

خان مظفر و ما مسافران سمجی هستیم که به این زودی‌ها قصد ترک هتل را نداریم. در هتل همه با هم مهربانند، چون همه میهمانند. حتی این وضع در مورد منم که مقیم دائم هستم رعایت میشه. جالبه، برای ما پیرها، جالبه زندگی عادی روزانه رو با شور و هیجانات مسافران از راه رسیده و یا در حال رفتن مطبوع کنیم.

کفیل نظمیه شما با نشستن در سایه به ریش آفتاب‌نشینها خندیده‌اید. در

شرق میانه، سلاطین آفتاب هم امر بر خارجی‌ها هستند. شما در ایران حکم صاحبخانه را دارید. برای هر تغییر و تحول کلی مرجع مذاکره شمائید. شما نقطه پرگار هر دایره کوچک و بزرگید، در صفحه خاور. خان مظفر چه تعارفاتی، چطور این مهملات را به هم می‌بافی پسر. گویا برای جلوگیری از این گنده‌گویی، چاره‌ای نیست جز اینکه من متکلم وحده باشم. حتماً تا این ساعت با شَم پلیسی، علت این ملاقات رو دریافتید. در سرقتِ جواهرفروشی، قطعه‌ای از جواهرات خانوادگی، متعلق به عروسِ خاندان ما که نزد جواهرفروش به قصد مرمت گذاشته شده بود، سرقت شد. فقدان این یادگار خانوادگی عروس جوان ما را سخت آزرده‌خاطر کرده. منم با بی‌حوصلگی و پیری تحمل ناخشنودی اون زن جوانسال رو ندارم. تصدیق می‌کنم، که کار کوچکی ست، برای کفیل نظمیه، پیدا کردنِ یک قطعه جواهر. از حق دوستی استفاده می‌کنم و مرد بزرگی را به مأموریت کوچکی می‌فرستم. چه کنم من در نظمیه با آژان‌ها رفاقتی ندارم، والا این امر ساده از دست هر آژانِ کف‌زنِ رشوه‌گیری برمی‌اومد.

کفیل نظمیه اجازه صحبت دارم؟

خان مظفر اگر مُهمَل نبافید.

کفیل نظمیه اعلیحضرت، امر به سرشماری فرمودند، اطاعت شد، با یک نسخه بی‌حاصل. آخه به یک دولت دروغگو، ملت جز دروغ چه تحویل میده که اون مأمورین بی‌سواد تو دفتر دستکهای خودشون ثبت کنن؟ اصلاً شما را به خدا، در سرهای این مردم فعله مفرنگی چه چیز با ارزشی هست که ارزش سر شمردن داشته باشه. وقتی مردم در روز روشن، تو آب کرج با همه قدرت شهربانی، سر می‌برن، میشه از این جماعتِ هرکی زد و بُرد، مؤدبانه خواست که لطفاً یک روز دزدی نکنید. تصور بنده اینه که، این جور مطالب تلقیناتی ست که از جانب ولیعهد میشه. ایشون در سویس یه چیزایی دیدن و میخوان، تهران بشه لوزان. آرزو بر جوانان...



خان مظفر کار و بلون به کجا کشید؟

کفیل نظمیه هنوز مشق می‌کنم.

خان مظفر با جدیت این کار رو به آخر برسونید، حکومت در این مملکت عاقبت خوشی نداره، یه وقت دیدید، مزغون بیشتر به کارتون خورد، تا نوغان.

کفیل نظمیه آخه اون یکی ام نام خوشی نداره.

خان مظفر لااقل آدم خوشه که به سازِ خودش میرقصه. شمام انگار زیادی تو آفتاب سیاسوخته شدید، روزهای آینده در سایه بودن آمن تره.

کفیل نظمیه فعلاً پیشوای نازیِ آلمان، پشتیبان اعلیحضرته.

خان مظفر پهلوان داریم و پهلوان پنبه، آتش به پنبه زود سرایت میکنه. روزای آینده در سایه بودن آمن تره پسر.

کفیل نظمیه صورت عرق کرده‌اش را پاک می‌کند و پس از بوسیدن

دست خان مظفر او را ترک می‌کند.

همان شب جلوی در ورودی گراند هتل.

مرد جوانی که خیال ورود به گراند هتل را دارد توسط دربان متوقف می‌شود.

دربان اُ، اُ، اُ، کجا؟ کجا؟ برو پی کارت.

مرد جوان چرا همچی می‌کنی؟ چرا هُل میدی. من اونجا راندوو دارم.

داخل هتل.

خان مظفر در کنار عروس خود امین اقدس و دکتر خندان بر سر یک میز

نشسته‌اند، سرگارسون برای آنها نوشیدنی می‌آورد. مدیر داخلی،

نوشیدنی را سِرو می‌کند.

دکتر خندان مرسی، متشکرم.

مدیر داخلی خانِ حاکم.

امین اقدس آقای دکتر بفرمائید راحت باشین مطالبتونو بگین.

دکتر خندان عرض می‌کنم، آرمان جمعیت کلوپِ صحت، تأسیس یک درمانگاه غیرانتفاعی است به منظور مداوای معتادین به تریاک. عرض می‌کنم خدمتتون به وجهی که شخصیت شخص تحت مداوا، تحقیر نشده و اسباب آسایش خاطر او از هر لحاظ تأمین گردد.

خان مظفر گرمای سخن شما، تا بعد از صرف شام دوام داره، اما غذای هتل، نه. انگار با آتش مخصوصی طبخ شده که به شدت داغه و سریعاً یخ میکنه.

امین اقدس آقای دکتر خندان معتقدند که...

دکتر خندان قبل از هر سخنی عرض می‌کنم، در باب اسم من توضیح مختصر سرکار علیه، لازم است.

امین اقدس آقای دکتر بعد از اتمام تحصیلات عالی و ممتاز در فرنگ و مراجعت به وطن و دایر کردن کلوپ صحت برای تأسیس درمانگاه، اولین اقدامشون تغییر نام بود. نام سابق آقای دکتر، دکتر دژخیم بود.

خان مظفر دژخیم؟ دژخیم...

امین اقدس که برای رعایت حال بیماران و تشفی اونان...

دکتر خندان عرض می‌کنم و انبساطِ خاطرِ مرضا خندان را انتخاب کردم، عرض می‌کنم، می‌فرمودید. برای جلب نظرِ خان حاکم، شفاعت بانوی عظمی مؤثرتره.

امین اقدس بله، آقای دکتر خندان عمیقاً معتقدند برای ریشه‌کن کردن تریاک، این بلای خانمانسوز، از بطن جامعه، علاج قطعی ترکی تریاک، عضویت در کلوپ صحت.

خان مظفر شما چه اعتقاد دارید؟

امین اقدس با مطالعه پُرگرام دقیق و مبسوط در مورد این ماده مهلک و کشنده که متکی به اصول علمی و مدون بود، باور کردم.

خان مظفر جواب من مثبت، پس جداً باقی صحبت بماند بعد از شام، چون من عادت دارم وقتی دهانم را برای خوردن باز می‌کنم، گوشهام رو می‌بندم. این توصیه اطباست برای اشخاصی که مستعد سوءهاضمه

هستند که البته، اغلب خودِ اطبا رعایت نمیکنن و غالباً مبتلا هستن. معتقدند که حرف طبیب، مربوط به مریض و محکمه‌اس.

خیابان.

مفتش با اتومبیل روباز خود جلو گراند هتل پارک می‌کند. دربان هنوز با مرد جوان درگیر است. آژان مرد جوان را از جلو گراند هتل دور می‌کند. مدیر داخلی نیز بر اثر سروصدا به سوی آنها می‌آید.

مدیر داخلی اینجا رو میگن گراند هتل، نه گارد ماشین، حواستون باشه.
مفتش خان مظفر تشریف دارن؟
مدیر داخلی سلام عرض می‌کنم قربان.

داخل گراند هتل.

خان مظفر و مهمانانش مشغول صرف شام هستند. مفتش به سر میز آنها می‌رود.

خان مظفر بسیار خوب، کلید اتاق ۱۱۳ را بگیرید، کیف را بگذارید داخل اتاق، در فرصت مقتضی ترتیب کار داده خواهد شد.

مفتش به قسمت پذیرش می‌رود.

مفتش کلید اتاق ۱۱۳.

مفتش به اتاق خان حاکم می‌رود و جواهرات را که بر روی پارچه مخملی چیده شده‌اند بر روی تخت خواب می‌گذارد و اتاق را ترک می‌کند. کلید اتاق را به مدیر داخلی می‌دهد. با علامت احترام به خان مظفر نشان می‌دهد که دستور او اجرا شده است، سپس هتل را ترک می‌کند. پس از رفتن مفتش، امین اقدس کلید اتاق را گرفته وارد اتاق ۱۱۳ می‌شود و جواهرات را می‌بیند. سپس اتاق را ترک کرده مدیر داخلی در اتاق را قفل می‌کند. دکتر خندان نیز با اتومبیل پس از صرف شام هتل را ترک می‌کند.

دربان خوش آمدید آقای دکتر.

دکتر همینو فقط از خارجیها یاد گرفتیم، انعام و تیپ.
دربان تشریف بردین بله، دارین میرین.
دکتر خان نایب دستور بفرمائید اینو هل بدن که...
دربان بله، بله، الان براتون هل میدم، اونم چه هلی، چه جورم هل میدم.
بفرمائین اینم یه هل جانانه...

داخل گراند هتل.
خان مظفر به همراه امین اقدس مشغول نوشیدن جای هستند، مفتش به سراغ آنها می رود.

خان مظفر برید کیفیتون رو بردارید، قطعه گمشده در میان جواهرات نبود.
خان مظفر کلید اتاق را مجدداً به مفتش برمی گرداند. مفتش وارد اتاق می شود و جواهرات را جمع آوری کرده در کیف خود می گذارد...
خان مظفر به همراه امین اقدس، سوار براتومبیل شده هتل را ترک می کنند.

آژان خبردار.
مدیر داخلی بفرمائید.
آژان درو باز کن
دربان چشم. بفرمائید، بفرمائید خواهش می کنم. خوش آمدین، به سلامت.

مفتش در اتاق خان مظفر، صفحه گرامافونی را برداشته و آن را با سوزن خط می اندازد، سپس به قسمت پذیرش می رود.

مفتش نظمی رو بگیر.
مدیر داخلی اطاعت. لطفاً با اون تلفن صحبت بفرمائید. نظمی؟ جناب رئیس لطفاً.
مفتش الو، جناب رئیس، من شش انگشتی. با کمال تأسف، قطعه موردنظر، جزو جواهرات نبود.
رئیس نظمی ترس منم از همین بود، منتظر امر حضوری باشین، آمدم.

مفتش حسب الامر منتظر تشریف فرمایی جنابعالی هستم.

تصاویری از شاهدخت نشان داده می شود و همچنین مراسم افتتاحیه
فیلم دختر گُر.

صدای رئیس نظمییه قطعه شاخص این مجموعه، هدیه شد به شاهدخت.
چاره کار این است طی یک صحنه سازی دقیق، گردن بند را از گردن دختر
شاه بابا آسکی، باز کنی، ببندی گردن عروس خان بابا. افتتاحیه فیلم دختر
گُر موقعیت مناسبی ست برای اجرای این طرح ظریف. موفق باشید.

قسمت سوم

سردر سینما.

پوستر تبلیغاتی فیلم دختر لُر در جشن افتتاحیه یکی از سینماهای تهران دیده می‌شود. از بلندگو تبلیغات برای افتتاحیه فیلم به گوش می‌رسد.

صدای بلندگو بشارت، بشارت. دختر لُر یا جعفر و گلنار، ناطق به زبان شیرین فارسی. اولین فیلم ناطق که توسط کمپانی فیلمبرداری فارسی در هندوستان به اشتراک آرتیستهای زبده ایرانی، برای ایرانیان تهیه گردیده است. جعفر و گلنار، که تحت توجهات شاهدخت هنرپرور افتتاح می‌شود.

در جلو سینما، مأمورین انتظامی، از ورود اشخاصی که بدون کارت دعوت خیال ورود به سالن سینما را دارند، جلوگیری می‌کنند.

مأمور تشریفات دعوتیه جانم، باید کارت داشته باشی. هر کس کلاه گذاشت همیشه آدم حسابی.

آژان برو جانم، برو پی کارت، برو ده، برو گمشو.

مأمور تشریفات ای، نمی‌فهمه، برو جانم. سرکار رجیبی ردش کن این کنه رو. برو برادر من، برو کنار. سرکار رجیبی ردکش کن اینو، مگه زبون فارسی حالت همیشه؟ واقعاً گرفتار شدیم آ.

مفتش با لباس تمام رسمی در جلو سینما به استقبال شاهدخت که از اتومبیل پیاده می‌شود می‌رود.

مفتش افتخار دادید: شاهدخت.

شاهدخت از جلوی صف مدعوین گذشته آنها به احترام کلاه از سر

برمی دارند، سپس وارد سالن اصلی سینما می شود. فیلم دختر لُر به نمایش درمی آید. عناوین فیلم بر روی پرده می آید.

دختر لُر

یا ایران دیروز و ایران امروز
در تحت ریاست خان بهادر اردشیر ایرانی
حکایت و منظره توسط اردشیر ایرانی
ضبط صدا بهرام ایرانی
برداشتن فیلم هادی ایرانی و رستم ایرانی
اشاره و مذاکرات ع. سپنتا
آرتیستهای مهم، اشعار و مذاکرات
گلنار روح انگیز
جعفر ع. سپنتا
قلی جان هادی

خیابان جلو سینما.

کالسکه حامل شعبان استخوانی و دارودسته اش که به لباس فرنگی
ملبس هستند جلوی در سینما می ایستند. همراهان شعبان او را با احترام
فراوان، دعوت به دخول به سینما می کنند.

همراه اول رسیدیم، بفرمائین، شعبون خان.
همراه دوم بفرمائین، چی می ده؟ اسمش چیه؟
شعبان ده، فیلم شروع شد.
همراه اول اسمش دختر لُر.
شعبان سرکار جون، این سیراب شیردو نو بذار یه جا داغ بمونه، تو
بمیری ما کار داریم. غذا رو بده به دست سرکار.
همراه دوم بگیرش، یخ کنه از دهن می افته.
آژان آقای مدیر؟ شعبون خان او مدن با یک دیگ سیراب شیردو نو.

سالن نمایش فیلم.

فیلم در حال نمایش است، آژان وارد سالن می‌شود.

آژان آقای مدیر، بفرمائید دم در، واستون مهمون رسید، یه مُشتن مدیر باشه.

شعبان حسینی، جونِ اوسا، شنفتی آقای مدیر چی چی گفتگو کرد؟ خوش دارم بگی آقای مدیر چی چی گفتگو کرد.

حسین من که دلشو ندارم بگم، این گامبو چی واگو کرد، حسنی، تو به عرض اوسا برسون.

حسن ا، من سگ کیم، چرت و پرت‌های ژولژ هاردی رو واگو بکنم؟ مگه سرم به تنم زیادی کرده. مملی تو بگو.

مملی من اگه اوسا آمونم بده، روم به دیفال، خلاف ادبه، بلانسبت، میگم که این بشکه‌جات چقذه دری وری گفت.

شعبان قسم به اون تاج و دو تا شیرِ جناق سینه‌ام درآمونی مملی.

مملی آره، اوسا، آقای مدیر گفته بود که...

حسن مملی نگو، رحم به جوونیت بکن، به سر آقام، شعبون خانِ استخونی خون که جلوی چشمشو بگیره، دوست دشمن حالیش نمیشه.

حسین آره، اوسام که کفری شد، هر کی جلو دست و بالش باشه، هاپولیش میکنه میره پی کارش.

مملی یعنی مارم هاپولی؟ اما اوسا آمون داده، نداد حسینی؟

حسین داد.

مملی خب دیگه.

حسن اما تو دو قبضه‌اش کن.

مملی اوسا، هر غلطی کردم درآمونم؟

شعبان جونِ اوسا... درآمونی.

مملی قَسَمِت میدم، علاوه بر اون تاج و دو تا شیرِ جناق سینه‌ات، قَسَمِت

میدم به تختِ سلیمونو دو تا ملائکه بالدار میونِ دو کتفت درآمونم؟

شعبان آمونی.

مملی خب آقای مدیر گفتش که برنامه امروز به واسطه کپلی...
مدیر سینما بنده عرض بدی نکردم، بنده محترمانه عرض کردم، کپیه جدید
فیلم دختر لُر، موسوم به جعفر و گلنار در حضورِ والا حضرت شاهدخت
افتتاح شده. لطفاً تشریف داشته باشید، سالن انتظار تا سانس بعدی.

شعبان ای آدمِ نارو، انگار ما بی دعوت اومدیم اینجا، حسینی.

حسین حسنی.

حسن مملی.

مملی اوسا

مدیر سینما آخه، آقای شعبون خان، حضرتعالی با رفقای بسیار
محترم تون سر وقت تشریف نیاورده بودین، همیشه که والا حضرت رو
منتظر گذاشت.

شعبان چی شد؟ چطو واسه شعبون خان نشه، اما واسه شاهدخت جون
بشه. نه نشد، اصلش همیشه که بشه. حسین، سالونونو، مالونونو. دربونونو،
داغونون.

حسین مادام موسیونو مرخصون.

حسن آژانونو، ماژانون، لته نونو، پاره نون.

مملی زنجیرونو، ضامنونون، وردنون، گیج نون.

سالن نمایش فیلم.

فیلم در حال پخش است.

جعفر خیلی سنگینه، میخوای کمک کنم.

گلنار نمیخواد زحمت بکشین. چه کار می کنی، چی می خواهی.

جعفر خودت باید بهتر بدونی.

در این هنگام شعبان و دارودسته اش وارد سالن می شوند و با مأمورین
درگیر می شوند. ولوله ای در سالن سینما برپا می شود. فیلم همچنان در
حال پخش است.



جعفر میخوای با من بیای بریم تهرون.
گلنار تهرون، تهرون، تهرون که میگن جای قشنگیه، اما مردمش بدن.
شعبان حسینی، حسینی، نگاکن داره فارسی حرف میزنه، عین من و تو.
گلنار من باید دیگه برم.

مفتش، شاهدخت را از میان معرکه بیرون می آورد، از سینما خارج می کند و با اتومبیل از آنجا دور می شوند.
درگیری شعبان و دارودسته اش با مأمورین به بیرون از محوطه سینما کشیده می شود و در خیابان آشوبی برپا می شود. شعبان و مفتش در خفا با یکدیگر گفتگو می کنند.

مفتش ما هم جزو فیلم بودیم، رژیسور اصلی جناب رئیس بود که از جانب ایشون خبر خوشی هم برای شما دارم، اعدامیتون، ابدی شد و

مرتب هم در سیاهه عفو منظور میشه.

شعبان بارک الله.

مفتش خیلی بد بیاره، حبسی اش به دو سال نمیکشه.

شعبان نه بابا؟

مفتش جون تو.

شعبان نوکرتم. به حضرت عباس.

مفتش ایتم پاداشت.

جلو گراند هتل.

اتومبیل حامی رئیس نظمی و مفتش، جلو گراند هتل توقف می کند.

رئیس نظمی و مفتش وارد گراند هتل می شوند.

آژان خبردار، تعظیم عرض می کنم.

دربان اِ ببخشید.

آژان درو بازکن.

دربان افتخار دادید جناب رئیس نظمی، بفرمائید، خواهش می کنم.

آژان ملازمین در خدمتند.

دربان بفرمائید جناب مفتش.

کفیل نظمی خان مظفر امروز با من وعده ملاقات دارند.

مدیر داخلی عرض می کنم چند دقیقه زود تشریف آوردین. خلف وعده

نشده، امروز جلسه ماهانه بنگاه حمایت مادرانه. خان مظفر، مهمان

افتخاری هستند، ربع ساعت دیگه جلسه شون تموم میشه.

کفیل نظمی به رفت و برگشتش نمی ارزه. ربع ساعت وقت مناسبه برای

گپ و قهوه.

مدیر داخلی به هر حال خوش آمدید.

سرگارسون چی میل دارین؟

کفیل نظمی قهوه.

سرگارسون جناب مفتش؟

مفتش لیموناد، دو تا، با طعم نعنائی و توت‌فرنگی.

سرگارسون اطاعت.

کفیل نظمیه امروز شما با مرد بزرگی آشنا میشدید. این معارفه حُسنِ خدمته. امیدوارم مثل شما مثل شطربه و گاوِ نر نباشه که جنبه حشر و نشر با سلطان جنگل رو نداشت. هیچ کیله و دمنه خوندید؟ ماجراهای عبرت‌آور بسیار داره.

مفتش من روزنامه‌ها رو فقط نگاه می‌کنم، مطالب عمده‌شو، چه رسه به کتاب. شاید این امر عدم اجابت آرزوهای دوران کودکیه. بچه که بودم آرزوم داشتن یه کیف پُشتی مدرسه‌ای بود.

سرگارسون بفرمائید، قهوه گرم. لیموناد سرد.

کفیل نظمیه شربت‌آلات خودمون بهتر از این جوهر رنگیاست، هیچ معلوم نیست تو این شیشه‌ها چی هست.

مفتش خونِ آدمیزاد.

کفیل نظمیه حرف و سخن، نشخوارِ آدمیزاده. دهنِ آدم زنده، به علامتِ حیات دائم باید بجنبه، یا با خوردنی یا با حرف مفت. به هر حال ضرر دردِ دل کمتره تا تنقلاتِ دل‌درد آور. بگید، از همون خاطرات شیرینِ کودکی.

مفتش من از بچگی یه مرد کوچولو بودم تا یه طفل نونهال. دوران کودکی من سراسر به دویدن گذشت، برای به دست آوردن یه کف دست نان و قایم شدن زیر یک طاقی. آژانا امانم بُریده بودن. دیدم یا باید همه عمر از دست آژانا فراری باشم، یا آژانا رو امر بر خودم بکنم. راه دوم بهتر بود. پلیس شدم. برای ورود به نظمیه از پنجره آبدارخونه وارد شدم.

کفیل نظمیه مثلِ آبدُزک.

مفتش پیدااست شما کودکیتون رو تو پشه‌بند حریر و لحاف ساتن گذروندین، جنابِ رئیس. آبدُزک که مالِ راه آبه و جوِبِ آب. مثِ یه گنجشک شلِ شکسته‌بالِ قبلش تو دعوا با سگ محله سرته کاسه کله‌پزی، پام زخم شده بود. وقتی شلون شلون برای خرید سیگار کبریتِ آژانا بدون چشم‌داشت به انعام می‌دویدم، از حسِ ترحم اونها جلبِ محبت می‌کردم.

با همین شیوه، آبدارخونه رو صاحب شدم. بعدم با دادن یه مشت رشوه، آبدارخونه زندان به چنگم افتاد. من دزدا رو بیشتر می شناختم تا آژانا رو. سنگ صبور زندانیا شدم و خبرچین نظمیه. تا به خدمت اداره تأمینات درآمدم و مجری اوامرِ محرمانه. مادرم قبل از ازدواج با پدرم، تو خونه یه خیاط مصری خدمت می کرد. خیاط مصری، خیاط مردونه بود. اونوقتها خانمها لباس پیش خیاط مرد نمیدوختن. خیاط مصری برای کسب درآمد بیشتر، حرفه شو به مادرم آموخت. مادرم خیاط زنانه شد و خیاط مصری به آلاف علوفِ حسابی رسید. اما، همسر خیاط، زنِ حسودی بود. چه معنی دازه، خدمتکارِ خونه، صاحب حرفه باشه؟ خیاط مصری مردِ بی دست و پا و بیماری رو که مزاجاً علیل بود، پیدا کرد که شد پدر من. پدرم عین دوک لاغر بود، با چشمهای زرد و لبهای کبود. یه روز با شیون زن خیاط از خواب پریدم، اون داشت به پدرم ناسزا می گفت. می گفت، بالاخره زنت، شوهرِ منو از راه به در کرد. پدرم که قلیون می کشید، فقط سرفه می کرد. مادرم با خیاط مصری رفته بود، قاهره. نه نامه ای رسید، نه خبری. بابام رفته بود لب حوض دم پاشوره، مثل اینکه داشت با آب حوض صورتشو خُنک می کرد. من رفته بودم بالای درخت برای کرم ابریشمام برگ توت بچینم. زنِ خیاط تشک چرب و کثیفِ بابامو برداشت و برد تو کوچه، شروع کرد به فحش و ناسزا دادن و بعد از اون، آتیش سر قلیون رو ریخت تو پیرن بابام و با چوبِ نی قلیون افتاد به جونِ من که به قصدِ فرار از شاخه درخت، پریده بودم تو باغچه. بابام زد به کوچه، تشکش رو کشید زیر سایه درخت و دراز به دراز خوابید. عابرا، هنگام عبور خیال کردن جنازه اس. هی پول سیاه، کفاره ریختن رو زمین. اما بابام نمرده بود. میشه گفتش که بعد از یه عمر بی کاری بالاخره شغلی پیدا کرده بود. آقام شد گدای محله. گدایی پدرم کمتر از بی آبرویی مادرم نبود. اونوقتها با اون معصومیت کودکانه، تحملِ انقدر خِفَت رو نداشتم.

کفیل نظمیه دیگه هیچ پدرتو ندیدی؟

مفتش سالِ وبایی، یه روز از سر کوچه مون رد شدم. کسی منو نشناخت.

دیدم، تشک بابامو دارن آتیش میزنن، همون تشک چرب و پُر از شپش رو.
نعشش رو قبل از اومدن من برده بودن.

کفیل نظمیه خبری از اون زنِ خیاطه نداری؟

مفتش شنیدم بعد از مرگ بابام دیوونه شد. یه روز رفت بالای همون
درختی که بابام زیر سایه‌اش تشکش رو انداخته بود، شروع کرد به صوت
عربی، خونندن. انقدر عَر زِد تا اومدن بردنش دارالمجانین.

مدیر داخلی وارد رستوران می‌شود و به مهمانان روزبخیر می‌گوید.

مدیر داخلی سلام، روزبه خیر سلام. مجدداً سلام.

کفیل نظمیه سلام.

مدیر داخلی بفرمائید خان مظفر، در انتظارند.

کفیل نظمیه خیلی ممنون.

مدیر داخلی تمنا می‌کنم.

مفتش متشکرم.

مدیر داخلی سلام روزبه خیر.

مفتش بفرمائید.

مدیر داخلی از این طرف جناب رئیس، بفرمائید.

دربان به یکی از کارمندان هتل.

دربان اینجا چرا وایسادی؟ برو سَر کارت، برو.

کفیل نظمیه و مفتش به حضور خان مظفر که در سالن دیگری تنها

نشسته است می‌روند.

کفیل نظمیه خانِ حاکم، دستبوسم.

خان مظفر بنشینید.

کفیل نظمیه اجازه فرمودند.

مفتش متشکرم.

خان مظفر آقا داروغه، چه کرده‌ای؟

کفیلِ نظمیه با دستِ پر آمدم، خانِ حاکم.
خان مظفر دستی با یک انگشت اضافه، محقه هر چیزی رو به کف بیاره،
سزاوار اینه. به پای خودتون، جواهر رو به دست صاحبش برسونید. خانم
امین اقدس داخل اتومبیل، جلو در منتظرن.

خیابان جلو هتل.

امین اقدس در اتومبیل خود نشسته. حضور مفتش را به دلیل نگاه کردن
به اشتران نادیده می‌گیرد.

مفتش شما به من کمتر نگاه می‌کنید تا اشتران. بار من جواهره، بار شتر،
خار. گمشده شما خار و خس نیست، طلا و جواهره.
امین اقدس اون جواهر جزوی از تن من بود مثل زنگی برای شتر، زینت
نبود، هویت بود. جلال، جلوه، جرس، جرسی جمیل تر از جمل، سنگ
سرخ به وسعت یک ناخن با طلایی به وزن دم گیلان، زنگوله من در
این همیان نیست، زنگوله من، مثل همه اشیاء خانه مادری، بوی مادرم رو
می‌داد، بوی محبت.

امین اقدس، صحنه‌هایی را از دوران کودکی و خانه مادری اش را به یاد
می‌آورد.

امین اقدس اون زنگوله، زنجیر اتصال من و مادر بود، از عهد بره‌گی تا
شباب.

کلاس درس مدرسه امین اقدس خانم معلم وارد کلاس می‌شود.

شاگرد برپا.

خانم معلم بفرمائید.

شاگرد برجا.

خان معلم امین اقدس امینی...

جوانی امین اقدس در خانه مادری.

امین اقدس با چمدانی در دست، خانه مادری را ترک می‌کند.

امین اقدس بعدم شدم راهی روز جدایی، من عازم مادرکم، تو یاری کن تا سهل باشد رفتن من. مامایی که نافم را از تو برید، کجاست تا این نخ نامرئی را ببرد. چه کنم آخر، ما نسل شیرخشک نیستیم، بالم را رها کن و چشم از من بدار مادرکم، الوداع.

خیابان.

امین اقدس به حال خود بازمی‌گردد.

امین اقدس بله، دزدی جواهراتی که هر قطعه‌اش، مجموعه خاطره‌ها بود، سرقت نبود، جنایت بود، سرکار مفتش، کشتن هزاران یاد و یادبود و خاطره. این طوق تزویر رو بندازین گردن همون شاهدخت.

داخل گراند هتل.

کفیل نظمیه در حضور خان مظفر با او صحبت می‌کند.

کفیل نظمیه این مفتش شش انگشتی در شعبه تأمینات، خیلی طراره. چیزی از شما پنهان نمی‌مونه. جواهر رفته بود، تا گردن یکی از شاهدخت‌ها. با دقت عمل یک جراح مجرب، طوری گردن بند رو از گردن جدا کرد، که سرمه رو از چشم.

خان مظفر زیاد غلو می‌کنید، شما فطرتاً، افراطی هستید. اتفاقاً علت توفیق شما در امور دولتی، همین نقصیه فطریه. اهل حکومت ما مبالغه رو می‌پسندن. این مفتش شمام، چیزی ست از قماش علف‌های هرزه، رشدش سریعه، اما نه سپیدار میشه، نه گل سرخ.

کفیل نظمیه رشدش سریعه، گیاه بی‌ریشه.

خان مظفر بی‌کس و کاره، هیچ چیز نداره، میخواد زود به همه چیز برسه. میرسه البته نه به همه چیز و نه برای همیشه.

کفیل نظمیه همه به ابدیت فکر نمیکنن.

خان مظفر الساعه هم با لب و لوجه آویزان پا به راهه، مطمئناً خبر بهجت اثری برای خان داروغه نیاورده.

مفتش در حالی که سر به زیر دارد، با جعبه جواهر به خدمت خان حاکم می‌رود. خان مظفر سالن را ترک می‌کند.

مفتش با نهایت تأسف، جواهرات مورد نظر، جزو این قطعات نبود. کفیل نظمیه معمای غریبی ست... آخه مگه کسی هم ناخنک زده؟
مفتش بله، ناخنک، چه عبارت بجایی، وقتی گل سرسبد لاله زار، نصیب رئیسه، ناخنک هم سهم کوچکتترین اجزائه، کوچکتترین اجزاء، مثلاً، یک آژان.

مفتش از پشت پنجره هتل، آژان رجبی را می‌بیند. به سرعت به سراغ او می‌رود، اما پس از روبرو شدن، درمی‌یابد که مأمور عبور و مرور را به جای او اشتباه گرفته است.

مفتش خوب گرفتمت نادون، ناخنک می‌زنی، ها؟
مأمور راهنمایی ناخنک، جناب معاون؟
مفتش فکر کردم، رجبعلی هستی، سرکار.
مأمور راهنمایی رجبعلی، صُب برگ مرخصی شو رد کرد. اگه خان نایب اجازه داده باشه.
مفتش من الان کجا میتونم پیدااش کنم، سرکار؟
مأمور راهنمایی اگه خان نایب لج نکرده باشه، اگه با مرخصی اش موافقت کرده باشه، الان باید تو راه لواسون باشه.

مغازه اتوشویی.

اتوکش در حال اتو بخار زدن کت آژان رجبعلی است.

آژان رجبعلی میخوام تا شب نشده، خودمو برسونم، اونجا.
اتوکش همین الان، تمومش می‌کنم. سه دقیقه هم نکشید.
آژان رجبعلی شونه‌اشو مواظب باش.
اتوکش شونه‌اش با من.
آژان رجبعلی سردوشی، سردوشی، اِپلش.

اتوکش باشه، حواسم هست.

در این هنگام مفتش از اتومبیل خود پیاده می‌شود و وارد مغازه اتوکشی می‌شود. آژان رجبعلی با دیدن او یگه می‌خورد و از جا بلند می‌شود.

آژان رجبعلی خبردار.

مفتش برو گمشو بیرون.

اتوکش اجازه بدین اتوی اینو تموم کنم.

مفتش من اتوش می‌کنم، گمشو برو بیرون.

آژان رجبعلی برو دیگه، بفرمائین تو، ببخشید، زیرپیرهنی تنمه.

مفتش، آژان رجبعلی را بر روی دستگاه بخار می‌خواباند و رجبعلی خود به خود اقرار می‌کند.

آژان رجبعلی یه گوشواره یاقوت بود، قابل عرض نبود، حکماً اجازه می‌فرمائید، جاش محفوظه، فرجه بدین، تقدیمش می‌کنم، قربون. مفتش لو اسونه؟

آژان رجبعلی نه قربون تهرونه، کی به عرض شما رسوند مرخصی بنده رو؟ مفتش بجنب، تا ترفتی مرخصی دائم.

آژان رجبعلی چشم، چشم، چشم.

خیابان.

پیرمردی به همراه کودکی سوار بر کالسکه در خیابان به طرف گراند هتل می‌روند.

پیرمرد آی داداش، آقای سورچی، همین جا جلوی گراند هتل نگه‌دار. نگه‌دار.

بچه رسیدیم؟

پیرمرد الان می‌رسیم. دستت درد نکنه، آقا رضا، اینجا میمونی؟ منتظر میمونی یا همراه آقا بزرگت میای؟ اونجا حوصله‌ات از حرف‌های دو تا پیرمرد سر میره. اینجام از تنهایی.

رضا باشه منم میخوام پیام اون تو.

پیرمرد اما اونجا مُعذبی ها، باید صُم بُکم بشینی تا روده درازی ماها تموم بشه. عوضش اینجا آزادی، بشینی، وایسی، خیابونو تماشا کنی، لیموناد برای خودت بخری. هر جور خوردنی تا دلت بخواد هست، مثلاً آجیلی، یخ دربهشتی، نون خرمايي، هِل و گلابی، هر چی که بخوای. بیا، این دو قرانی را داشته باش.

رضا دو قرانی؟!

پیرمرد همه شو خرج نکنی یهوها، نصفشو تنقلات بخر، نصفشم بنداز تو قلکت.

رضا باشه، آقا بزرگ.

پیرمرد مرحبا. داداش، مراقب این پسر ما باش، بی زحمت، جایی نباس بره من الانه برمی گردم.

سورچی به روی چشم، شما بفرمائید، خیالتون راحت باشه.

پیرمرد شیطونی نکنی رضا جونا. کمک کن...

رضا چشم آقا بزرگ. بذارین کمکتون کنم. مواظب باشین.

پیرمرد این اسبای بیچاره رویه تر و خشکی می کردی.

سورچی چشم. بفرمائید.

رضا مواظب خوب باشین.

پیرمرد من زودتر از یه ساعت دیگه برنمی گردم، بچه رو فریب دادم.

دربان سلام قربان.

پیرمرد سلام عمو جان، من با خان مظفر وعده دارم.

دربان بفرمائید. معمولاً ایشان در این ساعت در کافه تریا هستن. داخل

که شدید، سالنِ دستِ راست.

پیرمرد قبول بفرمائید، قابل شما رو نداره، برکتِ دسته.

دربان قربون دستتون، مرسی.

پیرمرد عمو جان، پسری که داخل درشکه اس، نوه منه، حواست جمع

باشه، یه وقت در غیاب من، اون درشکه چی بی پیر، درشکه رو ورنداره،

ناحق سر به بیابونو دشت و دامن بذاره، بچه رو مبادا بدزده.
دربان خیالتون از هر جهت آسوده باشه، بنده چشم از اون درشکه
ورنمی دارم. بفرمائید خواهش می‌کنم، شما خیالتون راحت باشه.
مواظب پله‌ها باشین نخورین زمین.

داخل گراند هتل.

مفتش نیز وارد گراند هتل می‌شود. پس از ورود به کافه تریا، به سر میز
خان مظفر و مهمانان او می‌رود.

مفتش خان حاکم.

مفتش پس از ادای احترام در مقابل خان حاکم تعظیم می‌کند، اما خان
حاکم به او اعتنایی نمی‌کند. مفتش به تنهایی بر سر میز دیگری
می‌نشیند.

سرگارسون چی میل دارین؟

مفتش بستنی مخصوص.

سرگارسون دو تا؟

مفتش سه تا. از هر رنگ و طعم در یک ظرف جدا، کرم، قهوه‌ای،
توت‌فرنگی.

سرگارسون اطاعت.

خان مظفر بعد از سفر اعلیحضرت به ترکیه، امر شد به گذاشتن شاپو.
استاد گل‌بهار هنوزم به کلاه پهلوی وفادارند.

گل‌بهار بله، ما همیشه از قافله پسیم. کلامونم پس معرکه‌اس.

مدیر بنیاد یاد دارم، اون وقتم که کلاه پهلوی باب شد، توجه فرمودید؟

گل‌بهار بفرمائید، اجباری.

مدیر بنیاد بله، اجباری، یکی از کلاهدوزها ابتکار نویی کرده بود. همون
کلاه‌های مرسوم اون دوره رو که بی‌لبه بود، لبه می‌چسبوند. از قضا، کار
اون کلاهدوز مبتکر گرفته بود، و با گرفتن ده شاهی دستمزد، کلاه
عثمانی رو در یک طرفه‌العین به کلاه پهلوی مبدل می‌کرد.

گل‌بهار عیال من ترفندِ بهتری زد. با دگمه قابلمه‌ای به کلام، لبه چسبونده. در معابر عمومی و انظار کلاه من با لبه‌اس، تو خونه با نزدیکها و خویش و قوم بی لبه. اینه که این ملت طفل معصوم، باید همیشه یه کلاهی به سرش بره، یا پهلوی یا شب‌کلاه، خلاصه کلاه‌ست دیگه.

خان مظفر برخلاف نظر شما، این ملت ظاهراً سر به اطاعتند، در خانه خود هر کس خدایی ست و ولایتی ساخته باب طبع. باطناً این مردم هیچوقت زیر بار زور نرفتن و اعتقادات و عواطفِ خودشون رو در حوادث تاریخی بی‌شمار حفظ کرده‌اند.

گل‌بهار بله، بله، صحیح می‌فرمائید.

خان مظفر البته به ظاهر گوش به فرمانند و همین حفظ ظاهر دولتها رو فریب داده و سرنگون کرده. خود شما به خاطر دارین، با چه ادب خاصی از زیر صفحه پُر کردن شانه خالی کردید؟

مدیر بنیاد قصد بنیاد از پر کردن صفحه حبس صدا، حفاظت از گوشه‌های از دست رفتنی دستگاه‌های ایرانی بود که در انگلستان، فرانسه و آلمان چند نوبت به یاری هنرمندان ممتاز، انجام شد، که فرداً شما دریغ کردید.

خان مظفر بعدم شعبه‌ای توسط کمپانی His Master Voice در بمبئی دائر شد که فکر کردیم، شما به سفر هندوستان راغب‌ترین تا اروپا و دعوت هندوستان رو خواهید پذیرفت که البته باز هم عذر آوردید.

گل‌بهار اصلاً جدایی از نوه که یادگار صبیبه جوون مرگ بنده‌ست امکان‌پذیر نبود. همین امروز که پیک شما رسید و بنده به سر او مدم‌گراند هتل حضورتون، یکی شون با زاری و افغون همراه من تا اینجا اومده، که الانه، بیرون، داخل درشکه، جلوی دره.

خان مظفر استاد گل‌بهار!

گل‌بهار جانم.

خان مظفر از چه بابت مراعات می‌کنید. شأن شما و تبارتون اجل به همه این سالن نشینهاست.



مفتش که در میز مجاور خان مظفر و مهمانانش نشسته است به
حرف‌های آنان گوش می‌دهد.

گل‌بهار مرحمت دارین.

خان مظفر لطف کنین و برین و آقازاده رو دعوت کنین به سالن.
گل‌بهار بنده با سرورم تعارف ندارم، رعایت حالِ خودش بود، خُلق و
خوی اطفال با درشکه‌سواری بیشتر اُخته، تا محافل جدی. داخل
درشکه، هِل و خشتکاب میکنه، کیفورتره.

خان مظفر سرگارسون را صدا می‌زند.

خان مظفر محمدحسن، یه بستنی ببرین برای آقازاده استاد گل‌بهار.
سرگارسون اطاعت.

گل بهار میگه مسکین، همیشه از گرم منعم چیزی بیشتر میخوااد. مرحمت کنین، یه دو تا بستنی بیرین. درشکه چی هم هست، شاید دلش بخواد.

جلو درب گراند هتل.

رضا، نوه استاد گل بهار در حالی که بستنی نانی خود را لیس می زند در درشکه نشسته است. سرگارسون برای او و درشکه چی دو ظرف بستنی می آورد.

سرگارسون بفرمائید، آقا بزرگتون دادن.

رضا نه آقا، نمیخوام، خودم خریدم.

سرگارسون یکی شم مال شماست.

درشکه چی آقا، مرحمت شما کم نشه، از این چیز، میزا نخوردم تا حالا، اسمشم نمیدونم چیه.

سرگارسون به هر حال، من سینی رو میدارم اینجا باشه، شاید هوس کردین.

رضا نونیش بهتره. من نونیشو بیشتر دوست دارم.

داخل کافه تریا گراند هتل.

خان مظفر قرارداد چاپ کتاب، آماده است که از طرف مدیر بنگاه ما و شما امضا خواهد شد. هر مبلغی که شما توافق کنید.

گل بهار بعد از فوت صبیبه من که به مرض سیل تلف شد و جوونمرگ، دلم نیومد اطفال بی مادر رو بدم دست زن بابا. با موافقت شوهر صبیبه که اتفاقاً جوان نازنینی بود که لاجرم تجدیدفراش می کرد، که کرد، اطفال بی مادر رو پهلوی خودم آوردم. چندی پیش، مادر بزرگشون هم رخت از این دنیا بریست، و به دخترک جوونمرگ پیوست. از همون روز دفن صبیبه عیالم یک قبر، کنار مزار دخترش خرید، تا همپالکی اون سفر کرده باشه. مادر و دختر نتونستن از هم جدا باشن، رفتن تنگ هم. من برای این اطفال بیشتر مادر بزرگ بودم تا آقا بزرگ. آشپزی و نظافت، شستن ظروف و البسه،

مجال زیارت حضرت عبدالعظیم رو نمی داد، چه رسه به سفر به هندستون.

خان مظفر با این اوصافی که استاد گل بهار گفتند، قرارهای بعدی رو با ایشان در خانه بگذارین تا کمتر مُصدع اوقاتشون باشیم. قصد ما چاپ کتاب مقاصد الالحان عبدالقادر مراغی ست به جهت معرفی اصول و قواعد و مقامات موسیقی قدیم و اساتید امروز که شما حاشیه مبسوطی بر آن نوشتید. گل بهار این از کرامات پیر داناست که می دانند همه سرسپردگان به چه کارند و در این میان حتی من مادر بزرگ را هم از یاد نبردند.

جلو درب گراند هتل در خیابان.

آژان رجبی و مأمور عبور و مرور هر دو مشغول خوردن بستنی هایی هستند که سرگارسون برای رضا و درشکه چی آورده بود.

آژان رجبی با اجازه.

مأمور عبور و مرور به به، عجب بستنیای رنگی ای.
آژان رجبی هول نزن، قاتقش کن. خیلی خوشمزه اس.

کافه تریا گراند هتل.

مدیر بنیاد کتابخانه بنیاد مظفر موفق شده است تا اکنون، دو نسخه دیگر از این کتاب گراندقدر را در هالند و استامبول به دست آورد که توسط دانشجویان بنیاد از کُتب عکسبرداری شده و نُسخ آن در اختیار استاد قرار می گیرند.

خان مظفر علاوه بر اون، مقاله ای به ابتکار فارمر در کتاب دائرةالمعارف اسلام از عبدالقادر آمده، یادم بیارین، ترجمه فصل مربوط رو تقدیم به استاد بکنم. فوائد تحقیقات فرنگیها در این است که با مراجعه به ماخذ معتبر با شیوه های تنقیدی علمی، اطلاعات رو فراهم کردند. نهایت، این نقادی خالی از اشراق و عرفانه، در این خصوص شورو صفای شما مکمل مطلبه.

پذیرش گراند هتل.

تلفن زنگ می زند. مدیر داخلی هتل گوشی را برمی دارد.

مدیر داخلی گراند هتل، بفرمائید.

صدا امین اقدس.

مدیر داخلی عرض سلام خانم.

امین اقدس خان هستند؟

مدیر داخلی بله، تشریف دارن، البته جلسه دارن.

امین اقدس خبری براشون دارم.

مدیر داخلی خبر فوریه؟

امین اقدس بله.

مدیر داخلی اطاعت میشه خانم، انشالله که خبر خوشه.

امین اقدس مژده کامل.

مدیر داخلی به، اطاعت.

امین اقدس کار واجبی دارم.

مدیر داخلی الساعه، وصل می کنم خانم.

سرگارسون بله، بله، گوشی حضورتون، الان تشریف میارن.

امین اقدس خان بابا، خدا شما رو چوپان خوشبخت کرد، زنگوله گمشده

بره تون، پیدا شد.

دوران کودکی امین اقدس، رجعت به گذشته.

امین اقدس از مدرسه به خانه می آید. مادرش از پشت پنجره، آمدن او را

نظاره می کند.

امین اقدس زنجیر اتصال من و خانه مادری وصل شد، دوباره زنگوله من

به صدا درآمد. سرکار مفتش، گوشواره یاقوت یادگار مادرم رو، صبح

امروز، بایک سبید گل سرخ آورد باغ شمیران.

کافه تریای گراند هتل.

خان مظفر از این خنده که به سیمای شما آمد، واقعاً خوشحالم، واقعاً.

خان مظفر، گوشی تلفن را به سرگارسون می‌دهد به سوی مفتش می‌رود.

خان مظفر رفیقِ شفیقِ ما چرا در عزلت نشستین، بفرمائید، در این مجلسِ فرحبخش همصحبت ما و استاد گل بهار باشید.

خان مظفر پس از گفتگویی کوتاه با مفتش و ادای احترام مفتش نسبت به او، مفتش را دعوت به نشستن بر سرِ میز خود می‌کند.

خان مظفر به مرحمت و برکتِ استاد گل بهار و مساعی این یار مهربان، لحظه‌ای پیش خبری خوش رسید که دلشادم کردند. حالِ آن شبِ شمیران دست داد، آن شبِ حظِ نوای استاد، پرندگان رو به وجد آورده بود. بلبل به سخن گفتن، قمری به ترانه.

گل بهار من پیرچنگی، شاید از بار معصیت، دستم جدا از ساز خشک شده. خان مظفر در آواز حق حاجت به ساز نیست. تازه به قولِ عبدالقادر خودتان اکمل آلاتِ الحان، مخلوق انسانی ست. حلق، نایی ست که خدا ساخته. نفیرش از نای خوشتر، استاد گل بهار! یک خط از آن شعرِ ملک الشعرا!

گل بهار مسبوقید که، به دستور اعلیحضرت، اون ترانه موقوف شد و حتی کار گوینده اون به تبعید کشید.

خان مظفر بخوانید، جوابِ شاهِ شما با من درویش. مدیر بنگاه احتیاط نکنید، مجلس در امانه.

گل بهار والله...

مفتش و شکر خدا، نظمیه چی هم سرمیز ما نیست. خان مظفر بخوانید، بخوانید، استاد.

گل بهار مرغ سحر ناله سر کن / داغ مرا تازه تر کن / زآه شرر بار / این قفس را / بر شکن و زیر و زبر کن / ...

تصاویری از مردمان عادی آن زمان، در لباسهای غربی و نظامی با
سازهای مختلف دیده می‌شود.

بلبل پر بسته ز کنج قفس درا / نغمه آزادی نوع بشر سرا / وز نفسی عرصه
این خاک تیره را / تیره‌تر کن، ناله سر کن.

تصویر شادروان اسماعیل محمدی در لباس زمان پهلوی را می‌بینیم.

صدا این عکس، آخرین تصویر پیر صحنه، شادروان اسماعیل
محمدی‌ست. هنرمندان هزارستان، این قسمت از مجموعه را به یاد و نام
او به پایان می‌برند، خدایت پیامرزد اسماعیل.

قسمت چهارم

میدان توپخانه، تهران.

هوایمهای نیروهای متفقین اعلامیه‌هایی بر فراز شهر فرومی‌ریزند. مردم با دیدن هوایمها بدون آن که اعلامیه‌ها را خوانده باشند، دکاکین خود را بسته شتابان و هیجانزده در خیابان‌های شهر می‌دوند. رادیو در خیابان مارش نظامی پخش می‌کند. اتوکش یکی از اعلامیه‌ها را برداشته، اما چون سواد خواندن ندارد، از یکی از عابرین می‌خواهد که اعلامیه را برای او بخواند.

اتوکش من که نمیتونم بخونم، برم به یکی نشون بدم، ببینم. آقا این تو چی نوشته؟ چی نوشته؟ سواد نداری؟
عابر قربون دستت من سواد ندارم.
اتوکش این اعلامیه رو واسم بخون، بلندم بخون آخه من گوشام سنگینه.
بخون.
عابر چشم.

اتوکش چشمت بی بلا.

عابر ایرانیان، هزارها آلمانی در خاک شما هستند، اینها به تدبیر به مقامات مهمی در صناعت و فلاحت حائز گشته‌اند... فقط منتظر یک کلمه از هیتلر هستند که منابع اصلی مالی شما را تار و مار سازند... سفارت آلمان برای اینها تشکیلات جامعی ترتیب داده است، و هر کدامشان به مأموریت مخصوصی معین... شما می‌دانید به تحریکات آلمانها، چه فتنه و آشوبی در عراق تولید شده، قطعاً اینها هیچ تردیدی نخواهند داشت که در ایران هم همین کار را بکنند... همین وضعیت دیده می‌شود در بسیاری از ممالک کوچک اروپا پیش از غلبه آلمانها بر آنها... ما

مصمم به رفتن آلمانها هستیم و اگر ایرانی ها آنها را بیرون نکنند، انگلیس و روس این کار را خواهند کرد، قوای ما مقاومت ناپذیر است.

آژان رجبی بقیه اعلامیه را می خواند.

آژان رجبی ایرانیها! ما با شما نه نزاعی داریم، نه سؤقصدی نسبت به مملکت شما و هستی و زندگانی شما، ما فقط می خواهیم آلمانیهای ملعون را بیرون ببریم.

مأمور عبور و مرور بقیه اعلامیه را می خواند

مأمور عبور و مرور اینها غرضی جز اینکه کشور شما هم یک میدان ستیز و خونریزی واقع گردد مفلوک بشود، ندارند. اگر شما، حالا، با ما مساعدت کنید، ما هم با شما مساعدت خواهیم کرد. چه حال، چه در آینده.

آژان رجبی فرمانده ارتش بریتانیای کبیر.
مأمور عبور و مرور فرماندهی ارتش سرخ.

جلو گراند هتل.

مفتش پس از گشتی در شهر با اتومبیل سواری خود، در مقابل گراند هتل، توقف می کند. مردم در مقابل در اصلی هتل ازدحام کرده اند. مدیر هتل آنها را دعوت به آرامش می کند.

مدیر داخلی شلوغش نکن آقا، نکنین، اینهمه میخوای چه کار؟ بیا برو تو مرد حسابی به کارت برس.

دربان برید کنار، راه رو باز کنین، راه رو باز کنین، از جلو هتل برین کنار، برین کنار، کنار، کنار.

مدیر داخلی جمعشون کن.

مفتش درحالی که یک برگ از اعلامیه را در دست دارد وارد هتل می شود.

دربان تعظیم عرض کردم، قربان.

مفتش سلام، خان مظفر تشریف دارن؟



خان مظفر در بالکن جلو اتاق خود نشسته است. سرگارسون سعی می‌کند که یکی از اعلامیه‌ها را برای او بگیرد، بالاخره موفق می‌شود و اعلامیه‌ای را در بشقاب چینی می‌گذارد و به خان مظفر می‌دهد.

سرگارسون طیاره انداخته، اعلامیه متفقینه، خان حاکم حتماً میدونن.

خان مظفر بشقاب حامل اعلامیه را از سرگارسون می‌گیرد و به پایین پرت می‌کند. بشقاب به سر اتوکش که در زیر بالکن ایستاده است می‌خورد.

اتوکش از بالا انداختن.

مدیر داخلی خودم تلافی می‌کنم.

آژان رجبی به سراغ مستخدم هتل که مشغول جمع کردن تکه‌های شکسته بشقاب است می‌رود و سینی حاوی بشقاب شکسته‌ها را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند.

آژان رجبی برپا، گذشت اونوقت که سر میشکوندی.

مستخدم سرکار بفرمائین سیگار دود کنین.

آژان رجبی اینو می‌گیرم که به کس دیگه تعارف نکنی، حالیت شد؟

مفتش به حضور خان حاکم در بالکن می‌رود.

مفتش همیشه شما زودتر باخبرید.

خان مظفر بار و بندیلت رو ببند که دارن میان.

مفتش کجا برم؟ من گاو پیشونی سفید نظمیه‌ام.

خان مظفر هستند آدمهایی که صابون نظمیه هنوز به تیشون نخورده.

تصویری از حرم امام رضا (ع).

صدا مشهد، شهریور ۲۰.

مفتش با اتومبیل جلو خانه‌ای توقف می‌کند.

در داخل خانه رادیو مارش نظامی پخش می‌کند. خوشنویس در حال

تحریر در اتاق خود است.

صدای گوینده رادیو اعلامیه شماره یک ستاد ارتش. ساعت چهار، سوم شهریور ماه ارتش شوروی در شمال و ارتش انگلیس در باختر و جنوب باختری مرزهای کشور را مورد تجاوز و تعدی قرار دادند. شهرهای تبریز، اردبیل، رضائیه، خوی، آهر، میاندوآب، بانه، مهاباد، سراب، رشت، میانه، اهواز و بندر پهلوی مورد بمباران هوایی واقع...

مفتش کماکان در اتومبیل نشسته و عبور رهگذران را زیر نظر دارد.

پیرمرد نقالی پرده نقاشی شده‌ای را به دیوار آویزان می‌کند. چند زن و

مرد عابر با یکدیگر صحبت می‌کنند.

نقال الهی به امید تو.

زن اول می‌گن فیلمش خیلی عالیه.

مرد سینماها که بستن، آخه قشون متفقین وارد شدن.

زن دوم روسا شهر رو گرفتن.

اتاق خوشنویس.

خوشنویس همچنان مشغول مشق است. همسر او برایش چای

می‌آورد، رادیو نیز اخبار جنگ را پخش می‌کند.

صدای گوینده رادیو تلفات وارده نسبت به مردم غیرنظامی زیاد و نسبت به نظامیان با وجودی که سربازخانه‌ها را بمباران می‌کنند، نسبتاً کم است. یک هواپیمای مهاجم در ناحیه تبریز، در نتیجه تیراندازی توپخانه ضد هوایی سرنگون گردید. نیروی موتوریزه و مکانیزه شوروی، در محور جلفا، مَرند که غافلگیر شده‌اند، در حدود امکان به استقبال آنان شتافته و در نقاط مختلف با آنها تماس حاصل نموده و به دفاع پرداخته‌اند. دو ارا به زرهپوش مهاجم در منطقه باختر مورد اصابت گلوله قرار گرفته و از کار افتاده و پیش روی مهاجمین را متوقف ساخته است. اعلامیه ترک مقاومت. به فرموده لازم است، که کلیه واحدها ترک مقاومت نموده و برای فرداشب، ساعت بیست، از مواضع خود به سوی سربازخانه‌های مربوطه...

مفتش در اتومبیل به کشیدن سیگار مشغول است، خوشنویس نیز

هم‌زمان سیگاری روشن می‌کند.

صدای گوینده رادیو و مخصوصاً به واحدهای مأمور دفاع ضد هوایی تأکید می‌شود که هیچگونه واکنشی در مقابل هواپیمای دشمن به عمل نیاورند.

شب همان روز جلو منزل خوشنویس.

مفتش همچنان در اتومبیل نشسته است. عابری به مأمور شهربانی

گزارش می‌دهد.

عابر سرکار ببخشین، این اتومبیل از صُب تا حالا جلو منزل آقای خوشنویس متوقفه.

آژان بسیارخوب، میرم، بینم چی میگه؟
دوره‌گرد سیب زمینی تنوری دارم، داغه، داغه. داغه تنور. بُدو داداش، بُدو.

آژان پس از گشتی کوتاه به سراغ مفتش می‌رود.
مفتش زنگ درِ خانه خوشنویس را می‌زند. بانو، همسر خوشنویس در
را به روی او باز می‌کند.

بانو آمدم، آدم. کجا رو میخواستین؟ باکی کار دارین؟
مفتش آقا خونه‌ان؟

مفتش وارد خانه می‌شود و به سرعت از پله‌ها می‌رود به جستجوی
خوشنویس می‌پردازد.

مفتش استاد خوشنویس!
خوشنویس سلام علیکم.

مفتش به محض دیدن خوشنویس به هر دو دست استاد دستبند می‌زند
و همچنین هر دو دست او را به نرده پلکان می‌بندد.

مفتش احوالِ شریف؟ اسم؟

خوشنویس رضا.

مفتش اسم پدر؟

خوشنویس مصطفی.

مفتش شهرت؟

خوشنویس خوشنویس.

مفتش شغل.

خوشنویس خوشنویس.

مفتش متولد؟

خوشنویس تهران.

مفتش ساکن؟

خوشنویس مشهد.

مفتش پس همه آشوباً زیر این عبا بوده؟ تو به حکم قانون توقیفی.

خوشنویس به چه جرمی.

مفتش تو مخچه گندیده ات فرو کن، جواب نخوای. اگه کذب آراجیفت

ثابت شه، تیربارونی. پیر خرفت، تو الساعه تحت بازجویی هستی.

وضعیت، دادگاه صحرائیه، اون عَجوزه دَمامه که دَم دَر، خودشو به عَش و

ضَعف زده، کیه؟

خوشنویس بانو، بانو.

مفتش صدا تو بپر تا سُرَب تو حَلقت نکردم، سؤال شد کیه؟

خوشنویس عیالمه.

مفتش اسم؟

خوشنویس قمر بانو.

مفتش شهرت؟

خوشنویس جلال الملکی.

مفتش غیر شما دو تا کفتر، کی اینجا ساکنه؟

خوشنویس غیر از ما هیچکی.

مفتش با دَر و همسایه رفت و آمد دارین؟

خوشنویس خانم شاید.

مفتش گویا و شاید رو به پا منقلیات بگو، صریح، بله، خیر.

خوشنویس بله، آقا، بانو... بانو...

مفتش می خوای دَر دهن تو گل بگیرم؟ پاشو، سر پا. تناسِت پُره یا عذر

ماتحت داری؟ این اولین برگ بازجوییته، امضا کن.

مفتش، خوشنویس را به اتاقی دیگر می برد و با او به صحبت می پردازد.

خوشنویس میشه چیزی بخوام؟ اولین و آخرین تقاضا، دیدن عیالم؟

مفتش تو که انقدر پابند عهد و عیالی چرا دست به این ماجراها زدی؟

خوشنویس من ماجرای نداشتم.
 مفتش در مرکز روشن میشه، هر چند اگر خستگی راه نبود، از در و دیوار
 این خونه حرف می کشیدم، امشب.
 خوشنویس شب رفع خستگی کنید، یه لقمه نون و پنیر و یه دست
 رختخواب هست. شاید، شاید، تا صبح خدا خواست و ملتفت شدید،
 خونه رو اشتباه آمدید، به پیغمبر خدا، من تا به حال پام به کمپرسی
 نرسیده.

مفتش خبری از عیالت دارم.
 خوشنویس اون پیر محترم رو رها کنید.
 مفتش چادر نمازشه.
 خوشنویس مُرده؟

مفتش چارچنگولی افتاده پایین پله ها، عینهو یه سوسک متعفن که
 طاقباز بیفته رو سنگِ موال.
 خوشنویس اجازه بدین بینمش.

مفتش اول باید استنطاقشو پس بده، توام امشب تو اتاقت حبسی، با
 دستای باز. آقایی می کنم والله، البته، بعد از وارسِ اتاق.
 خوشنویس مراقب کاغذجات باشین.

مفتش ترس، من زدن رو زود شروع نمی کنم، زدن هم ترس زندانی رو
 میریزه هم پوست کلفتش میکنه. بدجوری پیه آوردی گفتار، اسلحه ات
 کجاست؟ گرم و سردش ابداً توفیری نداره.

خوشنویس من فقط یه قلمتراش دارم، داخلِ مجری.
 مفتش پس اون چشمای معصومو با قلمتراش از حدقه درآوردی؟

مفتش پس از تفتیش اتاق خوشنویس به سراغ اتومبیل خود می رود و
 اثاثیه اش را به داخل ساختمان می آورد. سپس به سراغ تلفن می رود و
 سیم تلفن را قطع می کند و گوشی را در جیب بارانی اش می گذارد.
 خوشنویس با زدن چند ضربه به در، مفتش را فرامی خواند. مفتش در
 اتاق را باز می کند.

خوشنویس عذر میخوام آقا، جسارته، من تسلسلِ ادرار دارم، برای دفعِ پیشاب باید مکرر برم موال.

مفتش اجدادت از گلدان نقره و تُنگ بلور استفاده میگردن، بُول در گلدان، به جای گل ابتکارِ قَجَر است، شما به گلدانِ سُفال قناعت کنید، حضرتِ اشرف.

خوشنویس تحفه نطنزه، کارِ دستِ استاد کار ایرانی، دریغ، بمیرم دست به این وقاحت نمی زنم، آقا، این گلدان سفالی اثر هنریه آقا.

مفتش شما باید کم کم به طعم پیشاب عادت کنید، نوشابه زندانه. من اگه جای شما بودم، از ادرار خودم شروع می کردم، مطبوع تره.

مفتش به اتاق دیگر رفته با سینی غذایی که بر روی میز است مواجه می شود.

مفتش دَم پُختک.

پس از صرفِ شام، قمر بانو، در حالی که سینی چایی را که حاملِ یک پاکت نیز می باشد برای مفتش می آورد.

قمر بانو می بخشید، مجالِ سفره ضیافت نبود، خودمانی برگزار کردیم.

قمر بانو اتاق را ترک می کند. مفتش پاکت نامه را باز کرده نامه را می خواند.

صدای قمر بانو هُو العلیم.

مفتش هُو العظیم.

صدای قمر بانو و بعد، خدمتِ سرکار معظمِ مفتش دولت، غرض از تحریر این کلمات همان قسم که در استنطاق عرض شد، این مقوله است که آقای میرزا رضای خوشنویس همسر اینجانبه، حقیقتاً بی گناه، و اگر سهوی در کار نباشد و کسی بخواهد در مقامِ زحمت یا آزاری بر این بزرگوار برآید، دشمنِ خدا و رسولِ خداست. چند تکه طلاجاتِ از لوازم شخصیِ کمینه،

به رسم پیشکشی تقدیم می‌شود، انشاءالله جرمی برای اینجانبه از این بابت، معین نفرمائید که قصد مجبور کردن آن جناب به ارتشاء نیست. زحمت کشیده، جهت شیرین کردنِ دهان، قند از قندان بردارید.

مفتش در قندان را برمی‌دارد و طلاجات را بیرون می‌آورد.

مفتش خورشیدی، قلب جواهرنشان گل اناری، زنجیر هل و گل، زنجیر چین آبی، گوشواره تخته‌ای، همین؟ نه لیره، نه اشرفی؟ مثل افعی روی گنج نشسته‌اند در این خرابه خانه، پیر جماعت، پوستش از اسکناسه، پوستشو قلفتی می‌کنم.

خوشنویس که در اتاق خود محبوس است، چندبار به در می‌کوبد و مفتش را صدا می‌زند.

خوشنویس واز کن این درو، مردیکه الدنگِ نه خطِ مزلفِ نادرست تا من زنده‌ام، اجازه نمیدم، زخم با یک مرد نامحرم تنها باشه. با یک مرتیکه گردن کلفت بی همه چیز تنها در خونه باشه و من در اتاقی حبس. حتی مفتش دولت. خیال کردی که مردم مثل خودتن. بی شرف، بی اصل و نسب، ناخلف. گوربابای دولت منحوستون، خیال کردی باکی طرفی مرتیکه؟ تا کی؟ تا چه حد؟ اینجاشو دیگه، نه، نمیدارم... مُردنمونم عار و ننگیه، دیگه اجازه نمیدم، اجازه نمیدم، دیگه، چه خبطی کردم، مرتیکه بی حیای بیشرم... بیا ما رو بکش، بیا، بیا ما رو بکش به داغ.

خوشنویس در همان حال به پوشیدن لباس خود می‌پردازد. مفتش نیز در اتاق دیگر به حرف‌های خوشنویس گوش می‌دهد.

خوشنویس خفت ذلت تا کی، ما آدمای اهل ذلت هم صبرمون حدی داره، مرتیکه بی چاک و دهن. بیا من حاضریم، بیا مرتیکه مفلس... بیا دیگه نفس اجازه نمیده.

مفتش بر اثر سروصدای خوشنویس، در اتاق خوشنویس را باز می‌کند.



خوشنویس در حال اقامه نماز است. قمر بانو، برای او در سینی نان و ماست می آورد. مفتش نیز با چراغ قوه دستی به اتاق‌های دیگر و زیرزمین خانه رفته در جستجوی پول و طلاجات است.

مفتش خُب، اینم خالیه، اینم که هیچی توش نیست. پس کجاست؟ آها، خودشه اینم که همه‌اش کاغذ و کتابه، پس اسکناساش کجاست؟

اتاق خوشنویس.

قمر بانو جا بندازم؟

خوشنویس کو بستری که آدم خواب خوش در آن ببینه، در یک رخت جا می شدیم، در یک رختخواب جامان همیشه.

قمر بانو من چادرم رو می کشم روم، به بالشم عادت ندارم.

خوشنویس فقط بالش نیست بانو، کوزمین آمنی که آدم سر آسوده به اون بگذاره. خواب که آمد، حاجت به رختخواب نیست.

قمر بانو یه قدری دراز شین، چشمتون گرم شه.

خوشنویس چه خوابی، وقتی آدم در خواب، خواب بیداری میبینه. خوابیده؟

قمر بانو خواب به خواب بره.

خوشنویس شام خورد؟

قمر بانو مثل گرگ گرسنه.

خوشنویس پارابلم داشت؟

قمر بانو توپش پُر بود، باید یه چیزی همراهش باشه.

خوشنویس نظامی بود بهتر بود تا شخصی. شمشیر رو که از رو میبندن،

کم ترس تره. آخ، چه روزگار سیاهی، که آدم از آدم میترسه.

قمر بانو به جن بیشتر میمونه تا آدم، شیش انگشتیه.

خوشنویس این چه جنی بود که با بسم الله ظاهر شد؟ تازه در باء بسم الله

دفتر بودم، این دفتر، دفتر آخر شد. نکنه سیگار رو از طرف تاجش آتیش

زد. نکنه خط نوشتن موقوفه، موقوف کردن در این ولایت رسمه، رادیو

هم چیزی نگفته، ما جنگ رو از رادیو شنیدیم. نکنه این پسری که رادیو

گفت به جای پدر نشسته خط نوشتن رو موقوف کرده. عاقبت کار آدمی

مرگه. حسنک هم بردار شد، حسنک که تن در داد به دار، صاحب اختیار

خودش بود، من کیم که مال وقفی رو هبه کنم؟ والا اگر جان، جان من بود،

پیشکش می کردم به آن پزشک شاگرد شیطان، که تا با یک آمپول هوا،

فاتحه اش رو بخونه. حقیقتاً چه نخبه گانند این جانی ها که از هوای مایه

زندگی، مرگ بی صدا می سازند. اینان از آن دسته کیمیاگرانند که طلا، مس

می کنند. گرچه برای کشتن، پیرم، نه جوان برای مُردن تا جوانمرگ باشم.

از پیش قربانی، نه پدری داشتم چون اسماعیل، نه پسری که اسماعیلم

بشود. ابراهیم و اسماعیل، هر دو در یک تن بودند، با من، پس گفتم،

ابراهیم، اسماعیلت را قربان کن، که وقت، وقت قربان کردن است. قربانی

کردم در این قربانگاه، و جوهر این دفتر، خونِ اسماعیل است، پسری که نداریم، دریغ که گوسفندی از غیب نرسید برای ذبح، قلم نی، از نیستان می‌رسید نی در کفم روان، نی خود، نفیر داشت، نفس از من بود، نه نغمه، من می‌دمیدم چون دم زدن دم به دم تا این نوشته شد:

هنر نمی‌خرد ایام غیر اینم نیست / کجا روم به تجارت بدین کساد متاع /
خدای را به می‌ام شستشوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خوش از
این اوضاع

مفتش همچنان مشغول و ارسی اتاق‌ها و اثاثه است.

مفتش آها، باید این تو باشه، بعله، اچی شد؟ این که نون خشکه، زیرش
چی؟

اتاق خوشنویس.

خوشنویس به فکر قوس نان بودم نه، قرص نان، اگرچه در دایره چرخ
فلک به نقطه نان هم نرسیدم. من در کار خط بودم، خط و خطا، خطاطی،
شما به چه کار بودین بانو؟

قمر بانو رُو فتن، دوختن، پخت و پز، تابستون آبغوره می‌گرفتم، زمستون
رُب انار.

خوشنویس همه رو به شکم من کردی. آب یک تاکستان رو.

قمر بانو دواي پادردتون بود آبغوره.

خوشنویس و یک نارنجستان، نارنج.

قمر بانو آب نارنج، دواي سردردتون بود.

خوشنویس یک باغ انار.

قمر بانو فسنجون دوست داشتین.

خوشنویس پس گردو هم خوردم؟

قمر بانو شکر خدا، همه چیز خوردین، شما چیز نخورده نیستین، مرد
باید چشم و دل سیر باشه.

مفتش در زیرزمین به جستجو ادامه می‌دهد.

مفتش لولو خورخوره، منو میخوره، لولو خورخوره، منو میخوره.

اتاق خوشنویس.

قمر بانو شما مرد خانه‌اید، من به شما همه چیز دادم.

خوشنویس و من به شما...

قمر بانو خدا سایه تونو از سر ما کم نکنه.

خوشنویس سایه آدمی که دائم از سایه خودشم می‌ترسه. بیا، بیا،

نزدیکتر، ما همسایه بودیم، این سال‌های آخر، نه، همسر، اگه یه پیاله

چایی بود...

قمر بانو اون مرتیکه مفتش در رو از پشت رومون بسته.

خوشنویس بی بی خانم، همیشه گوشه چارقدهش، چایی خشک داشت،

روزا وقت کار کردن، چایی خشک رو با آب دهنش نرم می‌کرد، بی بی

خانم چایی شو از گوشه چارقدهش می‌خورد، با رفتن بی بی خانوم، برکتی از

دنیا رفت.

قمر بانو بی بی خانم بهشتی بود، گلش سوای ما بود.

رجعت به گذشته.

قمر بانو به یاد دوران کودکی و منزل پدری خود می‌افتد. مردان و زنان

بر سر یک سفره بزرگ که مملو از اشربه و اطعمه است، نشسته‌اند.

پرده‌ای سفره زنانه را از سفره مردانه جدا کرده است.

صدای قمر بانو اهل خانه، غیر از ما و آدم‌ها مهمانهای دائمی بودند،

پراکنده در اتاق‌های مخصوص خود که مقرر تجمعیان، سفره خانه بود.

قابهای برنج، رنگ و وارنگ، قدح قدح، خورشیدهای چهار فصل،

تنگ‌های دوغ و شربت، سفره‌ای نگارستان، اما سفره سرد بود از بی میلی

مهمانان. حتی آن شکم‌گنده‌ها وقت شکم‌چرانی نداشتند، از سر سیری

غذا را دم‌خور و نیم‌خور و دست‌خورده می‌کردند، که حرام کرده باشند

برکت خدا را. بعد آدم‌ها می آمدند، چه اسم با مسمایی داشتند، آدم‌ها، ولی نعمت آنها بودند، نه ما. ضیافت حقیقی آن وقت بود که آدم‌های خانه می آمدند، آدم‌هایی که این سفره پربرکت حاصل کارشان بود. یکی یکی می نشستند گرد هم، شانه به شانه، زانو به زانو، زن و شوهر و غلام و بچه، سورچی و باغبان، و مطبخی. قاب و قدح دست به دست می گشت، ننگ‌ها در گلو جاری. نوش جانتان که این سفره دست رنج شماست، مائیم که مفتخوریم، نه شما ریزه خوار. وقتی آقا، از درشکه پیاده می شد، هوای پاک، برای عبورش در باز می کرد. از درشکه تا خانه انگار از یک راهروی شیشه‌ای می گذشت که رختاش از غبار هوا در امان بود. دلم می خواست، آقا، پدرم، مثل آن باربری که آرد از آسیاب به نانوائی می بُرد، وقتی خودش را می تکاند، هوا را از گرد رختاش سفید می کرد. اگر آقا، مثل آن فعله دهاتی، به کار گل بود ناوه‌اش را به دست خود آینه کاری می کردم، آنوقت ناوه کاهگل پدرم به همه این تالارهای آینه کاری سر بود. دریغ آقا، این وارث ثروت پدر از پدر به ارث رسیده، بیکاره بود، عذر بیماری و درد بیقراری، مجوزی شد برای ورود شما از بیرونی دربخانه به اندرون. حضور رضای پریشان احوال، که توسط استاد خوشنویسی آقا برای تیمار به خانه ما پیشکش شده بود.

خوشنویس که در سنین جوانی است از زیرزمین خانه بیرون می آید و وارد ساختمان می شود.

گرچه تبی به جان من انداخت، اما، در آقا که دلشسته چشمه ایام بود و از جان و تن، روئین تن در مقابله با هر پیشامد، بی اثر ماند. تابستان هم باد گرم تموز، عرق به پیشانی آقام نمی آورد، کاش می شد عرق کردنش رو کنار آتیش تنور بینم، مثل نانواها، عرقی که گناه آدمم پاک می‌کند. اما آقا در حوضخانه بود، بادگیرها، کاسه بلور، لب به لب از عرق نسترن خُنک، سبک، معطر، چادرشب یزدی، نرم، لطیف، نازک. باد بزن‌های حصیری به دست غلام بچه‌ها، زمزمه اهل اندرون. بعد، آب تنی در آب سرد،

آبنمای حوضخانه، قدیفه‌های سفید، خواب راحت، استراحت. دستای پدرم مثل دست همبازی‌هام نرم بود.

پدر قمربانو در حال پُرو کردنِ قبایِ جدیدش در خانه است، خیاط در حال اندازه‌گیری آستینها.

پدر ای خیاط! اگر می‌توانی رختی به قامت بدوز که آستین‌ها، دست‌ها رو نه دست به سینه کنه، نه دست به کمر، حالا که عاجزی پس دو نوع امتحان می‌کنیم، یکی به جهت شرفیابی، قربانِ خاک پای جواهرآسای مبارکت‌گردم، یکی هم جهت احضارِ آدم‌ها. آهای پدر سوخته‌ها کجائین؟ نوکران خانه قربانت‌گردم، چه امری داشتین؟ جان‌نثارم قربان، امر بفرمائین.

خوشنویس بانو؟

پدر مجنون خان، دست‌کم در این دارالمجانین ما را آقا صدا می‌کردند، حکماً رخت زنانه در برم کرده‌ای، خیاط باشی.

خوشنویس قمربانو؟

پدر حقیقتاً کار داره بالا می‌گیره.

صدای قمربانو هر آدم از خودش تصویری دارد، آن روزها خودم را در هیئتِ اسبِ سفید سرکشی می‌دیدم که به خواستگاران نه سواری می‌داد، نه دهنه. خواستم قاطی آدم‌ها شوم، راهم ندادند، گفتند حیف از دست‌های شما، مرا گذاشتند در حسرتِ کارِ خانه، جارو کردن، هاون کوفتن، رختخواب انداختن، آتش چرخان چرخاندن، چاره‌ای نبود جز اینکه در خانه پدر، چشم به راه خانه شوهر باشم، و خیل خواستگاران از این تبار بودند.

قمربانو، پرده اتاق را بالا می‌زند و مردانی، در لباس‌های مختلف و جورواجور، پشت پرده ایستاده‌اند.

صدای قمربانو محتضرالدوله، ملک‌التفاله، نفرت‌الملک، غایط‌السلطنه.

خفت خانه ماندگی از عزتی که آقا می خواست به سرم بگذارد تا هووی
تاج الملوک باشم بهتر بود. خدا به زمینی ها نعمت فراوان داده و هیچ چیز
بهتر از یک مرد بیمار نیست برای زن که تازه اون مرد، نه آقا باشه، نه نوکر،
نه فرمانده، نه امربر، مرد بیمار غریبی که در اختیار باشه، نه در خدمت، که
با گذر زمان صاحب اختیار میشه، حالا این داماد واقف به همه اسرار تبار
عروس است، عروسی بی مهمان و ولیمه و دسته موزیک. داماد هم مثل
عروس بی کس است. همه کس منم، میهمان و ینگه و ساقدوش، عروس را
حنا بسته اند.

منزل خوشنویس.

مفتش از پشت پرده در به حرف های آنها گوش می دهد و در نهایت آنها
را صدا می زند و به دستهای خوشنویس دستبند می زند و او را به
زیرزمین می برد.

مفتش ملاقاتی داری.

قمر بانو دست بردارین از این پیر شکسته مظلوم، آقای مفتش، این
بزرگوار تحمل بی حرمتی نداره، می کشیدش، عاقبت توی این
کش واکشها، معصیت نخرین بی جهت برای خودتون. با مواجب یک
دولتِ ظالم.

مفتش دست چپ خوشنویس را به دیوار می بندد.

مفتش مطبخ، شورانگیزترین جا برای استنطاق. هوای چرب، عطر تند
غذای مانده، محرک ذهن در انتخاب آلت ضرب و جرح. چاشنی
خون آبه، شوری زخم، تصور کوبیدن مخچه زندانی در هاون. سوراخات
به راهه، سیخ، ساطور، تنور، اجاق، کوره، نفت، روغن، آتش. تنوع
ملزومات، شکر خدا همه چیز داریم، جا و وسیله و آدمی در بند، روغن
خوب تو خونه دارین؟

خوشنویس بله، داخل کوزه.

مفتش نیمرویی نیمه شب، معرکه اس.

خوشنویس تخم مرغ هم هست.
مفتش پس روغن رو داغ می‌کنیم تا ببینیم چی گیرمون میاد، برای سرخ کردن. ما مردمی شاعریم، حتی در شکنجه.
خوشنویس میشه برم موال؟
مفتش تا تهرون خودت رو نگه دار، راهی نیست.
خوشنویس درد دارم.
مفتش گلدون سفالی که بود، کار موال رو نمی‌کرد؟
خوشنویس شرم کنید، شما رو به خدا.
مفتش یه کتابچه استنطاق عقبی، غفلت کردی مرد. بیا بنویس، اقرار کن، تکلیف امشب ده صفحه اس. هر چه دیرتر تموم بشه، روغن داغ تر میشه.

قسمت پنجم

صبح فردای آن شب، منزل خوشنویس. مفتش در اتاق مشغول اصلاح صورت است. خوشنویس همچنان در زیرزمین سرپا ایستاده و دستش به دیوار بسته است. قمربانو، وسایل صبحانه را آماده می‌کند. مفتش پس از مرتب کردن سر و وضع خود به تنهایی بر سر میز صبحانه می‌رود و مشغول خواندن روزنامه می‌شود.

مفتش کلاس رقص مادمازل رینا، همراه رقصهای تانگو، رومبا، پاسادو، و... با آخرین اسلوب اروپا تعلیم داده می‌شود. اوقات آموزش برای خانمها از ساعت ۱۰ تا ۱۲ برای آقایان از ۶ تا ۸ بعدازظهر. جلسه مختلط پراتیک برای شب جمعه از ساعت ۶ تا ۸ بعدازظهر، نشانی خیابان سوم اسفند، کوچه مقابل آپرا.

آبلیموی خوب، مخصوص است به کتابفروشی مظفری، خیابان الماسیه. ملتی که آبلیموش رو تو کتابفروشی بفروشه، حالش به از احوالسه والله. حُب یه جارو هم به سرمون بزнім.

مفتش به طرف زیرزمین می‌رود.

مفتش افراد آماده، بادبان‌ها کشیده، حرکت به سوی مقصد، بادبانها رو بکشید بالا، حمله.

مفتش دست خوشنویس را از دیوار آزاد می‌کند. خوشنویس بلافاصله بر زمین می‌افتد. مفتش در حالی که دستبند خوشنویس را در دست دارد او را به طرف اتومبیل می‌کشاند. هر دو سوار اتومبیل می‌شوند.

مفتش خلعت برات گذاشتم تو چمدون، که نکنه بی کفن بمونی پیرمرد.

گوینده ییلاقی مُشرف به تهران.

مفتش و خوشنویس وارد منزلی در اطراف تهران می‌شوند. مفتش پس از ترتیب دادن پرونده‌ها به اتاقی دیگر می‌رود. خوشنویس بر روی نیمکت دست‌بند در دست نشسته است. مفتش با پرونده‌ای در دست وارد می‌شود.

مفتش کی به تو اجازه داد بشینی، گفتار؟ اسم؟

خوشنویس رضا.

مفتش اسم پدر؟

خوشنویس مصطفی.

مفتش شهرت؟

خوشنویس خوشنویس.

مفتش شغل؟

خوشنویس خوشنویس.

مفتش متولد؟

خوشنویس تهران.

مفتش ساکن؟

خوشنویس مشهد.

مفتش نام عیال؟

خوشنویس قمر بانو.

مفتش شهرت؟

خوشنویس جلال‌الملکی.

مفتش فرزند؟

خوشنویس نداریم.

مفتش بی‌بته.

مفتش با دوربین عکاسی مشغول گرفتن عکس از خوشنویس که در لباس زندانیان است می‌باشد.



علی حاتمی و جمشید مشایخی پشت صحنه هزار دستان

مفتش بی حرکت.

سپس، مفتش، خوشنویس را به زیرزمین می برد. خوشنویس گونی حامل البسه اش را به دیوار می آویزد. مفتش شماره جدیدی را بر روی گونی می نویسد.

مفتش حالا این گونی شد، مال تو، صاحب قبلیش زیر عمل رفت. صورت وسایل و البسه و لباس زندانی شماره ۱۶۴۲، برو دفتر انبار رو امضا کن.

مفتش، خوشنویس را به سلول می آورد و دست چپ او را به دیوار زنجیر می کند.

مفتش تو قرنطینه، از اول، ظرف غذا و قضای حاجت یکیه، بینین شما بی کس و کارا، آدمو به چه کثافتکاریهایی میندازین. منزل نو مبارک.

مفتش، خوشنویس را ترک می‌کند.
تهران.

سربازهای ایرانی در حالی که هر یک در یک پیت حلبی، لوازم شخصی خود را در دست دارند، سر به زیر و خجالت‌زده، به صورت گروهی در خیابان‌ها به راه می‌افتند.

صدای گوینده دستور تخلیه سربازخانه عشرت‌آباد، و تحویل آن به نفرات ارتش سرخ. برحسب اطلاع واصله، به فرموده، دستور داده شده است که ظرف چهل و هشت ساعت سربازخانه عشرت‌آباد تخلیه، نفرات مرخص و ساز و برگ و کلیه وسایل آن به پادگان قصر، حمل شود تا در رأس ساعت معینه، ارتش سرخ وارد سربازخانه گردد.

سربازان با دیدن آقا سید ابراهیم به سوی او می‌روند. سید ابراهیم به دل‌گرم کردن آنها می‌پردازد. سپس سید ابراهیم وارد مغازه سماورسازی سید مرتضی می‌شود. شعبان استخوانی نیز ناظر ماجرا است.

آقا سید ابراهیم ظاهراً، سربازها رو از سربازخانه‌ها مرخص کرده‌اند. سید مرتضی می‌گن پادگانِ عشرت‌آباد رو روسها برای جا دادن قوای مسلحشون خواستن.

آقا سید ابراهیم این بهانه دست بعضی از اُمراست که در تنگنای اوضاع به فکر خلاص خویشن. هیچ‌کس به دیکتاتور ورشکسته وفادار نیست، حتی همراهانِ همیشگی زودتر از خان‌قلدر عزم سفر کردن. البته اونها همگی به راهی میرن که اعمالشون هموار کرده. بیچاره این سربازها که ملعبه ظلم اونها شدن. غالب این سربازها محلی‌ان و غریب و بی‌پناه.

سید مرتضی مواجهی هم ندارن که خودشون رو به بلادشون برسونن.

آقا سید ابراهیم و بسیار مُحتمله که این سپاه مایوس بی‌سالار، این لشگر آواره بی‌گناه با رخنه کردن آراذل و اویاش در صفوفشون، ندانسته، مُسبب وقایع ناپسندی بشن.

سید مرتضی تکلیف چیه در مقابل این بندگان خدا؟ گرسنه و تشنه رهاشون کنم که طعمه اوباش باشن؟

آقا سید ابراهیم پولِ مختصری در اختیار من هست، برای خریدِ نان و خرما کفایت میکنه. فعلاً یکی دو روز جیره اونها فراهمه، بَعدم خدا بزرگه.

سید مرتضی در میون مردم شایعه، خدمت اجباری مُلغی میشه و ارتش، سی هزار سرباز داوطلب میگیره با حقوق ماهیانه پنجاه تومن.

آقا سید ابراهیم نه شاه سابق، نه شاه بر تخت نشانده، با این رویه، موافقت نمیکنن. امرایی که سبب سازِ تفرقه این قشون بودند، وقتی پسر به جای پدر نشست و ذکاءالملکِ مغضوب، زمام امور را به دست گرفت، شیپور جمع میزنن. هر کدام از این بندگان خدا که در صف نباشه، کت بسته اونها رو از ولایت میفرستن به قرارگاه. من مسئولم اونها رو از وضعِ آتی شون مطلع کنم.

سید مرتضی آقا سید ابراهیم! سرجدتون دست وردارین از این تصمیم.

آقا سید ابراهیم این تصمیم نیست، تکلیفه، من با هرگونه عواقبی مُوظفم به اجرای این امر.

سید مرتضی شما انتظار دارین، سرباز به حرف آخوند اعتنا کنه، اونم بعد از بیست سال لامذهبی؟

آقا سید ابراهیم گرچه در این بیست سال دیکتاتوری، تمیزِ حق از باطل، بدون شک برای بعضی از عقلاهم میسر نیست ولی خارج از دایره عقل، در خطِ عشق، خدا شوری در سرشت آدم دمیده، به نور زودتر جلب میشه تا به ظلمت.

سید مرتضی سرباز این عصر و زمان، پابندُ مُلاً نمیشه.

آقا سید ابراهیم مُلای روم با لشگرِ مغول هم سلوک کرد، این که سپاه خودیه. دریغِ ایرانی ست این قسم زبونِ خصم.

زندان خوشنویس.

خوشنویس در تنهایی همچنان که دستش به دیوار زنجیر شده است، زمزمه می‌کند.

خوشنویس شبی میان گلها، نشسته و...

چند ماه بعد.

برف زمستانی حیاط زندان را پوشانده است. مفتش درپچه توری سلولِ خوشنویس را از جای می‌کند و جای آن را با آجر تیغه می‌کند. سپس به تیغه کردنِ در اصلی سلول می‌پردازد.

مفتش دستور دادن زیر پله رو تیغه کنیم با موشهای توش.

همچنان که مفتش به تیغه کردن مشغول است، خوشنویس به تقلا و جنب و جوش می‌افتد تا دست زنجیر شده خود را رها کند.

مفتش منزل نو مبارک.

خوشنویس پس از تلاش فراوان موفق به باز کردن زنجیر می‌شود. تیغه آجری را با لگد فرو می‌پاشد، سپس به همراه مفتش به حیاط می‌آید. مفتش او را در یک انبارگاه مجدداً زندانی می‌کند.

خوشنویس های، ولایتِ زندان، ما را طلید عاقبت این عشاق‌خانه. هنوز زنجیر در گوشت است، زنجیرک! موریانه گوشت! کی به استخوان میرسی آخر. زنجیرک! تسبیح عارفان، صدای پای من حالا شنیدنی ست، از این دست ساز، کوه کوچک! دماوندم باشی، کمی، سرو! از اینجا چوب کبریتی، ای ساز لابلای آشفته درهم وصل! تو حلقه یاهو بودی، وصل شدی به هیاهو؟ وه که چه غوغایی، سرود، ای اُشتران آندکید که ما بیشتر داریم از شما، نه زنگی به گردن که تن، در زنگیم. زنگی زنگ، پیر چنگی بزن، که زخمه نه به سیم، به فولاد می‌زنی. رسیدیم گرچه پیر، گرچه دیر، لطف تو دیوار به این است که من به چشم محبس نگاهت می‌کنم نه چهار دیواری. هر چه باشی، این مسافرخانه محکومان هم از آن بالاخانه

عظیم تر است هم مایه عبرت.

خیابان‌های تهران.

سربازان در خیابان‌ها آواره و سرگردان می‌چرخند. آقا سید ابراهیم و سید مرتضی نیز با دسته‌ای از آنها برخورد می‌کنند.

سربازان خواستگار شهر تهرانیم ما، امشبى را بر تو مهمانیم ما، ماندگار شهر تهرانیم ما، خواستگار شهر تهرانیم ما، امشبى را بر تو مهمانیم ما، ماندگار شهر تهرانیم ما.

آقا سید ابراهیم به گفتن موعظه می‌پردازد.

آقا سید ابراهیم بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ، خَالِقِ الْخَلٰیقِ الْاِجْمَعِیْنَ، الَّذِیْ بَعْدَ فَلَیْرَا، وَ قَرَّبَ فَشْهَدَ نَجْوَا تَبَارَكَ وَ تَعَالٰی، ثُمَّ الصَّلٰوَةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی اَشْرَفِ الْاَنْبِیَاءِ وَ الْمُرْسَلِیْنَ وَ اَعْظَمِ سَفَرَاِ الْمُقَرَّبِیْنَ. الْعَبْدُ الْمُؤَبَّدُ، وَ الرَّسُوْلُ الْمُسَدَّدُ، الْمُصْطَفٰی الْاَمَّجَدُ، اَبُو الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ.

سربازان اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ اَلِ مُحَمَّدٍ

آقا سید ابراهیم قَالَ اللّٰهُ الْحَكِیْمُ، فِی مُحْكَمِ كِتَابِهِ، اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیْمِ، بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، نَصْرٌ مِنَ اللّٰهِ وَ فَتْحٌ قَرِیْبٌ، فَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِیْنَ الَّذِیْنَ اِذَا اَصَابَتْهُمْ مُصِیْبَةٌ، قَالُوْا، اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ.

عاشقی پیدا است از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل / علت عاشق ز علتها جداست / عشق، اَسْطِرْلَابِ اسرار خداست / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

ای سپاه مایوس، شما دل باخته‌اید که دل سوخته‌اید و فریاد سوخته، داد عشق فرهاد که سنگ از کوه می‌شکافت، آوای تیشه بر سنگ سرود جدایی شیرین بود، حسام‌الدین هم که در بازار مسگرها بر مس می‌کوفت، آهنگ عشق می‌سرود نمط، و شما سربازان که در هجران میدان جنگ بر فرق حلب می‌کوبید، تکرار همان قصه نامکرر است. کوس جنگ می‌زنی،

دلاور، این چغانه نیست، عالم عاشق ز عالم‌ها سواست، به‌به از این مسجد، مجلس همیشه بهار، چمن و درخت و جویبار، به‌به از این منبر، گوگرد و فولاد و منجنیق آتشبار، به‌به از این محراب، سجاده آب و گلبرگ، ثربت و بر سجده ماهیان، سربازان! سه مملکت اجنبی به ما حمله کرده‌اند، شوروی، انگلستان، آمریکا، مملکت ایران رو قبضه کرده‌اند، اموال مردم در معرض تلفه، نوامیس مردم در معرض هتکه. اما خدا می‌داند که مردم شادند، دل شاد، چون از رأس حکومت نارضان. اگر شما سرباز ملت بودید، نه سرباز ملت، شکست شما، شکست مردم بود، سربازان! متوجه خدا باشید، با مردم باشید، تا همیشه فاتح باشید و رستگار.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ وَنَدَعُوكَ بِسْمِكَ الْعَظِيمِ الْأَعْظَمِ الْأَعَزِّ الْأَجَلِّ الْأَكْرَمِ بِهِ مُحَمَّدٌ وَعَلِيٌّ وَفَاطِمَةٌ وَالْحَسَنُ وَالْحُسَيْنُ وَتِسْعَةُ الْمَعْصُومِينَ مِنَ الذُّرِّيَّةِ الْحُسَيْنِ، يَا اللَّهُ، يَا اللَّهُ، يَا اللَّهُ، يَا اللَّهُ.

خداوندا، زبان ما را از دروغ حفظ کن.

سربازان الهی آمین.

آقا سید ابراهیم خداوندا، قلوب ما را به نور اسلام منور بفرما.

سربازان الهی آمین.

آقا سید ابراهیم خداوندا این سربازان بی‌پناه را در پناه خود، پشتیبان مملکت و ملت بگردان و عَجَلْ فِي قَرَجِ مَوْلَانَا صَاحِبِ الْعَصْرِ وَالزَّمَانِ، السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ

زندان خوشنویس.

خوشنویس همچنان در زندان به سر می‌برد. مفتش به دیدار او می‌آید و بیچه‌گره‌ای را که درگونی با خود آورده‌است به خوشنویس نشان می‌دهد.

مفتش می‌خوام جاتو با ملوس عوض کنم.

سپس مفتش گره را آزاد می‌کند و خوشنویس را درون گونی کرده در گونی را با طناب می‌بندد. گونی را کشان کشان به دنبال خود به

ساختمان آن طرف حیاط می برد، در حالی که خوشنویس چهار دست و پا حرکت می کند.

خوشنویس در اتاق بر روی مبل نشسته است که صدای تلفن را می شنود. مفتش گوشی را برمی دارد.

مفتش سلام دکتر، بعد از ظهر تلفن می کنم... نه نمیتونم، پیش از ظهر عمل دارم. آه، چه بوی تعفنی، حیفت نمیاد پنجره رو بستنی؟ هوای آزاد، قبل از هر چیز. سرنگ مون رو پر می کنیم به یاد پزشک احمدی از هوای پاک.

خوشنویس لا اله الا الله.

مفتش تهران، خیابان شاهپور، چهارراه مختاری، کوی اردیبهشت، کوی فرد، کاشی هفت. این نشونی کیه؟

خوشنویس نمی دونم، به یادم نیست، نمی شناسم.

مفتش خب، این اسامی چطور؟ لواسانی، مادام لیلیان، تاجبخش، نوریک الله وردیان، هیرمایر، حسن کوچیکه، تفضلی، طهماسبی، صادق أف، شیخ محمد، دکتر بهرام ایرانی؟

خوشنویس نه.

مفتش این اسامی چی؟ گلبتین، جوال دوز، داغ، درفش، قندشکن، دسته هونگ، خاک انداز؟

مفتش در حین بازجویی از خوشنویس، جهت ایجاد ارباب و وحشت در او، به آماده سازی لوازم شکنجه می پردازد. سپس، پس از گذاردن خاک انداز آهنی بر روی چراغ پریموس، کتابی را برداشته و در کمال خونسردی به مطالعه آن می پردازد. خوشنویس در حالتی از وحشت منتظر عمل بعدی او است.

خوشنویس همیشه اون نشونی رو یه بار دیگه بخونین؟

مفتش خاک انداز گذاخته را در سطلی از آب فرو می برد و سپس به باز کردن دستهای خوشنویس می پردازد.

مفتش شاهپور، چهارراه مختاری، کوی اردیبهشت، کوچه فرد، کاشی هفت.

سید مرتضی سوار بر گاری که حامل نان و خرما برای سربازان است، به میدان توپخانه می آید. سربازان گرسنه به محض دیدن وی به طرف گاری هجوم می آورند و او نان‌ها را بین سربازان پخش می کند.

سید مرتضی بفرمائید، بفرمائید.

زنداد خوشنویس.

مفتش در پشت میز خود ایستاده و خوشنویس را امر به نشستن می کند.

مفتش بشین. هر چی از این نشونی میدونی بنویس. ده صفحه کافیه. اینم کاغذ، بازم اگه کم آوردی، صدا کن، اینم چراغ، سیگار و کبریت. ملوس بمونه؟ فقط بذار ببینم، دوات جوهر داره؟ بعله. خب همه چیز میزونه. خوشنویس ضیافت حالا است، سفره کاغذ پهن، قدح مُرگب پُر، اشتهایت چه شد قلم؟ بنوش، به نوشتن درآ، ای تشنه ایام محبس، برقص بر این سرد سفید لغزنده. صفحه کاغذ، سوز دل کن، آتش بزَن این برگ خشکِ سوزنده را، یک جرقه کبریتِ تو اجاقِ سرد گذشته را مشتعل می کند. تو راوی باش، حدیث از یاد رفته رضای پریشان احوال را، رضا را که پیش از این سرش به سیامشوق‌ها بود. از ساعتی به یاد دارم که در صحن مشهد، مُتَحَصِن بود که میرزا هُدا ی خوشنویس به حُجره اش برد، قلم نی به دستش گذاشت، حرف حرف نوشتنش آموخت، دال و ذال و عین و ضات. ذات این دستِ سرگردان چه بود، این دست باکره بود، پیش از هم آغوشی تو؟ یا دستی فروهشته به هر زلفِ شهر آشوب؟

میدان توپخانه، تهران.

سربازان در اطراف حوض میدان نشسته‌اند. یکی از آنان از گروه جدا می شود و خیال ترک میدان را دارد که در همین حال با سید مرتضی روبرو می شود.



سید مرتضی کجا همشهری؟

سرباز خونه.

سید مرتضی رفقات رو تنها میداری تو این شرایط سخت؟

سرباز امیر لشگرش در رفت، من که حسن سربازم.

سید مرتضی حرمت سربازی به غیرته نه تیمساری.

سرباز رفتن من لطف به رفقااست، یه جیره خور کمتر، بهتر.

سید مرتضی داش حسن! رفتن دوست، تو دل دوست رو خالی میکنه.

اون امیر لشگر، بهتر که رفت. اونا فرمانده سپاه صلحند، نه امیر جنگ.

بلکه با رفتن اون، قشون سامون بگیره. تو بچه تهرونی، خونه زندگیت بیخ

گوشته، اما این سربازا غریبن، راه به جایی ندارن. تو هر جا، خوب و بد

پیدا میشه، بعید نیست از روی ناعلاجی، دست به فساد بزنن.

سرباز صدقه آوردین؟

سید مرتضی جیره سرباز، گردنِ مرده. شرمنده‌ام، محله ما کوچیکه، وسعمون به خرما بیشتر نرسید. سرباز از ارتشی که محتاجِ نون و خرما ی خیراتی باشه، بیشتر از این هم همیشه توقع داشت. سید مرتضی داش حسن، گوشتِ شیشک، غیرت نیاره، اگه کارا، اصلاح بشه، با نون و خرما میشه ساخت. سرباز فکر می‌کردم بعد از آلمان، ارتش ماست، با یک توپ و تشر، تِلنگمون در رفت. جنگ نکرده، ترکِ مخاصمه کردیم. ارتش با صدوریه اعلامیه، تیرِ خلاص رو زد. میگفتن، هیتلر پشتیبانِ قشون ماست. سید مرتضی اگه به جای هیتلر متوجه خدا بودیم، خداوند به مام نصرت می‌داد.

زندان خوشنویس.

مفتش و خوشنویس در حیاط زندان به انجام نرمش صبحگاهی مشغول هستند.

مفتش ملاقاتی داری.

مفتش زنگ اخبار را می‌زند، اما کسی وارد اتاق نمی‌شود.

مفتش بیا اینجا پسر، خیلی چروک شدی، میخوام اُتوت کنم. رخت عیالته، دستِ آژانا بود، عرقِ تنِ پیره‌زن، بوی مرگ میده. ما که به پیریش رسیدیم، جوونیش حکایتی بوده حکماً، نانای کن، نانای کن.

مفتش در حالی که دستهایش را در آستین لباسِ همسر خوشنویس کرده است، به طرف بچه گربه، به تکان دادن دستهای خود می‌پردازد. خوشنویس با دیدنِ این صحنه اختیار خود را از دست می‌دهد، و به طرف مفتش هجوم می‌آورد تا لباس همسرش را از او بگیرد. سرانجام موفق به گرفتن لباس می‌شود.

مفتش با اتوی داغ، پشتِ خوشنویس را می‌سوزاند.
خوشنویس در زندان خود مشغول خواندن نماز است.

خوشنویس سبحان ربی الاعلیٰ و بحمدہ، اللہ اکبر.

خیابان لاله‌زار.

رادیوی دولتی مشغول پخش اخبار است. سربازان متفقین سوار بر ماشینهای ارتشی از خیابان‌های شهر می‌گذرند. آقا سید ابراهیم در مغازه سماورسازی سید مرتضی به همراه وی شاهد ماجراست.

صدای گوینده رادیو خبرهای داخلی. ساعت یک بعدازظهر، جناب آقای فروغی نخست‌وزیر با کسالت مزاج شدید، پشت تریبون مجلس قرار گرفتند و بیانات مهمی به این شرح ایراد نمودند: یکی از مهم‌ترین قضایا و اموری که واقع شده است باید به عرض مجلس شورای ملی و اطلاع عموم ملت برسانم، و آن قضیه این است که اعلیحضرت رضاشاه پهلوی، به موجباتی که حالا خواهم خواند، اراده کرده‌اند، که از سلطنت کناره‌کنند و امر سلطنت را به جانشین قانونی خودشان تفویض فرمایند. متن استعفانامه ایشان این است:

خدمتکار گراند هتل قاب عکس رضاشاه را از دیوار برمی‌دارد و به جای آن قاب عکس محمدرضا پهلوی را به دیوار نصب می‌کند.

صدای گوینده رادیو نظر به این که همه قوای خود را در این چند ساله، مصروف امور کشور کرده و ناتوان شده‌ام، حس می‌کنم که اینک وقت آن رسیده است، که یک قوه و بنیه جواتتری به کارهای کشور که مراقبت دائم لازم دارد، پردازد که اسباب سعادت و رفاه ملت را فراهم آورد، بنابراین امور سلطنت را به ولیعهد و جانشین خود، تفویض کردم و از کار کناره نمودم، از امروز که روز بیست و پنج شهریور هزار و سیصد و بیست است، عموم ملت از کشوری و لشگری ولیعهد و جانشین قانونی مرا باید به سلطنت بشناسند و آنچه از پیروی مصالح کشور نسبت به من کردند،

نسبت به ایشان منظور دارند. کاخ مرمر، تهران، بیست و پنج شهریور هزار و سیصد و بیست. رضاشاه.

کامیونهای ارتشی برای بردن سربازان آواره به میدان توپخانه می آیند و شروع به جمع آوری سربازان می کنند.

افسر افراد سوارشن. امر شده برگردین پادگان. برین تو کامیونا، سوارشید، سوارشن تندتر، تندتر، تندتر. سوارشین، عجله کنین.

سربازان به کامیونها سوار می شوند و از محل دور می شوند.
زندان خوشنویس.

خوشنویس در حیاط مشغول شکستن هیزم است، مفتش نیز در آشپزخانه مشغول درست کردن نیمرو می باشد. سپس مفتش به تنهایی مشغول خوردن نیمرو می شود، خوشنویس نیز در زندان خود به خوردن نان خشک می پردازد.

خوشنویس سرهای ما بارور شد، از برکت دست آنها که در زمین دانه کاشتند و محمد چنین دستی را بوسید.

قسمت ششم

زنداد خوشنویس.

رادیو بی.بی.سی اخبار روز را پخش می‌کند. مفتش در انباری زندان به صدای رادیو گوش می‌دهد.

صدای رادیو به دنباله اخبار از بخش فارسی رادیو لندن، بی.بی.سی. توجه فرماید. تقویت و مساعدت ما از رضاشاه سرّش این بود، سیاست انگلیس نسبت به ایران مبنی بر غرض صالح است، به این معنی که ما مصلحت خود را چنین تشخیص داده‌ایم که ایران باید مستقل و تمامیت خاک آن محفوظ و نظم و امنیت در آن مستقر باشد، چرا که ایران نه فقط دروازه هندوستان است، بلکه دروازه تمام آسیاست و عدم استقلال و بی‌نظمی و اغتشاش در آنجا، برای ما مضر، بلکه خطرناک است. لکن متأسفانه، آن پادشاه به مرور زمان، هر چه قدرتش بیشتر شد، از راه صحیح بیشتر منحرف شد، و به کارهای بی‌قاعده دست برد. دشمنان، القا می‌کردند که ما رضاشاه را اداره می‌کنیم و هر چه می‌کند به دستور ماست، ولی چنین نبود، تا وقتی که دیدیم، شیطنت آلمانها و غفلت شاه، منافع ما را دارد به خطر می‌اندازد، این بود که برخلاف میل خودمان، این اقدام اخیر را کردیم و وی را از سلطنت خلع نمودیم. اطمینان می‌دهیم که به محض اینکه مخاطره فعلی رفع شد، خاک شما را تخلیه کنیم و شما را در امور کشور خودتان آزاد و مختار بگذاریم، و دولت شوروی هم که با ما متحد است، همین نیت را دارد.

مفتش در حین گوش کردن به اخبار رادیو، شماره تلفنی را می‌گیرد ولی از آن طرف جوابی نمی‌گیرد، سپس به حیاط می‌آید و خوشنویس مشغول واکس زدن کفشهای او می‌شود.

خوشنویس عیالم چی شد؟

مفتش تحت الحفظ فرستادمش مشهد، دم رفتن یه پیغامی واست گذاشت، گفت بهش بگو حلال مشکلات پیشته.

خوشنویس به زندان خود برمی‌گردد و در حالی که بر روی گاه‌ها دراز کشیده است تکان خوردن و جابه‌جایی گاه‌ها و قسمتی از کفپوش زندان را حس می‌کند، سپس دستی از لای سوراخ تکه کاغذی را به او می‌دهد، خوشنویس، از بالای سوراخ زندانی را می‌بیند، اما صورت او را نمی‌تواند ببیند، سپس تکه کاغذ را می‌خواند.

خوشنویس بنده البته نمی‌دانم، نوشته مرا کی پیدا خواهد کرد. دو روز است حال بنده خیلی بد است، پریشان و هراسان، پس از آن که چند نفر از غذای من به حال مرگ افتادند، دستور دادند... دست نزدی بیرون ببرند، دقت کن، حال مرا، ای خدای نادیده، به فریاد من بیکس ناتوان برس. کبریت تمام شد، دیگر نمی‌توانم بنویسم. با چوب کبریت و رنگ مو نوشته.

خوشنویس پس از خواندن کاغذ به داخل حیاط می‌آید و تکه کاغذ را به درون اتاق دیگری می‌اندازد و سپس به اتاق مفتش می‌رود.

مفتش بیا. طبق وصیت زندانی نمره ۱۲۲۱ وسایل شخصی متوفی به رضای خوشنویس تحویل شد، امضا کن!

خوشنویس بقیچه لوازم شخصی زندانی نام برده را باز می‌کند. در لابه‌لای لباس‌ها، تکه کاغذی را که خودش به دور انداخته بود پیدا می‌کند.

مفتش چیز بخصوصی دیدی، کبوتر نامه‌بر؟

حیاط زندان.

مفتش در حال طناب زدن است و خوشنویس در حال شستشوی دست و روی خود است.



خوشنویس خون را با آب پاک کنم؟ یا آب را با خون؟

خوشنویس به یکباره، درمی یابد که مفتش خیال آزار و اذیت او را دارد.

خوشنویس نه، این کار بعید است از آدمیزاده، این در شأن آدمی نیست،
تو بیشتر تحقیر می شی تا من، من در بند توام، پر و بال بسته، تویی که
قادری نکن، ظالم، ظلم نکن.

مفتش خوشنویس را با طناب در شمایل زندانیانی که برای تیرباران آماده
شده اند، بسته است.

مفتش حکمت رو دادن، نه، تیرباران نیست، دار کشیدنم نیست، یک

مرگِ طبی. تیفوس، تب زندان، منتقله از شپش، کتاب میگه تب تیفوس بیماری عفونی حادیست که با سردرد سخت، تب شدید و طولانی در سراسر بدن همراه است. و پس از دو هفته با یک شیب سریع، تب پایان می‌یابد، معمولاً با مرگِ بیمار.

اتاق مفتش.

مفتش در حال خرد کردن سیب‌زمینی است که خوشنویس با دست و پای گچ گرفته و دو چوب زیر بغل وارد می‌شود و بر روی صندلی می‌نشیند.

مفتش بشین سر میز مهمان که ضیافته.

خوشنویس شیشه مشروب را برمی‌دارد و در ذهن خود به دوران جوانی فکر می‌کند.
رجعت به گذشته.
تهران قدیم.

خوشنویس به یاد دورانی می‌افتد که هنوز شکارچی بوده است و همچنین اولین دیدارش با ابوالفتح صحاف در بازار. ابوالفتح در دکان مشغول تعمیر و تهنیدی کتابهای کهنه است، که به یکباره رضا تفنگچی را بر روی اسب در حالی که شکاری نیز بر پشت اسب خوابانده می‌بیند.

خوشنویس بشنو، عاقبت این آب و آتش نفت آن چراغ کهنه شد، آن چراغ کهنه تا قچه پرغبار. حالا می‌بینم در پرتو کم‌سوی همان چراغ کهنه، رضا، زاده تهران است در محله پر از غوغای زندگی، تنها فرزند یک پیره‌زن پیره‌مرد، زن و مرد صاف و صادقی که دیر صاحب فرزند شدند و زود از دنیا رفتند، با یک سال فاصله دوری و حدقه بی‌چشمشان هنوز، نگران عاقبت این پسر پیرآواره. آن سوی بازار ابوالفتحی بود صحاف، تبریزی که دکان کتابسازی گشوده بود، در بُن کوچه، زاویه بازار. ابوالفتح از بانیان انجمن مجازات بود، بی‌آنکه رضا بداند، دور و نزدیک رضا را زیر نظر داشت. پیش خود مرا با عیار عیاری محک می‌زد، که می‌تواند آیا

از یک شکارچی ناز شست بگیر، تیراندازی مجرب وابسته به انجمن بسازد یا نه؟ پدرم، آدم خانه مُعیرالدوله بود، مادرم کد بانوی جلیل خانه، خانم آقایی که آقایش نوکرخانه دیگری بود، اما، زن، مرد را آقا صدا می‌کرد. با همه جلال مادر و برکت سفره، از نان نوکری که پدرم به خانه می‌آورد، گوشت به استخوان آوردم. و هم از این رو به همه هنرهای نوکری، نخواست، آراسته. نوجوانی، همدوش پدر مشغول شدم به خدمت خانه شازده. شیطنت کودکانه بود یا طبع شرور که به جای جاروی فراشی پدر، تیر و تفنگ شازده را برداشتم. طراری دست بود یا تمیز چشم، قوت قلب بود، یا شوق و شتاب سواری که آهو به دشت نماند از گزند من، شدم تفنگچی خاصه.

پالوده‌فروشی.

رضا تفنگچی، در حضور معیرالدوله نشسته. معیرالدوله حقوق ماهیانه او را پرداخت می‌کند. ابوالفتح صحاف نیز آنها را زیر نظر دارد.

معیرالدوله مستمری این ماه شما. ناز شسته، نه دسترنج، بپذیرید. در این میان کریم شمائید. روزهای کساد علمدار کسی بودن، مردانگی می‌خواهد. من برای بقای شکار استوار نیستم، حتی رودرروی ایشان، گرچه تکیده‌ام و ایشان فربه. قصه نی و دُهل است، نفیر نی بانگ پرغوغای دُهل را نرم خواهد کرد. سلطان احمدشاه را می‌گویم. پای مبارک ایشان به سرادل مشتاقان، شاهانه منت می‌گذارد و پیشتاز عشقبازان، رهسپار دشت خون و خاک می‌خلند به کمند اندازی. افسوس احمدشاه، نشاط موسیقی را بیشتر دوست دارند تا شکوه سواری. آن هم ساز فرنگی، پیانو. تالار اپرا برایشان ارجح است تا سراپرده شکارگاه، خصوص آن شاهزاده خانم اتریشی، نغمه‌سرا باشد. میل زن خواهی میراث شاهان است، اما تنها عشق به خوبرویان داشتن، و صرف شربت و شیرینی مرد را طفل می‌کند. گذشت آن عهد خوش ناصری. موضوع حرکت بود، سلطان سوار، نه چون کوهی بر پیل، موجی بر موج، سیال، و آن که پیش‌تر می‌دوید، رمیده

غزالی بود، زیبا شکار، زیباتر شکارچی، معشوق شکار، عاشق شکارچی، حجله گاه دشت، بستر خاک، درهم غلتیدن.

کالسکه خان مظفر وارد میدان می شود، سپس خان مظفر به پالوده فروشی وارد می شود و بر سر میز رضا و معیرالدوله می نشیند. ابوالفتح صحاف همچنان ناظر ماجرا است. مشتریان دیگری که در پالوده فروشی نشسته اند به احترام خان حاکم از جا بلند می شوند. و متین السلطنه به معرفی دیگران می پردازد.

متین السلطنه اجازه می فرمائید حضرت خان.

خان مظفر بفرمائید، بنشینید.

متین السلطنه بفرمائید. خواهش می کنم، معرفی می کنم، دکتر موسی خان فیض.

خان مظفر ها، دکتر تازه از فرنگ برگشته، هنوز چهره شون شادابه از لطف هوای پاریس، عطر پودر و صابون فرانسوی، و بوی لیموی شیراز، ممزوج معطر مطبوعی ساخته از دکتر پاریسی ما.

متین السلطنه حضرت خان حاکم باید شخص دیگری رو هم خدمتتون معرفی کنم که سخت به مساعدت شما نیاز منده.

خان مظفر کی؟

متین السلطنه اسماعیل خان، رئیس انبار غله.

خان مظفر از گندم همیشه یادِ موش می افتم، از غله یادِ موشها.

دکتر موسی خان این روزها در همه محافل، اسکاندال اسماعیل خانه.

خان مظفر عجب.

اسماعیل خان حمایت کنید، خان حاکم.

خان مظفر من با همه پرواری از امپراطوری شما نحیف ترم، سر

اسماعیل خان صاحب.

متین السلطنه این آقای دکتر فیض، اهل ادبند.

خان مظفر عجب!

دکتر فیض دارم یک مولیر ترجمه می‌کنم.

خان مظفر عجب، طیبِ اجباری؟!

متین السلطنه ایشون اهلِ ذوق هم هستند، موسیقی.

خان مظفر بارک‌الله.

متین السلطنه دکتر پیانو میزنن.

خان مظفر بارک‌الله.

دکتر موسی خان فیض از ساعتِ ورود به تهران و رؤیت این کاروانسرای قدیم، طرحی نو برای کنسرتی بدیع ریختم، سوناتِ ماهور. محلِ اجرا، سکوی کاروانسرا. پیانو، ملودی اصلی رو میزنه، و جا جا زنگِ شتر، جیک جیک پرندگان، عَر و عورِ خران و قاطران، ولوله مرغ و خروس، بَع بَع بز و گوسفند، همه‌ه بازار، هیاهوی کاروانیان، غو...
خان مظفر غوغا.

دکتر موسی خان فیض غوغای شهر، شهر هزار و یک شب.

خان مظفر شهر کورها، دکتر. شما از تراخم و آبله و کچلی هم چیزی میدونین. شکارِ تازه آقای معیرالدوله؟

معیرالدوله در تدارکِ یک کلکسیونِ کاملم برای اکسپوزسیون قصر گلستان، انشاءالله میلادِ مسعود سلطان احمدشاه، در حضورِ گُر دیپلماتیکِ دُولِ مقیم تهران، مفتوح خواهد شد.

خان مظفر وحوشی به تماشای وحوشی دیگر می‌روند. متین السلطنه! حقیقت داره که میگن، صاحب امتیاز و صاحب مطبوعه و نویسنده و تنها خواننده یومیه عصر جدید خودتونین. این واقعاً بده که کسی روزنامه شمارو حتی برای لوله کردن هم نمیخره.

متین السلطنه اگر مایلید، تمام روزنامه رو کلمه به کلمه به عرض میرسونم، خان حاکم. از سرمقاله شروع می‌کنم. بُب مطلب، تأیید عمل اسماعیل‌خانه. اسماعیل خان در زمان پیشکاری مالیه سیستان و بلوچستان، با انگلیسها معامله‌ای جهت فروش گندم کرده، که عوام این عمل رو، اختلاس، ایجاد قحطی، وطن‌فروشی و و تلقی میکنن، و من به

عنوانِ یک روزنامه‌نگار غیروابسته ملی، در عصر جدید می‌گویم گناه اسماعیل خان چه بود؟ جز اینکه با یک دولتِ قوی شوکتِ متمدن طرح تفاهم ریخته، طرح دوستی ریخته. ایران به انگلستان گندم صادر کرده، این تیر مطبوعاتِ معتبر دنیا شده، نام ایران و انگلیس در یک خط، آن هم ایران، مقدم و در مقام صادرکننده.

خان مظفر جناب متین‌السلطنه، حال میل دارم فقط فالوده بخورم. میرزا باقر نان و غرور گواراست البته، اما شکم گرسنه میل به تفاخر نداره، میرزا باقرخانِ پدر، کفیل شعبه تأمینات.

خان مظفر زمان حکومت کرمان، پدر در خدمتِ ما بود. میرزا باقر کرامتِ خان حاکم بود که وسایل تحصیلِ خانه‌زاد فراهم آمد. اینکه در ورودِ خان حاکم ادای احترام نشد، غرضِ عدم تداخلِ نوکر به خلوت ولی نعمت بود، در این سایه‌نشینی و پالوده‌خوری، به این هیئت، نه قصدم جاسوسی بود نه استراق سمع، ناخواسته، مطالبی به گوشم رسید که اگر مصلحت بدانند، جوابی به عرضِ این دسته از آقایان برسانم. راپورت‌هایی که به دست آمده، می‌گوید، چشم‌انداز آینده سخت بحرانی‌ست، دوسیه اسماعیل خان با مرگِ قریب‌الوقوع ایشان نیز، بسته نخواهد شد. دوسیه دولت وقتی به دست رعیت افتاد، نقش حکومت بر آبه. آقایان کار از شارع گذشته، وقتی دولتمردان، نه یارِ وفادار سلطانند، نه خدمتگزار مردم، کار به این صورت می‌شود که، پیره‌مردها امروزه به طعنه، خروس را پدرِ تاجدار می‌خوانند، یعنی مقام منیع سلطنت تا این درجه تنزل کرده که از نظر رعیت، پادشاه مشروطه، ثمره جانفشانیِ آزادیخواهانِ مُنورالفکر در شرق میانه، شاهِ شطرنجند. اینجا پادشاهِ بی‌تصمیم، یا از فرطِ بیکاری، پرخوری می‌شود فربه، و یا از اندوه خودخوری شیدایی تکیده. این از پادشاه و رعیت، آن هم از دولتمردانِ مُجرب که پاره پاره برای خود حکومت‌های کوچکی به راه انداخته‌اند و به فرمان اربابانشان، حکم‌هایی می‌رانند که حاصلش اوضاع مغشوش فعلی‌ست. وقتی مردم رأفت و عطوفتِ سلطان را بی‌قدرتی و بی‌کفایتی

معنا می‌کنند، ضمن آنکه ندانسته به ناامنی دامن می‌زنند، ناخواسته حاکمی طلب می‌کنند زورگو. البته بعد از یک ناامنی موقتی دوره امنیت و ثبات در پیشه، امنیتی زورکی که همه با جان و دل به استقبالش خواهیم رفت و از جان و دل سیر خواهیم شد. این عقوبت رعیت و رجالی ست که قدر دموکرات منشی پادشاهشان را ندانند. وقتی من به عنوان یک نوکر دولت، هیچ انگیزه‌ای جز مستمری ماهیانه برای خدمت ندارم و مواجب هم دائماً پس می‌افتد، حافظ امنیت کی برای چی باشم؟

متین السلطنه وقتی ژاندارم‌ها خطیب می‌شن، یا باید راهزن‌ها را صالح کرد یا شهر غارت می‌شه.

میرزا باقر نم‌نم به طور موقت، جگرتان را با پالوده و سخن‌های یخ‌خنک کنید. مرهم خوبی ست. دکتر، بدک نبود آن طرحی سونات ماهر. اما کنسرت واقعی در پیشه، سمفونی خفقان! دست بوسم خان حاکم، با اجازه.

قهوه‌خانه.

مردم در قهوه‌خانه مشغول کشیدن قلیان و نوشیدن چای و همچنین گوش کردن حرف‌های تقال هستند. رضا تفنگچی نیز، در آنجا حضور دارد.

نقال به رخس اندر آمد به کردار گو / ز زابل برون شد یل نیمروز / به نیک اختر و فال گیتی فروز

یمین و یسار تاخت و تاز، کم‌کم و کم‌کم گرسنگی فشار آورد به رستم. یکی دشت پیش آمدش پر ز گور / کمند کیانی بینداخت زود / به نیرو کشید آن یکی نرّه گور / از رخس پیاده شد سرگور خرا برید، / ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بر آن خار و خاشاک اندر بسوخت. / بخورد و بینداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان / چو شد سیر او، رای خواب آمدش / به خفتن همی در شتاب آمدش / لگام از سر رخس برداشت خار / چراگاه بگذاشت در مرغزار

به خواب رفتن نیراعظم، بعد از ساعتی از خواب بیدار شد، آنچه اطراف و اکناف نگاه کرد، اثری از رخس رخشنده ندید،

همی گفت اکنون پیاده روان / کجا پویم از ننگ و تیره روان / ابا نامداران
 چه چاره کنم / بیابان چگونه گذاره کنم / به پشت اندر آورد، زین ولگام /
 همی گفت با خود یل نیک نام / چنین است رسم سرای درشت / گهی
 پشت به زین و گهی زین به پشت
 جماعت اجماعاً صلواتِ بلندی ختم کنند.
 مردم اللهم صَلِّ علی محمد و آلِ محمد

رضا تفنگچی که تا این لحظه در آستانه در ورودی قهوه‌خانه به احترام
 صحبت‌تقال ایستاده بود، به میان جمعیت می‌آید و بر روی تخت می‌نشیند.

رضا تفنگچی یاالله سلام، سلام علیکم.
 مردم سلام علیکم، بفرما، خوش آمدی.
 مرد اول ای رفیقِ نابخیر، دشت رو آباد کردی که مطبخ معیرالدوله آباد
 بشه، خیر نمی‌بینی.
 رضا تفنگچی کوه بودم، نه دشت. اون کوه هم شکارگاست، مثل اینکه
 ریگ از بیابون بگیری، از کرم خدا، حیوونش تمومی نداره.
 مرد دوم من بد نفس نیستم داش رضا، اما شکارچی عاقبت بخیر ندیدم.
 رضا تفنگچی خیر و شرش گردن اونی که میزنه. شازده میگه، رضا
 خوش سفره، خوش پاست همراه باشه، من فقط تفنگ رو باروت می‌کنم.
 مرد دوم مثل من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بوده. داش رضا فقط
 تفنگ رو باروت میکنه.
 مرد سوم تفنگ هم باروت رو آتیش میزنه.
 مرد چهارم آقای معیرالدوله هم فقط نشونی میره، اون انگشتش هم که بر
 اثر نفرس بی‌اختیاره، خودبه‌خودی میره رو ماشه.
 مرد پنجم همه بی‌تقصیرن.
 مرد دوم پس تقصیر آهو ماهواست که خودشون رو میزنن به تیر و تفنگ
 شازده.
 مرد ششم آهو مالِ زدنه نه قشنگی دشت و صحرا. تو اینش حرفی

نیست، حرف سرگردن نگرفتن داش رضاست که برات به شاخ آهو مینویسه. اون قوش و گوزنی که ترکی اسب نوکرها بود، زدنش از شازده جماعت برنمیاد، حالا شیکار بلدرچین، ای. اما، دووندن اسب و هی کردن نرّه آهو، سفید کوه و ظلّ آفتاب، مرد خوندار میخواد. شازده، آفتاب پهنا پاشو نیست، این شیکارا به اسم آقای معیرالدوله زده میشه، هنر همین داش رضای خودمونه.

رضا تفنگچی رضاوقت شکار، انگشت کوچیکه شازده هم نمیشه، شکار کار خود شازده‌اس، باورتون شه.

پیرمرد کباب شو معیرالدوله میخوره، دودشو همسایه‌ها، معصیت و غیبتشم به حساب ما نوشته میشه، معصیت بی لذت.

قهوه‌چی مام هنوز، دندون کباب خوریمون نیفتاده، داش رضا.

رضا تفنگچی رضا که چیزی از رفقاش دریغ نداره، اما گوشت شکار خوراک قهوه‌خونه نیست، با چایی و قلیون و نقل نمیسازه. کباب، خیر آب می‌طلبه و خونه آکاووس.

خانه آکاووس.

رضا در گوشه حیاط در کنار بساط نشسته و مشغول میگساری است. عده‌ای دیگر از جاهلان نیز در آن سوی حیاط به میگساری و خوردن غذا مشغولند. آکاووس برای رضا سینی کباب را می‌آورد.

آکاووس بفرمائین، داش رضا، کباب الان وقتشه. داغ داغ، عین حلوا، بکشین.

مرد اول هر وقت آقای معیرالدوله از شکار میان، سور و سات خونه آکاووس روبه‌راه‌ست.

رضا تفنگچی آقای معیرالدوله، از پس شکار سوسک هم برنمیاد.

مرد اول بالاخره، داش رضام مقرر اومد. واقعاً که.

رضا تفنگچی اگه می‌شد بز کوهی رو با تله‌موش گرفت و کبک رو با مگس‌پرون، ای، از معیرالدوله برمی‌اومد. آقای معیرالدوله،

وصف العیشه، حرفِ شکار و میزنه، این شکارها همه دسترنج رضاست
مشتی، آکاووس!

آکاووس در رکابتم.

رضا تفنگچی سینی رو تو مجلس بگردون تا کباب از دهن نیفتاده.
آکاووس نترس داش رضا، اینا اشتهاشون صافه، کبابو با سیخش
میلمیونن و خربزه رو با پوست. خدمتگزارم، بخورین، داش رضا رو
داشته باشین، سرش از خودش نیست واسه مهمونشه. بخورین، خفه کنین
خودتون رو،...

مرد اول یه باره بگو، معیرالدوله تو اردوی شکار، کاسه کوزه اس.
رضا تفنگچی تفاوت خونه و صحرا تو همینه. وقت سواری، ارباب
خواجه حرمسرای شکاره و داماد کامکار، مهتر و شکارچی.

مرد دوم آقا رضا، گوشت بز کوهیه یا آهو؟

رضا تفنگچی واسه تو کباب مفت.

رضا تفنگچی، پس از میگساری شبانه، در خانه آکاووس، شب را هم
آنجا به صبح می‌رساند، و با حالی نه چندان خوش و نزار از خواب
برخاسته به بازارچه می‌رود. کاسه‌ای آب شاتوت می‌نوشد. و سپس به
حمام می‌رود. بچه‌ها جلو حمام به بازی قایم باشک مشغول هستند.

بچه موش موشک، آسته برو آسته بیا که گربه شاخت نزنه، سر به
سوراخت نزنه، قایم شدین؟ یک، دو، سه، چهار،...

رضا تفنگچی پس از حمام گرفتن، آراسته و سرحال به دکان طبابخی
می‌رود.

رضا تفنگچی سلام به جمعیت.

طباخ صحت حموم، صفای قدمت، خوش اومدین، یه آبگوشت هم
بذار جلوی داش رضا، نوش جون کنه.

رضا تفنگچی دستت گرم کبله‌ای. نون تازه‌ام بذار بی زحمت.

شاگرد طباخ ای به چشم، کی بخوره بعض داش رضا.
رضا تفنگچی خدا زیاد کنه. نون بیات خرج تیلپته، یه مغزم بذا واسم.
شاگرد طباخ ای به چشم.

سپس برای صرف ناهار رضا تفنگچی به دکان کبابی می‌رود. با هم
پالکی‌های شب پیش‌خانه آکاووس مشغول خوردن غذا می‌شود.

رضا تفنگچی به لطف خدا، نعمت فراوانه، وفور گوشت شیشکه و نون
سنگک، بازم مردم ناشکرن و مینالن از نداری و دم از قحطی میزنن.

ابوالفتح صحاف نیز برای خرید کباب به دکان کبابی می‌آید. رضا
تفنگچی به شرح ماجرای اولین دیدار خود با ابوالفتح می‌پردازد.

رضا تفنگچی اول بار در بازار از میان دود کباب و عطر ریحان چهره از
نقاب کشید. در عین عیانی، ابوالفتح پیوسته مستور بود. سینی مسین را
پوشانده بود، لابه‌لا در دستمال خراسانی. پیدان بود که با داشتن عیال، خجل
از خرید کباب بازار است یا محتاط رسیدن بوی کباب به رهگذری گرسنه.
چشمش هم حیا داشت، هم محبت، چشم آهوان باردار. نگاهش، نگاه
مادر بود، که تفنگ وقت شکار از دست رضا می‌انداخت. دهان که وا کرد،
گفت بچه تهران نیست، کلام به لحن آذری می‌گفت، فارسی شیرین دلنشین.
صدایش، صدای پدر بود، که رضا را از صرافت بازیگوشی می‌انداخت. از
تو آهن گداخته بود که از رو سرخی نداشت. بادامی بود در قفل سخت که
تا قفل صندوق آن نمی‌شکست، طعمش پیدا نبود شیرین است یا که تلخ.
رضا تفنگچی بسم الله.

ابوالفتح گوارا. هوس کباب بازار کرده بودم.

رضا تفنگچی کباب بازار رو باید تو بازار خورد.

ابوالفتح می‌برم در دکان، کسی در دکان نیست. اهل خانه رفته‌اند زیارت،
تنهام.

رضا تفنگچی آدم بی همسفره باشه، کباب یخ کرده هم بخوره؟ اگه یه وقت

هوس چایی قهوه‌خونه کردی بیا، قهوه‌خونه سرگذر.
ابوالفتح اگر مجال شد.

پس از خوردن ناهار، رضا تفنگچی به قهوه‌خانه پاتوق همیشگی می‌رود و به شرح بقیه ماجرا می‌پردازد.

رضا تفنگچی من سرخوش از گپ و قلیان و چای تازه دم و جادوی دودِ توتون و تنباکو، آوای کرک که آمد پایش هیچ صدا نداشت. ابوالفتح، پایش انگار بی‌انگشت و پاشنه و استخوان بود. مثل گربه بی‌ناخن، پایش، زمین را چون آبِ دریا می‌نوردید. من مشغول به رفقا که مهتر نسیم عیار آمد، تن رنجورش را بر چوب چارپایه نشاندم. عین قهوه‌چی که چشمش دائم به مشتری است، نه من دیدمش نه جمع رفیق. چای آوردند که نخورد، پولش را داد. آن روزها نمی‌دانستم درد سینه دارد و احتیاط می‌کند از سرایت بیماری به دیگران. من مثل سنگ‌پشتی که مار بلعیده باشد، طاقباز افتادم به تخت چوبی قهوه‌خانه به عزم خفتن. ابوالفتح که انگار حرکاتش، با جنبیدن برگ درخت‌ها و زمزمه فواره حوض قهوه‌خانه و جهیدن کوتاه ماهی‌ها از آب میزان بود به نرمی بر گلیم تخت نشست. ابوالفتح رضا تفنگچی را واداشت تا تفنگ از جانب شاخ گوزنها بگرداند، به جانب سینه اسماعیل خان، رئیس خائن انبار غله، مسبب قحطی آتی. این که چگونه به سیاق و ترفند و حوصله خود، مرانه به‌اکراه، بلکه به‌میل، عامل این سوء قصد کرد بماند برای بعد. حال بشتو قضیه قتل آن نابه‌کار خود فروخته را.

کالسکه حامل اسماعیل خان در بازارچه به طرف سقاخانه در حرکت است. رضا تفنگچی داخل سقاخانه کمین کرده است. در لحظه‌ای که کالسکه در حال عبور اسماعیل خان به جلوی سقاخانه می‌رسد رضا به دستور ابوالفتح سه گلوله با تپانچه به سینه اسماعیل خان شلیک می‌کند.

ابوالفتح بزن.



قسمت هفتم و هشتم

سگ دانی شعبان استخوانی.

شعبان بر روی تخت خوابیده است و سگ‌های گرسنه او با دیدن تلی از استخوان درگوشه حیاط با سروصدای زیاد او را از خواب بیدار می‌کنند.

شعبان پدر سوخته، نمیداره ما بخواییم. د، چخه، چخه بدمصب، چخه.

حمام بازارچه.

رضا تفنگچی از حمام بیرون می‌آید و با دیدن دکان طباحی به آنجا می‌رود.

سگ دانی شعبان.

شعبان، مشغول غذا دادن به سگ‌هایش می‌باشد.

شعبان خوراکشون از ما بیشتره.

سپس شعبان، گاری خود را برداشته به جمع کردن استخوانهای دکاکین قصابی و طباحی مشغول می‌شود و سپس به دکان طباحی وارد می‌شود. رضا تفنگچی نیز در دکان نشسته است.

شعبان هُش، هُش. خدا واسه‌ات خواسته، کبله‌ای، با اشتهای صاف شعبون دیگه ظرفشور نمیخوای. اگه بخوای کاشیای پیشخونتم عین گربه واست می‌لیسم، حظ کنی، حاجی شی ایشالله.

طباح دعوات مستجاب‌ه خیر بابات، این خیل مشتری، دور از جون داش رضا، یکیشون توون پس بده نیستن.

شعبان بلانسبت، دخلت پرویمون باشه، ایشالله.

طباح دخل که آسیابه و خرج آب رَوون، کله پاچه هم، زمستونا، توفیر داره با نون و گوشت.

شعبان ما که کاسه لیسیمو و دعاگو، داش رضا که حساب کتابش حقه. اینا دستشون تو هر سفره‌ای درازه. مٲ ما، قانع به آشغال کله و ته سفره نیستن، کربلایی به شما دنده پهنا طعنه میزنه که دوری دوری چش و گوشو لوطی خور میکنین، بسم الله شعبون، با این مفتخورا هم کاسه شو. بسه عین سگ استخون لیس. یه دفعه مثل این مفتخورا گوشت شله تروتمیز و چرب و چیلی بخور. بسم الله شعبون، آبگوشت کله دکون کربلایی، صلواتیه.

مشتری اول آره گوشتش از اوناس، استخونش از تو. شعبان دستتو بکش.

مشتری دوم خوب شد امونش دادی اوسا.

مشتری اول بیچاره، از تن سنگینه از عقل سبک.

مشتری دوم کربلایی یه خورده دیگه گوشت بده بینیم، بابا.

شعبان باگاری خود، محل را ترک می‌کند.

دکان صحافی ابو الفتح.

ابو الفتح مشغول صحافی کتب است. شعبان پس از جمع‌آوری

استخوانها به سوی دکان او می‌رود.

شعبان یه چیکه آب خوردن، تشنه از دنیا نری.

قهوه‌خانه.

قهوه‌چی در حال آماده‌سازی دیزی‌های آبگوشت برای ناهار ظهر است.

رضا تفنگچی مشغول پاک کردن تفنگ شکاری خود است.

رضا تفنگچی دلم میخواد، یه آبگوشت بار کنی، اسمی، سیر به هوس

بیفته، گرسنه به زاری.

قهوه‌چی بفرماید.

رضا تفنگچی دست شما درد نکنه. گوشت شکار که نصیبشون نمیشه،

لااقل این دو سیرونیم گوشت به دلشون بچسبه.

ابوالفتح پس از برخوردی کوتاه با شعبان، شخصیت او وی را بر آن می‌دارد تا به چگونگی زندگی و وضع و حال شعبان کنجکاو شود. به همین دلیل به محل زندگی شعبان می‌رود. شعبان در حال پختن استخوانهای جمع‌آوری کرده‌اش می‌باشد. ابوالفتح بدون آنکه شعبان متوجه حضور او باشد، نظاره‌گر اعمال اوست.

قهوه‌خانه.

رضا تفنگچی همچنان سرگرم گفتگو با قهوه‌چی است.

رضا تفنگچی تفنگ دولولِ مشتیه، آر، سرپُر.

شاگرد قهوه‌چی بفرمائید.

رضا تفنگچی نیگا، مش ابوالقاسم، انگار دواي چشم ریخته علی آقا واسه ما، این چیه؟

شاگرد قهوه‌چی گرونیه، داش رضا.

رضا تفنگچی توونشو ما باید پس بدیم؟

سگ‌دانی شعبان.

مرد نمک‌فروش همراه الاغش که بار نمک دارد وارد می‌شود.

شعبان بلا دوره.

نمکی نه خسته، شعبون استخونی.

شعبان مثلاً جائه که سر خر تو ورداشتی آوردی؟ آقا نمکی؟

نمکی پاش شیکسته، خلاصش کن.

شعبان مزد ورمیداره.

نمکی چنته‌ام خالیه، نمک میدم، نعلاشم بکن مالِ تو.

شعبان قبوله. آسوده کسی که خر نداره، از گاه و جویش خبر نداره.

خوب جفتون دارین از دست هم خلاص میشین. آخم نگفت زبون بسته،

بسلامتی خرت سَقَط شد، مُصیبت آدمیزادو نداره، روز جزا، حساب

کتاب پس نمیده. آ بارک‌الله حالا شدی خِرِ خودتو خرکِ خودت، تو بره و

سفره‌ت شد یکی. جوشو خودت می‌کنی، نوشم خودت می‌خوری. حالا دیگه بسته به خواستِ خودته که تو طویله جاگیرشی یا زیر طاقی، دو خرجه نیستی با این خرج سنگین. دیگه دستِ خودته که خر باشی یا خرک چی.

مردنمکی پالان‌های الاغش را بر دوش می‌اندازد و از آنجا خارج می‌شود. خانه آکاووس.

کارگرِ خانه مشغول شستشوی ظروف است. شعبان نیز در گوشه‌ای از حیاط بساط خود را پهن کرده و مشغول غذا خوردن است. چند قداره کش نیز در گوشه‌ای دیگر بساط خود را پهن کرده‌اند. رضا تفنگچی هم مشغول میگساری است. ناگهان صدای دق‌الباب شنیده می‌شود. یکی از قداره‌کش‌ها با شنیدن صدای در هراسان گشته آماده فرار می‌شود.

جاهل یعنی کیه ناغافل این وقت شب، پاشو، پاشو، جُل و پلاستو جمع کن، از طاقِ دیوار بز نیم به کوچه تا درو نشکستن. آکاووس کیه؟

صدا آدمی که از خود نامی داشته باشه نیستم. نه مُحْتَسِبم نه رندِ شب. نوکر را به اسم ارباب می‌شناسن، آدمِ معیرالدوله‌ام، با داش رضا کار دارم. رضا تفنگچی به، با یه لنگر در چی شد؟ طوفان شد، آدم خیس که از بارون نمیترسه، بذار بیاد تو، خودیه.

جاهل خدا رحمش کرد، پاشده بودم گوششو بی‌رم بذارم کفِ دستش. آکاووس برو از تو کوچه حمام، از در مطبخ خونه بیا تو.

مش موسی، آدم معیرالدوله، از در پستی در حالی که یک سینی، حامل یک کاسه آتش رشته را در دست دارد، وارد حیاط می‌شود و بر روی تخت، نزد رضا تفنگچی می‌نشیند.

مش موسی اصله، مالِ اندرونه، آتش رشته آوردم، آتش پشت‌پای خواهرزاده خانمه.

رضا تفنگچی جاش خالی نباشه.

مش موسی آقا یکی دو پیاله میل کردند، بسیار پسندیدند، فی الفور آشپزباشی را خواستند که یک کاسه دیگر حاضر کنه واسه تعارفی. شاهزاده بی پروا از مهمانها گفتند جای داش رضا سُوَزَه (سبزه). رضا کشته آش رشته اس، پاشو مش موسی، حیفه بی نصیب بمونه رضا. البته این آش ترش، قابلِ سرپوش نداره.

جاهل کم مونده داش رضا و شازده دستمال شال ابریشم واسه هم بفرستن. شازده شده صفای زمستونو آهنگرِ تابستون، سخت کردم، اسماعیل! دستمال تو مسلک رفاقت خوش یمن نیست، جدایی میاره، زنجیر منجیر و ساعت ماعت، انگار بیشتر رسم مسمه، یا اشرفی مشرفی ولیره میره.

اسماعیل عهد ملیجک برگشته اوسا.

جاهل آق معیرالدوله، پاک شده شازده به به و داش رضام آقا فوکلِ چهچه.

اسماعیل خدا اقبال بده اوسا، بعضیا انگاری مهره مار همراهشونه.

رضا تفنگچی مش موسی! روی بعضیاریو با آب مُرده شورخونه شستن. شما بفرما خونه.

جاهل بعله، شما بفرما خونه و به شازده به به بگو آقا فوکلِ چهچه فرمایش کرد راضی به زحمت نبودیم، چرا زحمت کشیدین، چه کنیم با این خجالتا.

اسماعیل نداریم از این عادتا، ندیدیم از این مُحبتا.

آکاووس شما به دل نگیر مش موسی، اینا کارشونه، عارشون نیست که، چه میفهمن پیشکشی چیه.

زیر بازارچه.

رضا تفنگچی، بر سر راه خود به خانه، با ابوالفتح صحاف روبرو می شود.

رضا تفنگچی میدونستم میای، منتظرت بودم.
 ابوالفتح کوچه محل گذره، حرفای من جای تأمل دارد.
 رضا تفنگچی پس بیا بریم خونه.
 ابوالفتح دیروقت است.
 رضا تفنگچی همیشه شتاب داری، همیشه.
 ابوالفتح عمرها کوتاه، فرصت کم.
 رضا تفنگچی اینه که رضا میگه دم را غنیمت.
 ابوالفتح خوب تر فندی است، غم را زیر پوست به خانه بردن، مُحْتَسِب
 قدرت تجسس ندارد.
 رضا تفنگچی نه زیر پوست که در رگ می برم.
 ابوالفتح رضا! وقتی مردهای همسایه آنقدر دیر به خانه می روند تا طفلها
 بخوابند که نان از دست خالی پدر نخواهند، چه جای عسرت؟
 رضا تفنگچی مملکت صاحب داره، پادشاه باید به فکر رعیت باشه.
 ابوالفتح رعیت؟ رعیت کدوم پدر سوخته؟ میراث کدوم مُخَنث؟ این مردم
 انسان های شریفی هستند، بسیار والاتر از همپالکی های فالوده خور تو.
 فقط مظلومند. ملتی که ادبش، قناعت را فضیلت می داند، هر ساله دچار
 قحطی ست.
 رضا تفنگچی پس، مجلس و عدالتخانه در این میان چه کاره اند؟
 ابوالفتح عدالتی که می گوید، یکی آقازاده به دنیا بیاید، یکی خانه زاد، این
 دکان مشروطه هم برچیده باشد، بهتر. گرچه پدر و برادرم هر دو جان بر
 سر مشروطه باختند.
 رضا تفنگچی ما رجال شریف و عادل هم داریم.
 ابوالفتح اونها هم زالوهایی هستند در پیله ابریشم.
 رضا تفنگچی پاک ناامیدم کردی.
 ابوالفتح مایوس نباش، باخبرم در همین تهران، چند غیرتمند گروهی به
 نام انجمن مجازات تأسیس کرده اند که آرمانش از میان برداشتن خائنین
 است. این تنها راهه، وقتی جامعه در شرایط یک قیام ملی نیست.

شکارچی، تاکی کبک و گوزن؟ عزمِ شکارِ ناب کن.
 رضا تفنگچی خوب حرف می‌زنی، ابوالفتح! دلم می‌خواست روزگار
 بهتری بود و از عشق می‌گفتی.
 ابوالفتح قصه شیرین فرهاد؟
 رضا تفنگچی فرهاد کم نبود.
 ابوالفتح اون سنگ از کوه سخت برداشت. نه ریگ از ساحل سلامت.
 رضا تفنگچی قدر عشق به لطفِ یاره، که یار جانِ جهان باشه، یا خسرو
 خوبان.

رضا تفنگچی به داخلِ خانه می‌رود، و ابوالفتح در کوچه تنها می‌ماند.
 روز بعد، در بازارچه.

رضا در کوچه و خیابان، با دیدی دیگر زندگی مردم را نگاه می‌کند.
 او باش و جاهلان در گوشه‌ای به قمار مشغولند، باربران و فعله‌گان،
 مشغول به کارهای سخت. معتادان از خود بی‌خود، گوشه خیابان
 افتاده‌اند. درویشان مشغولِ معرکه‌گیری و مارگیری هستند و مردم به
 تماشای آنان ایستاده. گدایان پابرنه در کوچه‌ها به دنبال تکه نانی.
 جوانی دچار حمله صرع شده، کوتوله‌ای که مشغول شیرین‌کاری برای
 مردم است. فعله‌گانی که در گوشه دیوار زیر آفتاب نشسته‌اند و منتظر
 کارفرمایی که آنها را برای کار بخواند. در نهایت، همه و همه در پی یافتن
 تکه نانی برای معاش هستند. رضا، قدم‌زنان به جلوی دکان ابوالفتح
 می‌رسد. ابوالفتح در حال گفتگو با مشتری است.

مشتری کتابِ ما حاضره، اوسا؟ دیر او مدم که سر صبر جلدش کنی،
 پاکیزه.

ابوالفتح کتاب را به مشتری می‌دهد. مشتری وجه صحافی را به او
 می‌دهد.

مشتری حلالیت باشه، نو شد، بعض اول.
 رضا تفنگچی دستت درد نکنه، اوس ابوالفتح، پس تو کاسبی؟
 ابوالفتح کسب که نه، کار می‌کنم.

رضا تفنگچی اومدی، مارو بی قرار کردی و رفتی؟ ما که سرمون به راه بود و دلمون هم به جا. ترک کسب و کار کردیم. یارم که نداریم، از بی دلی بگو که ترک شهر و دیار کنیم.

ابوالفتح یار پیدا میشه در عالم، دیار، نه.

رضا تفنگچی قرار بود، بیای مارو ببری شکار. از یک شکار ناب حرف می زدی؟ یهو آب شدی به زمین، مارو تشنه کردی و آب انبارو سپردی دست یزید؟ آمدی یک بار آتش انداختی به دامن ما، رفتی؟ رضا که دلخوش نشسته بود به جمع رفقا، مست زندگی.

ابوالفتح میام، قرارمون عصر جلو نانوايي.

رضا تفنگچی بیا که آتش به گریبانم رسید، پیر.

بازارچه.

رضا در جمع عوام نشسته است و همگی از یک بادیه مشغول خوردن آبگوشت هستند.

مرد اول استخونشو نکوبی، خوب بکوبش.

مرد دوم زیاد نمک نریزیا.

مرد سوم قربونت، اون آب رو بده.

رضا پس از خوردن غذا، جمع را ترک می کند و به سراغ مرد اسب سواری که از طرف معیرالدوله آمده است می رود.

رضا تفنگچی خدا حافظ همگی.

جمع مردان خدا حافظ، خیر پیش، خدا نگهدار.

مشتریان دیگر پس این دیزی ما چطو شد؟ ما که از گشنگی مُردیم، بابا.

مرد اسب سوار من شاطر مخصوص پیشکارِ قبله عالم هستم، اگر شما

داش رضا باشید، همان تفنگچی شاهزاده؟

رضا تفنگچی بعله، هستم.

مرد اسب سوار اقبال به شما رو آورده و پیشکارهای آقای معیرالدوله و

مجموعه شکاری خشک شده ایشان که در تنوع و کمال، اول مجموعه شکاری گیتی محسوب می‌شود، اسم شما را در مجالس بر سر زبان‌ها انداخته. گفته می‌شود آقای معیرالدوله، با شکارچی قابل‌حشر و نشر دارد.

رضا تفنگچی تحفه‌ای نیستم، شکار سر یاری داره با ما. خیلی رفاقت کنی با رضا، میشه گفت، پام خوبه.

مرد اسب‌سوار بسی پرده عرض کنم قربان، میر شکار میل کرده‌اند، شکارچی حقیقی، پرده اسمی شکار را در شکارگاه رسمی ببینند.

رضا تفنگچی شکارچی حقیقی خود آقای معیرالدوله‌اند، من در شکار فقط تفنگچی ایشانم، وقت شکار، تفنگ را به دست ایشان می‌رسانم، ایشان به پای خود شکار را تعقیب می‌کنند و به دست خود تفنگ می‌اندازند.

مرد اسب‌سوار این که میر شکار، ندیده شما را به خدمت احضار کردند، بسی بجا و سنجیده عمل کرده‌اند. میر شکار امر کردند تا این هفته باقی ست، شرفیاب بشین دربخانه ساعتی و به صحبت بنشینید، و اگر بخت یارتان بود که هست، رسماً بشید آدم شاه.

رضا تفنگچی سلام منو به آقات برسون، بگو رضا گفت من بخت شرفیابی ندارم، رضا با مردم عادی زندگی کرده، تحمل تشریفات شکار شاهی رو نداره. معیرالدوله هم منو به حال خود گذاشته، چون من نه میتونم نوکر باشم، نه آقا.

جلو دکان نانوایی.

مردم برای خرید نان در جلو دکان نانوایی ازدحام کرده‌اند. شاطر و شاگردانش به دلیل نداشتن آرد، بیکار نشسته‌اند. تغارهای خمیر خالی ست و تنور نیز خاموش است. رضا نیز به جمعیت می‌پیوندد.

رضا تفنگچی این که پهلوان بود تا دیروز، امروز شمام دنبال نون اومدی، مش موسی؟



علی حاتمی کنار «تنور خاموش»

با رسیدن کالسکه خان مظفر به جلو نانوايي، مردم راه را باز می کنند.
خان مظفر دستور به برداشتن نرده بان، مانع ورودی به نانوايي را
می دهد. مردم مانع را می شکنند.

خان مظفر بشکین این چوب بست رو، راه رو باز کنید.

شاطر خان حاکم!

خان مظفر چرا به مردم نان نمیدین؟ مردم نان میخوان، مردم گرسنه ان.
شاطر انبار غله، سهمیه آردمون رو قطع کرده، انبار شهر خالیه. اجتماع
مردم جلوی دکان بی ثمره، بی گندم ما از پخت نان عاجزیم.

خان مظفر نانوا! تو فراهم‌کننده نانی، نه فروشنده آن. سالِ قطحی نانِ مردم را تأمین کردن کرامته، وگرنه با آرد و آب و آتش نان پختن که هر کس نانواست. به مردم نان بدید، هر کس هر قدر خواست. نانوا اطاعت.

خان مظفر البته این جماعتِ قانع به قاعده شکمشان نان می‌گیرند که روزی رسان خداست. فردام خدا بزرگه، آرد امروز رسید، امروز نانت رو بفروش، به سنگ درست با ترازوی میزان و از دَخلت به قدر عایدی هر روز بردار، الباقی انعام کارگرها.

رضا تفنگچی پس از شنیدن گفتگوی خان حاکم با شاطر به دکان جگرکی می‌رود.

رضا تفنگچی حالت که پرواره، خودت که رو به راهی؟

جگرکی سلامت باشی، داش رضا.

رضا تفنگچی یه دو سیخ از اون جگرت بذار رو آتیش، آب دار باشه.

جگرکی رو چشم.

رضا تفنگچی دارن آرد میارن نون بپزن، مردم از هولِ بی‌نونی که دارن، هوسِ دل و جیگرم میکنند.

دکان نانوایی.

خان مظفر خود بشخصه نظاره‌گر آوردن آرد و پختن و فروختنِ نان به مردم می‌شود.

خانه آکاووس.

شعبان استخوانی مسست و سرخوش، پس از خوردنِ غذا کاسه لعابی را به هوا پرتاب می‌کند. کاسه لعابی می‌شکند.

آکاووس چرا یهویابو ورت داشت، تا شیکمت سیر شد، هار شدی.

شعبان خوشم.

آکاووس دِ بترکه اون طبلِ اسکندر. لجن خور.

شعبان دله... د... خوشم، خوش.

جاهلی که به همراه اسماعیل در گوشه دیگر حیاط نشسته است، پاره هندوانه‌ای را به طرف شعبان پرت می‌کند. هندوانه به دیوار برخورد می‌کند، جاهل چندبار این عمل را تکرار می‌کند و شعبان که در حال خودش است اعتنایی نمی‌کند. سپس اسماعیل نیز به پیروی از اوسایش، گلدانی را به دیوار می‌کوبد. شعبان گیاه گلدان را برمی‌دارد.

آکاووس گلدون رو نخوری.

شعبان بر روی تخت کناری جاهل و اسماعیل می‌نشیند و به نشستن و برخاستن بر روی تخت می‌پردازد، رضا تفنگچی نیز شاهد ماجراست.

آکاووس نکن تخت میشکنه.

پس از شکستن تخت، جاهل با شعبان درگیر می‌شود. شعبان او را به گوشه دیوار پرتاب می‌کند. اسماعیل نیز به پیروی از اوسایش با تکه آجری بر سر شعبان می‌کوبد. شعبان نیز آجری را از شکم دیوار بیرون می‌کشد و بر سر اسماعیل می‌کوبد. بساط خانه آکاووس بر اثر نزاع مابین شعبان و جاهل و اسماعیل به هم می‌ریزد. شعبان درختی را از ریشه می‌کند و به حمله کردن و دفاع از خود برمی‌خیزد. جاهل که قدرت بدنی بی‌حد شعبان را می‌بیند، قداره‌اش را می‌کشد. شعبان با دست خود جاهل و قمه خود او فرق سر جاهل را می‌شکافد. جاهل بر زمین می‌افتد.

جلو خانه رضا تفنگچی.

ابوالفتح صحاف، چندبار دق‌الباب می‌کند. پس از انتظاری کوتاه، رضا در را برای او باز می‌کند.

رضا تفنگچی اگر این خانه نانوائیه و این نیمه شب، عصر، من و تو هم رضا و ابوالفتح و تو سر قرار آمدی؟ بی شک یکی از ما دو دیوانه است، بدعهدی منیش یاری ست، اما عذر تقصیر هم جای خود شیرین، خشکی نکن با من تشنه، موکل آب فرات نباش، حرفی بزن.
ابوالفتح به قدر کفایت می‌گویم فقط، صلاح نبود، همین.

رضا تفنگچی این که تو هر وقت میل کردی بیای، هر وقت صلاح نبود آدمو بذاری به انتظار، تحملش از رضا ساخته نیست.

ابوالفتح بی قراری شأن مردها نیست. بشور این کف احساسات رو از تنت. رضا! صلابت آب رودخانه، گرچه به لطف گرمابه نیست، اما تن های مقاوم در آب رود آبدیده می شوند، نه خزینه حمام. هیچکس از دلی که غنج می زند، توقع پُر دلی ندارد. تا وقتی آوای سرخوشان، آمان از این دل باشد، مردمان دسته دسته از قبی و استفراغ می میرند و خَم به ابروی صاحب دلی نمی آید. در توقف اجباری، جلوی ناوایی به چشم خود دیدی، مردمی که حتی قدرت خرید نان نداشتند، نانی نبود تا بخرند. آخر این چه بلوایی ست بر سر مسئله کوچکِ نان که سیر شدن، قوی ترین حق هر آدم است، آن هم سیر شدنی با نانِ خالی، آن هم نه در زمان جنگ، در مملکت همیشه صلح و صفا و سازش.

رضا تفنگچی خدا، خیرت بده مرد، خوابم رو شکستی، پریشان گفتی، آشفته ام کردی، حالا هم راهی میشی، پیش عهد و عیالت. من میمونم و خلوت پیش از تو و حضور حرفهای ناتمام. سخته این بزرخ. ابوالفتح! ابوالفتح تقلا کن، رفیق، مفیده به احوالت، جان سخت باش، بکوش تا از خودت بجوشه. فردا میام، پیش از ظهر، قهوه خانه.

رضا تفنگچی مثل آمدنهای همیشگی؟

ابوالفتح میتونی منتظر نباشی.

رضا تفنگچی ابوالفتح! از رود خشک که ماهی همیشه گرفت، رها کن مرا. بی حاصل باشم بهتر تا از زخم زبان تو گیاه خاردار. زبان تو به خوشی نمی چرخه؟

ابوالفتح تا روز خوشدلی نه. عید ملت که شد، من حوصله آتش افروزی هم دارم، نقداً، نقشمان میر غضبی ست و میر غضب آهسته بتر نداریم.

قهوه خانه.

رضا تفنگچی در قهوه خانه مشغول کشیدن قلیان است. ابوالفتح در

آستانه در ظاهر می‌شود. رضا با دیدن او به نزد او می‌رود. پس از گفتگویی کوتاه آنها برای خرید به بازار می‌روند. ابوالفتح برای رضا، یک دست قبای نو، یک کلاه پوستی و یک جفت گیوه می‌خرد. سپس هر دو به مغازه چلویی برای صرف ناهار می‌روند.

ابوالفتح غذات که آماده شد بخور، منتظر من نباش، من گرفتارم، باید سری به دکان بزنم،

رضا تفنگچی صبر می‌کنم با هم بخوریم.

ابوالفتح من همان حاضری می‌خورم.

رضا تفنگچی تو وسواس داری، ظرف و ظروف بازار به نظرت آلوده‌اس. دلپاک باش. هیشکی درد و مرضش رو نگرفته کف دستش بریزه تو حلق ما.

ابوالفتح شایدم میخوام آلوده نکنم. این هم اجرت خیاط، داش رضا.

رضا تفنگچی خیلی زیاده، اگه برای رخت دامادی بود، به سور و سات عروسی هم می‌رسید.

ابوالفتح بقیه‌اش هم علی‌الحساب، شیربهای عروس.

رضا تفنگچی بابت کار نکرده، کاری که نمیدونم چیه؟

ابوالفتح میدونی.

رضا تفنگچی میدونم خر رو به عروسی نمی‌برن، جز برای بارکشی.

ابوالفتح اگر این کفش و کلاه ابزار عیاری نباشد، یقین رخت دامادی هم نیست.

رضا تفنگچی شاید قبول نکردم.

ابوالفتح قبول می‌کنی.

رضا تفنگچی شایدم ازم بر نیاد.

ابوالفتح از تو ساخته‌اس.

رضا تفنگچی بلکه گفتم کمه؟

ابوالفتح تو این کار رو به پول نمی‌کنی.

رضا تفنگچی پس این علی الحساب؟

ابوالفتح اسمش بذار تحفه.

ابوالفتح و رضا تفنگچی به زیر بازارچه می آیند. در حالی که از جلو سقاخانه عبور می کنند، ابوالفتح رضا را نگه می دارد.

ابوالفتح تأمل کن که سبب ساز خیر شده ای ندانسته. من به این سقاخانه، یک دسته شمع بدهکارم، نذر از یاد رفته، راهم به این گذر نمی افتاد، لطفِ همراهی تو شد مسببِ این ادای نذر.

رضا تفنگچی شما که به این جور چیزا اعتقاد ندارین، می گین، عاشق بنده های خدائین، بی عشق به خدا.

ابوالفتح شغل من کتابسازیه. کتاب هایی که مردم به مرمت پیش من میارن غالب قرآنه یا مفاتیح. دست من دائم به کلماتِ خداست، به دلم اثر می کند، هر از گاهی هم حافظ یا گلستان رضا تفنگچی مولانا، سرسلسله آل عشق.

ابوالفتح از عهد شاگردی تا به امروز، یکی.

رضا تفنگچی با این حال تو بیشتر جلدسازی تا صحاف، با چرم اُخت تری تا کاغذ.

ابوالفتح باشه، صوفی! تو که اعتقادات صافه برام روشن کن. جاشمعی زیر سنگ آبه، نذر رو تو ادا کن، البته نه از پول شازده. چون آسمون زر نیاریده به سرش. یا خودش دزد بوده یا پدرش.

رضا تفنگچی به داخل سقاخانه می رود و در زیر سنگِ آب، طپانچه ای را که چند لحظه قبل، زنی با روینده آن را در جاشمعی نهاده بود، پیدا می کند. طپانچه را در بقچه خود پنهان می کند و دستپاچه سقاخانه را ترک می کند. در لحظه خروج، پیرمرد گدایی را که بر روی سکوی سقاخانه خوابیده است می بیند.

دکان سلمانی.

شعبان استخوانی به آرایشگاه وارد می شود. سلمانی پس از بستن لنگ به گردن او مشغول اصلاح سر و صورت و موهای او می شود.

شاگرد سلمانی عافیت باشه، اسباب حمومتون رو بدین به من.

شعبان تو حموم یکی از اینارو بستم به خودم.

سلمانی دستتون درد نکنه.

شاگرد سلمانی بفرمائید، بقچه حمومتون، مبارک باشه.

شعبان با شکل و شمایلی تمیز در حال خروج از دکان سلمانی با

نوجه‌هایش روبرو می‌شود.

حسنى مبارک باشه، به‌به، به.

حسینی چه هیبتی!

دکان چلویی.

رضا تفنگچی وارد دکان چلویی می‌شود، اما بدون آن که دستور غذا

بدهد آنجا را ترک می‌کند. در کوچه، به مردمانی خیره می‌شود که از

گرسنگی در گوشه خیابان به خواب رفته‌اند. سپس به قهوه‌خانه می‌رود،

و پس از دیدن دسته‌ای دیگر از گدایان و متکدیان از خوردن ناهار در

قهوه‌خانه نیز صرفه نظر می‌کند و فقط قلیان می‌کشد.

قهوه‌چی رضا چشمه؟ پکره، از دل و دماغ افتاده.

مشتری اگر نمی‌شناختمش... می‌گفتم عاشق شده. ناله آب از ناهمواری

زمینه، گیتی ست داش رضا! کی پذیرد همواری؟

قهوه‌چی حکماً تیرش یه جا خورده به سنگ.

در این هنگام، رضا تفنگچی مشغول نظاره ازدحام مردمی ست که در

مقابل دکان نانوايي برای گرفتن قرصی نان، از یکدیگر پیشی می‌گیرند.

رضا از گرسنگی به خواب رفته است که شاگرد قهوه‌چی او را بیدار

می‌کند.

شاگرد قهوه‌چی بی زحمت و خی، میخوام زیر پاتو جارو بزوم.

رضا تفنگچی خیلی وقته اینجا موندگارم، حسابم زیادی بالا رفته.

شاگرد قهوه‌چی این چه حرفیه س قابلی نداره س، قدر شما خیلی بالاتره س.

رضا تفنگچی همین روزا حوصله‌ام جا میاد، میرم شکار، حسابمو صاف می‌کنم.

شاگرد قهوه‌چی وخی یه حمومی برو، از این کسالت در می‌آی. دواى رخوت تو دستِ مشت و مال چیه‌اس.

رضا تفنگچی یه دلاک سراغ داری، دلِ آدمو بشوره، بخور، کرک جون، آب از دستِ صیاد خوردن بهتره تا سلاخ، بخور. مش موسی سلاخ خلاص می‌کند، صیاد گرفتار.

رضا تفنگچی پیک شازده‌ای یا دوستِ رضا؟

مش موسی شازده ظهري خبر کردن عزم شکار دارن، به شاطرها و خالقین سوری تازه پوشاندن با کلاه منگوله‌دار، نشاندن به اسب‌های ابلق، و سخت بی‌تابند تفنگِ نو ظهور دولولی که آقازاده از بلژیک تحفه فرستادند هر چه زودتر به همه نشان بدهند. به خنده گفتند میری قهوه‌خانه، داش رضا روکت بسته میاری به خدمت. حکم کردند نوکرها در تدارک بار و بنه باشند، رضا که آمد حرکت کنند. حوش و اسب و تازی و آدم به صف، و شاهزاده به صف آرایى، سپاه منتظر سپهسالاره.

رضا تفنگچی نه، مش موسی. داش رضام، چیزی بالاتر از اسباب شکار نیست، همسنگِ یه تفنگ تازه، یه اسبِ قِبراق.

مش موسی غایتِ شکار، لهو و لعبه برای شاهزاده، اما برای تو کاره.

رضا تفنگچی میخوام برم پی کسب و کار، دستم دراز نباشه، آخر نوکری، گدائیّه.

مش موسی برای شاگردی پیری، برای استادى بی‌هنر.

رضا تفنگچی مایوس نباش، رضا خوش‌بیاره.

مش موسی مُزدت به پای مواجبت نمیره.

رضا تفنگچی نازِ شست شکار، مته شاباشِ مطربا بی‌برکته. دسترنج نیست، سکه برفی که تو آفتاب آب میشه، فقط شب میشه خرجش کرد، انگار همیشه باهاش نان خرید و نان روبه خانه بُرد. هی، میشه دودش کرد، یا آبِ انگور.



مش موسی پسرک! دخترِ خوب از قبیله بیرون نمیره.
رضا تفنگچی دل و دماغ ندارم، فهمیدم بی حاصلم، بی حاصل، انگار یه
عمر به بادگیره زدم.

مش موسی دردِ دلت رو نقلِ راه کن، راهی شو، رو، شاهزاده چشم به راهه.
رضا تفنگچی مش موسی! اونوقتی که پام واشد تو خونه آقا، سرم به رکاب
می رسید دستم به زین، در حقم پدری کردی، بزرگم کردی، بهتر از خودم
خُلقم رو میدونی، برو راحت به شازده بگو، رضا رو رها کن به امانِ خدا،
رضا منقلبه.

مش موسی نقداً میگم رضا ناخوشه، که دروغگو هم نباشم، نوکرِ بیمار
مرخص باشه ارباب خُرسندتره، آدمی هم که تو چهل سالگی، بخواد
تنبور مشق کنه، تو کار اوستا میشه، داش رضا.

خانه آکاووس.

رضا مشغول میگساری است که شعبان استخوانی و دارودسته‌اش وارد می‌شوند. مردان شعبان هر کدام یک هندوانه کوچک در دست دارند.

آکاووس سلام علیکم. دست پُر او مدین مثلاً؟

حسنی مزه نریز.

آکاووس خودت مزه‌ای. سر جالیز بودین حتماً.

شعبان بیا بینیم آکاووس. بشینیم.

رضا تفنگچی مبارک‌ها باشه شعبون استخونی، جلد عوض کردی.

آکاووس یه جومه شندره داشت، عینهو آستین رنگرزا. شعبون استخونی

هم دیگه نگو، داش رضا! بگو شعبون آقا، خان!

شعبان جُل تازه تو هم مبارک.

رضا تفنگچی جونم برات بگه شعبون خان، این جُل سیاه‌رو خرکچی

تازهم خریده. میگه سیاجومگی رخت شبگردیه، جماعتی رو جمع کرده

که به طرز عیاری در خفا خونِ ظالم‌هارو بریزن. انجمنی به پا کردن برای

معین کردن مجازاتِ خائنین، که من زبون بسته از شرح اون عاجزم.

شعبان زبون بسته‌ای که زیادی زبون درازه، لال شو، والا گاله دهن‌تو بار

لنگه گیوه می‌کنم.

رضا تفنگچی دهن سگم باهاس با استخون بست. بدجوری باد کردی،

هوا برت داشته از اون چاقوی سرکج، تا کور بخواد اسلحه بکشه، جنگ

تموم شده. جَخ تیغه چاقوتم، استخونِ آشغال کله‌اس، فریب جلدشتم

نخور، که برهنه‌اش مایه خنده‌اس.

شعبان که از پرحرفی و توهین‌های رضا عصبانی گشته است با لنگه

گیوه خود به صورت رضا می‌کوبد. از دماغ رضا خون جاری می‌شود.

شعبان این اولیش، دفعه دیگه سرت رو به باد میدی.

آکاووس وای، وای خون، خونریزی، چیکار کردی ظالم؟

شعبان و دارودسته‌اش، بساط خانه آکاووس را به هم می‌ریزند و به

آتش می‌کشند. رضا مست و بی‌حال راه خانه‌اش را در پیش می‌گیرد. در میانه راه، به ابوالفتح برخورد می‌کند.

ابوالفتح دامادِ کتک خورده، عبرت گرفت که اسرارِ حجله را پیش طایفه عروس واگو نکند؟

رضا تفنگچی پس شعبون استخونی هم از طایفه شماست. کارتون کشیده به قداره کِشا.

ابوالفتح آنها به مقاصدِ خاصی به مدت محدودی اجیر می‌شوند، چیزی از کم و کیف کار نمی‌دانند. به موقعش آنها هم تصفیه می‌شوند.

رضا تفنگچی شما با هیشکی رو راست نیستین، آدمو با سایه‌اش هم دو به شک می‌کنین. من لُرم، آبِ ما با شما تو یه جوب نمیره. فردا برمی‌گردم به اردوی معیرالدوله، میرم پی کار شکار.

ابوالفتح کَارت رسماً از طرف انجمن، امشب شروع شده.

ابوالفتح نامه لاک و مهر شده‌ای را به دست رضا تفنگچی می‌دهد.

ابوالفتح حُکم اعدام اسماعیل خان، رئیس انبارِ غلّه است. وقت، محل، نحوه اعدام، صریحاً مکتوبه. بعد از قرائت دستورالعمل نامه را بسوزان.

رضا برای بازرسی محل عملیات ترور، به سقاخانه می‌رود و همه جوانبِ امر را در نظر می‌گیرد. پس از پر کردن اسلحه کمری خود، شب را پنهانی در سقاخانه می‌گذراند.

رضا تفنگچی هر شب پیرِ بی‌خوابیم، امشب که اجبارِ شب زنده‌داریه، خواب رهامون نمیکنه، میلِ نوشیدن، عطش دائم. امشب رو با آب سقاخانه سرکن و نورِ شمع، پروانه شدی داش رضا.

رضا تفنگچی به دلیل این که تا صبح بتواند بیدار بماند، دستش را با آتش شمع می‌سوزاند.

صبح همان شب.

ابوالفتح به زیر بازارچه می‌آید، به سراغ رضا تفنگچی که در سقاخانه

است می‌رود و از بودن او در آنجا مطمئن می‌شود. سپس محل عبور کالسکه اسماعیل‌خان را بازرسی می‌کند و به انتظار می‌ایستد. کالسکه اسماعیل‌خان از راه می‌رسد. کالسکه در جلوی سقاخانه توقف می‌کند. رضا تفنگچی، اسماعیل‌خان را نشانه می‌رود اما در این بین پسرک جوانی برای خوردن آب به جلو سقاخانه می‌آید و رضا را که اسلحه در دست دارد می‌بیند. ابوالفتح در جا با زدن گلوله‌ای به سینه پسرک او را نقش بر زمین می‌کند، سپس رو به تفنگچی می‌گوید.

ابوالفتح بزن.

رضا با شلیک سه گلوله به سینه اسماعیل‌خان عمل ترور را انجام می‌دهد. ولوله‌ای در بازار برپا می‌شود. مأمورین، جسد اسماعیل‌خان را به منزل دکتر موسی‌خان فیض که در همان حوالی است می‌برند. مردم نیز پسر بچه را بر سر دست بلند کرده و به منزل دکتر می‌برند. ابوالفتح هراسان به دکان خود برمی‌گردد. میرزا باقر مفتش به محل انجام ترور می‌رسد. رضا تفنگچی نیز خود را از مهلکه دور می‌کند. میرزا باقر وارد منزل دکتر موسی‌خان می‌شود. مردم در جلو منزل دکتر موسی‌خان ازدحام می‌کنند.

زنِ عابر حتماً اونم یه حقی رو ناحق کرده که به تیر غیب گرفتار شده، تقاصش رو پس میدن.

مرد عابر همینه که میگن دنیا عاقبت نداره.

زن عابر میگه مارگیر رو آخر مار میکشه.

میرزا باقر مطلقاً مضطرب نباشید که جای هیچگونه نگرانی نیست. این اظهارات طیبیه. حمد و سپاس خدای یکتا را که هنوز اسماعیل‌خان زنده‌اس. قوطی سیگار نقره‌ای اسماعیل‌خان سپر تیر این سوء قصد نافرجام شد، روی سختم مطلقاً با ضاربینه که قطعاً همین حول و حوش محل حادثه، گوش به زنگند تا خبری به دست بیارن، تیری که به جانب اسماعیل‌خان شلیک شد، بعد از شکافتن جدار خارجی قوطی سیگار، بر قشر داخلی لغزیده و از قلب به جانب شکم منحرف شده، نهایتاً جراحات

مختصری بر حجاب حاجز وارد آورده، اسماعیل خان زنده‌اس اما، عاجز از تکلم.

مأمورین برین کنار.

میرزا باقر محل را ترک می‌کند. رضا تفنگچی نیز با علامتِ سر به ابوالفتح می‌فهماند که کار تمام شده. قهوه‌خانه.

رضا تفنگچی و ابوالفتح صحاف، هر کدام بر روی یک تخت جداگانه به حالتِ سر به سر خوابیده‌اند.

ابوالفتح در وضعیتِ فعلی، قضیه اسماعیل خان، یک کار نیمه‌تمامه.

رضا تفنگچی تمامه. اسماعیل خان را زدم، مُرده.

ابوالفتح تأمینات می‌گه زنده‌اس.

رضا تفنگچی خُده‌اس. باور نکن، نیرنگه.

ابوالفتح طرحی ریختم، برای گرفتن جنازه اسماعیل خان، ولی اگر زنده بود باید راهی پیدا کرد به ورود تو به آن خانه، تا کار را تمام کنی.

رضا تفنگچی کار تمامه، رضا خطا نمیکنه.

ابوالفتح تردید معقول صحیح‌تره، تا اطمینانِ جاهلانه.

ابوالفتح قهوه‌خانه را ترک می‌کند و رضا همچنان دراز کشیده است.

قسمت نهم

مطب دکتر موسی خان فیض.

دو نفر نگهبان در جلوی منزل ایستاده‌اند. میرزا باقر، درون منزل از پشت پنجره، رفت و آمد مردم را زیر نظر دارد. ابوالفتح صحاف برای کسبِ خبرِ دقیق از مرگ اسماعیل خان در کِسوت متکدیان در حوالی مطب نشسته است. میرزا باقر با کشیدنِ رِسمانی از داخلِ کالسکه و محلِ اصابت گلوله تا مدخل سقاخانه صحنه ترور را بازسازی می‌کند.

زن رهگذر اول می‌گن تیرو از سقاخونه انداختن، ذلیل شده‌ها.
زن رهگذر دوم این اسماعیل خان خیلی به مردم بد کرد. حقش بود، دلم خنک شد.

دو مأمور مسلح شخصی را در لباس روحانی به حضور میرزا باقر می‌آورند.

مأمور اول جناب کلنل! شخصی که الساعه تحت‌الحفظ در خدمته، زین العابدین، متولی سقاخونه است.
مأمور دوم امام‌زاده قاسم دستگیر شد.
میرزا باقر بگنیدش همون تو، تو همون سلولی که تپانچه‌رو آتیش کرد.
یاالله، سریع، زود.
مأمور دوم راه بیفت دیگه.

میرزا باقر شاید فردا زبانی نداشته باشی برای گفتن، پس قدر دهانِ ندوخته‌ات رو بدون و بگو امروز. تو قاتل نیستی، قاتل ضاربه، تو مباشرتِ در قتل کردی، سبب‌ساز قتل بودی. کتابچه تحقیقات معلوم کرده جبری در کار نبوده. تو به اختیار محلِ جنایت رو در اختیار قاتل گذاشتی. در

اینجا، حُکم چاه کنی رو داری که دانسته چاهی حفر کرده تا دیگری مظلومی رو به چاه بیندازه. البته به همدستانت اینطور القا کردیم که اسماعیل خان زنده است و تحت مداوا، تو مستوجب کیفری اما نه قصاصِ قتل، حبس و تعزیر. البته اگه بُنیه و طاقتِ تحمل داشته باشی، زنده میمونی. زیون که استخون نداره، هر جور که بگردونی، می‌گرده، یه بار بگردون به حرف راست و بگو. بگو، خودت رو خلاص کن. سَقز می‌جوی؟ اسم؟ این شیخکِ تسبیح تا فردا، حقِ خروج از اینجا رو نداره، حتی برای دست نماز و قضای حاجت. وقتی آب هست تیمم جایز نیست.

ابوالفتح صحاف و رضا تفنگچی در حالی که لباس سیاه عزاداری بر تن دارند به همراه دیگر اهالی شهر برای بردن جنازه اسماعیل خان، به طرف محکمه دکتر موسی خان حرکت می‌کنند. همسر اسماعیل خان به همراه زنی دیگر در جلو گروه عزاداران در کالسکه نشسته و با صدای بلند، شیون می‌کند. میرزا باقر، با شنیدن سروصدای کوچه، از محکمه بیرون می‌آید.

میرزا باقر آرام باشید، آرام باشید، اینجا محکمه‌اس. نیاز به آرامش داره، ما اینجا مریض مُحتضر داریم، این معرکه برای چیه؟
مردِ عزادار او مدیم جنازه اسماعیل خان رو ببریم، مُرده رو زمین بمونه معصیت داره،

میرزا باقر شما پیش از وقت دست به کار شدین، این معصیت داره. هیچکس جز خداوندِ مَنان، دانا به سرِّ حیات نیست. وقتی طیب، حُکمی به مردن یا ماندنِ بیمار نمیده به استقبالِ مراسمِ تدفین رفتن شرطِ انصاف نیست. عمل خارج کردنِ گلوله و دوخت و دوزِ جراحی با موفقیت انجام شده، اسماعیل خان هنوز زنده‌ست. صِحَّت این ادعا رو عیالِ اسماعیل خان با رؤیت همسرشان تصدیق خواهند کرد. خانم! استدعا داریم بی‌صدا، داخل شید به محکمه.

همسر اسماعیل خان برای رؤیت شوهرش وارد محکمه می‌شود و پس از چند لحظه، به همراه میرزا باقر بیرون می‌آید. ابوالفتح صحاف و رضا

تفنگچی با نگرانی منتظرِ عکس‌العمل و آنچه که همسر اسماعیل خان می‌گوید هستند.

همسر اسماعیل خان در حالی که از خود بی‌خود شده است با لحنی گریان سخن می‌گوید.

همسر اسماعیل خان آقا زنده است.

میرزا باقر اگر اسماعیل خان، خائن به ملت بود، پس این جماعت برای جنازه نمرده او از کجا آمده؟ مگر آن که بگیم، انجمن مجازات، خود می‌کشد و خود مراسم عزا به پا می‌کند. حجت بر این مدعا، حضور چهره‌های مشخص انجمنه، در این جمع نوحه‌خوان. اگر اسماعیل خان، قدرت تکلم، حتی اشاره پیدا کنه، ضارب یا ضاربین شناخته خواهند شد.

همان شب جلوی محکمه موسی خان فیض

ابوالفتح صحاف و رضا تفنگچی در حالی که زیر باران شدید ایستاده‌اند، محکمه دکتر موسی خان را زیر نظر دارند. کالسکه‌ای از راه می‌رسد، و به اشاره میرزا باقر در جلوی محکمه توقف می‌کند. سپس فراشان دولتی، جنازه‌ای را که در نم‌پوشانده شده است به کالسکه منتقل می‌کنند. رضا تفنگچی با دیدن جریان، از انجام شدن عملیات موفق ترور اطمینان کامل حاصل می‌کند.

دکان طباشی.

رضا تفنگچی در حالی که شعبان استخوانی و دارودسته‌اش نیز حضور دارند، مشغول صرف صبحانه است. میرزا باقر مفتش، از کالسکه‌اش پیاده می‌شود و وارد دکان طباشی می‌شود. شاگرد طباش در جلوی محل ورودی دکان، میزی کوچک و یک صندلی برای میرزا باقر می‌گذارد. میرزا باقر به صورتی که جنبه محکمه را می‌رساند، شروع به صحبت می‌کند.

میرزا باقر تا من نگفتم کسی از دکان خارج نشه. مشتری‌ها سر صبر، شکم سیر، کله پاچه بخورند، همه مهمون من.

طباش حضرت آجل چی چی میل می‌فرمایند؟

میرزا باقر برای مأمورین طبق معمول از آبگوشت شروع کنین، برای من، سرْمونی کله پاچه از نیمه شروع میشه، با گوشت، فقط چشم و زبان. ما اهل تجسس به چشم و زبان نیازمندیم، چشمهای گرانقدری که ناظر بر پرده حادثه بودند و زبانهای جسوری که اسرار پشت پرده رو بدونن. روزی که به اسماعیل خان سوء قصد شد، دکانت باز بود؟

طبّاخ بله، حضرت اجل.

میرزا باقر بسیار بسیار خوب، مگه این که طبّاخ باشی، گره از کار فرو بسته ما بگشاید. از مشتریهای معمولی کیا حضور داشتن؟

مشتری کله پاچه هوسونه اس، خوراک دائم نیست. غالب مشتریاشم، گذریه. مثل من گردن شکسته که ایشالله، کارد به شیکمم می خورد، هوس نمی کردم گرفتار نظمیّه و تأمینات بشم.

میرزا باقر به دلت بد نیار، بذار به دلت بچسبه. به قول شما قدری ها، یه وقت دیدی قسمت بود یه دست کله پاچه مهمان نظمیّه دولت علیه بودید. طبّاخ باشی! میشه بگی تو این محله، کیا بیشتر میل خوردن کله پاچه دارن؟ طبّاخ بیشتر از همه، همین داش رضای خودمون.

میرزا باقر خب این داش رضای خودتون، وقت سوء قصد، در حال تناول کله پاچه بود؟

طبّاخ نه قربون.

میرزا باقر پس کجا بود مرتیکه؟

طبّاخ من بی خبرم قربان، از خودش پرسین، داش رضا تفنگچی مخصوص شازده معیرالدوله اس. با بزرگون نشست و برخاست میکنن، زهره جواب دادن به بزرگترم دارن.

میرزا باقر با خودش حرفی ندارم. اسم؟

مشتری اول به پیر به پیغمبر من بی تقصیرم.

میرزا باقر اسم پدر؟

مشتری اول به سر مبارک حضرت اجل.

میرزا باقر اهل؟

مشتری اول تقصیر این شیکم صاب مرده بود.

میرزا باقر شغل؟

مشتری اول کاسب بودم خیر بابام، دیدی این شیکم صاب مرده چه کاری دست ما داد؟

میرزا باقر موقع تیراندازی به اسماعیل خان چه می کردی؟

مشتری اول به جون بابام کور شم اگه به عمرم تیراندازی دیده باشم.

میرزا باقر خب با توام، اسم؟

مشتری دوم علی.

میرزا باقر تو چی میدونی؟

مشتری دوم هیچی.

میرزا باقر اسم پدر؟

مشتری دوم غلامعلی.

میرزا باقر اهل؟

مشتری دوم تهران.

میرزا باقر شغل؟

مشتری دوم معمار.

میرزا باقر موقع سوء قصد در دکان بودی؟

مشتری دوم نه والله.

سپس میرزا باقر رو به شعبان استخوانی می کند، شعبان در حالی که غذا

می خورد جواب او را می دهد.

میرزا باقر اسم؟

شعبان ...هه

میرزا باقر اسم پدر؟

شعبان ...هه، هه...

میرزا باقر اهل؟

شعبان ...هه

میرزا باقر گفتم اهل کجا هستی؟

شعبان هه، هه...

میرزا باقر شغل؟

شعبان چی؟

میرزا باقر ساکن؟

شعبان هه، هه...

میرزا باقر موقع سوء قصد به اسماعیل خان کجا بودی؟

شعبان هه، هه...

ظهر همان روز، دکان کبابی.

میرزا باقر پس از بازجویی از مشتری‌های دکان طبخ‌چی با نگاه خود به رضا تفنگچی آن طور وانمود می‌کند که می‌داند عملیات ترور به دستور و توسط چه کسی انجام شده است، اما از وی بازجویی نمی‌کند. او را در همه اوقات روز زیر نظر دارد. رضا تفنگچی مشغول خوردن کباب است. کالسکه حامل میرزا باقر جلوی دکان می‌ایستد. میرزا باقر رضا را مورد خطاب قرار می‌دهد.

میرزا باقر گوسفند از طعم کباب چیزی نمیدونه، و مقتول از کشف معمای قتل. مشوش نباشید، متوحش نشید، قضیه ترور اسماعیل خان و یک صحبت خودمونی با کفیل شعبه تأمینات حین صرف کباب کوبیده. هر وقت از فرط هیجان لقمه در گلو تون گیر کرد، با چند جرعه دوغ فرو ببرید، و هر وقت حرف‌های من بوی زهم داد، صحبت رو با طعم ریحان گوارا کنید. سبزی که دم دست دارین. اسم؟

کبابی عزت‌الله، قربان.

میرزا باقر اسم پدر؟

کبابی ویس مرال.

میرزا باقر شغل؟

کبابی کبابی.

میرزا باقر اهل؟

کبابی کرمانشاه.

میرزا باقر وقت حادثه دکانت باز بود؟

کبابی نه خیر، قربان.

میرزا باقر اسم؟

مشتری اول رمضان.

میرزا باقر اسم پدر؟

مشتری اول تقد علی.

میرزا باقر اهل؟

مشتری اول ابهر.

میرزا باقر شغل؟

مشتری اول حلاج.

میرزا باقر واقعه تیراندازی به اسماعیل خان رو به چشم خودت دیدی؟

مشتری اول شنیدم. من یه دوره گردهم، اون روز این طرفا نبودم.

میرزا باقر پس چیزی نمیدونی که به من بگی؟

مشتری اول نه.

میرزا باقر نه، نمی‌دونم، نبودم، با این رویه باید دنبال پیر حقیقت‌گو بگردم. پسرک شیطان، تیراندازی به اسماعیل خان رو تو خودت دیدی؟ بچه بُچ.

میرزا باقر تو اون ورا بازی نمی‌کردی؟

بچه نه، من توی هشتی بودم.

میرزا باقر توی هشتی خونه تون؟

بچه آها.

مرد نابینا ای طالب حقیقت، حرف حق رو از دهان من بشنو. قاتل اسماعیل خان در میان ماست و اسماعیل خان گرچه خائن بود و لایق کیفر، قتلش با این رویه کیفر نبود، جنایت بود، جنایتی که بی مکافات نمی‌ماند چون به امر حق نبود. از مکافات عمل غافل مشو.



دکان صحافی ابوالفتح.
ابوالفتح مشغول کار است. پسرش برای او ناهار آورده است.

پسر سلام بابا.
ابوالفتح علیک سلام.

ابوالفتح مشغول خوردن غذا است و پسر بچه بیرون از دکان مشغول درست کردن بادبادک است. میرزا باقر از راه رسیده از پشت شیشه، ابوالفتح را ورنه می‌کند. ابوالفتح نیز او را می‌بیند. در نهایت میرزا باقر بدون گفتن کلامی آنجا را ترک می‌کند.
قهوه‌خانه.

رضا تفنگچی در کنار دیگر مشتریان در قهوه‌خانه نشسته است. میرزا باقر به همراه مأمورین دولتی وارد قهوه‌خانه می‌شود.

میرزا باقر مأمورین مراقب باشند، از این دقیقه هیچ کس حق نداره، نه داخل بشه، نه خارج. کار استنطاق که تمام شد، شهود مرخصند. مضطرب نباشید، من روش بسیار محبانه‌ای در امر استنطاق دارم. رویه‌ای نو و مطلقاً ابتکاری. لازم نیست همه شهود رو برای سؤال و جواب به شعبه تأمینات ببرم، فسقط شخص مسئول. بدانید نه من خویشاوند اسماعیل خانم، نه پدرکشتگی با ضارب دارم، نه دوستدار آن بودم، نه کینه‌توز این. حتی به خونخواهی هم نیامدم که این به عهده مدعی العموم است. البته اگر لازم باشه، دست به داغ و درفش هم خواهم زد. اسماعیل خان چه خائن باشد چه خادم برای من فقط یک مقتوله و ضارب به هر نیتی که دست به این جنایت زده باشد، قاتله و عمل او جنایت. خُب، حال این تخت رو خالی کنید برای اشخاصی که احضار می‌شوند به جهت استنطاق.

در این بین دارودسته او باشی شعبان استخوانی وارد قهوه‌خانه می‌شوند و بر روی تخت می‌نشینند.

میرزا باقر کی این پدر سوخته‌ها رو راه داده؟ برید تا تبستمون به تخت شلاق.

دارودسته شعبان قهوه‌خانه را ترک می‌کنند.

میرزا باقر اسم؟
 قهوه‌چی علی‌چی.
 میرزا باقر اسم پدر؟
 قهوه‌چی ابراهیم.
 میرزا باقر اهل؟
 قهوه‌چی مال اصفهونم.
 میرزا باقر شغل؟
 قهوه‌چی قهوه‌چی.

میرزا باقر فاصله قهوه‌خانه تا محل حادثه بسیار اندک، تیر از سقاخانه شلیک شده، پس ضارب داخل سقاخانه بوده و بعد از شلیک از در سقاخانه گریخته. شخص متوحشی پا به فرار ندیدی؟
قهوه‌چی والله، من چشم داشت گرم می شد که صدای گلوله‌ای، یهو چرتم رو پاره کرد.

میرزا باقر اسم؟

مشتری اول محمد کاظم.

میرزا باقر اسم پدر؟

مشتری اول محمد علی.

میرزا باقر اهل؟ مال کدوم ولایتی؟

مشتری اول تهران.

میرزا باقر شغل؟

مشتری اول بقال.

میرزا باقر لحظه ترور کجا بودی؟

مشتری اول خوابیده بودم، تو خواب خوش بودم. یه مرتبه به صدای گلوله از خواب پریدم، مته مرغ سرکنده، دویدم طرف کالسکه، که دیدم کالسکه...

میرزا باقر اسم؟

مشتری دوم اوس هاشم.

میرزا باقر اسم پدر؟

مشتری دوم عباس.

میرزا باقر اهل؟

مشتری دوم اهل دل.

میرزا باقر شغل؟ کسب و کارت چیه؟

مشتری دوم پدر عاشقی بسوزه، خاکستر نشینم.

میرزا باقر موقع سوء قصد به چه کار بودی؟

مشتری دوم یاد یار، خواب خوش.

میرزا باقر اسم؟

مشتری سوم محمود رضا.

میرزا باقر اسم پدر؟

مشتری سوم عباس.

میرزا باقر اهل؟

مشتری سوم تهرون.

میرزا باقر کسب و کار؟

مشتری سوم از کار افتاده‌ام، شمایل گردونم.

میرزا باقر وقتی به جانب اسماعیل خان تیراندازی شد، چه می‌کردی؟

مشتری سوم چرت می‌زدم که یهو سرم سنگین شد.

میرزا باقر اسم؟

مشتری چهارم نعمت‌الله.

میرزا باقر اسم پدر؟

مشتری چهارم عباس‌علی.

میرزا باقر اهل؟

مشتری چهارم اهل طالقونم.

میرزا باقر شغل؟

مشتری چهارم تعزیه خون بودم، دوره علی‌اکبر خونیم، سرمه خوردم

دادن صدام گرفت، خونه نشین شدم.

میرزا باقر ضارب رو حین فرار دیدی؟ قبل یا بعد از سوء قصد؟

مشتری چهارم من تو باغچه، جات خالی پا بساط بودم، دود.

میرزا باقر اسم؟

مشتری پنجم غلامحسین.

میرزا باقر اسم پدر؟ باباتو چی صدا میزدن؟

مشتری پنجم میرزا ابوالحسن خان.

میرزا باقر اهل اهل کجایی، از کجا اومدی؟

مشتری پنجم تهرون.

میرزا باقر شغل؟ چه کاره‌ای؟

مشتری پنجم خونه شاگرد بودم، اندرونی حضرت والا، بیرونم کردن، حالا دوره‌گردم، توتون فروشم.

میرزا باقر کی طیانچه رو آتش کرد؟ ضارب رو دیدی؟

مشتری پنجم راستیش، سیخکی دراز کشیده بودم سینه کش آفتاب که دیگه هیچی.

میرزا باقر جماعت خواب، اجتماع خواب زده، جامعه چرتی، فرق میان قاتل و شاهد این است که قاتل شاهد جنایت هم هست، اما شاهد، قاتل نیست.

ابوالفتح صحاف از پشت پنجره قهوه‌خانه، شاهد جریان است.

میرزا باقر البته خواجه شیراز میگه شاهد که کمر به قتل آدمی بسته. این قول حافظ ماست. البته عرفای شما تعبیر دیگری از شاهی دیگر دارند، پس فرق بسپاره میان شاهد و شاهد.

بازارچه.

ابوالفتح صحاف، به همراه رضا تفنگچی در حال قدم زدن و گفتگو هستند.

ابوالفتح اعدام اسماعیل خان، مثل توپ صدا کرده. دولتمردها با اولین اقدام جدی انقلابیون مستأصل شدند، به کلی خودشون رو باختن. نتیجه عمل، فوق‌العاده موفقیت‌آمیز بوده. حالا است که دست‌های تو لایق نازشسته، نه آن وقت که تفنگچی خاص شازده معیرالدوله بودی و شکارچی آهوان. دست‌هایی که با تلنگر یک انگشت، قلب خائنین رو متلاشی می‌کند. خرسند نیستی از هنرمندی این دست‌های کارساز؟

رضا تفنگچی نه، مضطربم، عاقبت کار برام نامعلومه.

ابوالفتح طبیعی ست، این شور جذبه هر کار تازه‌اس.

رضا تفنگچی مأمور تأمینات سایه به سایه‌ام میاد. از همه پرس و جو کرده، جز من.

ابوالفتح خب اینم عادیست، آدمی مثل تو که همیشه، طرف توجه بوده،
با بی‌اعتنایی بیشتر مقرر میاد تا استنطاق. احتیاط کن. آدم ترسو، همیشه
سالم است.
رضا تفنگچی حالم خوب نیست.

ابوالفتح صحاف روزنامه عصر جدید را به رضا تفنگچی می‌دهد.

ابوالفتح نسخه تو اینجاست، نسخه حکیم است، نه طیب. ترس و
اضطراب را با هیجان تازه باید خنثی کرد. در میان رجال خودباخته،
بی‌مایه‌ترها دچار عصبیت شدن. یکی از آنها متین‌السلطنه، مدیر روزنامه
عصر جدید، که به صراحت رودرروی ما ایستاده.
تکیه.

مجلس ترحیم اسماعیل خان.

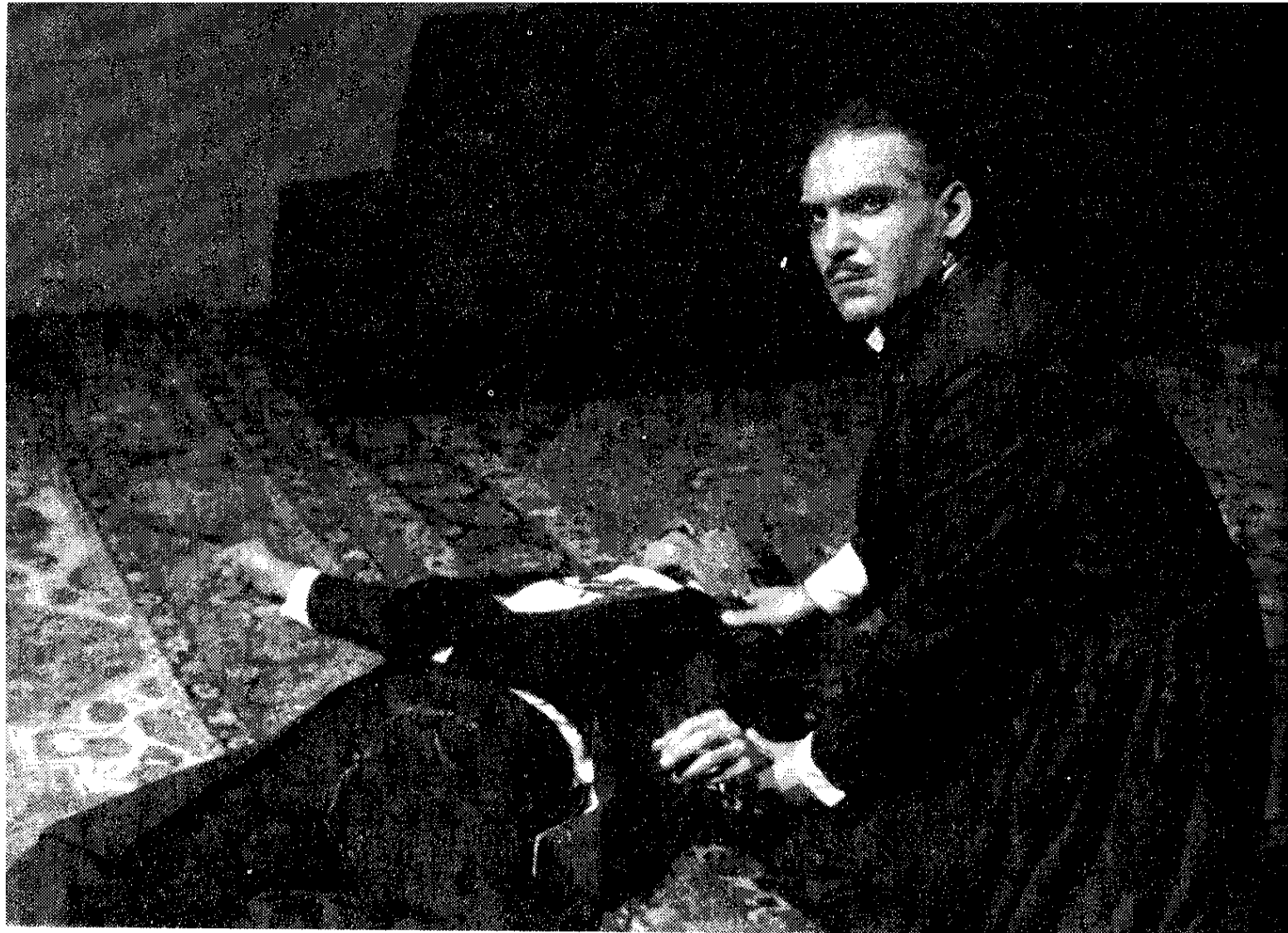
کالسکه حامل میرزا باقر و همراهان او، در مقابل تکیه توقف می‌کند و
میرزا باقر وارد مجلس می‌شود. همسر اسماعیل خان نیز وارد تکیه
می‌شود و در قسمت زنانه به همراه زنانی دیگر که همگی دارای روبنده
هستند، جای می‌گیرد. شعبان استخوانی نیز وارد تکیه می‌گردد. جاهلان
همراه شعبان، راه را برای عبور شعبان به صدر مجلس باز می‌کنند.

جاهل اول پاشو بینم، پاشو. پاشو. پاشو.

جاهل دوم چرا نشستین، پاشین، خیلی خوب بشینین. بفرمائین.

رضا تفنگچی در کسوت زنان، با روبنده‌ای بر صورت به قسمت زنانه
می‌رود و در میان زنان جای می‌گیرد. متین‌السلطنه نیز وارد مجلس
می‌گردد و در کنار میرزا باقر و دکتر موسی خان فیض جای می‌گیرد.
سپس ابوالفتح صحاف وارد تکیه می‌شود. و در آخر، خان حاکم وارد
مجلس ترحیم می‌شود. همه به احترام او از جای برمی‌خیزند.
متین‌السلطنه با گرفتن اجازه از حاکم به پشت میز خطابه می‌رود.

متین‌السلطنه مدت‌ها بود به گوش اهالی پایتخت، صدای رولور تروریست
و یا آدمکشی، نرسیده بود و این یادگار زمان انقلاب، نسبتاً عمری را به



سکوت و خموشی می‌گذرانند. دو روز قبل یک نمونه از آن دیده شد، و این نمونه، نه تنها چشم هواخواهانِ هرج و مرج را روشن نمود، بلکه به اولیای امور نیز فهماند که خود را در حال سکون و آرامشی که آنها خود را در آن حال تصور می‌کنند، عواملی در کار و آتش‌هایی در زیر سطح این مملکت، در شرف اشتعال است که هر آن احتمال می‌رود، اوضاع مرکز را دگرگون نماید. به عقیده ما در این مواقع آدمکش یا آدمکشانی را که صرف برای اخذ مبلغ معینی خود را برای کشتن دیگری حاضر می‌کنند، و یا به مناسباتِ خصوصی یا پُلْتیکی در مقام ارتکابِ جنایت برمی‌آیند به مورد نصیحت و موعظه نباید آورد، زیرا آنان مجازات معینی دارند، بلکه توجه عقلای ملت و مخصوصاً اولیای دولت را به این حقیقت باید معطوف داشت در حالی که قشون اجانب از هر طرف ما را احاطه نموده،

نمی‌توان به مثل سابق به این نوع پیش آمد، با یک نظر بی‌قیدی نگاه کرد، و آنها را قابل تحمل دانست. جهاتی که محرک قتل دو روز قبل شد، البته مادامی که قاتلین به دست نیامده‌اند، نمی‌توان دانست، و صدمه‌ای که تروریسم نسبت به آزادی عقیده، مخصوصاً در تمام ممالک زده است، از موضوع این مقاله فعلاً خارج و معایب آن بر هر ذی‌حسی پوشیده نیست. فقط چیزی که در اینجا می‌خواهیم به مناسبت وقوع این جنایت به اولیای دولت خاطر نشان کنیم این است که، اگر آزادانه به ما اجازه دهند، این است که طغیان تروریسم را به عقیده ما خود دولت در این چند سال اخیر باعث بوده است. ما می‌دانیم، گفتن این حقیقت تلخ است، ولی برای حفظ حقوق و حفظ نفوس عامه، مجبوریم تکرار کنیم که دولت خود عملاً به واسطه عدم مجازات مرتکبین قتل، تروریسم را تشویق می‌کند. در نظمیته تهران و شاید یک عده نیز در نظمیته ولایات قاتلینی هستند که برخلاف حکم شارع مقدس، و برخلاف فلسفه عالی و عقلائی فی القصاص حیات در تمام این مدت، هیچ یک به مورد مجازات نیامدند. چگونه در این صورت تروریستها و یا آدم‌کشها جری نشوند و برای چه در مقابل تطمیع، در مقام آدم‌کشی برنیایند. از ضرب‌المثل‌های مصریان قدیم است که ملت وقتی مُنهدم می‌شود که خدای خود را مُنهدم نماید. ما مسلمانان ایرانی وقتی مملکت خود را از دست دادیم، که به اصول عقیدتی و مذهبی خود پشت‌پا زدیم، کدامیک از قوانین اسلامی ایران، اجازه می‌دهد که قاتل را در یک اتاقی به مثل اتاق یک آدم‌دیگری که نسبتاً تقصیری کوچک نموده، راحت نگاه داشت، و هر ساعت او را به عوض مجازات، امید استخلاص داده و در انتظار بگذارند تا وقتی که شاید به یک وسیله معموله و یا به طور یک حادثه فوق‌العاده، از قبیل تغییراتی در حکومت و یا حریق در مجلس و یا انقلاب و یا حوادث دیگری او بتواند بالاخره راه فرار پیش گرفته، مُستخلص گردد. ما همین قدر شنیده‌ایم که در بعضی از ممالک اروپا، مجازات قاتل را به عوض قتل، مبدل به حبس با زحمت با مشقت می‌کنند، ولی، ما نمی‌دانیم چطور؟ «فَقِسْطُ شَيْءٍ وَ تَابَ أَنْكَ أَشْيَاءُ» راست است در

بعضی از ممالک آن هم در موارد معینی این رویه را اتخاذ می‌کنند ولی هیچ می‌دانید، مقصود از حبس با مشقت چیست؟ هیچ می‌دانید این گناهکاران را در نقاطی که دارای بدترین و موزی‌ترین هوای گرم و با سخت‌ترین هوای سردی‌ست که انسان تاب تحمل آن را ندارد، بدون خوراک و پوشاک منظم، و در جایی که هیچ انسان دیگری را نمی‌بیند، به کارهای سختی و می‌دارند که اگر مرتکب به زودی نمرده و آسوده نشود، در هر دقیقه هزاران هزار استغاثه به درگاه خداوند برای مرگ خود می‌کند و آن دقیقه که می‌میرد، مثل این است که نعمت بزرگی از طرف خداوند به او اعطا شده باشد. آیا وضع حبس نمودن قاتلین امروز در تهران یا ولایات همینطور است. آیا مقصود از حبس با مشقت این است که مقداری بیل و کلنگ به مقصّرین داده، و به اسم تسطیح شوارع، آنها را در کوچه‌ها به گردش درآورده، و آنان با یک حالت استهزا آمیزی، شوخی‌کنان، هر چند دقیقه به چند دقیقه، یک کلنگ یا یک بیل به زمین زده که مثل فرنگستان، که محبوسین را به کار و می‌دارند، اینان نیز به کار واداشته شده باشند. خیر، تمام این‌ها پُرشوخی و زیاده از حد سُخره‌آمیز است و هنوز طول دارد تا ما به درک تمام نکات قوانین جامعه خداداده مذهبی خود، نائل آیم و بی‌جهت، به قوانین با عادات سایرین که به هیچ‌وجه متناسب با حالت روحیه و یا وسایل مادیه مملکت ما نیست، کورکورانه تأسی نکنیم. به ملاحظاتی فعلاً بیش از این نمی‌خواهم داخل در این موضوع شویم، ولی برای تذکر خاطر اولیای مسئول دولت، همین قدر عقیده خود را تکرار نموده و می‌گوئیم، تا وقتی قاتلینی که در مرکز و در ولایات محبوس هستند، به مجازات نرسیده‌اند، هیچ قسم تضمین و تأمینی برای جلوگیری از این قبیل جنایت در آتیه نخواهد بود و مادام که دولت برای عبرت سایرین، به فوریت در اعدام قاتلینی که امروزه در محبس‌ها هستند، اقدامی ننماید...

در این لحظه، رضا تفنگچی که در لباس زنانه در قسمت زنانه تکیه نشسته است رو بند خود را بالا می‌زند، و با اسلحه کمری خود، چهار

گلوله به سینه متین السلطنه شلیک می‌کند. ولوله‌ای عجیب در تکیه برپا می‌شود و مجلس عزاداری به هم می‌خورد و حضار همگی پا به فرار می‌گذارند. میرزا باقر به کنترل اوضاع می‌پردازد.

میرزا باقر تیر از قسمت زنانه شلیک شد، اونجارو محاصره کنید.

رضا تفنگچی در میان زنان دیگر خیال خروج از مجلس را دارد. شعبان استخوانی و دارودسته‌اش جهت جلوگیری از ورود و کنترل فرایشان دولتی به قسمت زنانه، راه را بر آنان می‌بندند.

شعبان نذارین مأمورا بیان تو، برو بچه اینجا واینسا. رفتن مرد تو زنونه غدقنه.

میرزا باقر به حکم کی؟

شعبان به حکم شعبون خان.

جاهلان عقب وایسین. برین کنار، برین عقب. نمیشه.

میرزا باقر راه رو باز کنید.

میرزا باقر و فرایشان دولتی بدون گرفتن نتیجه‌ای برمی‌گردند. خان حاکم همچنان به تنهایی در مجلس نشسته است. پس از نیم‌نگاهی به دکتر موسی‌خان فیض که بر بالای سر متین السلطنه نشسته است و همچنین جسم نیمه‌جان متین السلطنه، مجلس را ترک می‌گوید.

قسمت دهم

قهوه‌خانه.

نقال مشغول نقالی ست، شعبان و دارودسته‌اش نیز حضور دارند.

نقال این بارگاه مختار است. مختار بن ابو عیبه ثقفی، بالای تخت نشسته می‌فرماید،

سزد حمد تو ای خلاقِ دانا / که دادی تیغ قهاری به مختار
منادی از طرف مختار ندا داد،

خلق کوفه، سخن‌کنن تکرار، / حکم صادر شده است از مختار، / هر که
رو آورد به درگه او، / زر و خلعت ستاند از بر او، / به توفیق تو خواهم
کردگارم / دمار از بن زیادِ دون برآرم

بازارچه.

رضا تفنگچی به همراهی ابوالفتح صحاف، مشغول چسباندن
شب‌نامه‌های کمیته مجازات در بازارچه هستند.

قهوه‌خانه.

نقال همچنان سرگرم نقل گفتن است.

نقال باز مختار فرمود، منادی، کن ندا با حالت زار، بگو با خلق کوفه...

رضا تفنگچی و ابوالفتح صحاف همچنان مشغول چسباندن شب‌نامه‌ها
هستند.

قهوه‌خانه.

نقال به نقل گفتن خود ادامه می‌دهد.

نقال ابراهیم پرسید، امیر من کی باید خروج کنیم، فرمود در شب
چارشنبه، پس فردا می‌نمایم خروج با غوغا...

شعبان جمع کن بساطت رو نقال که امشب نقل و نقال تازه‌ای داره. بیا پایین. برورد کارت.

ابوالفتح صحاف در حالی که پشت پرده نقالی ایستاده است تا صورت او شناخته نشود، به خواندن اعلامیه می‌پردازد.

ابوالفتح هم‌وطنان؛ متین‌السلطنه کشته شد، در حالی که با خود بار سنگینی از خیانت، و بی‌شرافتی را همراه برد. ما جامعه را از وجود این عنصر بی‌حیثیت پاک کردیم تا سرمشق برای سایر اشخاص خیانت‌پیشه باشد، که شاید رویه خود را عوض نمایند. حقیقتاً کمال شرمساری برای ملتی ست که دیده شود پایه مملکت‌فروشی و خدمت به اجانب به جایی رسیده است که خود آن عوامل ناپاک هم خوب و بد، خدمات ایران بر باد ده خود را انتقاد می‌کنند. ما ناچاریم ملاک لیاقت و حدود ظرفیت و کاربری و کاردانی متصدیان عالی‌رتبه دولت و زمامداران را از مقدار خیانت و وطن‌فروشی آنان به دست آوریم، و مدتی ست که ما در این زمینه مشغول مطالعه و سنجش هستیم. بعضی از افراد را به خوبی تشخیص داده‌ایم که با انجام چه نوع خیانت و جاسوسی و با چه دست‌هایی به مقاصد پلید خود رسیده‌اند. هم‌وطنان، مجرب‌ترین و پخته‌ترین دیپلمات‌ها در مملکت ما کسانی هستند که به بهترین وجهی بتوانند، نظریات جاه‌طلبانه و مغرضانه و خلاف حق و عدالت و انسانیت مأمورین خارجی، و نمایندگان سیاسی دول زورگو و استعمارطلب را اجرا نموده و رضایت‌خاطر آنها را جلب کنند. این قبیل افراد خود را حتی قهرمان صحنه سیاست و بزرگترین نجات‌دهنده مملکت معرفی می‌کنند. هم‌وطنان، ساعت کار عمل فرارسیده. نباید بیش از این اجازه داد که جاسوسان و وطن‌فروشان، ذلت و سرافکنندگی مادر وطن را فراهم ساخته و آن را در ذلت و عذاب غوطه‌ور سازند.

صحنه‌های ترور اسماعیل خان رئیس غله را می‌بینیم.

ابوالفتح اعضای انجمن مجازات، به یاری خداوند متعال، تصمیم به فداکاری عظیمی گرفته‌اند. سعی خواهند کرد برای رهایی هم‌وطنان عزیز از بدبختی و ذلت، با خطر و ناکامی و بدبختی روبه‌رو شده و حتی جان خود را در این راه فدا کنند. به این جهت، به نام ایران و در راه تأمین سعادت و خوشبختی افراد ملت، ما دست به کار شدیم، و با اولین تیر مجازات از طرف انجمن مجازات، میرزا اسماعیل خان، آکتور تئاتر وطن‌فروشی و جاسوسی و خیانت، به خاک و خون درغلتید. زیرا این مرد مسئولیت انبار غله پایتخت را به عهده داشت و به دستور اجانب و به منظور تأمین نظریات جاه‌طلبانه خود و ایجاد قحطی مصنوعی در تهران، باعث مرگ و میر عده‌ای از اهالی پایتخت شد. پس لازم بود که به سزای عمل پست خود برسد و نقشه خائنانه‌اش با خود او در دل خاک مدفون گردد و نتواند سعادت و خوشبختی خود را در مذلت و بیچاره‌گی و استیصال هموطنان، در قدرت و شوکت اجانب ببیند. اکنون برای دومین بار، مأموریت خود را اجرا کردند.

صحنه‌هایی از ترور متین السلطنه را می‌بینیم.

ابوالفتح انجمن مجازات با هیچیک از دسته‌جات سیاسی داخلی و خارجی ارتباطی ندارد، و اولین تشکیلات در ایران است که با یک پروگرام صحیح و مقدس دور از تمام اغراض و نظریات شخصی، شروع به کار و عمل کرده است. انجمن مجازات، تنها هدفش، از بین بردن خائنین و جاسوس‌ها و خدمتگزاران دستگاه‌های خارجی‌ست، بدون اینکه به شخصیت و مقام و دسته‌بندی آنها توجه داشته باشد. انجمن مجازات مصمم است انتقام خون بی‌گناهان مملکت را از خائنین و عمال خارجی و جاسوس‌ها بازستاند و باید همه مردم اصلاح‌طلب و علاقه‌مند به بقای ایران عزیز، این انجمن را به مثابه دستی که از آستین منتقم حقیقی بیرون آمده، تا ریشه جاسوسی و وطن‌فروشی را از ایران برکند، تلقی نماید. انجمن مجازات، از عموم هموطنان درخواست می‌کند که خیانتکاران را

در هر لباس و شغلی که می‌باشند معرفی نمایند. انجمن مجازات به گوش خیانتکاران فرومی‌خواند، سرزمینی که محل سکونت و آقایی ایرانیان با فرّ و افتخار بوده بیش از این نباید مرکز جاسوسی و خیانت‌مشتی عناصرِ پلید باشد. هرگاه شما نمی‌خواهید به مادر وطن ترحمی کنید، به مادر و فرزندانِ خود رحم نمائید و بدانید در قرن بیستم دیگر نمی‌شود به خیانت و جاسوسی ادامه داد. در این قرن جاسوس‌ها و بیشرافتها و وطن‌فروشی به اجانب، محکوم به مرگ و زوال است.

تکیه.

مراسم ختم متین السلطنه در تکیه شهر برپاست. میرزا باقر برای مردم صحبت می‌کند.

میرزا باقر هیئت حاضره وزرا در موقعی که خدمتگزاری این آب و خاک را تصمیم نمودند نه این بود که از مشکلات فوق‌العاده امور و نواقص اسباب کار بی‌اطلاع بوده، و یا آن که موانع را مفقود و مقتضیات را موجود و موقع را بی‌زحمت تصور می‌کردند. بلکه به خوبی به محظورات و عواقب آگاه بودند، و می‌دانستند که رفع مشکلات بدون زحمت فوق‌العاده و صدماتِ طاقت‌فرسا میسر نخواهد بود. تنها چیزی که دولت را در این موقع به خدمت دعوت کرد، تصور این بود که اهالی از تجارب ماضی عبرت گرفته، با مزایای یک‌جهتی و اتحاد، موقع دولت را مستحکم خواهند نمود، تا اینکه دولت قادر گردد به قوت قلب و با اتکاء به افکار عامه، مصدر اصلاحاتی گردد که مستلزم تأمین حیثیت مملکت در نظر خارجه و داخله باشد. زیرا که واقعیاتِ اسفناک و جنایات بسیار فجیعه از چند ماهه به این طرف شده و در کار تکرار است، اگر مرتکبین این جنایات تصور می‌کنند که با این وسایل موجبات اصلاح امور را فراهم خواهند کرد، باید بدانند که طریق معکوسی را می‌پیمایند، مگر آنهایی که مایلند اوضاع و احوال این مملکت را به اعتبار منافع خود از نقطه نظر خاصی جلوه دهند و اوضاع را به جایی نرسانند که

دولت مجبور به تصمیمی بشود که شاید برخلاف توقعات و انتظارات باشد، والسلام.

دکان حلیم فروشی.

حلیم فروش در حال پر کردن تفریغ‌های خالی از حلیم است. رضا تفنگچی نیز برای خرید حلیم منتظر است.

رضا تفنگچی دست شما درست استاد، حیف از این گوی سفید که می فروشی به پول سیاه.

حلیم فروش خدا برکت بده.

رضا تفنگچی خدا حافظ.

حلیم فروش خیر پیش.

سپس، رضا تفنگچی به دکان نانوايي می رود و نان می خرد. ابوالفتح صحاف نیز در کسوت نمک فروشان، در کوچه و بازار به کمک قاطری، نمک می فروشد. در نهایت جلوی منزل تفنگچی می ایستد.

ابوالفتح آی نمکيه، نمکی. نمکه. آی نمکيه، نمکيه. ببر، آی نمک، نمکيه.

سپس در خانه رضا تفنگچی را می زند. رضا در را باز می کند.

رضا تفنگچی نشناختمت، این خر و خورجین، تورتیکه عیاری و این جامه رختِ خدمت؟

ابوالفتح فردا، مهمترین روز خدمته، ترور هزاردستانه.

رضا تفنگچی آخريه؟

ابوالفتح آخري؟ پس این مملکت مادر مرده فقط سه تا خائن داشت؟ البته این سر دودمانِ خائینه. خسته شدی؟

رضا تفنگچی کيه؟

ابوالفتح برای منم شناخته شده نیست. انجمن اسمش رو به رمز میبره. فقط می دانم هزاردستان وجیه‌المله است. امروز توسط اعضای مؤسس،

حکم مأموریت و اسم واقعی اون شخص به ما ابلاغ میشه. شب بهت اطلاع میدم. دانستن اسم دشمن برای متمرکز کردن قدرت لازمه. انجمن به هزاردستان از آن شخص خائن اسم میبره. به هزاردستان فکر کن، که هزاردستانه. اینم وجه آخریه.

دکان دل و جگرفروشی.

شعبان استخوانی و دارودسته‌اش مشغول خوردن دل و جگر هستند. رضا تفنگچی نیز حضور دارد.

شعبان پرش کن، بریز، دلت بیاد. انگار زعفران میکشه، یه پیاله جیگرک این حرفا رو نداره که. پسر پاتو جمع کن بینیم. جاهل اوسا بفرما، بفرما اوسا دل و جیگره. خیلی خاصیت داره، خون خالصه. دل و جرأت آدمیزاد رو زیاد میکنه، اوسا. شعبان تو بخور که لاجونی، بُزدل! اگه جیگر برا درمون بود که، گوسفندا شیکم گرگه رو سفره کرده بودن، آق پسر.

رضا تفنگچی با دیدن ابوالفتح صحاف با او به بیرون از دکان می‌رود و با او صحبت می‌کند.

ابوالفتح مأموریت انجام نمی‌شود. هزاردستان از نیت انجمن ما نسبت به خود باخبر شده است، و توانسته پول در اختیار مجمع بگذارد، برای کارهای ضروری انجمن، فی الواقع، جان خود را خریده به طلا.

منزل آکاووس.

میرزا باقر در حالی که دسته موزیک فراشان مشغول نواختن هستند، در گوشه‌ای از حیاط نشسته است و رضا را زیر نظر دارد. یکی از افراد دسته شعبان استخوانی نیز حضور دارد.

میرزا باقر خونه‌ات امشب درامانه، آکاووس، مانعی نیس. مشتری‌ها آزاد باشند. مثل هر شب. آکاووس بفرمائید.



میرزا باقر دو جنایت در این محله اتفاق افتاده، روز روشن، اما انگار همه خواب بودند، آکاووس! شما چیزی از کم و کیف این دو جنایت میدونید؟ آکاووس منم شنفتم، اما من روزا خوابم. کار من شباس، تو تاریکی.

رضا تفنگچی چرا هیچوقت چیزی از من نمی‌پرسی؟

میرزا باقر وقتی آدم جواب رو میدونه، نیاز به سؤال نیست. اسمت رضاست، پدرت، مصطفی، بچه تهرونی، مجرد، کار و کاسبی نداری، در اردوی معیرالدوله خدمت می‌کنی، زندگیت میگذره. پاتوقت روزها، قهوه‌خونه سرگذره، شبها خونه آکاووس. داخل مردم زندگی می‌کنی، مقبولی، تیرت به خطا نمیره، مدّتیه گرفته‌ای، انگار گرفتاری، کم حرف می‌زنی، از ته دل نمی‌خندی، انقدر با معیرالدوله حشر و نشر نداری و رفیق تازه‌ای پیدا کردی.

آکاووس این همه چیزو میدونه.

میرزا باقر اینارو هرکولی دوره‌گردی تو فال آدم می‌خونه.
 رضا تفنگچی وقتی رئیس انبار غله، نون رو از شکم هموطناش می‌بره و دو
 دستی پیشکش خارجیا میکنه، مردم سزاشو میدن، مکافات تو همین
 دنیاست.

آکاووس حرفهای رضا، شبا فرمایشای شربه، یه پول سیاهم نمی‌ارزه.
 میرزا باقر خيله خوب، بسه دیگه. مرحوم متین‌السلطنه، اون روزنامه‌نگار
 وطن‌پرست با شهامت چی؟ تو اصلاً روزنامه‌اش رو خونده بودی؟
 روزنامه عصر جدید؟

رضا تفنگچی روزنومه، کاغذِ خبره، خبرای حقیقی در میونِ مردمه.
 میرزا باقر آبله نشو، این مردم از همه جا بی‌خبر، در این عصر بی‌خبری،
 اخبار گیتی رو از کجا میدونن؟

رضا تفنگچی اخبار گیتی؟ همه از این قراره: ظلم، بی‌عدالتی...
 میرزا باقر این حرفا به دهن تو نمیاد، کسی به گوشت خونده؟
 رضا تفنگچی من سرم تو آهوا بود، به تاخت و تاز و سواری، که یکی اومد
 و گفت، شکارچی! تا کی کبک و گوزن؟ عزم شکار ناب کن.

میرزا باقر کی اومد؟ از غیب که نیومد، رؤیت می‌شد، شکل و شمایل
 داشت، اسم و رسمی داشت، همون رفیقِ تازه نبود؟ مرد ناخوش
 مریض‌احوال که دائم سرفه میکنه و با حرفاش اوقات شیرین تو رو تلخ
 کرده؟

جاهل داش رضا، شعبون خان کارت داره، دم در چشم انتظاره.

رضا تفنگچی از خانه آکاووس خارج می‌شود و با شعبان استخوانی که
 در کوچه منتظر اوست روبه‌رو می‌شود. شعبان و مردان او به ضرب و
 جرح رضا تفنگچی می‌پردازند و او را به شدت مجروح می‌کنند. میرزا
 باقر با شنیدن سروصدا به کوچه می‌آید، و پس از دیدن ماجرا با کشیدن
 سوت ممتد، مأموران را خبر می‌کند. چند مأمور سوار بر اسب خود را به
 محل می‌رسانند و با شعبان و دارودسته‌اش درگیر می‌شوند.

افسر فرمانده افراد بگیر نشون. بگیر نشون

افراد شعبان مأموران را از اسب پائین کشیده آنها را به سختی مضروب می‌کنند. افسر فرمانده با دیدن این صحنه، اقدام به شلیک تیر هوایی می‌کند. افراد شعبان به سرعت محل را ترک می‌کنند. شعبان که تنها مانده است، به توسط مأمورین با طناب به بند کشیده می‌شود.

مأمور ببندش، سفتش کن.

میرزا باقر موزیک!

سپس مأموران در حالی که شعبان را با طناب بسته‌اند همراه با مارش نظامی، وی را در محله می‌گردانند. رضا تفنگچی نیز در حالی که رمقی دیگر ندارد، راه خانه را در پیش می‌گیرد. ابوالفتح صحاف در جلوی خانه رضا منتظر اوست.

ابوالفتح انجمن قصد دارد تو را بکشد.

رضا تفنگچی چرا؟

ابوالفتح دلیل قانع‌کننده است. رضا شراب خوار است و در حال مستی اسرار انجمن را فاش می‌کند. این مأموریت به عهده شعبان و دارو دسته اوست.

رضا تفنگچی چرا اینو به من میگی؟

ابوالفتح قاعدتاً نباید می‌گفتم، اما نشد. من از انجمن کناره گرفتم، انجمن به مسیر دیگری افتاده. طریق نادرست. در اولین فرصت به اتفاق همسر و فرزندم می‌روم تبریز. حالا زمان استتاره.

رضا تفنگچی منم باید فرار کنم؟

ابوالفتح هر قدر دورشی باز در دسترسی، تنها راه زنده ماندن ترک اعتیاده. یک زندگی ساده، در یک شهر دورافتاده، با هویتی تازه وقت تنگه، اسلحه رو بده، باید تا وقت مناسب، در جای امنی حفظش کرد.

رضا تفنگچی برای آوردن اسلحه به داخل خانه می‌رود. کالسکه میرزا باقر نیز از راه می‌رسد. میرزا باقر، تحویل اسلحه از طرف رضا به ابوالفتح را می‌بیند.

رضا تفنگچی من رو بی دفاع رها می کنی؟
 ابوالفتح این دیگر به کار تو نیامد، اسلحه در دست تو فقط آلت جرمه.
 رضا تفنگچی پشیمون نیستی، منو به راهی کشیدی که عاقبتش تباهی بود؟
 ابوالفتح ما خطا کردیم، این درسته، اما همیشه به بهانه امکان خطا کردن پا
 به میدان مبارزه نگذاریم. خائنین به ملت باید از میان برداشته شوند و
 می شوند. ما تا اینجای راه رو رفتیم، با توقف ما این حرکت ناتمام
 نمی ماند. تجربه ما توشه راه رهروان آینده است، هر چند تجربه ناموفق
 باشد، پیروزی محرومان قطعی ست. دل نگرانی ما از خودخواهی
 آدمی ست که می خواهد به چشم خود شاهد پیروزی باشد. پیروزی رؤیت
 خواهد شد، حتی اگر در کاسه چشمهای من و تو گیاه روئیده باشد.
 رضا تفنگچی من غریق حال به کدام ریسمان چنگ بزنم؟

رضا تفنگچی و ابوالفتح یکدیگر را در آغوش می گیرند.

ابوالفتح اعضا متفقاً متوسل شدند به هزارستان. نقداً سرنخها همه به
 دست هزارستانه جز من. این خواست ما نبود، افتادیم به خاک ذلت.
 رضا تفنگچی خیلی خوب، خشت که به آسیاب بدی، خاک نصیبت میشه
 آخر.

دکان صحافی ابوالفتح.

همسر ابوالفتح به همراه پسرش در دکان هستند.

همسر ابوالفتح این خبر درسته؟ اصلان آمد خانه، گفت پدر خواسته با
 عجله اثاث را ببندیم، که عازم تبریزیم. گرچه اصلان دروغگو نیست، ولی
 قول کودکان همیشه خالی از خطا نیست. گفتم شاید مطلبی رو درست
 دریافته.

ابوالفتح درسته.

همسر ابوالفتح با این حال بهتره زن فرمان رو از زبان شوهر بشنوه تا
 فرزند.

ابوالفتح شب گذشته، دیر آمدم، خوابیده بودی، به اصلان پیغام دادم.
همسر ابوالفتح پسر جان، تو برو بیرون و ایسا، من با پدرت حرف دارم.
ابوالفتح گت [برو].

همسر ابوالفتح گرچه به حکم وظیفه زناشویی، مطیع شما هستم، اما از
خدا پنهان نیست که من به این سفر رضا ندارم.

ابوالفتح فدای زبانی که حقیقت را بگه. امان از کسی که بخواد حقیقت رو
جستجو کنه. بازم راستگویی درست تره، در این سفر من همراه تو و
اصلان نیستم.

همسر ابوالفتح برای چی برمی گردیم تبریز؟ ما در تبریز چیزی نداریم،
غیر از گورستان تبریز که خاک کسان ماست. بعد از مرگ پدر و برادرت،
مادرا از غصه مردن و دخترا هر کدام رفتن به شهری خانه شوهر. ما ترک
دیار کردیم.

اصلان از پشت پنجره دکان به حرف های آنان گوش می دهد. میرزا باقر
نیز پس از گفتگویی کوتاه با اصلان، بیرون دکان منتظر ایستاده است.

ابوالفتح این سفر بی منه، تو با اصلان میری تبریز، دیشب نشد برات بگم،
خواب بودی.

همسر ابوالفتح شما مدتی که دیر خانه می آئید، یا اصلاً نمی آئید. دیشب
بسیار پریشان بودین، هیچ نخواستیدین، چه پیش آمده؟

ابوالفتح تو هم بیدار بودی؟

همسر ابوالفتح چطور میشه به دریا خوابید وقت طوفان؟

ابوالفتح نگران نباش، مسئله ای نیست.

همسر ابوالفتح اگر صلاح نیست زنتون باخبر باشه، من کنجکاوی ندارم.

ابوالفتح مرض من چند وقته شدت پیدا کرده، اصلان نازک تنه، بیم دارم
بیماری من به اون سرایت کنه. چند وقتی دور باشیم، حکیم دوا می کنم،
پروار میشم، میام پیشتون.

همسر ابوالفتح به نظر من شما وسواس زیادی دارین، برای کمی سرفه

کردن، ظرف و اتاقتون رو جدا کردین، حالا باید شهرمون جدا باشه؟
 ابوالفتح وقتی این جدایی ضامن سلامتِ اصلانه، باید تحمل کرد. با طیب
 صحبت کردم گفته مریضخونه باشی درست تره. با زن راستگویی درسته.
 همسر ابوالفتح شوهرم، ناخوش و غریب و بی‌کس، اگه برای سلامتی
 اصلانه، می فرستمش شیراز، خانه خواهرم.

ابوالفتح به خاطر تو هم هست، تو هم هنوز جوانی.
 همسر ابوالفتح جوان، اما خام.

ابوالفتح جوان و قشنگ. منم اگر از مریضخانه نتیجه‌ای نگرفتم، دکان رو
 می فروشم، پولش می فرستم بابت مهریه، اگر چیزی موند، اندوخته‌ای
 باشد برای اصلان.

همسر ابوالفتح از طلاق حرف می‌زنن؟
 ابوالفتح بله.

همسر ابوالفتح حالا حق دارم پیرسم، همین بیماری باعث این جداییه؟
 ابوالفتح نه، نه.

همسر ابوالفتح پس انشاءالله باز با شفای شما زیر یه سقف جمع میشیم؟
 ابوالفتح من طالبِ شفای کاملم نه عاجل و شفای کامل در این عصر به
 عمر من نمیرسه.

همسر ابوالفتح پس شما، رهسپار راهِ پدرانمون هستین.
 ابوالفتح بله، دختر عمو.

همسر ابوالفتح بی انصاف، هنوز که همسرت هستم، پس جیران صدام کن.
 در لحظه وداع.

ابوالفتح شب که برای تودیع میام به کاروانسرا.

همسر ابوالفتح شاید تقدیر منه که گورستان هر شهری خاکی یکی از اقوام
 من باشه، تهرانم شد خاکی این پسر عمو.

ابوالفتح بی انصاف، حالا که زنده‌ام و شوهرتم، ابوالفتح صدام کن.

همسر ابوالفتح شب که آمدید بدرقه، پسر عموی مهربان. شب که آمدید،
 شب.

قهوه‌خانه.

رضا تفنگچی در حالِ پاک کردن تفنگ شکاری خود است. میرزا باقر از پشت پنجره باز قهوه‌خانه با او صحبت می‌کند.

میرزا باقر مستوری نکن. در عالم مستی هُشیارتر بودی. وقت رو غنیمت بدان و فاش بگو. اسرار انجمن رو از وقتی اسرار انجمن به خارج درز کرده، اعضا مصممند مُخبر رو از میان بردارن، مرغ سخنگوی خانه آکاووس! و من برآنم که به این مرغ پناه بدم. به ظاهر در قفسِ زندان، تا دستگیریِ اعضای انجمن، و بعد از مجازاتِ مُسببین اصلی با جهد تمام و اشتیاق پرنده رو از قفس آزاد می‌کنم. نکته رو دریاب رضا! حتی اگه محکمه حُکم به برائت بده، اقدام جسورانه تو، برای کسانی که کمر به قتل بستن، انتقام دلچسبیه. دولت از تو حمایت خواهد کرد، مضاف به حمایتِ دولت، من شخصاً قولِ موَدّت میدم.

بازارچه.

شعبان استخوانی در حالی که نوچه‌هایش برای آزادیِ او از زندان اسپند دود می‌کنند و شعار می‌دهند، از بازارچه عبور می‌کند. در مقابلِ قهوه‌خانه به تماشای رضا تفنگچی و میرزا باقر می‌ایستند.

جاهلان شعبون خان، شعبون خان، شعبون خان، شعبون خان.

شعبان ریسمونو پاره کردم. بیاین تو.

قهوه‌چی خوش اومدین.

رضا تفنگچی قصد دارم به اردوی معیرالدوله برگردم، پی شکار.

شعبان مادر نراییده کسی رو که رو به شعبون واسه. آره، آره.

میرزا باقر پس از گفتن این جمله از طرف شعبان به او قهوه‌خانه را ترک می‌کند.

نوچه‌ها جازد، خوست اومد شعبون خان، کیف کردم.

دکان سلمانی.

میرزا باقر وارد دکان سلمانی می‌شود. پس از انتظاری کوتاه برای اصلاح

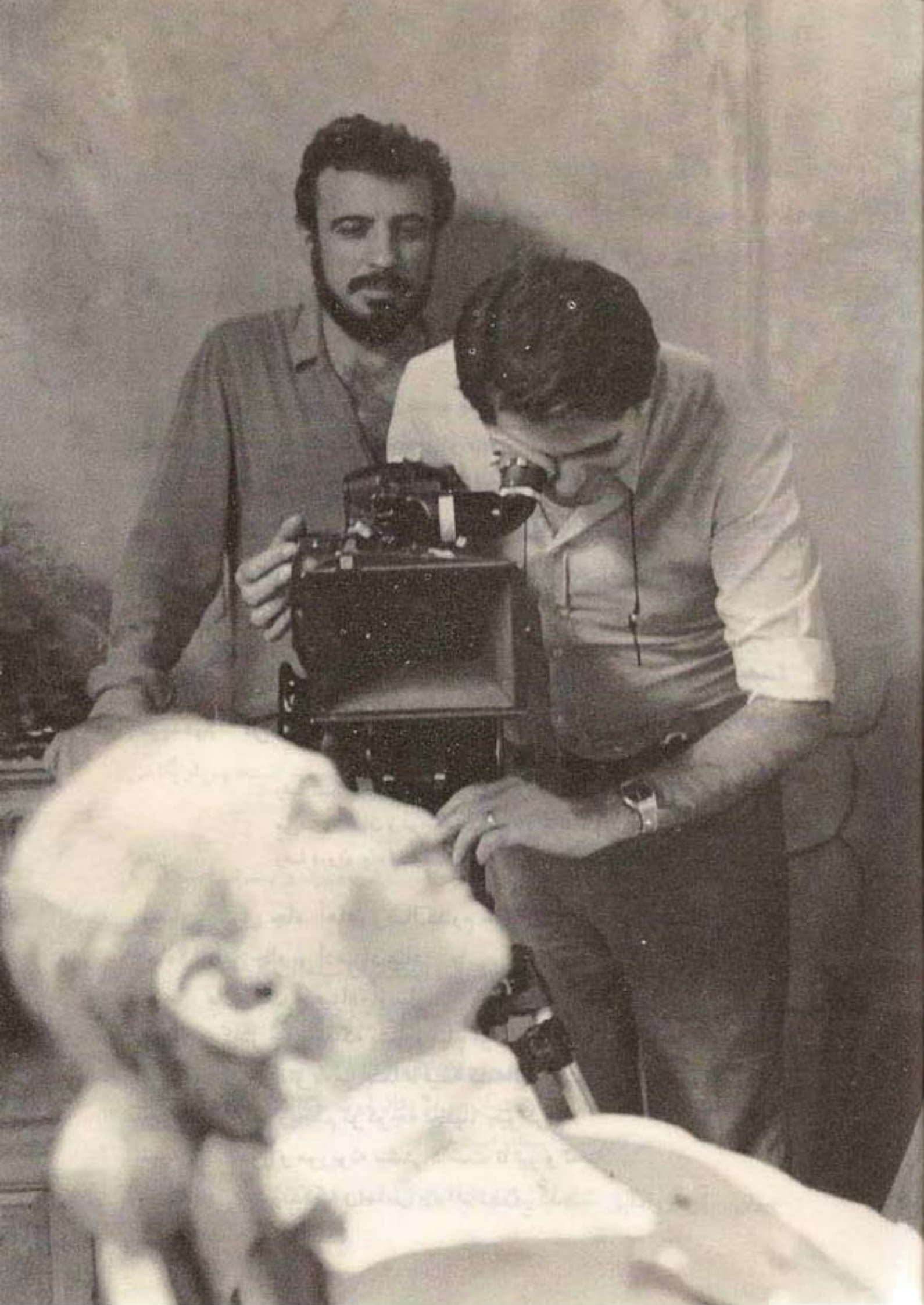
صورت بر روی صندلی می‌نشینند، شعبان استخوانی و دارودسته‌اش از بیرونِ دکان او را زیر نظر دارند.

سلمانی سلام، حضرتِ والا.
میرزا باقر سلام.

سلمانی حوله نمداری را بر روی صورت میرزا باقر می‌اندازد. شعبان نیز از این فرصت استفاده کرده پس از بیرون کردن سلمانی و شاگردش از دکان، گلوی میرزا باقر، کفیل نظمیه را می‌برد و سپس با خونسردی تمام از دکان خارج می‌شود.

نوچه تموم شد؟
شعبان بریم بچه‌ها.
نوچه بروردِ کارت.

سلمانی پس از خروج شعبان از دکان وارد آرایشگاه می‌شود و با سر بریده شده میرزا باقر روبرو می‌گردد. آشوبی بر اثر قتل میرزا باقر در شهر برپا می‌شود و مردم در جلوی دکان سلمانی به تماشا می‌ایستند. رضا تفنگچی نیز در میان جمعیت است.



قسمت یازدهم و دوازدهم

کاروانسرای شهر.

بندبازی بر بالای طناب عملیات بندبازی انجام می‌دهد. رضا تفنگچی که عازم سفر است برای کرایه کجاوه با درشکه‌چی صحبت می‌کند. شعبان و دارودسته‌اش نیز وارد کاروانسرا می‌شوند.

صدای رضا تفنگچی بر روی متن حُبِّ منو لطفِ مش موسی مسببِ این
خطاکاری بود. بدرقه مش موسی که برای تودیع آمد، ردپایی شد به
راهیابی شعبان به کاروانسرا.
شعبان بیاین، ردشین کنار، ردشو کنار. نذارین در ره.
نوجه اول کجا رفت؟
نوجه دوم من چه میدونم.

رضا تفنگچی با دیدن شعبان و دارودسته‌اش، سعی در پنهان کردن خود می‌کند. شعبان و نوجه‌هایش به بالای چاهی می‌رسند و به خیال اینکه رضا درون چاه رفته است بر بالای چاه تا صبح اطراق می‌کنند.

شعبان توی چاه. آهای رضا! کدوم سولاخی، بُزمجه؟ هان؟ تپیدی تو
چاه؟ از این چاه بو آدمیزاد میاد.
نوجه بلانسبت آدمیزاد، اوسا.
شعبان کفتر چایی ام که بشی، میام تو چاه بالتو می شکونم. اگه مردی
رضا، یه دم خودتو به من بنما تا قیمة قیمة ات بکنم. خونه‌ات رو سوزوندم،
خِرت و پرتاتم ریختم تو کوچه لُختیا، چپو کردن.
نوجه اول مور و موریونه بیشتر داشت تا تیر و تخته.
نوجه دوم قشون کک و ساس راه افتاده زیر گذر.

شعبان آینه چراغ سر عقدِ ننه‌ات ام خورد و خاکشیر کردم. پاشو. دِ میگم
پاشو، خورده شیشه‌هاشو جمع و جور کن، بده چوبکی. دِ بده نمکی. بیره
سر قبرِ بابای تون به تون شده‌ات.

رضا تفنگچی که در پشت دیوار کاروانسرا نشسته است، شعبان را
خطاب می‌کند.

رضا تفنگچی شعبون، من اینجام، تو چاه، اینجا خیلی خبراس. جلسه
انجمن مجازاته به حکم هزاردستان. بیا حکم مأموریتتو بگیر. مجلس
بی شعبون استخونی صفا نداره. هزاردستان داده، مَقْنیا زیر نَقب زدن از
دیواره چاه به عمارت کلاه‌فرنگی، راه مخفی از دهنه چاه‌ست.

شعبان که بر اثر نیرنگِ رضا خام می‌شود، نوجه‌هایش را یکی پس از
دیگری به درون چاه می‌فرستد.

شعبان برو پایین، برو پایین بینم. بعدم تو، برو پایین. سروصدا نکن،
سروصدا نکن. بعدم من.

رضا تفنگچی که از کارگر شدن حيله خود خرسند است، پس از نگاهی
به درون چاه محل را ترک می‌کند.
صبح روز بعد، کاروانسرا.
ابوالفتح صحاف برای بدرقه همسرش جیران و پسرش اصلان به
کاروانسرا آمده است.

ابوالفتح خیرالسون. اُز و نَن میاغات اُل، اَصلا نَنان میاغات اُل.

جیران سَنده اُز و نَن میاغات اُل. بیز ایکی یوخ، سن بیر.

کجاوه حامل جیران و اصلان کاروانسرا را ترک می‌کند. صدای جیران بر
روی تصاویر ملاقات آن دو در دکان ابوالفتح را بازگو می‌کند. ابوالفتح
در کاروانسرا ایستاده است.

جیران آر آروادلیق حُکمینه مُطیعَم. اَمّا اَلله دان اوزاخ دَییرکی بو سَفَره

رضا دیرم. بیرمدت دی کی گچ گلیسوز، هر دن ده گلمی سوز. دونن گجه
هراسانیدوز. هیچ یاتمادوز.

ابوالفتح سنده آیاغیدون.

جیران نجه اولار یاتماخ طیفانلی دریادا. آریم ناخوش، قریب، یالقیز.
ابوالفتح منده اگر حکیم لردن آلیم اوزوله، توکانی ساتارام پولون یولیّارام
مهریه و. قالانی دا اصلانا.

جیران بوشانماخ آدی گتیری سن؟ پس سیزده فامیلین کیشی لری نین
یولون توتوموسوز؟

ابوالفتح بلی، عم قیزی.

جیران بی انصاف هله کی آروادو وام. منی جیران سسله. آیریلیق
زمانوندا.

ابوالفتح گجه گوروشوزه گلرم کاروانسارایه.

جیران بومنیم بختیم دی کی هر شهرده بیر فامیلین قبرستانی دی. تهران
دا الدی بو عمو اوغلونون قبری.

ابوالفتح بی انصاف. هله کی دیری یم. آرووام، منی ابوالفتح سسله.

رضا تفنگچی، سوار بر درشکه راه مشهد را در پیش می‌گیرد.

صدای رضا تفنگچی به خدعه‌ای بدیع، شعبان، آن کوه جهل را انداختم به
چاه مکر، و خود با کاروان، چاووش خوان، دست به دامن صاحب اسمم
امام رضا شدم. از وقت پناه‌جویی به آن آستان قدس، تا ورود به دربخانه
جلال‌الملک، دفتر ایامی ست که باد نسیان پریشانش کرده، قبل و بعد آن را
گفتم به قدر کفایت، صراحتاً اقرار می‌کنم مجدداً به دو قتل.

بازگشت به زمان بازداشت خوشنویس.

بازداشتگاه.

مفتش به حرف‌های خوشنویس گوش می‌دهد.

خوشنویس ترور رئیس انبار غله و متین السلطنه.

مفتش تو آزادی. واقعاً که داستانِ عجیبی بود. تأمینات چیزی از این ماجراها نمیدونه. علتِ دستگیری تو در حقیقت، سرکیسه کردنِ یه آدم متمول بود، اما چیزی که نصیب ما شد، این کیفِ لکنته بود.

خوشنویس میدونی چه سرمایه‌ای تو این کیفه؟

مفتش اینقدر هست که دهنِ منو ببنده و حرص رئیسوارضا کنه؟

خوشنویس با فروش چند تا از این خطا، بیشتر از اونیه که میخواستی بهت میرسه. مطمئن باش.

مفتش رختاتو بپوش، بیرمت شهر.

خوشنویس دیگه نمیخوام برم تو اون بالاخونه، حالا دلم میخواد، رضا تفنگچی باشم، نه خوشنویس. حاضرم همه وقارِ پیری رو بفروشم به یک دم سبکسری جوانی. رختامم نمیخوام، یه دست لباس عاریه بهم میدی؟ میخوام شکلمو از خوشنویس برگردونم، به رضا تفنگچی. می‌بریم سلمونی؟

مفتش آره، چرا که نه؟

خوشنویس من یه کارِ نیمه‌تموم دارم، یاری کن، پول خوبی گِیرت میاد، زیاد. ابوالفتح میدونه هزاردستان کیه، اگه بتونیم ابوالفتح رو پیدا کنیم، دفترچه رمز پیشش. ابوالفتح میدونه که رضا تفنگچی، قرار بود کی رو ترور کنه.

مفتش و خوشنویس سوار بر موتور سه‌چرخ راه شهر را در پیش می‌گیرند. مفتش خوشنویس را جهت اصلاح سروصورت به آرایشگاه می‌برد.

خوشنویس ممنونم.

سلمانی خواهش می‌کنم.

سپس، خوشنویس به همراه مفتش با اتومبیل روباز مفتش به گراند هتل می‌روند.

جلو گراند هتل.

دربان تعظیم عرض می‌کنم، بفرمائید.
مدیر داخلی میتونم منشأ خدمتی باشم.
مفتش استاد خوشنویس، از هنرمندان یگانه عصرند.
مدیر داخلی ها، اهل موسیقی و تئاتر؟
خوشنویس خیر، آقا، بنده یک خطاط بی مقدارِ مختصر هستم. آقا زیادی لطف دارن.
مفتش یک اتاق، شایسته و مناسبِ ایشان.
مدیر داخلی طرف خیابون سروصدا داره ولی چشم اندازش جالبه.
خوشنویس من سالها در خلوت بودم، هیاهو رو به سکوت ترجیح میدم.
مدیر داخلی معذرت میخوام، حضرت آقا چه مدت قصد اقامت دارن.
مفتش این بستگی داره به جاذبه تهران و پذیرایی گراند هتل.
مدیر داخلی اوه.
مفتش همون شماره همیشگی رو بگیرین.
مدیر داخلی الساعه.

مدیر داخلی هتل شماره تلفن اتاق خان مظفر را می‌گیرد.
اتاق خان مظفر.

خان مظفر که در بالکن ایستاده است، اعتنایی به زنگ تلفن نمی‌کند.

مفتش من با اون تلفن صحبت می‌کنم.
مدیر داخلی بفرمائید سرکار مفتش، پشت خطن، الو؟ لطفاً خط رو نگه دارید. لاله‌زار تهران، این روزا خیلی تماشائیه، از داخل گراند هتل...
مفتش باگوشی داخل سالن صحبت می‌کند.

مدیر داخلی ... شما می‌توانید تمام روز شاهد یه کارناول باشکوه باشین.
نماینده ارتش‌های دنیا، با آنیفورمهای جالب، در کنار ایرانیهایی که رفته‌رفته شبیه اروپائیها می‌شنا، چهره شهر رو شاداب‌تر کرده.
خوشنویس در روزهای اشغال پایتخت، چهره شهر شاداب‌تره؟

مدیر داخلی تصور بنده اینه که ورود ارتش‌های بیگانه، برای مردم ایران یک توفیقِ اجباریه که در رویه زندگی اجتماعی اونها تأثیر فوق‌العاده‌ای داره. خُلقیات اروپایی‌ها، خصوصاً امریکائی‌ها که باید سرمشق ملت ما باشن، جز از طریقِ برخوردِ میسر نبود. چون عامه مردم بضاعتِ سفرِ فرنگ رو که ندارن.

خوشنویس گفته میشه که ارزاق عمومی کمه، رفتار خارجی با مردم مناسب نیست. مردم در مَضیقه هستند.

مدیر داخلی مردم کی در مَضیقه نبودن؟ اطمینان داشته باشید، برای شما افراد ممتاز، جای هیچگونه نگرانی نیست. خارجیا بیشتر قدر هنرمندارو میدونن تا ما، به همین جهت، اونا هنرمند بیشتر دارن تا ما.

خوشنویس به هر تقدیر، اتاق من در مجاورت اجانب نباشه، اینا مهمان نیستن آقا! اشغال‌گرند.

مدیر داخلی اوه، اوه، امان از دست حساسیت شما هنرمندا. البته نظرِ سیاسیون چیز دیگه‌ایه‌ها؟! به قول رئیس‌الوزرا، اینها می‌آیند و می‌روند، کاری به کار ما ندارند.

خوشنویس شکر خدا که من سیاسی نیستم.

مدیر داخلی او امرتون، مُطاعه، بفرمائین کمی استراحت کنید. چمدونِ آقا؟

خوشنویس تنگ آب و زیرسیگاری فراموش نشه، من مبتلا به آب و سیگارم.

مدیر داخلی آه، مهمان در مهمانخانه باید راحت‌تر باشه تا در خانه شخصی. از هر نظر در خدمتم. آهای پسر! چمدونِ آقا.

خوشنویس ای، نه، صبر کن. بار این چمدون برای این نوجوان خیلی سنگینه.

مدیر داخلی عطوفت شما قابل تقدیره، ولی مروت شما تغییری در صورت مسئله نمیده. این رسم هتل‌ها در سرتاسر دنیاست که از نظر تشریفاتی، خدمه هتل نوجوان‌ها هستند. بار اصلی به دوش حمال‌های پشتِ صحنه است.

با زدن زنگِ اخبار توسط مدیر داخلی، مستخدم مُسن تری برای بردن
چمدان می‌آید.

مستخدم سلام.

مدیر داخلی چمدونِ آقا رو ببر.

مستخدم چشم.

مدیر داخلی بفرمائید یه فنجون چای یا یک نوشیدنی صرف کنید تا اتاق
آماده بشه.

مفتش همچنان مشغول مکالمه تلفنی است.

مفتش بله

سرگارسون به خدمت خوشنویس می‌آید.

سرگارسون بفرمائید.

مفتش بله، بله، یار از سفر آمد.

خوشنویس ممنونم.

سرگارسون استدعا می‌کنم.

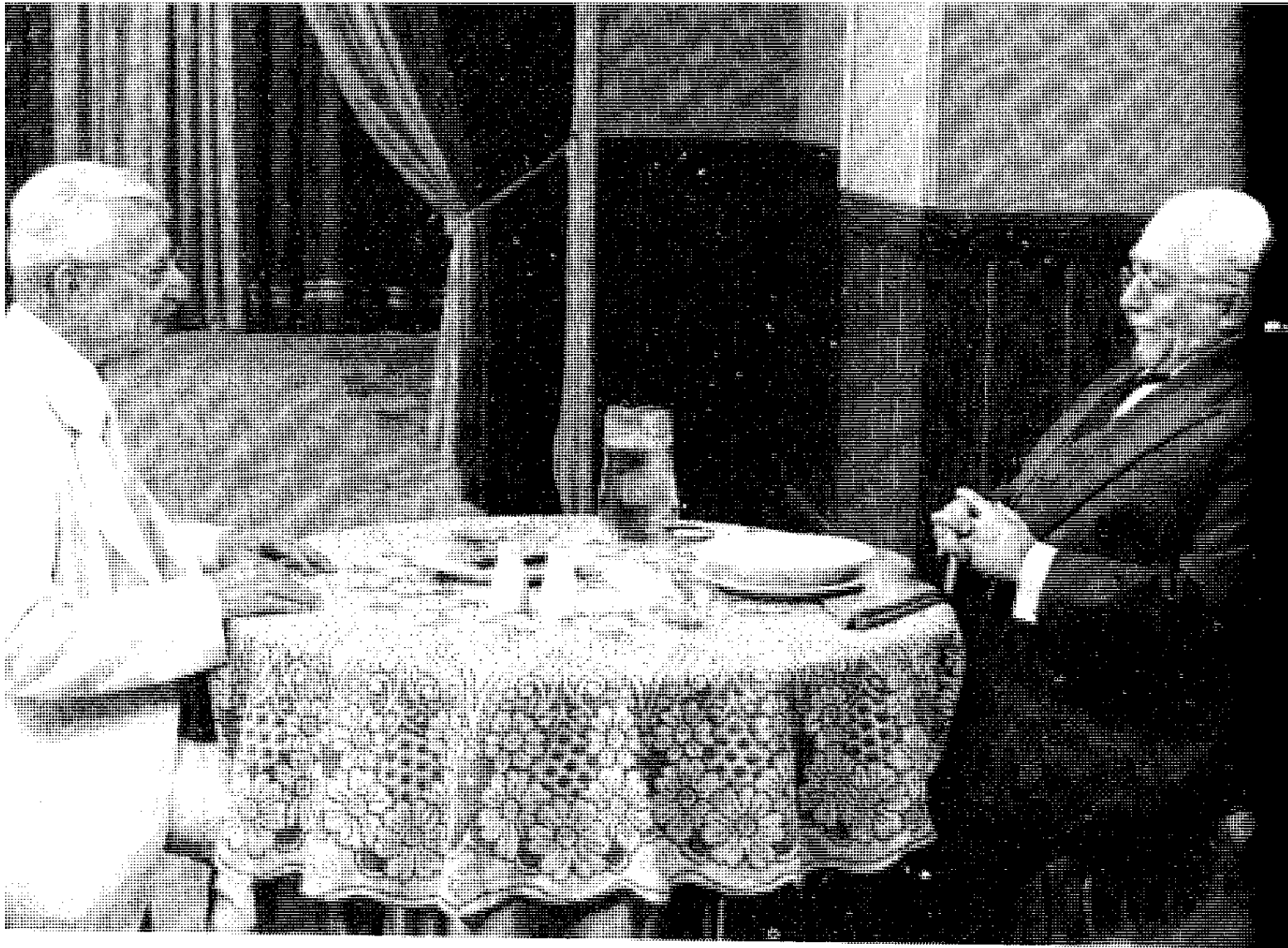
مدیر داخلی اتاق حاضره، بفرمائید.

مفتش همین الان با مسئولِ مربوط تماس تلفنی داشتم، صبرشون تموم
شده. به هزار زحمت تا شب فرصت خواستم. کار رو تموم کن، پول‌ها باید
نقد باشه. بعد از تعطیل سالن غذاخوری، وقتی هتل خلوت شد. از هتل که
خارج نمیشین؟

خوشنویس خیر، جایی رو برای رفتن ندارم.

مفتش تا پایانِ کار باید نهایت احتیاط رو کرد. این روزا برای تشخیص
ستونِ پنجم آلمانا به همه مشکوکن.

خوشنویس پس از گرفتن کلید اتاق به اتاق شماره ۱۱ وارد می‌شود. به
بالکن می‌آید و با خود حرف می‌زند.



خوشنویس تهران، ... من آمدم، سی سال دیرتر، سی سال پیرتر. تهران!
شهر اشغال شده، موطن! مادر! کی بزک کرد تو را به این هیئت شنیع؟ من
پیر آمدم، نه به خودخواهی، به خونخواهی.

رستوران گراند هتل.

خان مظفر مشغول سفارش دادن غذا به گارسون می باشد. خوشنویس
نیز اتاق خود را ترک می کند.

مستخدم اول سلام قربان.

خوشنویس سلام.

مستخدم دوم سلام.

خوشنویس سلام، بفرمائید.

مستخدم دوم بفرمائید.
مدیر داخلی سلام قربان.
خوشنویس سلام.
مدیر داخلی بفرمائید، در خدمتم قربان.
سرگارسون سلام.
خوشنویس سلام.
خان مظفر سلام، بفرمائید، ناهار که میل نکردید؟!
خوشنویس خیر، نان و ماست.
خان مظفر سالهاست، آرزوم دیدار شماست، دیدار مردی که گنجینه
هنرش رو از من پنهان کرده.
خوشنویس من امروز به پای خودم اومدم اینجا، تا اون دفینه هنرم رو یک
جا به شما بفروشم.
خان مظفر صبر کنید، بعد از صرف غذا. خیرای هیجان‌انگیز، اشتهای من
رو تحریک می‌کند.

سرگارسون، غذای خوشنویس و خان مظفر را سِرو می‌کند.

خوشنویس ممنون، زحمت نکشید.

خان مظفر بسه!

هندوانه‌فروشی در جلوی گراند هتل، مشغول عرضه هندوانه‌های خود
به مردم است.

هندوانه‌فروشی عسل! هندونه پونکی، گل‌اناره هندونه، بین چی آوردم،
هندونه! بِرِ بِرِ. بین چی آوردم! هندوانه، بخور و بخر!
خان مظفر هندوانه.

پس از صرف ناهار، خوشنویس و خان مظفر به طبقه فوقانی رفته هر
کدام به اتاق‌های خود که در مجاورت یکدیگر است وارد می‌شوند.

خوشنویس سایه عالی مستدام.

خان مظفر متشکرم، متشکرم.
خوشنویس مرحمت عالی زیاد.
خان مظفر مرحمت زیاد، خدا حافظ.

خان مظفر پس از وارد شدن به اتاق خود، بی تابانه، مشغول به تورق در مجموعه خطی رضا خوشنویس می‌گردد. پس از حصول اطمینان از اصل بودن آنها، در بالکن مشترک اتاق خود و خوشنویس با بسته‌ای اسکناس که در مقابل خوشنویس قرار می‌دهد با او صحبت می‌کند.

خان مظفر در خرید آثار هنری، هر قدر که سخاوتمند باشی، باز ممسکی. توانگری ما همیشه مغلوب درویشی شماست. بیشتر بخواین، بیشتر بخواین، مضایقه نمی‌کنم.

خوشنویس تعیین قیمت هنر، از هنرمند ساخته نیست. در خرید خون دل ادب معیار باشه، بهتره تا مروت. هنر رو وقتی به عشق می‌فروشی سود کلانی کردی، و غیر عشق، قیمت در حکم خون بهاست. کم و زیادش برای رفع حاجته.

خان مظفر احسنت.

خوشنویس این مقدار پول کاغذی، مشکل من رو به آسانی رفع میکنه.
خان مظفر قصد داریم، مشکلات شما رو افزون کنیم با سفارش یک کار تازه.

همان شب جلو گراند هتل.

مفتش اتومبیلش را در مقابل گراند هتل پارک می‌کند. وارد گراند هتل می‌شود.

مفتش مواظب ماشین باش.

آژان رجبی چشم قربان، چشم. چشم ور نمی‌دارم. خیالتون راحت باشه.

مدیر داخلی جواب نمیده.

مفتش از هتل که خارج نشدن؟

مدیر داخلی مطمئناً نه، اوه، دارن میان. سلام عرض می‌کنم قربان.

مفتش میخوام یه چند دقیقه با آقا در سالن مجاور صحبت کنم.

مدیر داخلی بفرمائید، سالن در اختیار تونه، نوشیدنی میل دارید؟
 مفتش نه، نه، متشکرم. یه صحبت مختصره، بفرمائید، خواهش می‌کنم.
 اونجا.

سالن مجاور

خوشنویس به همراه مفتش وارد سالن مجاور که خالی از مشتریان است می‌رود و کیف حامل پول را به مفتش می‌دهد. مفتش پول‌ها را از کیف درآورده لای یک برگ روزنامه می‌پیچد.

مفتش الحق شما به وعده تون درست وفا کردین، حالا وقت اجرای تعهد منه. گذاشتن دست هنرمند شما، در دستهای باوفای همسر محترمتون. اتومبیل، بیرون جلو دره. من شخصاً شما رو صحیح و سالم به خونه تون می‌رسونم، ترتیب صورتحساب و گرفتن اثاثیه باشه برای بعد.
 خوشنویس فعلاً قصد ترک هتل رو ندارم.

مفتش اگه شب رو قصد سفر ندارین، فردا صبح خدمت می‌رسم، یک شب اقامت در هتل چهار ستاره، خالی از لطف نیست، اونم برای شما که روزهای سختی رو در اون اسطبل متروک شب کردین.
 خوشنویس من مصمم بمانم، قصد رفتن به خانه رو ندارم، کار شما با من تمام شد؟

مفتش بله، من در نهایت رضایت از شما تقاضای عفو هم دارم.
 خوشنویس منم از شما راضیم و ذره‌ای از رفتار گذشته مکدر نیستم. دوستی شما سبب بیداری من شد، پیر خفته‌ای بیدار شد، شما ندانسته یک آدم دل شکسته از دنیا رو امید زندگی دادین، حالا من مخیرم در ادامه راه، خوشنویس باشم یا تفنگچی، من برگشتم به سی سال قبل با پایانی نامعلوم، و شاید بی بازگشت، شر شما سبب خیر شد.

مفتش هزینه اقامت دارید؟

خوشنویس کار می‌کنم.

مفتش با بسته حاوی پول هتل را ترک می‌کند.

آژان رجیبی تعظیم عرض می‌کنم، قربان.
مأمور عبور و مرور بنده هم چاکرم، قربان. سریع، سریع، تند.
مفتش خیلی ممنون.
دربان اوامری نیست، قربان؟
مأمور عبور و مرور د برو دیگه تو هم با اون سیگارات... ایست.
دربان آخه کیو ردش کنم.
مأمور عبور و مرور سیگاریه رو باباجان، سیگاریه رو.

در این حین که دربان هتل سرگرم رد کردن سیگارفروش جلو هتل است،
اتوکش پنهانی وارد رستوران هتل می‌شود، و سر میز یکی از مشتریان
می‌نشیند.

اتوکش سلام عرض می‌کنم، لطفاً بخونین. خواهش می‌کنم بلند، بلند
بخونید تا از خبراش باخبر بشم، مُخلصم.
مشتری کجاشو بخونم؟ خیلی خوب.

خیابان جلو گراند هتل.
مفتش پس از پارک کردن مجدد اتومبیل خود، بسته حامل اسکناس‌ها را
باز می‌کند و یک بسته ده تومانی از آنها را برداشته در جیب خود
می‌گذارد و سپس از ماشین پیاده شده مأمور عبور و مرور را صدا
می‌کند.

مفتش سرکار! گوش کن چی میگم.
مأمور عبور و مرور بفرمائید.
مفتش کاملاً مواظب ماشین باش، نذار کسی بهش نزدیک بشه، متشکرم.
مأمور عبور و مرور چشم.

چند سرباز امریکایی از جلو هتل رد می‌شوند.

آژان رجیبی سلام سرکار، خوش اومدین، How are you? چطوری،
خوبی؟

مأمور عبور و مرور سلام عیالکم، هاواریوتون باشه، هاواریو، هاواریو.
دربان خوش اومدین قربان قدمتون روی چشم، مقدمتون گرامی.
بفرمائید خواهش می‌کنم خیلی خیلی خوش آمدین.
مفتش متشکرم. اتاق ۱۱۳ لطفاً.

مدیر داخلی اطاعت. الو؟ جناب خان، سرکار مفتش اجازه شرفیابی
میخوان قربان.

صدای خان مظفر منتظر باشن.

مدیر داخلی تشریف میارین سالن؟

صدای خان مظفر تا بینم.

مدیر داخلی بسیارخوب قربان. بفرمائید.

مدیر داخلی به مفتش سیگار برگ تعارف می‌کند.

مدیر داخلی بفرمائید، بفرمائید.

اتوکش هنوز بر سر میز نشسته است و مشتری دیگری برای او اخبار
روزنامه می‌خواند.

مشتری مسابقه فوتبال نهایی تهران، روز جمعه، یازدهم اردیبهشت در
پیشگاه اعلیحضرت همایون شاهنشاه صورت خواهد گرفت. علاقه‌مندان
با دریافت بلیط‌های پنج ریالی، شش ریالی، ده ریالی و بیست ریالی
می‌توانند در میدان امجدیه حضور به هم رسانند، و این مسابقه دیدنی را
تماشا کنند. علاوه بر محل‌های فروش که تعیین شده، در گیشه امجدیه،
روز جشن، بلیط فروخته می‌شود.

اتوکش آی گل، گل، جانمی جان. گل...

سرگارسون ببخشید، یه نفر بیرون شما رو کار داره.

اتوکش منو میخواد؟

سرگارسون بله، قربان.

اتوکش ببخشید، الان میرم برمی‌گردم.

مشتری بفرمائید، بفرمائید.
سرگارسون استدعا می‌کنم.
اتوکش دست شما درد نکنه.
دربان بیا بیرون تا حسابتو برسم.
سرگارسون خوش اومدی.
دربان اون تو چیکار می‌کردی؟
اتوکش پیام بیرون چیکار؟ چرا همچین می‌کنی؟
دربان اونجا چیکار می‌کردی، نیم‌وجبی. یه دفعه دیگه اینجا پیدات
بشه‌ها، جفت گوشاتو می‌کنم، می‌اندازم جلو گربه‌ها.
اتوکش ول کن، ول کن، پامو ول کن، شلوارم الان پاره میشه.

پس از انتظاری طولانی خان مظفر به قسمت پذیرش هتل می‌آید.

مدیر داخلی خان حاکم.

مفتش خان حاکم.

خان مظفر و مفتش وارد سالن مجاور رستوران می‌شوند، سرگارسون
نیز آن دو را زیر نظر دارد. مفتش بسته حامل اسکناس‌ها را روی میز
می‌گذارد و آن را باز می‌کند.

مفتش بفرمائید خان حاکم، اینم امانتی حضرتعالی. فقط جلدش عوض
شده، از کیف رفته لای روزنامه.

خان مظفر بس که این ماده لغزنده‌ست، به هر تقدیر متعلق به
شماست.

مفتش تمامش؟

خان مظفر به علاوه برائت کامل شما از جنایات نظمی که میتونید با سر و
وضع سابق بی‌ترس از مجازات محبوسین، آزادانه در میان جمع بگردین.
در نظر است، مطبوعات از شما چهره مقبولی بسازند، جهت عامه، از
همین یومیه شروع شده، بگذارید ببینیم چه رقم زده؟

مفتش می‌بخشید خان حاکم، من وسیله دیگه‌ای برای استتار اسکناس‌ها ندارم.

خان مظفر بگذارید، پیش اون دسته ده تومنی، یه وقت نخواین بگین کار خوشنویسه. دستِ هنر را آلوده نکنید.
مفتش من واقعاً شرمنده‌ام.

مفتش بسته اسکناس ده تومانی را از جیب درمی‌آورد و بر روی میز می‌گذارد.

مفتش بفرمائید.

سرگارسون در حالی که کیف دستی کوچکی در دست دارد به سر میز می‌آید. اسکناس‌ها را در کیف می‌گذارد، کیف را تحویل مفتش می‌دهد و از در خارج می‌شود. مفتش نیز پس از بوسیدن دست خان حاکم سالن را ترک می‌کند.
خیابان لاله‌زار.

مفتش به همراه خوشنویس سوار بر اتومبیل جلو آرایشگاه مردانه توقف می‌کند. مدیر آرایشگاه، به آنها خیرمقدم می‌گوید.

مدیر آرایشگاه به، به، به، عرض خیرمقدم، خوش آمدین، سرکار مفتش لطف فرمودید بنده نوازی کردید.

مفتش احوالِ کاکا؟

مدیر آرایشگاه به لطف شما قربان، به لطف جنابعالی. استدعا می‌کنم.

مفتش بفرمائید استاد.

مدیر آرایشگاه سلام علیکم.

خوشنویس سلام.

شاگرد سلمانی سلام قربان.

مدیر آرایشگاه ابراهیم! لباس!

شاگرد سلمانی چشم، قربان بدین به من.

مدیر آرایشگاه اجازه بدین سرکار، اجازه، اجازه. استاد تمنا می‌کنم،
استدعا می‌کنم. شما بفرمائید.

مفتش بفرمائید استاد.

خوشنویس تیغ تعارف نداره.

مفتش در باب رفتار گذشته‌م با شما هنوز اصرار دارم، باور کنین به
وظیفه‌ام عمل می‌کردم، سختگیری من در جهت خلاصی زودتر شما بود
که دست از مقاومت بی‌مورد بردارین و به راه بیاین.

خوشنویس مأموریت شما از جانب نظمیه عدلیه زمینی نبود. مقرر بود
من به خودم پیام. اون زندان موقتی سبب شد من از یک حبس دائمی
خلاص بشم. من در آن بالاخانه، گرفتار خود بودم، حالا رها از خودم.

شاگرد سلمانی شیر کاکائوتون قربان، بفرمائین.

خوشنویس متشکرم، ممنون.

شاگرد سلمانی خواهش می‌کنم. بفرمائید.

مدیر آرایشگاه بفرمائین، سرد میشه.

مفتش کی فکر می‌کرد شما با این همه رغبت در تهران موندگار بشین،
چه امری باعث شد؟

خوشنویس یه کار نیمه‌تمام.

مفتش واقعاً کار هنر انقدر جدیه؟

خوشنویس کار هنری رو من به شوق اون کار ادامه میدم، والا من برای هر
کاری به قدر کافی پیرم.

مفتش حالا که ما رفیق گرمابه و گلستان شدیم، بهتره عریان‌تر صحبت
کنیم، من با شما راستگو نبودم.

خوشنویس اگر این عبارت درست باشه، این اولین مرحله راستیه. اقرار و
اعتراف به دروغ، تعهدی برای درستکاری آتیه.

مفتش مأموریت من، برای جلب و دستگیری و حبس شما یک امر
دولتی نبود، در واقع من از جانب شخصی استخدام شدم که با تمهیداتی
شما رو مجبور کنم، به فروش اون مجموعه خط.

مفتش در خیال خود به روزهایی فکر می‌کند که هنوز به سراغ رضا خوشنویس نرفته بوده است. صحنه‌هایی از زندگی مفتش در گذشته را می‌بینیم.

صدای مفتش گوش دادن به خاطرات گذشته شما، برای من که نه مادر بزرگ قصه‌گویی داشتم، نه پدر بزرگی لاف‌زن، برای من که اصولاً بچگی نداشتم، و زندگی خالی بود از خیال و خاطر، شد خاطرات. وقت بیان و شرح و احوال شما، گوش‌های مفتش به اون اقاریر صریح توطئه و ترور اعتنا نمی‌کرد، بیشتر مجذوب گل‌های شمعدانی باغچه قهوه‌خانه بود تا لکه‌های خون خشک شده به قبای ترمه مقتول. آن بازار معطر انباشته از بوی ریحان و دود کباب شد، مسیر ذهن من.

مفتش در خیال خود سوار بر اتومبیل از میان بازارچه قدیمی شهر می‌گذرد و خاطراتش را در باب آشنایی با خوشنویس به یاد می‌آورد. سلمانی.

خوشنویس و مفتش در حالی که مشغول نوشیدن شیر کاکائو هستند، همچنان به گفتگو ادامه می‌دهند.

خوشنویس من رضا تفنگچی رو پیدا کردم ولی اون تفنگش رو گم کرده بود.

گراند هتل، اتاق خان مظفر.

خان مظفر به کمک سرگارسون مشغول پوشیدن لباس است.

سرگارسون اجازه بفرمائید.

خان مظفر من باقیم هنوز، بعد از اون مرگ موقتی، خواب گنگ نارس.

سرگارسون بله.

اتاق خوشنویس.

خوشنویس در بالکن اتاق خود ایستاده است و با خود صحبت می‌کند.

خوشنویس سلام، تهران!

اتاق خان مظفر.



علی حاتمی در حال هدایت داود رشیدی

خان مظفر حتی پا هم مُعترضه به این خواب تحمیلی. سخت ورم کرده از شدت و غیظ.

سرگارسون صبور باشین جنابِ خان، چند قدم راه برین، ورم پا میخوابه، مثلِ سایرِ اوقات.

اتاق خوشنویس.

خوشنویس به کمک انگشت خود، گیوه‌اش را به پا می‌کند.

خوشنویس آزر دمت انگشتک؟ دوست داری آتش از اسلحه بچکانی یا مرکب از قلم نئین؟ خون می‌طلبی یا جوهر؟ انگشت کی در این میان باشه گرانقدرتری، خوشنویس یا تفنگچی؟

خوشنویس و خان مظفر هر دو در یک زمان از اتاق‌های خود خارج می‌شوند. در راهرو با یکدیگر روبرو می‌شوند.

خوشنویس سلام.

خان مظفر سلام، سلام.

خوشنویس احوال شریف؟

خان مظفر بفرمائید... بفرمائید، چیزی چیزی به شب نمانده، شب را با هم باشیم، بله اتاق من و شما فرقی نمیکند، بالای اتاق هر دو شیروانی گراند هتله.

خوشنویس در ایوان، زیر سقف آسمان.

اتاق خان مظفر.

سرگارسون، ظرف میوه‌ای را که پیش خدمت برای خان مظفر آورده است از وی تحویل می‌گیرد. خان مظفر و خوشنویس هر دو در بالکن مشترک اتاق‌هایشان نشسته‌اند.

سرگارسون بدید، در رو ببند.

خان مظفر حال که قصد ماندن به تهران دارید، منت پذیرم اگر التفاتاً بپذیرید به جای کتابت گلستانی تازه، شأن چاپخانه مظفر را ارتقاء بدید و نسخه‌ای از یک کتاب پرآوازه را به زخمه قلم خوش‌نوا، به ترنم مترنم.

رجعت به گذشته، منزل جلال‌الملک.

جلال‌الملک، پدر قمریانو، همسر رضا خوشنویس، طبیبی را برای معالجه رضا تفنگچی که در منزل آنها بستری ست می‌آورد. صدای خان مظفر بر روی تصاویری از زمان اقامت رضا تفنگچی در منزل جلال‌الملک را می‌شنویم.

صدای خان مظفر جزوه‌ای دفتر زندگینامه گذشته شما، شیرازه‌اش از هم گسیخته، من کف‌بین نیستم، اما بدان ای صاحب دست یگانه، که دستی ذوالفنون داشتی، دستی دلشده، دستی غم، دستی شقی، دستی متقی، فاصله این سرگشتگی میان خیر و شر را نمی‌دانی. باد نسیان پریشان دماغت کرده بود. در آن وضع بی‌قرار بی‌خانمان، بنا شد، خانه خودی

باشی خانه جلال‌الملک، در دسترس و آنها بدو از سر انصاف تیمارت کردند.

خان مظفر برای خوشنویس شرح حال چگونگی اقامت او در خانه جلال‌الملک را بازگو می‌کند. طیب بر بالین رضا تفنگچی که بی حال و تب‌دار در بستر خوابیده است نشسته، او را معاینه می‌کند، جلال‌الملک و درویشی نیز حضور دارند.

طیب قال رسول الله، آتش تب رو، آب سرد.
درویش جوشانده‌ای، دم‌کرده‌ای؟
طیب از من ادویه، از شما ادعیه.

رجعت به زمان حال، بالکن گراند هتل.
خان مظفر و خوشنویس همچنان سرگرم گفتگو هستند.

خان مظفر این چشمه کوچک را گفتم که بدانی آگام به سر ضمیر تیراندازی که خوشنویس از آب درآمد. حالا باقی حکایت.

رجعت به گذشته، منزل جلال‌الملک.
طیب همچنان به مداوای رضا تفنگچی مشغول است.

طیب رنگی بول. بار زبان، غلبه صفرا بر سوداست. سودا بر بلغم. اسباب بیارید که به کار حجومت شویم. بسم الله الرحمن الرحيم. الله لا اله الا الله هو الحی القيوم، لا تأخذه... له ما فی السموات و ما فی الارض.

پس از گفتن این جملات، طیب به کار بادکش کردن و حجامت رضا تفنگچی مشغول می‌شود.

طیب دوا و شفا...

درویش بر بالین رضا تفنگچی نشسته است و مشغول خواندن کتاب است.

درویش طیب آمد، حبیب آمد، یا حبیب الله.

قمر بانو که دختر جوانی است بر بالای سر رضا تفنگچی ایستاده و برای او غذا آورده است. به رضا با دست خود آب می نوشاند. رضا که از بستر بیماری برخاسته است و دوران نقاهت را می گذراند، پرده اتاق را بالا می زند و کبوتر سفیدی را آزاد می کند. رجعت به زمان حال، بالکن گراند هتل.

خان مظفر طیب و آقا و میرزا هدئی، همه بسته انجمن مجازات بودند. مأمورین مراقب شما.

رجعت به گذشته، منزل جلال الملک. رضا تفنگچی در کنار طیب، جلال الملک و میرزا هدئی بر سر یک میز نشسته اند. طیب پس از گرفتن ضربان نبض رضا می گوید:

طیب درد آمد و رفت، نه طیب دانست، نه بیمار. که درد چه بود و نه دوا چاره بود، حیرت!

میرزا هدئی درویش درد با درد درمان شد، دردی رفت، دردی دیگر آمد، طبیعی رفت، طبیعی دیگر آمد که علاج اهل هر شهری جداست. این داش رضا، همشهری فقیره، اهل شهر بیدلا. آنچه در طبه عطار نیست، طبیبک! در کشکول درویشان است. سیب همیشه صحت نمی آورد، با بار دل صحت نمی آورد، گاهی سیب گوی آسیبه. آقا میرزا رضا! مهمانی تمام شد.

جلال الملک خانم! برکت از خانه رفت، استاد قصد رفتن دارند.

رجعت به زمان حال، بالکن گراند هتل.

خان مظفر رضا به حجره میرزا هدئی رفت و دست ذوالقدرش بی استاد و سرمشق، مشاقی می کرد، این رقص قلم به ساز که می کرد، میرزا هدئی گر و گم و کور خیره مانده بود به آن دستنوشته ها. میرزا هدئی به اسم استادی، شاگردیش می کرد.

تصاویری از وارد شدن رضا تفنگچی به منزل جلال‌الملک و دیدن دختر جلال‌الملک قمر بانو و همنشینی آن دو با یکدیگر دیده می‌شود. صدای خان مظفر به روایت داستان ادامه می‌دهد.

صدای خان مظفر قدر رضا بر جلال‌الملک معلوم شد. و نه به غلامی، که به سروری داماد خانه شد. شوق وصال یار، سبب ترک محضر استاد نبود. رضا هر روز به حجره میرزا هدئی می‌رفت و کتابت می‌کرد و پیش از آفتاب و بیداری او، جلال‌الملک، لمیده بر تشکچه مخصوص، کنار یارِ غار، جاخوش کرده بود، همه ایام. انجمن مصمم شد این دو یارِ باوفا، به تیغ جفا از میان بردارد.

رجعت به زمان حال، بالکن گراند هتل.

خان مظفر صبحدمی قبل از رسیدن رضا و آفتاب، به آن حجره صفا، آن دو توسط عده‌ای قزاق آویختند به درخت مرگ.

رجعت به گذشته، خانه جلال‌الملک.

دسته بی‌شماری از قزاقان به فرمان سرکرده خود به داخل خانه می‌ریزند و شروع به تاراج و غارت کردن اموال خانه می‌کنند. خانم خانه که تنها و بدون مرد در خانه است بر روی یک صندلی در اتاق خالی از اثاث نشسته است. قزاقان تمامی لوازم خانه از پرده و فرش و چینی‌آلات و مبلمان را با خود می‌برند.

سپس، رضا تفنگچی به خانه برمی‌گردد، و با خانه خالی روبرو می‌شود. رجعت به زمان حال، بالکن گراند هتل.

خان مظفر رضا آمده بود تا خبر مرگ استاد خود، و پدر همسرش را بگوید، که خانه را غارت زده و همسر را مادر مرده دید.

رجعت به گذشته، خانه جلال‌الملک.

رضا پس از گشتی در خانه، به طبقه فوقانی می‌رود، و با همسرش که در حال پوشاندن صورت مادر خود می‌باشد روبرو می‌شود.

۱۰۴۴ علی حاتمی

قمر بانو مادرم مُرد.

رضا تفنگچی پدرت هم مُرد.

رجعت به زمان حال، بالکن گراند هتل.

خان مظفر شاید تحریر این کتاب، فتح بابی باشد برای دستیابی به ابوالفتح صحاف. می پذیرید، استاد؟

خوشنویس در این میان، منت پذیرِ مطیع منم نه شما، هیچ کاتبی چنین سود نبرده هم وجه کامل شکم سیرکن، هم وقوف به اسرار ناپیدا. شهرزاد قصه گو هم باشید کار کتابت عقب نمی ماند، شتاب کنید که دست به وجد آمده، قلم بی تاب.

گراند هتل.

خوشنویس به سالن اصلی هتل وارد می شود، مدیر داخلی هتل مشغول مکالمه تلفنی ست.

مدیر داخلی فرمودین تو اتاق میل می فرمائید، صبحونه معمولی؟ بله؟ اطاعت بله، بله، لطفاً گوشی... امر بفرمائید. خوشنویس تمبر و پاکت می خواستم، آقا.

خوشنویس پس از گرفتن تمبر و پاکت به سالن رستوران وارد می شود.

گارسون سلام آقا.

خوشنویس سلام.

سرگارسون به سراغ خوشنویس که بر سر میز نشسته است می رود. خوشنویس با دیدن او از جا بلند می شود.

خوشنویس سلام.

سرگارسون سلام، تمنا می کنم، بفرمائید.

خوشنویس فقط چایی.

سرگارسون روی چشم.

پس از صرف چای و بستن در نامه، خوشنویس هتل را ترک می‌کند.
نامه را در صندوق پست می‌اندازد.

خوشنویس سلام.

دربان تعظیم عرض می‌کنم، قربان.

خوشنویس احوال شریف؟

دربان مرحمت عالی زیاد، خدا نگهدار تون، قربان.

صدای گوینده مشهد، خیابان طوس، کوچه فردوسی، کاشی دوازده، عیال
محترمه رضا خوشنویس.

دستی نامه را باز می‌کند و با صدای خوشنویس متن نامه شنیده
می‌شود. خوشنویس در حال نوشتن می‌باشد.

هو‌العلیم، ای غایب از نظر، به خدا می‌سپارم. غرض از تحریر این
کلمات از این بنده با معصیت به آن ملکه عصمت و معنی حقیقی جان
جهان، بدانند آن بانوی سازگار، که آمدن رضای پریشان روزگار به دربخانه
پدیری سرکاری قمر بانو، در معیت استاد وحید فرید میرزا هدی
خوشنویس، معلول علی بود که اقتضا می‌کند، بیش از این در احتجاب
نماند. این بنده روسیاه، رضا معروف به رضا تفنگچی، در دربخانه
شاهزاده معیرالدوله جزو ملتزمین مخصوص شکار به خدمت درآمد، تا
آنکه به توسط ابوالفتح صحاف‌باشی شخصی از مؤسین انجمن
مجازات، به عنوان عامل ترور جلب شدم و تحت تأثیر تلقینات آن شخص،
دستم به خون کسان آلوده شد. اول شخص که به دست این تبه‌کار از پا
درآمد، اسماعیل خان معدوم و بعد متین‌السلطنه. مهره‌ای از هزار مهره
استعمار. و بالاخره قصد نابودی سرجنبان این لعبتکان شد که در انجمن
به اسم رمز هزاردستان از او نام برده می‌شد. هزاردستان به وسیله ایادی
مرموزی که همه جا داشت و در انجمن مجازات هم رخنه کرده بودند از
کم و کیف مآقع مطلع و پیش از وقت عاملین اصلی را که جهت اجرای
مقاصد خود محتاج تقدینه بودند خرید و سرنخ انجمن به دست گرفت.

ورود آن مفتش کذا به خانه ما مسبب آن شد، این بنده روسیاه که سالیان سال به امر مشاقتی و خوشنویسی مشغول بودم و فارغ از دنیا و مافیها، به راه اول عودت کنم و این فقیر بعد از خلاصی از محبس توانست جهت معاش کاری در تهران دست و پا کند که از مشق خط دور نیست و نزدیک به هزارستان.

خوشنویس در حال قدم زدن در خیابان‌های تهران است.

رضا مصمم که به مشیت الهی و دعای خیر آن طاهره جلیله، مقیم تهران باشم، تا فیصله کار، کاری که در عهد شباب ناتمام ماند، باشد که به روزگار کهولت به انجام رسد.

سپس خوشنویس وارد دفتر چاپخانه مظفر می‌شود و مشغول تحریر کتاب سفارشی خان مظفر که حاوی شرح زندگانی خودش می‌باشد می‌گردد.

بر روی تصویری از کتاب هزارستان یا مظفرنامه، صدای خان مظفر شنیده می‌شود.

صدای خان مظفر مقصود من از بیان شرح زندگی خود، نه تنها ذکر وقایع و گزارشات و حوادثی است که در زمان حیات من اتفاق افتاده است، بلکه بیان حقایق مطلق است بی پرده‌پوشی، تا خواننده نسبت به خان مظفر معرفت کامل حاصل کند. در سال ۱۳۳۵ قمری، انجمن سرّی به نام مجازات ظهور کرد. ابتدا رئیس انبار غله، اسماعیل خان را ترور کردند، بعد متین السلطنه، مدیر روزنامه عصر جدید را. در این بُحبوحه نامه‌ای با پست شهری به من رسید، مفاد آن اینکه احوال تو چنان است و انجمن تو را مستحق قتل می‌داند. در این اوقات انجمن دچار مضیقه مالی شد، و من ابتدا مبلغی به عنوان خرید خون خود پرداختم، و بعد اداره انجمن را خریدم. بعد از تسلط من بر انجمن، بعضی اعضا متواری شدند، و گروهی دیگر دستگیر شدند. مأمور تأمینات که مأمور تحقیق بود، سرش به دست شعبان بر باد رفت. رضا تفنگچی به مشهد گریخت. میرزا هدّی و

جلال‌الملک به اشاره من، رضا را پناه دادند و بعد آن هر دو در زمان معینی توسط مأمورین دولتی از پا درآمدند. رضا تفنگچی شد، رضا خوشنویس، ابوالفتح دستگیر شد و با شعبان در یک محبس محبوس، در همان ایام حبس. شعبان ابوالفتح را راحت کرد.

خوشنویس با نوشتن این قسمت از خاطرات خان مظفر، منقلب می‌گردد و نوشتن را رها می‌کند.

قسمت سیزدهم

خیابان لاله‌زار، تهران.

مردم در پیاده‌رو جلوی داروخانه به انتظار گرفتن دارو بر روی زمین نشسته‌اند. خوشنویس نیز به انتهای صف می‌رود و منتظر می‌ماند. داروخانه‌چی شماره‌ها را می‌خواند و کارمند داروخانه شماره را برای مردم که بیرون نشسته‌اند تکرار می‌کند تا داروی خود را تحویل بگیرند.

دکتر سیزده.

کارمند نمره سیزده.

زن بله، بله.

کارمند بفرمائید.

زن خدا عمرتون بده.

کارمند برو تو مادر، ای! آقای خوشنویس، کجا؟ از خرید دوا پشیمون شدین؟ اصلاً چرا تشریف برده بودین تو صف؟ بفرمائین داخل. خوشنویس یه سردرد مختصر داشتم، با دیدن این همه درد و مرض، سردرد از یادم رفت.

کارمند بفرمائید، دواي شما پیش من، یه آرامبخش تورگتون تزریق می‌کنم، متعادل میشین. اشکال شما اینه که حس و حالتون بیشتر از آدمای عادیه.

خوشنویس از ته صف خارج می‌شود و در حال عبور از صف بیماران صدای آنها را می‌شنود.

بچه مامان، ببریم، میخوام برم اونجا.

مادر بیا بشین بچه.

بچه میخوام برم اونجا، میخوام...



داخل داروخانه.

دکتر سلام عرض می‌کنم، قربان.

خوشنویس سلام.

کارمند یه فشار خون میخوان بگیرن.

مریض درد داره پدرمو در میاره.

کارمند یه کم تحمل داشته باشین.

دکتر دواي زني را مي پيچد و به او مي دهد. زن انگوي طلای خود را
روی ميز مي گذارد.

دکتر بیا.

زن گرو باشه، غروب که شوهرم از سرِ کُپار برمیگرده پولشو میده.

مریض اول آی... گوشم از درد داره مثل ماشين دودی سوت میکشه.

در این فاصله، خوشنویس پس از تزریق آرامبخش بر روی نیمکت داروخانه می‌نشیند.

مریض دوم یه کمی فشارخونت رفته بالا.

دکتر النگو را نزد مدیر داروخانه می‌برد.

دکتر میگه این گرو باشه، شوهرش عصری پول میاره.

مدیر داروخانه اینجا دواخونه‌اس نه زرگزخونه.

زن نمیخواد بخری، گرو باشه، بچه داره از تب هلاک میشه.

مدیر داروخانه اینجا دواخونه‌اس نه بانک.

خوشنویس حاجت به گرو نیست، من پول نسخه رو میدم. با این مردم

فقیر بیشتر مدارا کن، اونا از طیب و داروگر امید شفا دارن نه درشتی،

تلخ‌تر از دوا چیزی پیدا میشه که آدم دریغ کنه از یک طفل بیمار؟ صورت

گل انداخته یک طفل تب‌دار، چهره درمونده و دردمند یک مادر، موجب

هیچ عشقی به دستگیری مستمندان نیست.

دکتر برای طیب و دوا فروش، مرگ و مرض عادیه.

خوشنویس مرگِ فرزندتم برات عادیه؟ یا اونجا پدری، اینجا دوا فروش.

مریض اول میدونی، چشمم که به شیرینی می‌افته‌ها، دیگه حال خودمو

نمی‌فهمم.

مریض دوم راستش اینه که جلوی شیکمتو بگیری، به اندازه بخوری.

کارمند آقای خوشنویس میدونین اون مادر مستأصل چیکار کرد؟

النگوش رو گذاشت پیش من، گفت غروب که شوهرش از سرکار برگشت

پول نسخه رو می‌ده، النگو رو می‌بیره. از من خواست که پول نسخه رو به شما

برگردونم. شمارم خیلی دعا کرد، گفت اگه تا شب نیومد، النگو رو

بفروش، قرضم رو بده.

مدیر داروخانه ماشاءالله هزار ماشاءالله، گوش شیطون کر، فشارخونتون

خیلی بالا است. زمان جنگ، این فشار خون خودش نعمتیه.

مريض دوم مردم به جای قند، توت خشکه و خرما خَرک سَق می زنن، با چایی آقای صبری و نون خامه‌ای. مدیر داروخانه برای همینه که این قدر گرد و قلمبه شدن.

خوشنویس پس از خروج از داروخانه، به طرف گراند هتل حرکت می‌کند.

دربان تعظیم عرض می‌کنم، قربان. آژان رجیبی خبردار.

خوشنویس که از حال نه چندان خوشی برخوردار است، کلید اتاق خود را می‌گیرد و به استراحت می‌پردازد. پیاده‌رو جلو داروخانه. مردم همچنان در انتظار رسیدن نوبت خود برای دریافت دوا هستند. خوشنویس از پیاده‌رو می‌گذرد.

کارمند هفده... هیجده.

دکتر نوزده.

کارمند نوزده.

مريض خدا خیرت بده.

کارمند بیست.

دکتر بیست و یک.

کارمند بیست و یک.

مرد در صف عمو نمره تو بیست و یکه؟ نمره تو بیست و یکه؟

مرد نه.

کارمند بیست و یک.

مرد در صف این بیست و یکه.

دکتر بیست و یک.

کارمند نمره بیست و یک راحت شد، نسخه‌شو باطل کن.

دکتر با شنیدن این جمله روپوش سفید خود را درمی آورد، و به حالتی
عصبانی، داروخانه را ترک می کند.

مدیر داروخانه کجا؟ تا چشم به چشمش میخوره، آقا رماتیک میشه،
اینجا، دواخونه اس نه بنگاه شادمانی.
دکتر خُلقِ من اینه، اگه نمیخوای، دیگه نیام.
مدیر داروخانه خُب، نیا.

خوشنویس در حال قدم زدن در خیابان است. سربازان جورواجور
هندی و امریکایی نیز در حال تردد هستند. خوشنویس به نزدیکی
داروخانه می رسد. کارمند داروخانه با زن مریضی در حال گفتگوست.

زن چی شد؟
کارمند صبر کن مادر نسختو پیچم.
زن بچه ام داره بال بال میزنه.
کارمند آقای خوشنویس!
زن نوش دارو که بعد از مرگ سهراب نمیخوام.
کارمند استاد خوشنویس. شب نشده، شوهر زنه اومد پول نسخه رو داد،
النگو رو گرفت، بفرمائین.
دکان سلمانی.

مفتش به همراه خوشنویس منتظر رسیدن نوبت خود برای اصلاح
هستند. یک سرباز هندی بر روی صندلی آرایشگاه در حال اصلاح سر
خود است که به وسیله یک سرباز آمریکایی که تازه وارد سلمانی شده
است از سلمانی بیرون انداخته می شود.

سرباز امریکائی [بچه ها اینجا بونمیده؟] Don't you guys think it stinks in here?
سرباز هندی [من نیستم. هندی ام آقا] I'm not a nigger. I'm an Indian sir.
سرباز امریکائی [این آشغال را بینداز بیرون] Get the hell out of here.
سرباز هندی [بگذارید این را ببرم] Would you let me take off this thing.
سرباز امریکائی [برو بیرون] Get out of here.

بزرگواری عفو کردین بخشیدین از ته دل.

خوشنویس عقب نشینی نکنید، شما از سر صدق تا اونجا پیش اومدین که گفتین با من راستگو نبودین، انتظار اینه که در این صمیمیت یک قدم جلوتر بیاین.

مفتش من مطلبی رو پنهان نمی‌کنم از شما، ولی گفتن همه جزئیات چه ثمری داره؟

خوشنویس شما حتی از طرف حکومت زورگو هم مأموریتی برای تفتیش و جلب و دستگیری من نداشتین، شما در استخدام شخص معینی بودین با قصد به دست آوردن مجموعه خطی من، که اون شخص سالها طالبش بود و من راضی به فروش نمی‌شدم.

مفتش امیدوارم با طرح این مسائل نخواین از من سلب دوستی بکنین. خوشنویس رفاقت ما چه لطفی برای شما داره؟ من افتخاری ندارم که با شما تقسیم کنم، احترام مردم به من فقط به حرمت موهای سفیده، اگه عیار احترام سفیدی کاکل و نرمیه، از این بابت پنبه محترم‌تره تا خوشنویس. برین سراغ حلاج. من حتی از یک آدمِ درمانده هم لاعلاج‌ترم، من دو تا آدم سرگردانم.

مفتش شما دچار ضعف اعصاب شدین، بهتره به طبیب مراجعه کنین. خوشنویس بهترین درمان برای من فعلاً اینه که، مثل گذشته لطف کنین و دوست من نباشین.

مفتش لازمه شاخص‌ترین خصوصیت اخلاقی من رو بدونین. من با تمام تنگدستی عهد طفولیت، گدایی نکردم، حتی محبت رو، حتی از مادرم. به شما اطمینان میدم که تا ابد از دیدار من در امان باشین.

سلمانی استاد خوشنویس، مگه قصد اصلاح نداشتین؟

خوشنویس چرا، بیشتر از همیشه.

سلمانی پس کجا تشریف میبرین؟

خوشنویس مُصلحی پیدا کنم.

سلمانی شیرکاکائوتون.

خوشنویس واقعاً! وقت خوردن شیرکاکائو هم هست، کاملاً وقتشه.
درست روزایی که اطفال معصوم از بی شیری تلف میشن.
سلمانی دل ناگران نباشین، آمریکایی‌ها کامیون کامیون شیر خشک وارد
کردن، قربان.
خوشنویس شیر میدن که خون بگیرن.

خوشنویس سلمانی را ترک می‌کند. در خیابان‌های تهران تردد سربازان
بیشمار خارجی را می‌بینیم. مفتش با اتومبیل خود در جلو گراند هتل
توقف می‌کند و سپس وارد هتل می‌شود.
خیابان.

سرباز هندی [می‌توانم بهتان کمک کنم؟] Maybe I can help you, sir?
سرباز هندی دو تا لیموناد به این آگا امریکایی بده.

سالن رستوران گراند هتل.
مفتش پس از گفتگویی کوتاه با مدیر داخلی هتل، به سر میز خان مظفر
می‌رود.

مفتش بسیار خوب، متشکرم.
سرگارسون بفرمائید، چی میل دارید؟
خان مظفر لطف کنید، آقا، امروز حاکم میز ما شماست.
مفتش غذای من ساده‌ست، من در زندگی وقت زیادی برای خوردن
نداشتم.
خان مظفر کم‌اشتها به نظر نمیاین.
مفتش حتی میشه گفت پُر خورم.
خان مظفر بیشتر شکمتو پُر کردی، تا یک چیز دندان‌گیر.
مفتش تلافی روزای گرسنگی رو درآوردم.
خان مظفر در دوران سیری، باید رفت سراغ تنوع، برای تحریک اشتها.
مفتش هنوز ولع خوردن دارم.
خان مظفر خوردن به قصد سیر شدن، مثل خوابیدن برای رفع خستگیه.

خواب عالمِ غریبیه، و هر وعده غذا یک ضیافت.
مفتش من سختی کشیده‌ام.
خان مظفر موسمِ فراغته، بعد از یک زحمتِ مُختصر.
مفتش تریاک؟
خان مظفر خارجیا دل‌نگرانند.
مفتش بلایی که به دامنِ ملتِ ما انداختن، حالا افتاده تو گریبونِ
ارتش‌شون. روس‌ها؟
خان مظفر روس‌ها که منضبط‌اند.
مفتش به نون بیشتر فکر میکنن تا افیون.
خان مظفر انگلیس‌هام که مُبادیِ آدابند.
مفتش آمریکائیان که شهر رو شلوغ کردن.
خان مظفر آمریکایی تو هر لباسی که باشه یک کابوی، یک کابوی دنبالی
بوفالوه.
مفتش و کابویِ تریاکی بد کوفتیه.
خان مظفر ششلول‌بندِ شیره‌کش‌خانه از عجایبِ این سرزمینه.
مفتش میشه به زبونِ خودم حرف بزنم؟ چون هر مطلبی عبارتِ خودشو
میطلبه.
خان مظفر حتماً، هر لغت معنیِ خودش رو میده. من از مخالفین لغت معنی‌ام.
مفتش شیره‌کش‌خونه‌ها دستِ شعبون‌خانه.
خان مظفر اگه به دست خارجی‌ها برداشته بشه، بحث انگیزه.
مفتش و به دست یک مأمور تأمینات، امری ست ملی. کی از من مراقبت
میکنه؟ به خارجی اعتماد ندارم، جماعت اوپاش، حال و هوای خودشون
رو دارن، مثلِ یک مملکت مستقل، تو شیکم هر اجتماعی حکومت
میکنن، دست به ترکیب‌شون بزنی، آدمو بدترکیب میکنن، من حتی با
حمایتِ نظمی‌ام ضعیفم.
خان مظفر با سوپِ اسفناج شروع می‌کنیم، اسفناج سرشار از آهنه،
تقویت می‌کنیم.



میدان توپخانه.

رادیوی دولتی تهران، مشغول پخش اخبار است.

صدای گوینده اخبار شنوندگان عزیز، اینک توجه شما را نسبت به بیانات جناب آقای احمد قوام، نخست وزیر، که مستقیماً از رادیو ایراد می نمایند، جلب می نمائیم.

صدای احمد قوام نیمه نانی گر خورد مرد خدا / بذل درویشان کند نیم دگر ملت ایران روزهای غیرطبیعی و فوق العاده را می گذرانند...

در این بین شعبان استخوانی به طرف دو مردی که بر روی نیمکت نشسته و روزنامه می خوانند می رود. آن دو پس از دیدن شعبان از محل می گریزند. شعبان و دارودسته اش به سخنان احمد قوام که از رادیو پخش می شود گوش می دهند و پس از چند لحظه، بلندگوی خیابان را

از جا کننده صدای رادیو را خاموش می‌کنند. اتومبیل‌هایی نیز در سطح شهر با پلاکاردهای بزرگی که همگی حاوی شعارهایی بر ضد دولت قوام‌السلطنه است تردد می‌کنند.

شعبان بین.

صدای قوام‌السلطنه با این که داخل در جنگ نیست، در مسیر جنگ واقع و در مصائب آن متأسفانه شرکت دارد... معهدا با مخالفت دولت در مقابل...

جمعیت تظاهرکنندگان در میدان توپخانه در حالی که هر یک چماق‌هایی در دست دارند شعارهایی بر ضد قوام و دولت او را فریاد می‌کنند. مفتش نیز ناظر جریان است.

مردم تظاهرکننده نون و پنیر و نعنا، / دعوا داریم، ما دعوا. /
نون و پنیر و پسته / قوام بمیر ز غصه... / نون و پنیر و پسته / قوام بمیر ز
غصه / نون و پنیر و پسته / قوام بمیر ز غصه / نون و پنیر و طالبی / نه جا
داریم نه کاسبی

مفتش در حالی که صورت خود را در پشت یقه بارانی‌اش پنهان کرده است تا مردم او را نشناسند، با اتومبیل خود محل را ترک می‌کند. خوشنویس زمانی که به چاپخانه مظفر می‌رسد، با بسته بودن در چاپخانه و اعلامیه شهربانی روبرو می‌شود. متن اطلاعیه چنین است:

اطلاعیه شهربانی

بنا به امریه دولت، عموم روزنامه‌ها توقیف و کلیه چاپخانه‌ها و دوایر مربوطه تا اطلاع ثانوی تعطیل است.

مردم همچنان در خیابان‌ها به تظاهرات و دادن شعار مشغول هستند.

مردم تظاهرکننده پیش به سوی مجلس / مردم همیشه حاضر. / قوام،
فندکت کو، عصا و عینکت کو / چاکر و مخلصت کو

شعبان استخوانی به عنوان یکی از گردانندگان و سردستگان مخالفین سوار بر اتومبیلی گروه تظاهرکنندگان را رهبری می‌کند.

شعبان نون و پنیر! نون و پنیر! نون و پنیر!

خوشنویس که جلوی چاپخانه مظفر به تماشای تظاهرکنندگان ایستاده است شعبان استخوانی را در لباس و شخصیت تازه‌ای می‌بیند. در خیال خود، شبی را به یاد می‌آورد که شعبان استخوانی در منزل آکاووس ضرب و جرح و عربده‌جویی می‌کرد.

شعبان نون و پنیر، نون و پنیر.

خوشنویس شعبون خان.

مردم تظاهرکننده دولت زورگو نمی‌خوایم / ما نون سیلو نمی‌خوایم / ما نون سیلو نمی‌خوایم / دولت زورگو نمی‌خوایم / دولت زورگو نمی‌خوایم / ما نون سیلو نمی‌خوایم / دولت زورگو نمی‌خوایم / نون سیلو ارزونیتون / قانون نمیدیم بهتون / نون سیلو ارزونیتون / قانون نمیدیم بهتون

مفتش نیز با اتومبیل خود به دنبال تظاهرکنندگان در حرکت است. خوشنویس او را می‌بیند و به سوی او می‌رود، اما مفتش صدای او را نمی‌شنود و به راه خود ادامه می‌دهد.

خوشنویس سرکار مفتش! سرکار! سرکار!

شخصی با لباس روستایی وارد فروشگاه فروش لوازم موسیقی می‌شود و پس از غارت فروشگاه، محل را ترک می‌کند. مردم تظاهرکننده نیز به غارت دکاکین و فروشگاه‌ها مشغولند.

مردم تظاهرکننده مجله و روزنامه توقیف شد / قوام میگه به من چه / مجله و روزنامه توقیف شد / قوام میگه به من چه

همان شخص روستایی که بعدها به نام غلام عمه او را می‌شناسیم به بالای بالکن سینما می‌رود و نوارهای فیلم و پوسترهای سینمایی را بر سر مردم فرو می‌ریزد. عکس‌های هنرپیشگانی چون چارلی چاپلین در آتش خشم تظاهرکنندگان می‌سوزد.

مردم تظاهرکننده نون و پنیر و پونه / ما همه گشمنونه / نون و پنیر و پونه /

ما همه گشتمونه / محصله کفش میخواد کلاه میخواد، کیف میخواد / قوام
میگه به من چه / محصله کفش میخواد کلاه میخواد، کیف میخواد / قوام
میگه به من چه / محصله کفش میخواد کلاه میخواد، کیف میخواد / قوام
میگه به من چه

سید مرتضی نیز شاهد جریانات اغتشاش و تظاهرات مردمی ست.

مردم تظاهرکننده محصله کفش میخواد کلاه میخواد، کیف میخواد / قوام
میگه به من چه / سفره بی نون شله، کوزه بی آب گِله، جُم نزن و جُم
نخور، / قوام نازک دِله. / سفره بی نون شله، کوزه بی آب گِله، جُم نزن و
جُم نخور، / قوام نازک دِله. / سفره بی نون شله، کوزه بی آب گِله، جُم نزن
و جُم نخور، / قوام نازک دِله.

در هنگامه شلوغی و تظاهرات مردم، نیروهای ارتشی انگلیسی که اکثراً
از سربازان هندی می باشند به محل اصلی تجمع تظاهرکنندگان، میدان
توپخانه می رسند. یکی از تظاهرکنندگان با پرتاب پاره سنگی به شیشه جیب
حامل فرمانده سربازان، افسر فرمانده هندی را وادار به فرمان آتش می کند.

What are you idiots waiting for? fire... افسر فرمانده
[منتظر چی هستید احمقها، آتش]

سرباز هندی با مسلسل تیربار خود به در و دیوار و آرم شیرخورشید
نصب شده بر روی ساختمان شهرداری شلیک می کند. افسر فرمانده
هندی نیز با اسلحه کمری خود یکی از دانش آموزان را که در صف
تظاهرکنندگان است از پشت هدف گلوله قرار می دهد. پسر بچه به زمین
می افتد. دیگر سربازان هندی نیز بر روی مردم آتش می گشایند.

fire... افسر فرمانده [آتش]

سرباز حسن پس از مشاهده کشته شدن پسرک محصل با تفنگ خود،
افسر فرمانده هندی را نشانه می رود و به سوی او شلیک می کند. سپس
خود مورد اصابت گلوله در زانوی چپش توسط سربازان هندی می شود.
مردم به سربازان هندی هجوم می آورند و آنها را مورد ضرب و شتم قرار



می‌دهند، سید مرتضی نیز، پس از گرفتن موتور دو مأمور گشت و مضروب کردن آنها، سرباز حسن را سوار موتور سه چرخ می‌کند تا او را به پزشک برساند. مردم کامیون‌های ارتشی را واژگون می‌کنند و آتش می‌زنند. شعبان و دارودسته‌اش نیز به تهییج مردم مشغولند. یکی از تظاهرکنندگان بر بالای پشت‌بام ساختمان شهرداری می‌رود و پرچم‌های برافراشته بر بام ساختمان را که متعلق به کشورهای شوروی، انگلیس و آمریکا هستند به پایین پرتاب می‌کند. مردم پرچم‌ها را به آتش می‌کشند. در این حین مأموران آتش‌نشانی جهت خاموش کردن کامیون‌های به آتش کشیده شده خود را به میدان می‌رسانند.

مأمور آتش‌نشانی خيله خوب، بچه‌ها! از این طرف خاموش کنین. زودتر، برین جلو آتیش زیاده برین جلوتر، زیاد حرف نزنین کار بکنین.

مأمورین آتش‌نشانی با حمل کردن آب در کلاهخودهای خود به بالای

ساختمان مشغول به خاموش کردن آتش می‌شوند. هرج و مرج فراگیر می‌شود و مردم خشمگین تظاهرکننده، هر چه را که بر سر راه خود می‌بینند نابود کرده یا به یغما می‌برند. عباس عمه نیز به خالی کردن دکان خشکبارفروشی مشغول است.

مردم تظاهرکننده / نون و پنیر و پونه / ما همه گشمنونه.

در حالی که سید مرتضی همچنان سوار بر موتور، مشغول رساندن سرباز حسن به طیب است، افراد شعبان استخوانی مغازه سماورفروشی وی را غارت می‌کنند. شهر در آشوب و بلوای عجیبی فرو می‌رود و کنترل اوضاع از دست مأموران دولتی خارج شده است. سید مرتضی به جلو دکان خود می‌رسد و پس از دیدن این که اجناس دکان او به توسط افراد شعبان به تاراج برده می‌شوند، پس از درنگی کوتاه، و تأملی در باب این که سرباز حسن را به طیب برساند و یا این که به نجات دکان خود برود، به راه خود ادامه داده سرباز حسن را از مهلکه دور می‌کند. شعبان با نگاهی تمسخرآمیز وی را نظاره می‌کند. بالاخره، سید مرتضی موفق می‌شود سرباز حسن را در حالی که بر روی دو دست خود حمل می‌کند، به مطب دکتر تقی مجلسی برساند. شهر همچنان در دست مردم تظاهرکننده خشمگین و اوباشان در آتش می‌سوزد.

قسمت چهاردهم

پس از ختم غائله بلوای نان که بیشتر بازی شاه و وزیر بود تا ملت،
خیابان‌های تهران در آرامشی نسبی فرو می‌روند و مردم دوباره به سر
کارهای خود باز می‌گردند. زندگی عادی دوباره از سر گرفته می‌شود و
شهر، رنگ زندگی دوباره می‌گیرد.
دکان سلمانی.

خوشنویس وارد دکان سلمانی می‌شود و از کارگر سلمانی که مشغول
نظافت است سراغ استاد سلمانی را می‌گیرد.

خوشنویس استاد نیست؟

شاگرد بفرمائین، رفته جایی برمیگرده.

خوشنویس، ا، عجب!

خوشنویس پسر جان! اون سرکار مفتش یادته که، من به اتفاق اون چند
دفعه او مدم اصلاح؟

شاگرد بله، خیلی وقته مشتری مان، خیلی قبل از اینکه من شاگرد این
مغازه شم.

خوشنویس تو این یکی دو روزه، نیومده برای اصلاح؟

شاگرد نه، سرکار مفتش دو هفته یه بار میاد، اتفاقاً هم این روزا موقع
اومدنشونه.

خیابان لاله‌زار.

اتوکش برگه روزنامه‌ای را به دست می‌آورد، اما چون سواد خواندن
ندارد، آن را به مرد دست‌فروشی می‌دهد تا برایش بخواند.

اتوکش چی نوشته؟ خب اگه میشه این خبر رو واسه من بخون.

دست‌فروش بازم پیله کردی، من وقتشو ندارم.

مأمور عبور و مرور چرا اون جا وایسادی آقا، رد شو، رد شو، سریع، تندتر، سریع تر، درشکه چی واینسا، برو دیگه، سریع تر.

مفتش در حالی که در اتومبیل روباز خود نشسته است، شعبان استخوانی و دارودسته‌اش را که سوار بر واگن اسبی در حال حرکت هستند می‌بیند، و در ذهن خود صحنه‌های به قتل رساندن میرزا باقر مفتش را به دست شعبان به یاد می‌آورد. در این بین مردی در لباس افغانی در حالی که بسته‌ای را در دست دارد سوار بر واگن اسبی می‌شود و بسته را به شعبان استخوانی می‌دهد. یکی از افراد شعبان بسته پولی را به شعبان می‌دهد و شعبان نیز بسته را به مرد افغانی می‌دهد.

مملی بفرمائین اوسا - بده من اوسا.

شعبان این ملوچ میدونه، اگه تو کارش یک کلک ملکی باشه، خودشو میدارم رو بافور.

پس از آنکه مرد افغانی از واگن اسبی پیاده می‌شود واگن دوباره به حرکت می‌افتد. مفتش نیز موقع را مغتنم می‌شمارد و به دنبال واگن اسبی می‌رود. شعبان و دارودسته‌اش توجهی به مفتش نمی‌کنند.

مفتش شعبون خان، شعبون خان، شعبون خان، به اون چمدون دست نزن اون تریاکا مال نظمیه است، نشون داره، شعبون خان!

با سروصدای مفتش آدمهای شعبان متوجه او می‌شوند. در نهایت مفتش اسلحه کمری خود را به سوی شعبان نشانه می‌رود و با شلیک سه گلوله شعبان را از پای در می‌آورد. اعلامیه فوت شعبان استخوانی به دیوارها چسبانده می‌شود. هنگامه عجیبی در خیابان برپا می‌شود. مفتش پس از انجام ترور سوار بر ماشین خود می‌شود و محل را ترک می‌کند. یکی از افراد شعبان خود را به گلگیر عقب ماشین مفتش آویزان می‌کند تا از فرار او جلوگیری کند.

چاپخانه مظفر.

خوشنویس پاکت نامه‌ای را برداشته و متن نامه را می‌خواند.

خوشنویس جز آستان توأم در جهان پناهی نیست. غرض از تحریر این کلمات، آنکه شعبان به دست مفتش کشته شد و قرار است مفتش به توسط یکی از آدمهای شعبان راحت شود، و آن شخص یک آدم جُلنبر عامی ست معروف به غلام عمه، و البته غلام عمه به دار آویخته خواهد شد.

غلام عمه را در حالی که بره کوچکی سفیدی در بغل دارد می بینیم. صدای خوشنویس که مشغول نوشتن خاطرات خود می باشد را می شنویم.

خوشنویس سرنوشت همه این بندگان خاطی را هزاردستان رقم می زند. این اسرار از کجا بر بنده معلوم شده، حدیثش کتابت هزاردستان بود که، شرح زندگانی خان مظفر است. رفته رفته می رود که خان مظفر و هزاردستان هر دو یکی شوند. دست من راپرت مفتش است که با این بنده هم دل شود در از میان برداشتن هزاردستان. طالع اگر مدد کند، دامنش آورم به کف.

مجلس ترحیم و عزاداری شعبان استخوانی برپاست. جلو در ورودی خانه دو عدد حجله گذاشته شده است. افراد شعبان در کنار حجله ایستاده اند. مردم برای شرکت در مراسم یکی یکی وارد مسجد می شوند.

مرد تسلیت میگم.

مرد سام علیکم.

دکان سلمانی.

خوشنویس هم چنان در انتظار آمدن مفتش نشسته است. تلفن زنگ می زند و شاگرد سلمانی جواب می دهد.

شاگرد بله.

صدای مفتش ابراهیم؟

شاگرد بفرمائین.

صدای مفتش آقا نیست؟

شاگرد استاد خوشنویس، سرکار مفتشه، نه سرکار.

صدای مفتش کجاست؟

شاگرد مشتری خونگی داشت، گفت زود برمیگرده.

صدای مفتش برگشت بگو جایی نره، من میام سلمونی، بگو سرکار گفت

امشب عروسیمه، نری گم و گور بشی مارو با سر آل بفرستی باشگاه.

شاگرد چشم، دلتون شور نزنه، الان پیداش میشه، حتماً، تشریف بیارین.

صدای مفتش عروسیمه.

شاگرد مبارکه.

صدای مفتش یادت نره.

شاگرد چشم. حتماً، اگه تا یک ربع دیگه پیداش نشه، میرم دنبالش.

خوشنویس بگو خوشنویس میخواد صحبت کنه.

شاگرد استاد خوشنویس میخوان صحبت کنن.

صدای مفتش با ایشون حرفی ندارم، او مدم.

شاگرد ببخشین، میگن با ایشون حرفی ندارم.

خوشنویس من با اون حرف دارم. گفت میاد، منتظر میمونم.

شاگرد سرکار مفتش امروز عروسی شه، میاد سلمونی دامادی.

خوشنویس دامادی؟ عمرش به زفاف نمیرسه.

مجلس ترحیم شعبان استخوانی.

دو نفر از جاهلان دم در مسجد با یکدیگر حرف می‌زنند.

مملی داره نمک به زخم ما میپاشه.

رسولی به خاک اوسا نفسشو می‌گیرم، نه فوج آزانم محافظش باشه،

خونشو می‌ریزم. اوسا روسولی تقاصتو می‌گیره. قیمة قیمة‌اش می‌کنم،

دکه بقوس رو آتیش می‌زنم، زنده زنده می‌سوزونمش، بهش نشون میدم،

کاری می‌کنم که رو دست بیرنش.

رسول از خودبی خود می‌شود و بر زمین می‌افتد. مملی به کمک او می‌رود.

مملی پاشو، قربون شکلت روسولی، پاشو، روسولی، نوکر تم، پاشوروسولی.

خیابان لاله زار.

مفتش در حالی که لباس دامادی پوشیده است با اتومبیل خود جلو سلمانی پارک می‌کند. خوشنویس و چند مشتری دیگر نیز در دکان نشسته‌اند. مفتش وارد می‌شود.

مفتش سلام بر همه آقایان!

مشتری‌ها از جا بلند می‌شوند و برای مفتش دست می‌زنند.

سلمانی به سلامتی شاه داماد شاخ شمشاد.

خوشنویس مطالب خیلی مهم و محرمانه‌ایه، تأمل جایز نیست، آقای مفتش. باید همین الآن در به جای خلوت به شما بگم، قضیه در حد مرگ و زندگیه.

مفتش به صحبت‌های خوشنویس اعتنایی نمی‌کند و بر روی صندلی آرایشگاه می‌نشیند.

سلمانی بفرمائین قربان، خواهش می‌کنم، با اجازه.

مشتری اول تبریک عرض می‌کنم.

مشتری دوم مبارک باشه.

مفتش ممنونم.

مشتری اول به سلامتی.

قازاریان مبارک.

مفتش متشکرم، متشکرم.

مشتری اول شما به دست خیلی‌ها دست‌بند زدین آقای مفتش، حالا

برای اولین بار یک نفر به دست شما دست‌بند میزنه.

قازاریان دزدی قلب، با این فرق که این دست‌بند طلائیّه. خُب، حتماً

برای مراسم عروسی حلقه و انگشتر خریدین از بازار، به زودی

جوهر فروشی قازاریان با تابلو و ویتترین تازه باز میشه.

مشتری اول آقایون! عاقلانه‌تر اینه که قرار سلمونی رو به بعد از ظهر

موکول کنیم، که هم بموقع به ناهار گراند هتل برسیم، و هم برنامه‌ای برای بعد از ظهر کسالت بارمون داشته باشیم.

مشتری دوم پیشنهاد بسیار بجایی بود.

مشتری سوم بنده ام موافقم.

مشتری دوم خواهش می‌کنم.

قازاریان من خیلی معذرت می‌خوام، مخالفم. می‌خوام اجازه بدین هر کس

در تصمیمش آزاد باشه، آدمو تو آپاس نذارین، من تر و تمیزی سر و ظاهر رو به خورد و خوراک ترجیح میدم. اگه به ناهار هفتگی نرسیدم، خُب نرسیدم.

مشتری اول خُب، پس بفرمایین بشینین، تا دست آقای امیر اسدخان باز باشه در اصلاح شاه داماد.

مشتری دوم بله بفرمایین، بفرمایین.

قازاریان بله، بله، درسته.

سلمانی بفرمایین.

قازاریان ببخشین، کارت خدمتتون دادم؟ لطفاً فراموش نشه سرکار

مفتش، که به اتفاق عروس خانم سری به گالری قازاریان بزنین.

مفتش کی در نظر دارین مجدداً جواهر فروشی رو دایر کنین؟

قازاریان اوایل بهار، بله بهار، تا اون موقع، شعبه جواهر فروشی قازاریان

تو ارمنستان باز شده، تا اون موقع خانمم هاسمیک با بچه‌ها آمده‌ان ایران.

بهار، فصل نو.

در این هنگام دست شاگرد سلمانی به آئینه کوچکی که روی پیشخوان

است می‌خورد و آئینه بر زمین افتاده می‌شکند.

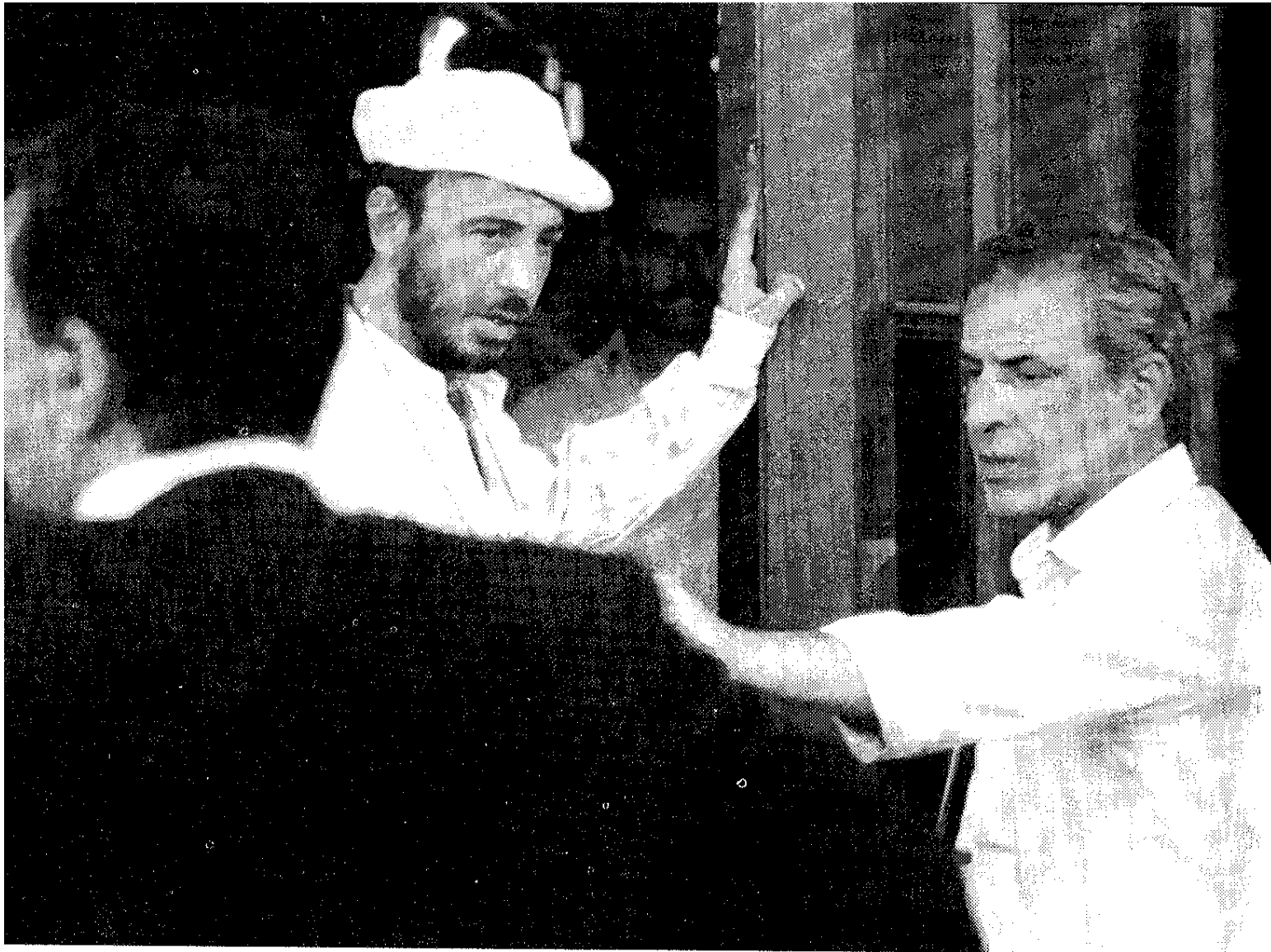
مفتش به همراه خوشنویس به خارج از سلمانی می‌رود. خوشنویس با

او در تنهایی صحبت می‌کند.

خوشنویس مطالب عمده رو در چند عبارت خلاصه می‌کنم. در اواخر

خاطراتی که از گذشته‌ام براتون نقل کردم از عنصر مفسدی صحبت کردم

که انجمن مأموریت ترورش رو به من واگذار کرد، اما پیش از موقع مقرر که



مازیار پرتو و علی حاتمی سرصحنه هزار دستان

هنوز تحت نام رمزی هزاردستان، از او اسم برده می شد، بنا به علل نامعلومی انجمن زیر نفوذش قرار گرفت و در یک سیر انحرافی به اجرای مقاصد نادرست هزاردستان اقدام کرد و بعدها با تصفیه اعضا از طریق ترور و اعدام بساط انجمن برچیده شد. با دستگیری ساختگی من توسط شما، نخواستہ به گذشته رجعت کردم و دلیل ماندنم در تهران یافتن هزاردستان مفسد بود. هزاردستان همان کسی است که مأموریت دستگیری من و قتل شعبان رو به شما داد. دیشب فرمان قتل شما رو صادر کرد که امروز به مرحله اجرا دربیاد.

مفتش پس از شنیدن حرفهای خوشنویس به دکان سلمانی بازمی گردد و با تلفن گراند هتل را از مرکز می خواهد.

مفتش الو، مرکز، لطفاً گراند هتل رو بدین.

گراند هتل.

مدیر داخلی هتل با مفتش صحبت می‌کند.

مدیر داخلی الو.

مفتش لطفاً اتاق صد و سیزده.

مدیر داخلی وصل کنید اتاق صد و سیزده.

خان مظفر در بالکن اتاق خود نشسته است. سرگارسون به همراه یک پیش‌خدمت مشغول پذیرایی از وی هستند. تلفن اتاق زنگ می‌زند.

سرگارسون قندان، فنجان... تلفن!

خان مظفر اعتنا نکنید.

مدیر داخلی جواب نمیدن.

مفتش گوشی را می‌گذارد و در تعجب فرو می‌رود.

مجلس ترحیم شعبان استخوانی.

مملی با غلام عمه که هنوز بره سفید کوچکی را در دست دارد صحبت می‌کند.

غلام عمه این زبون بسته رو بسپر دست عمه‌ام، بهش بگو، غلوم گفت عمه این گوسفند رو پروارش کن، ماه محرم نذری بپز، واسه آمرزش روح غلوم عمه، بده به هیئت سرپولک. نخواه که بهت بگم که قصدم چیه، غروب آفتاب تو همه شهر هو می‌افته که، غلوم چی کرد و چی شد. از جانب من به همه دوستان سلام برسون، از همه شون حلالیت بطلب.

سلمانی.

مفتش مجدداً از مرکز درخواست گرفتن نمره گراند هتل را می‌کند.

مفتش الو، مرکز، لطفاً گراند هتل رو بدین. الو، گراند هتل؟ بله خوددم.

کارمند هتل آقای مدیر، سرکار مفتش.

مدیر داخلی آمدم، الو، عرض کردم جواب نمیدن. ساعت استراحت شون

نیست، از هتل هم خارج نشدن، مطمئناً، باشه من سعی خودمو می‌کنم، ولی گمان می‌کنم این وضع عمومیت داره. وصل کن به اتاق صد و سیزده.

اتاق خان مظفر.

خان مظفر به همراه مهمان عرب خود در بالکن نشسته است. تلفن مکرر زنگ می‌زند.

عرب تلفونه، آقا صاحب سعد.

خان مظفر نَعَم، نَعَم.

تلفن اتاق خان مظفر همچنان زنگ می‌زند اما خان مظفر توجهی نمی‌کند.

خان مظفر لَا تَسْتَعِةُ، اَكُوْل عَنَبْ، عَنَبْ مُفِيد، مِّن كَمَالِ الْجَنَّةِ، دَخِي يَا وَلَدِي، دَخِي دَخَم يَا وَلَدِي.
عرب نَعَم، نَعَم.

پذیرش‌گراند هتل.

کارمند هتل که جوابی از طرف اتاق خان مظفر نمی‌گیرد گوشی را به مدیر داخلی هتل می‌دهد.

کارمند جواب نمیدن.

مدیر داخلی متاسفانه تمارض می‌فرمایند.

سلمانی.

مفتش هم‌چنان اصرار می‌ورزد که با خان مظفر تماس بگیرد.

مفتش پس برایشون لطفاً یک یادداشت دستی بفرستین، مسئله خیلی حادّه.

مدیر داخلی من جسارت می‌کنم و برایشون یک پیک می‌فرستم بخاطر گل روی شما، رُب ساعت دیگه تماس بگیرین، لطفاً.
مفتش نه، نه، نه، منتظر میمونم.

مدیر داخلی متن یادداشتی که برای خان مظفر می فرستد را می خواند.

مدیر داخلی با عرض معذرت مفتش شش انگشتی عرض خیلی محرمانه
خیلی فوری دارند. اصغر.

پیش خدمت هتل پیک مدیر داخلی هتل را به حضور خان مظفر
می آورد. خان حاکم پس از خواندن کاغذ آن را پاره می کند.

پیش خدمت خان حاکم!

جلو در ورودی گراند هتل.

مدیر داخلی با مهمانها احوال پرسی می کند. دربان هتل نیز با یک سرباز
روسی مشغول صحبت کردن و خوردن پسته است.

مدیر داخلی سایه عالی مستدام، خوش آمدید.

دربان این پوست، اینم پوست، اینم پوست، می بینی تاواریش،
پسته ست. دونه. دونه میخورن. پسته ست، پوستشو ور میدارن و مغزشو
میخورن، این جوری. میخوای تاواریش؟ پس دستتو بیار پیش، آهان، حالا
بخور، بخور. بخور، با پوست نه.

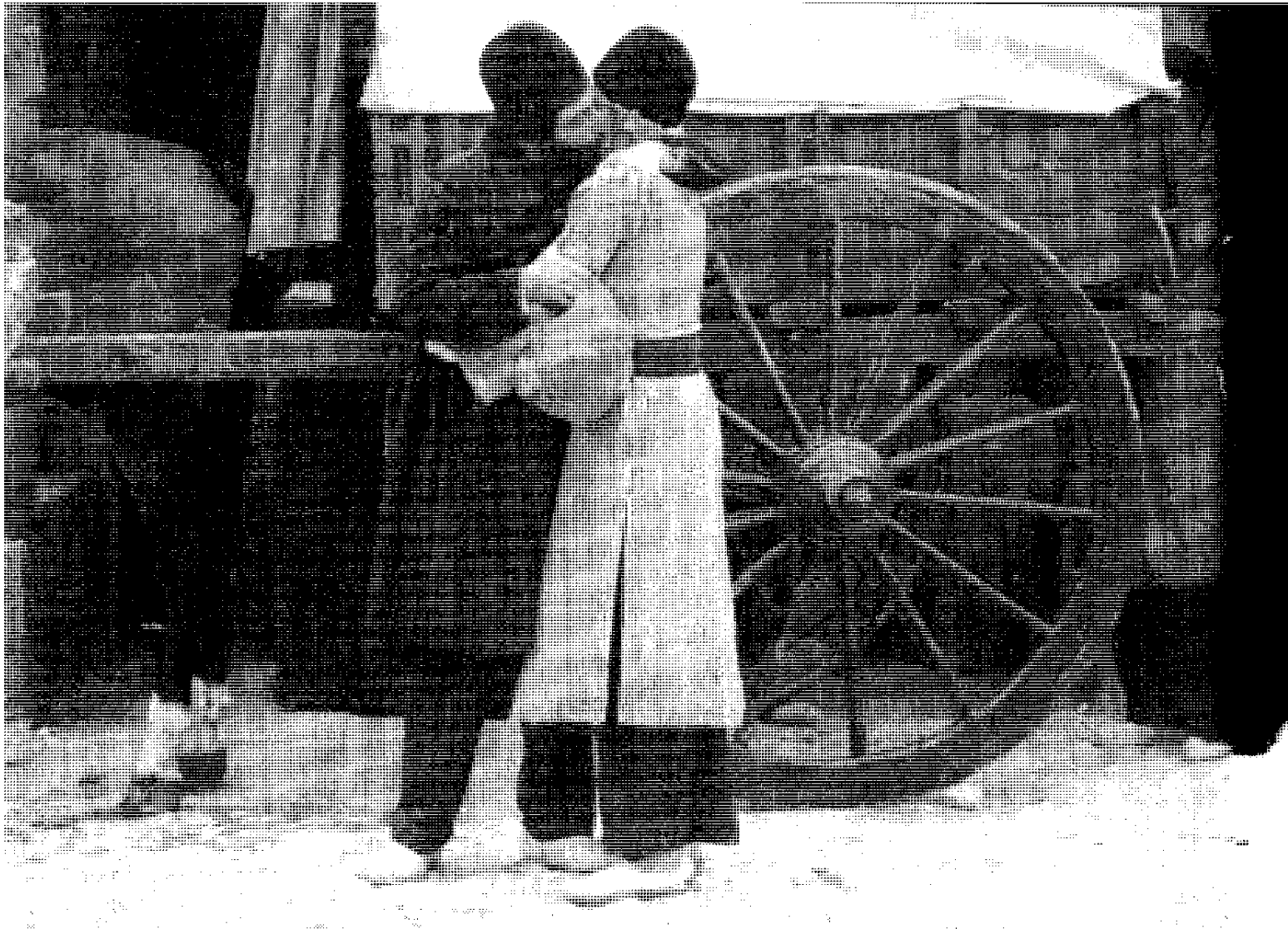
سرباز روسی پوست پسته ها را یک جا می بلعد و پس از لحظه ای آنها را
تف می کند.

دربان، مغزشو بخور، عجب بابا.

جلو دکان سلمانی.

مفتش نگران و مضطرب در پیاده رو هم چنان قدم می زند. خوشنویس
نیز نگران حال اوست. سپس مفتش سوار اتومبیل خود می شود و
خوشنویس با او صحبت می کند.

خوشنویس ترس رو تبدیل به کینه کن نه تسلیم. تو این طوفانی که به پا
شده، من و تو مسافر یک کشتی هستیم. به خاطر حفظ جانت هم که شده،
به من دست یاری بده، من قصد هلاکش رو دارم.



مفتش یک پیرمرد مریض احوال و یک مأمور نادرست، ما هر دو برای مبارزه ضعیفیم با خان مظفر.

خوشنویس پس تسلیم نشو، فرار کن.

مفتش به کجا، داخله؟ همه جا تحت نفوذ اونه و خارجه در آتش جنگ، تازه با همسری که دیروز پیدا کردم، هم سفر مناسبی برای این جور سفرهای پردردسر ندارم. دیروز در یک مجلس خانگی دختر عقیفه‌ای رو عقد کردم، سالها بود که این خانواده رو زیر نظر داشتم، آرزوم وصلت با این فامیل بود. دختر این خانه از نظر من هم عشق بود هم احترام، چیزی که من همه عمر طالبش بودم، و برای به دست آوردنش هر چه می‌دویدم ازش دورتر می‌شدم. خانه شخصی، اتومبیل جدید، اسباب زندگی به قدر کفایت، همه چیز فراهم کردم، اما بدنامی من در گذشته مانع دُخولم به

عنوان خواستگار به آن خانه بود. قتل شعبان کلید معروفیت بود و معروفیت دریچهٔ محبوبیت. من اون دریچه رو به پنجرهٔ خانهٔ همسرم باز کردم. امشب قراره جشن عروسی باشه، باشگاه! عروسی! به هر حال مصیبت مرگ من برای اون خانوادهٔ شریف، گواراتره، تا رسوایی فرار داماد.

مفتش اتومبیل را ترک می‌کند و به داخل سلمانی بازمی‌گردد. آرایشگر مشغول اصلاح سر بارون قازاریان است.

سلمانی الان تموم میشه.

مفتش برای بار سوم با تلفن تماس می‌گیرد.

مفتش لطفاً گراند هتل.

اتاق خان مظفر.

خان مظفر در بالکن ایستاده است و به زنگ تلفن اعتنایی نمی‌کند. سلمانی.

مفتش گوشی را می‌گذارد. در همین حین ماشین مزین به گل و نوار عروسی جلو سلمانی پارک می‌کند.

مفتش یه مطلب خصوصی.

سلمانی بله، متوجه‌ام.

مفتش با قازاریان، مدیر جواهرفروشی به تنهایی صحبت می‌کند.

مفتش بارون قازاریان، سلامت عقل شما کاملاً بستگی به این داره که، واقعیت رو قبول کنین، جواهرفروشی شما رو سالها پیش دزد زد، و این بهانهٔ تعطیلی به علت تعمیرات، فقط ساختهٔ ذهن آشفتهٔ شما بوده. شما همسر و فرزندتون رو به خاطر این خیال‌پردازی از دست دادین. دیگه بسه، دست از این بی‌شهامتی ور دارین، و از موجودیتی که فعلاً دارین دفاع کنین. بدون طلا و جواهرم میشه زندگی کرد.

قازاریان دزدی جواهرفروشی قازاریان، همش یه شایعه است قلابی،

همه ما باید بدونیم و باور کنیم خُب، اصلاً دزدی در کار نبوده هیچ، این حرف رو حالا صاحب جواهرفروشی میزنه.
مفتش سرقت، واقعاً اتفاق افتاده، این حرف رو دزد جواهرات میزنه.
قازاریان این شوخی، یه دروغ اولاً شاخ دارتره، بابام.

راننده اتومبیل عروسی سویچ اتومبیل را به مفتش می‌دهد و اتومبیل
رو باز مفتش را می‌برد.

راننده سلام آقا، بفرمائین.

مفتش به همراه خوشنویس پس از رفت و برگشتی کوتاه با اتومبیل
عروسی مجدداً جلو دکان سلمانی پارک می‌کند. خوشنویس هم چنان
که نگران او است با وی صحبت می‌کند.

خوشنویس خیال داری چی کار کنی؟ هر جا بری همراهِ میام، تنهات
نمیدارم، ما در این مبارزه هم‌دلیم.
مفتش مبارزه‌ای که نتیجه‌اش شکسته، بی‌معنی‌یه. تنها امیدم به
بخشایش اون مرد قدرت‌مند بود که از اون بابت هم مأیوس شدم. حالا
میرم به جایی که دیگه نمیتونی همراه من بیای.

مفتش به دکان پیاله‌فروشی بقوس می‌رود.

مجلس ترحیم شعبان استخوانی.

مملی و غلام‌عمه هم چنان دم‌در‌ورودی مسجد سرگرم صحبت هستند.
غلام‌عمه بره سفید کوچک را به مملی می‌دهد و صورت او را می‌بوسد.

غلام حلالم کن... دُرشکه، اول لاله‌زار.

غلام عمه پس از سوار شدن به درشکه، به خیابان لاله‌زار می‌رود.
خوشنویس جلو پیاله‌فروشی بقوس مضطرب و نگران قدم می‌زند. غلام
عمه جلو پیاله‌فروشی بقوس از درشکه پیاده می‌شود، و به داخل
پیاله‌فروشی می‌رود.

غلام عمه همین جا نگهدار، بگیر.

پس از ورود غلام عمه به پیاله‌فروشی بقوس ارمنی با او به زبان ارمنی خوش و بش می‌کند.

پس از مدتی مفتش در حالی که سرتاسر لباس و اندامش در خون غرق است با حالی زار از پیاله‌فروشی خارج می‌شود. خوشنویس در حالی که لحظه‌های اسارت خود به دست مفتش را به یاد می‌آورد، به سوی او می‌رود. مفتش نقش بر زمین می‌شود و اتوکش که در آن حوالی است مردم را به کمک می‌طلبد.

اتوکش بدوین بیاین، آقا مفتش رو کشتن، بدوین بیاین، بدوئین بیاین!
مردم ای دادِ بیداد، بلندش کنین، بلندش کنین.

مردم در حالی که مفتش را بر روی دست حمل می‌کنند وی را به داخل داروخانه می‌برند. خوشنویس نیز به دنبال آنها می‌رود.

دکتر همین جا بگذارینش زمین. خیلی ممنون. مواظب باشین، خیلی ممنون، خلوت کنین، بفرمائین بیرون، بفرمائین، خواهش می‌کنم.

دکتر پس از معاینه‌ای سطحی با علامت سر به خوشنویس می‌فهماند که راه نجاتی نیست.

آژان رجبی نیز با کشیدن سوت، مأموران دیگر را برای دستگیری ضارب خبر می‌کند. پس از رسیدن مأمورین به جلو پیاله‌فروشی غلام عمه بادستانی خون‌آلود از در خارج می‌شود. در ابتدا آژان رجبی به هر دو دست او دست‌بند می‌زند و سپس مأمورین به کتک زدن او با باتوم می‌پردازند.

آژان رجبی بچه‌ها آماده؟... حمله! آدمکش، آکیه مگه؟

داروخانه.

مفتش در حالی که هنوز نیمه‌جانی دارد با خوشنویس حرف می‌زند.

خوشنویس اسلحه‌ات کجاست؟ ها؟
مفتش زیرکتفم.

خوشنویس چرا استفاده نکردی؟

مفتش خسته شده بودم، خسته...

خوشنویس من تازه شدم رضا تفنگچی.

مفتش یه، یه اسلحه قدیمی تو ماشین هست، کار با این اسلحه برای تو

سخته. دلم میخواد، قبل از مرگم، تو دستت باشه.

خوشنویس به سراغ اتومبیل مفتش می‌رود و پس از باز کردن داشبورد

اسلحه وی را برمی‌دارد و در جیب خود پنهان می‌کند. زمانی که به

داروخانه برمی‌گردد با جسد بی‌جان مفتش روبرو می‌شود.

مأمورین بهداری با آمبولانس سر می‌رسند. اتوکش برای حمل برانکار

به آنها کمک می‌کند، مأموران وارد داروخانه می‌شوند.

اتوکش بذارین منم کمک کنم، برین کنار، برین کنار، برین کنار، ما داریم

میائیم، نگاه کردن نداره، برین کنار.

پس از بردن جسد مفتش، به دست مأموران بهداری، دکتر کف داروخانه

را که انباشته از خون مفتش است می‌شوید.

قسمت پانزدهم

داروخانه.

سرگارسون با دکتر صحبت می‌کند.

سرگارسون صابون ضد عفونی، پودر دانه عرق پا، کرم نرم‌کننده پوست، محلول خوشبوکننده دهان، و چند قلم چیزهای مورد لزوم که در این ورقه نوشته شده. نسخه‌های من طعم نعنا می‌ده تا روغن کرچک، من نسخه‌ها را می‌نویسم امیدوارم بتوانید خطم رو بخونید. دکتر من خط بهترین دکتر را می‌خوانم. شما خیلی بدخط باشین مثل تازه‌طیبا می‌نویسین.

سرگارسون آشپزخونه که از برگه سفارش غذای من خیلی شاکیه.

در این هنگام خوشنویس نیز وارد داروخانه می‌شود.

خوشنویس سلام.

سرگارسون حرف خط بود، شما تبحر زیادی در خوشنویسی دارین و ایشون تخصص در خوندن بدترین خط‌ها. نکته اینجاست ایشون که مدام مأنوس با حروف ناموزون بودن و لاجرم عادت به رؤیت خط بد دارند از خوشنویسی هم حظی می‌برند یا خیر؟ تماس دائم با این خطوط کج و معوج دافع ذوق بوده یا محرک اشتیاق؟ قضاوت در هر دو مورد رو به خبرگان می‌سپارم، با اجازه.

خوشنویس حق تقدم با کاشف اسرار نسخه‌هاست.

دکتر فطرت بشر رو به خیره، آدم به بدی عادت نمی‌کنه.

خوشنویس بار قبل نظرتون مغایر این مطلب بود. میگفتین، داروخانه چی به مرگ و میر عادت میکنه.



دکتر اون روز سؤال دیگه‌ای هم کردین، پرسیدین که مرگ فرزندت هم برات عادی شده؟ تحمل شنیدن جوابم رو دارین؟ نه چگونگی مرگ یک فرزندم، مرگ فرزندانم.

خوشنویس تحملش رو که نه، اما اگه غم‌خواری ندارین بگو، شاید این ضروری باشه برای دور شدن از خود، سنگ صبور مردم بودن.

تابلویی با عنوان داروخانه از ساعت ۱ الی ۴ تعطیل است بر در ورودی داروخانه نصب شده است. دکتر در این فاصله برای خوشنویس حکایت خود را می‌گوید.

دکتر هر سال تابستون که تعطیلات مدارس شروع می‌شد، وقتی که در مرداد ماه قلب الاسد هوای تهرون به اوج گرما می‌رسید، همسرم بچه‌هارو برمی‌داشت و برای دیدار سالیانه از خانواده‌اش به مشهد می‌برد. من

مجبور بودم هم گرمای تهران را تحمل کنم، هم دوری بچه‌هامو. با اولین باد تموز، بیماریهای بومی شروع می‌شد، و قی و اسهال بیداد می‌کرد. کار پیچیدن دوا با من بود. از طرفی دواخونه رو نمی‌شد تعطیل کرد، کسی رو هم نداشتم برای ده پانزده روز بیاد جام وایسه. تابستون سال پیش به عادت هر ساله همسرم و بچه‌هام بار سفر بستند، اوایل شهریور بود که شایعه حمله روس‌ها به مشهد قوت گرفت. به همسرم تلگراف کردم فوراً با بچه‌ها به تهران حرکت کنید.

دکتر در حالی که مشغول درست کردن دواجات است هم‌چنان به صحبت خود ادامه می‌دهد. خوشنویس نیز سراپا گوش است.

اوضاع تلگراف‌خونه یه چند روزی مختل بود، که خبر رسید روس‌ها مشهد رو تصرف کردن و به دنبالش، تلگراف همسرم که خواسته بود سریعاً خودم رو به مشهد برسونم. به زحمت پته‌ای برای عبور تهیه کردم. راه دست قوای خارجی بود که به جانب تهران حرکت می‌کرد. مسیر راه نشانه خوبی از پایان سفر نبود. جاده از تجاوز چکمه‌های روسی آلوده بود، و درخت‌ها برادران زمین، سوخته از غیرت و شرمساری. برای اولین بار بود که وقتی به همسرم رسیدم، بچه‌هامو زیر بال همسرم ندیدم. بچه‌ها اوریون سختی گرفته و در بیمارستان بستری شده بودن. شب ورود متفقین چند تن از دست‌اندرکاران بیمارستان به خیال هرج و مرج آینده، اموال بیمارستان رو غارت کردن، و بچه‌های مام همراه اثاثه مفقود شده بودن. یکی دو روز بعدش سرنخی از اثاثیه بیمارستان که در جایی مخفی بود به دست آمد. لای یکی از تختخواب‌های تاشو بچه‌هامو که زنده زنده خفه شده بودن پیدا کردم. ناهید و نیر طفلکای معصوم موقع مرگ هم دیگه رو بغل کرده بودن، دسته‌گل‌های من جامونده بودن لای تختخواب‌های تاشوی دزدی. پدر و مادر همسرم راضی نشدن نگهداری همسر علیم رو به من بدن، خودشون مسئولیت پرستاری دخترشون رو تقبل کردن. حالا من موندم و یک خانه خاموش.

میدان توپخانه.

مراسم به دار کشیدن غلام عمه قاتل مفتش در میدان برپاست. مردم نیز به تماشای مراسم آمده‌اند. غلام عمه با دستانی از پشت بسته در میان پاسبان‌ها به زیر چوبه اعدام می‌رود. پزشک وی را معاینه‌ای جزئی می‌نماید، صدای مردی که غزل مرثیه غمناکی را می‌خواند به گوش می‌رسد. تصاویر قتل مفتش به دست غلام عمه به نظر او می‌آید.

صدا گر شود از نای من، ز آن همه بیداد داد، تیر جفا برد ترکش صیاد یاد،
برنگزیند ز خوف از دم شمشیر شیر، رخت بر آن کو مرا، این همه آزار
بود،

ماشین حامل دارودسته شعبان وارد میدان می‌شود. جاهلان مردم را وادار به جلوگیری از اعدام غلام عمه می‌کنند.

صدا چند زخم روز و شب بی تو به گلزار زار، بشکست و به پایت خلید،
ای گل بی خار خار، گل تو را می‌زند، سبزه و اشجار جار، چیست تو را گرد
من، یار ستم‌کار کار، روز سپیدم شده ز آن همه تقدیر قیر، بهر زبانم مکن
پنجه تقدیر دیر، عاقبتم می‌زند طره دلدار دار، از چه شد ستم این عمر به
تسریع سیر.

غلام عمه به دست مأمورین شهربانی به دار آویخته می‌شود. کلاه مخملی‌ها هم‌چنان که بر سروصورت خود می‌کوبند در زیر چوبه دار به گریه و زاری مشغولند. خوشنویس و سید مرتضی نیز شاهد ماجرا هستند. خوشنویس پس از آن که سکه‌ای را به عنوان کفاره جلو پای مأمورین می‌اندازد، سید مرتضی را خطاب می‌کند.

خوشنویس کانون همه این جنایات، در بطن اون پیر هزاردستانه.

سید مرتضی اون شکمچه آبستن انگلیس، خان مظفر؟

خوشنویس خان حاکم به هر که از آحاد این ملت نظر کنه با جان و دل در
صف مخدومین مقربش قرار می‌گیرند، و بعد از تملک کامل این بندگان
مجدوب قدرت، هیاکل جان فروخته اون‌ها رو تا مدتی تحت اراده خود

می‌گرداند تا، به مقتضای زمان، به صورت قربانی اون‌ها رو به مسلخ بفرسته.

سید مرتضی دلی که جذب خناس میشه آلوده وسواسه. خوشنویس در طبله این جادوگر پیر، همه قسم اشخاص طلسم شده موجوده، از حکیم و ادیب گرفته، تا لوطی و باج‌بگیر. هیچ آب باطل السحری هم به جادوی اون کارگر نیست. دایره قدرتش به همه چیز محیطه.

سید مرتضی به ولای مرتضی علی از میان برداشتنش سهل‌تر از انداختن برگیه از درخت. پاییزش که فرا رسید، وزش یک نسیم مختصر، آخرین تلنگر شه.

خوشنویس من که مایوسم، مایوس از خود، و مرعوب از این قدرت فوق بشری. غلام به اراده اون سر به دار آسمونه، و مفتش به دلخواه اون، مدفون زمین، شعبان و کتابساز و متین السلطنه و مأمور تأمیناتم همین‌طور، هم قاتل و مقتول و مدعی.

سید مرتضی ابلیس کبیرم باشه، برای بنده خدا شیطانک حقیره. خوشنویس شما که گفتین، اون سید جلیل بر مرگ این خبیث روئین تن رضایت داده صریحاً.

سید مرتضی وقت و شخصش که معین شد، کی و کی. خوشنویس بهتره تا ساعت بعد، حتی با دست‌های این پیر داوطلب. سید مرتضی به گفته آقا سید ابراهیم، داوطلب باید اقلأً به حد آمادگی رسیده باشه.

خوشنویس یعنی، این دست‌های هنرور لایق جنایتیم نیست؟ سید مرتضی سخن از جنایت نیست، دستی که مجری حکم خداست، آلوده به خون و جنایت نمیشه، خونی که اون دست بریزه گل سرخه.

جلو داروخانه.

چند نفر از مردم عامی به سخنان دکتر و دستیارش در مورد مرگ آدمی گوش می‌کنند.

دستیار دکتر بعد از قطع شدن بصل النخاع و شکستن استخوان گردن...
عابر که خدا نصیب هیچ مسلمونی نکنه.
عابر انشالله.

دستیار دکتر کلیه منافذ بدن، از حالت انقباض به عکس اونیکه از نظر
ظاهری مشاهده میشه، به حالت انبساط درمیاد و انسان معدوم خوشبخت
با آهنگ نسیم سحرگاهی در فضای نامتناهی مترتص میشه.
عابر آخ، آخ من که خیلی دردم اومد.
عابر چی شد؟

خوشنویس نیز به جمع آنان می پیوندد.

عابر لطفاً بفرمائید از نقطه نظر علمی چه فعل و انفعالاتی در امر اعدام
واقع میشه؟

دکتر بله، بله عرض می کنم که...

عابر در مورد آثار ظاهری که آقای دکتر علائم خاصی غیر از پُلُق زدن
چشم‌ها و خارج ماندن زبان از دهن مشاهده نمیشه، شبیه به یک
خفگیه.

دکتر اوه، بله، عرض می کنم که...

دستیار دکتر این خفگی، با خفگی عادی از هر جهت متفاوته، خفگی در
آب حوض و یا خفگی با گازهای مسموم معدن، که خود آقای دکتر انواع
خفگی رو مبتنی بر اصول علمی، مشروحاً بیان می کنند.

دکتر عرض می کنم که...

عابر یه لحظه اجازه بفرمائین آقای دکتر، من یکی که خیلی دلم میخواد
بدون اینکه اعدام کنن، بدونم احوالات یک معدوم از چه قراره؟
دکتر عرض می کنم که...

خوشنویس با حالی نه چندان خوش پس از دیدن صحنه اعدام و
شنیدن صحبت‌های مردم به طرف گراند هتل به راه می افتد. در ورودی
گراند هتل بسته است. خوشنویس پس از آن که چندبار در می زند و در

باز نمی‌شود به سوی دکهٔ دوغ‌فروشی می‌رود. در آن جا نیز بازار داغ اعدام غلام عمه برپا است.

مشتری اول کسب توام از دولتی سرِ مرگِ غلام عمه پُر رونقه.

مشتری دوم امروز چرا نیامدی تماشا؟ ها؟

دوغ‌فروش من دلِ دیدنِ این جور چیزها رو ندارم.

مشتری سوم به هر حال بازاریت از مرگ اون گرمه.

مشتری چهارم مُردنشم مَشْتی بود.

مشتری پنجم غزلشم حرف نداشت.

مشتری ششم مایهٔ عبرت بود به ولله.

پاسبان با کشته شدن شعبون به دست سرکار مفتش، یه چند روزی اسم مفتش شیش انگشتی سرزبونا افتاد، و با قتلش به دست غلام عمه، مفتش شهره شد و چهره شد.

آژان رجبی اما با اعدام غلام عمه، اسم مفتش شیش انگشتی‌ها، از سرزبونا دِ برو که رفتی.

پاسبان یه چند وقتی دیگه مردوم، نه شعبون یادشونه، نه مفتش، فقط میدونن، غلام عمه یه روز دم سحر، تو میدون توپخونه رفت بالای دار.

با شنیدن این جملات حال خوشنویس دیگرون می‌شود و لیوان دوغ از دستش به زمین می‌افتد. خوشنویس دوباره به سوی گراند هتل می‌رود، مدیر داخلی هتل نیز از راه می‌رسد.

مدیر داخلی دیدید، آقا؟

خوشنویس بله، متاسفانه.

مدیر داخلی آه، این فرمایشارو نفرمائین، خیلی تماشایی بود آقا. البته شما هنرمندا نازک‌دلین، ولی ما مردم عادی هم به خدا دل داریم. باورکنید مراسم اعدام ما که باطناب دار انجام میشه، هزارمرتبه مهیج‌تر از گیوتینه. اصلاً آقا، اعدام یه چیز دیگه‌اس. این دست‌وپازدن، این دست‌وپازدن، این خرسندی که این بدن، بدن تو نیست، لالالا، لالای. لولولو، لولوی، لالالا، لالای.

مدیر داخلی پس از اینکه چندبار به دور خود می‌چرخد، به در ورودی هتل می‌زند.

مدیر داخلی هی، بازش کن، زود، بفرمائین، باز کن، باز کن، زود، زود: دربان صبر کنین... بفرمائین، سلام عرض کردم. مدیر داخلی آه، کلید اتاق صد و دوازده را بدین، آقا خسته‌ان، زود، زود، زود. متشکرم، بفرمائید.

خوشنویس که حال چندان خوشی ندارد کلید اتاقش را می‌گیرد و بر روی تخت دراز می‌کشد.

خوشنویس راهی ست، راه عشق، که هیچش کناره نیست / آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

غرض از تحریر این کلمات، که شاید آخرین سیاهه این سیه‌رو باشد، باب دوستی با رفیق شفیقی مفتوح شد، مسما به آسید مرتضی نظر، سماورفروشی که سماورساز شد. این سید مرتضی قبل از حوادث شهریور بیست حبس بود، به جرم مرافعه با آژان‌های نظمیه و کمیسری، که چادر و پیچه از سر مادرش کشیده بودند. آسید مرتضی در محبس، به زیارت آقا سید ابراهیم نائل می‌شود، این حضرات فقط ترس از خدا دارند و بس. به آن دو امید زیاد دارم، البته هنوز سعادت زیارت آقا سید ابراهیم دست نداده.

خوشنویس در رستوران گراند هتل نشسته است و سرگارسون از او پذیرایی می‌کند. صدای خوشنویس شنیده می‌شود.

ولی با آسید مرتضی چند فقره مراوده داشته‌ام، به جهت مَه‌ری که برای سماور دست‌سازش ساخته‌ام. باری خیال هلاک هزارستان را با او در میان گذاشته‌گفت، این قبیل قضایا رخصت می‌خواهد. پیدا است می‌خواهد مطلب را به عرض آقا سید ابراهیم برساند، تا چه پیش آید. رضا در تب و تاب است، قطعاً، آخرین قربانی انجمن مجازات این بنده

روسیاه است، که امر کتابت خاطرات هزارستان را به عهده دارد. البته تا کار کتابت تمام نشده، رضا زنده است ولی لحظه‌ای بعد از آن تقدیر نامعلوم. مگر آن که پیشتاب رضا پیشدستی کند.
دست از طلب ندارم، تا کام من برآید / یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید.

دیدار به قیامت، رضا.

خوشنویس در رستوان بر سر میزی جلو پنجره نشسته است و در خود فرو رفته. خان مظفر به سر میز او می‌آید.

خان مظفر بهترین تسکین برای شما، تفریح، یک تفریح مختصر در شهر.

خوشنویس خسته‌ام، خسته و بی‌قرار، نه تحمل خواب رو دارم، نه حوصله تفریح.

خان مظفر به من اتکاء کنین.

خوشنویس اگه تنوم سرپا بایستم، تختخواب کسالت‌بارم رو به شانه غیر ترجیح میدم.

خان مظفر شانه یک قدر قدرت، جان‌پناه هم نیست برای یک بی‌پناه؟

خوشنویس ضعف خودی، مقبول‌تر از گدایی قدرت بیگانه‌ست.

خان مظفر ضعف خرگوش، اشتهای بلع مار را دو چندان می‌کنه. شیطانمو قصد اغوا دارم. می‌خوام از بهشت برونم، پسر آدم.

خوشنویس بهشت هر جا هست، یقیناً گراند هتل نیست.

خان مظفر پس با من، به باغ عدل بیا، ابوالبشر.

خان مظفر به همراه خوشنویس به قصد سوار شدن به اتومبیل خان حاکم هتل را ترک می‌کنند.

دربان خان حاکم! سلام عرض می‌کنم، استاد!

خوشنویس سلام آقا.



دربان اجازه بدین، دستتون رو ببوسم.
خوشنویس نه، خواهش می‌کنم، سلام آقا.
دربان نگران حالتون بودم، استاد. بهترین، شکر خدا. شما آدم محترمی
هستین، اما من نمیدونم که این احترام برای چیه؟ شما یه وقت دل نشاطید
و سلامت، یه وقت افسرده و بی‌قرار. به هر حال باید عرض کنم که گراند
هتل، مهمانی نظیر شما نداشته، شما هم مهربانید، هم خشمگین، آدم با
شما بلا تکلیفه.

خوشنویس من هم خیرم، هم شر، خیری شرور، یا شروری نیک‌هنجار.
راننده کجا؟ خان حاکم.
خان مظفر باغ بهشت، باغ شمیران، بریم.

منزل خان مظفر.

تلفن زنگ می‌زند و کلفت خان گوشی را برمی‌دارد.

قدسی بفرمائین، قدسی ام، حضرت عالی؟
صدا منصورم، قدسی خانوم، سلام.
قدسی اوه، سلام آقای رئیس‌الوزرا، چی شده آقای نخست‌وزیر یاد
قدسی کردن؟ خیر باشه انشاءالله.
صدا در رابطه با خان حاکمه.
قدسی آقا با محصل‌های رتبه اول جلسه دارن.
صدا تو فعلاً بیارش پای تلفن.
قدسی دخترایی که میخوان برن فرنگ. واسه گل روی شما صداش
می‌کنم. آقا! نخست‌وزیره، پاتریزآم تموم شده، تا الاه صبح پلک نمی‌زنم.
صدا به روی چشم.
قدسی بدین آقا بیاره.

خان مظفر وارد اتاق می‌گردد و با تلفن صحبت می‌کند.

خان مظفر ها.

صدا اون وقت شرفیاب شدم، سعدآباد.
خان مظفر شما هنوز از مقرر نخست‌وزیری صحبت میکنین؟
صدا شما تکلیف بندرو معین بفرمائین.
خان مظفر شما باید استعفا میدادین.
صدا تقدیم کردم، به هزار زبان عذر خواستم.
خان مظفر قبول نمیکنن؟
صدا تلویحاً، اشاره‌ای به صلاح‌دید خان حاکم کردند، فرمودند، پس
استعفاتو بده به خان.
خان مظفر ایشان مدتیست، غلط زیادی می‌کنند.
صدا تکلیف ایشان با شماست یا جای دیگه؟
خان مظفر استعفا!
صدا جرأت نمی‌کنم.
خان مظفر استعفا بدین. همین.
صدا اخیراً، دست بزن هم پیدا کرده‌اند.

خان مظفر پس از قطع مکالمه به اتاق خود بازمی‌گردد. خانمی جوان بر
روی کاناپه خوابیده است و خان حاکم در حالی که رو بروی او نشسته
است روایت می‌کند.

خان مظفر عروس دودمان ما، ممتازترین محصل ایرانی، که بنا بود به
هزینه بنیاد مظفر دانشجوی سوربون باشد، تا اتمام تحصیلات، با صفای
کودکان، مرعوب عظمت عمارت و قدرت قامت ما، از آزل خود معلم
عشق بود. محصلین همه رهسپار فرنگ، و یار محروم از سفر، که دل
شکسته شود، که نفوذ بر دل شکسته، سهل‌تر است. پیربختی من، برازنده
رخت دامادی نبود، پسری، داشتم مبتلا به سل، به جبر مقیم دائم
مریض‌خانه‌ای در سویس. جوانی پسر و قدرت پدر، چشم شهر آشوب
عروس را کور کرد. به رنجوری داماد، گره عقد غیباً در تهران بسته شد و
ما با عروس در سفری شیرین همسفر بودیم تا پایتخت داماد. از تخت

مریض خانه، به باغ دارالشفای عشق کشاندمش. اطباء داماد خون جگر را به خانه مرضا فرا خواندند دل به خون، و عروس بی داماد همراه ما عازم تهران. دریغ که لطف آن دست‌ها فقط در لطافت بود، باران نبود که بشوید، برکه و سوسه بود، مجذوب خار و خس. دستی که می‌توانست دست‌کم، دستکش پاکیزه‌ایی باشد بر این دست‌های آلوده، به دلخواه هم دست هزارستان شد، و به لطف رخسار این پیر زشت وجیه‌المله.

پذیرش گراند هتل.

خوشنویس در حالی که چمدان خود را در دست دارد به سراغ مدیر داخلی هتل می‌رود.

خوشنویس صورت حساب.

مدیر داخلی چشم، بیخشین، نشناختمتون حضرت آقا، خدای نخواستہ کسالتی دارین؟

خوشنویس خیر آقا، کارتون رو بکنین، پسر! مستخدم بله.

خوشنویس یه درشکه صدا کن.

مستخدم با دربان صحبت می‌کند و دربان درشکه‌ای را صدا می‌زند.
خوشنویس که بسیار عصبانی است ناظر جریان است.

دربان درشکه؟ خيله حُب، درشکه، بیا دیگه، زودباش تندتر.

خوشنویس بیا چمدون رو ببر!

مدیر داخلی استاد خوشنویس، در مورد صورت حساب نکته‌ای رو باید به عرضتون برسونم.

خوشنویس بفرمائید، لفاظی نکنین، من عجله دارم.

مدیر داخلی در مورد صورت حساب، شما مهمان خان مظفر هستین، برای دریافت پول از شما، اخلاقاً، کسب اجازه از ایشون لازمه. اجازه می‌فرمائید مطلب رو سریعاً به عرض ایشون برسونم؟

خوشنویس خیر، اجازه نمیدم، من به دعوت ایشون نیومدم، که به اجازه ایشون برم. ایشون اریاب همه‌ام که باشن، من مستخدمشون نیستم.

مدیر داخلی با ایشون تودیع نمی‌فرمائید؟

خوشنویس شما مدیر گراند هتلید، یا منشی خان مظفر؟

مدیر داخلی مدیریت هتل، همه مسافرین رو به یک چشم نگاه میکنه، البته منزلت هنری شما، این رابطه رو تغییر میده، آدم با هنرمندا صمیمی‌تره، خواستم ببینم، ترک هتل، کدورت فی‌مابین بوده، یا خدای ناکرده، قصوری از جانب خدمه هتل؟

خوشنویس هیچکدام. کار رو تموم کنین، سردرد، امان من رو بریده.

مدیر داخلی ساریدون آقا! اعجاز میکنه، دو حب یک جا، با یک لیوان آب سرد، شما بفرمائید استراحت بکنید، تا من صورتحساب رو آماده بکنم.

خوشنویس نامه اعمالم رو که نمی‌نویسی، صورتحسابمه، قرار نشستن ندارم، همین جا قدم می‌زنم.

مدیر داخلی عجله شما، کاملاً منو گیج کرده، همه هنرمندا بی طاقتند؟

در این لحظه خوشنویس که به حد نهایی عصبانی شده است، یقه لباس مدیر داخلی را می‌گیرد و با صدایی بلند و عصبانی او را خطاب می‌کند.

خوشنویس ای عجوزه پیزوری، دهن تو واز نکن به اسم هنر، که به هر اهرمن تنابد، انوار عصمت.

مشتری‌ها و خدمه هتل همگی در سرسرای هتل با شنیدن صدای بلند خوشنویس جمع می‌شوند. خوشنویس آنان را خطاب می‌کند.

خوشنویس آخه این یک وجب خاک خدا، چقدر صاحب داره. همه این آب و خاک، گل باشه به سرتون، حرامی‌ها، چه کینه در دل دارید از مهر و مادر. مسلمانا این چه کافرستانی ست؟ به که چشم امید داشته باشم؟ در این جماعت تنگ نظر، یک صورت آشنا نمی‌بینم، یک دست مهربان، یک

مرد پیدا نمیشه، بُرنا تر از من پیر؟ مُردن شریف تر است تا این زندگی. من، نه رسولم، نه مدعی، من رضا تفنگچیم. دریغ، آهو به دشت نماند از گزند من، حالا، حالا، حالا میخوام برم، شکار گراز.

مدیر داخلی لیوانی آب و یک قرص به خوشنویس می دهد.

مدیر داخلی این مسکن، آرومتون میکنه.
خوشنویس من خود شفا، درمان چه می کنی؟

خوشنویس پس از خوردن قرص و لیوان آب نقش بر زمین می شود.
خوشنویس در اتاق خود بر روی تخت خوابیده است. پس از مدتی به حال خود می آید. پزشکی مشغول تزریق آمپولی به اوست.

پزشک همین حالا، آروم میشید استاد. خدا حافظ.

پزشک اتاق خوشنویس را ترک می گوید و به اتاق خان مظفر می رود.

پزشک دارویی رو که دستور داده بودین تزریق شد، بیمار در آرامش مطلقه، با اجازه.

خیابان لاله زار. چند افسر ارشد نیروهای متفقین بر روی صندلی، در یک دکه واکسی نشسته اند و مشغول صحبت هستند. واکسی مشغول واکس زدن پوتین های آنهاست.

No. The government is doing pretty well in North Africa. By the way, how do you like it in Persia? You've been here long, haven't you?

[حکومت در شمال آفریقا خیلی خوب عمل کرده. بگذریم. اینجا راضی هستی؟ خیلی وقت است که اینجا جایی، نه؟]

Well, yes, I quite like it here, There... the... افسر دوم

[بله، کاملاً راضی هستم،... آنجا...]

واکسی کسی نیست جز حسن سرباز، که در بلوای نان به نفع مردم به

افسر هندی شلیک کرد و در آخر کار پایش زخمی شد، و اکنون مشغول واکس زدن کفش افسران خارجی می باشد.

سید مرتضی نظر در گوشه‌ای ایستاده است و او را نگاه می کند و افسوس می خورد. چشم حسن به یکباره به سید مرتضی می افتد و ناگهان به یاد روزهایی می افتد که در تهران، آوره و ویلان با سربازان دیگر در خیابان‌ها سرگردان بودند و سید مرتضی برای آنان نان و خرما آورده بود. حسن از اینکه سید مرتضی او را در چنین حالتی دیده است، ناراحت می شود. سید مرتضی نیز نگاه خود را به زیر می اندازد.

واکس زدن کفش‌های افسران خارجی تمام می شود، و حسن به کمک چوبدستی خود لنگان لنگان محل را ترک می گوید.

سید مرتضی نیز به یاد روزی می افتد که حسن را با موتور به دکتر رسانده است. پس از رفتن سید مرتضی، حسن دوباره به سربساط خود بر می گردد. گراند هتل اتاق خوشنویس.

خوشنویس در اتاق خود بر روی تخت نشسته است و با خود صحبت می کند.

خوشنویس تکلیف این دست رو، روزای آینده معین می‌کنه، که خطاط بمونه، یا بشه، دست انتقام.

اتاق خان مظفر.

خان مظفر در بستر خود خوابیده است. درهای اتاق هر دو نفر به بالکن مشترک باز است.

خوشنویس لباس خود را می پوشد و پس از امتحان اسلحه از پُر بودن، آن را در جیب خود می گذارد. تا به اتاق خان مظفر برود. سرگارسون هتل که به طور پنهانی از بالکن رفتار خوشنویس را زیر نظر دارد به اتاق خان مظفر بر می گردد. خان مظفر نیز به یکباره از خواب می پرد.

سرگارسون قهوه تلخ.

خان مظفر خواب بعد از ظهر، برزخ شب و روز، نزاع خیر و شر، با این تفاوت که در میانه روز، بعضی‌ها خیرشون خسته میشه، بعضی‌ها شر. من که شرورتر برخاستم.

سرگارسون بخوابید، خان حاکم، صبح وقتی که شما بیدار باشین، تعیین روز با شماست. نه خورشید.

خوشنویس به بالکن می‌آید و از آنجا قصد ورود به اتاق خان مظفر را دارد. به خیال آنکه خان مظفر در تخت خوابیده است، اسلحه خود را بیرون می‌کشد و در همان حال به یاد زمانی می‌افتد که برای نوشتن و خطاطی کردن، اول وضو می‌گرفت و بعد مشق می‌کرد. سپس دوباره به خود می‌آید. پرده اتاق خان مظفر را پس می‌زند. سرگارسون که به جای خان مظفر در تخت خوابیده است و از نیت او آگاه می‌باشد، از جا بلند می‌شود. خوشنویس درمی‌یابد که اشتباه کرده است. سرگارسون به سوی خوشنویس می‌آید، خوشنویس اسلحه‌اش را برای تیراندازی آماده می‌کند، اما قدرت شلیک کردن را ندارد، از خود بی‌خود می‌شود و اسلحه از دست وی بر زمین می‌افتد. سپس حال سرگیجه به او دست می‌دهد و سرگارسون نیز از فرصت استفاده نموده وی را از پشت سر به خیابان هل می‌دهد. خوشنویس به وسط خیابان پرت می‌شود.

تصاویری از چاپخانه مظفر و اتاقی که خوشنویس در آنجا به نوشتن خاطرات خان مظفر مشغول بود دیده می‌شود. صدای خان مظفر شنیده می‌شود.

صدای خان مظفر خوشنویس که قصد هلاک هزارستان را داشت، بر اثر عارضه عصبی و امراض صداع و سرگیجه، قبل از سوءقصد به جان هزارستان بر اثر سقوط از عمارت گراند هتل جان باخت. فی سنه ۱۳۲۲ خورشیدی.

بر اثر سقوط خوشنویس بر سنگفرش خیابان، مردم بیشماری بر بالای جسد او ایستاده‌اند. خان مظفر نیز از بالکن تماشاگر است. سید مرتضی سماورساز، جسد خوشنویس را که با صورت به سنگفرش خیابان برخورد کرده است برمی‌گرداند. پس از دیدن صورت دلخراش خوشنویس عینک او را برمی‌دارد و با نگاهی که حاکی از غیض و انتقامجویی می‌باشد، خان مظفر را نگاه می‌کند.

صدا کاری که امروز، به دست رضا نشد، فردا به امر خدا، دست مرتضی
بساخت. هزاردستان بود و ابر دست، غافل که دست خداست، بالاترین
دست‌ها.

يُدَاللّٰهُ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ

مادر

۱۳۶۹

فیلم سینمایی رنگی، ۸+۱ دقیقه

رقیه چهره آزاد	مادر
محمد علی کشاورز	محمد ابراهیم
فریمه فرجامی	ماه منیر - جوانی مادر
امین تارخ	جلال الدین - جوانی پدر
اکبر عبدی	غلامرضا
حمید جبلی	استاد مهدی
جمشید هاشم پور	جمال
حسین کسبیان	استاد باقر
حمیده خیرآبادی	توبا
محبوبه بیات	مهین
اکرم محمدی	ماه طلعت
محمود بصیری	پینه دوز
میرصلاح حسینی	قصاب

گروه فنی: عبادالله به افروز، نصرالله کبیری، بهزاد درانی * دستیاران تدارکات: محمد نشانی، مجید بابایی، محمدرضا فیضی، محسن جعفری، خادم، وثوقی، مطلبی زاده، پرهیزکار، محبی، رفعتی، نعمتی، نظافتچی، عبداللهی، پورشیاری، محمدزاده * مدیر تولید: یونس صباحی * اتالوناژ: علی نجفی * قطع نگاتیو: ناصر انصاری، اکبر کرمی * لباس: آفاق رضوانی، عباس غبرائزاد * طراح لباس و صحنه: علی حاتمی * اجرای گریم: محسن موسوی، عاطفه رضوی، ادیک * موسیقی: ارسلان کامکار * مدیر فیلمبرداری: محمود کلاری * فیلمبردار: شهریار اسدی * سرپرست گویندگان: ناصر طهماسب * صدا: رویک منصوری * تدوین: حسن حسندوست * تدارکات: حسن نجم * گریم: عبدالله اسکندری * عکاس: عزیز ساعتی * تیتراژ: اسدالله مجیدی * دستیاران کارگردان: احمد بخشی و فیروز رکنی * منشی صحنه: محمدحسن یکتاپناه * دکور: اصغر رحمانی * تهیه کننده: هدایت فیلم

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



حیات خانه سالمندان.

کبوتر سفیدی بر روی صندلی خالی چرخدار نشسته است. عناوین فیلم بر روی تصویر نوشته می شود.
خانه سالمندان، اتاق عمومی زنان.
مادر بر روی تخت نشسته و مشغول خواندن دعا است، سپس با یکی از هم اتاقی ها صحبت می کند.

مادر بسم الله الرحمن الرحيم... پاشو حاج خانم امروز دوشنبه است. روز ملاقات ما و آب دادن گلهای باغچه.

حیات خانه مادر.

ماه طلعت با آب پاش به گلهای خشک شمعدانی آب می دهد. علی پسر کوچکش کنار حوض نشسته است و با آبکشی سعی می کند ماهیها را بگیرد. اما ماهیها لیز هستند و از دست او فرار می کنند. ماه طلعت که باردار است به سختی آبپاش را از آب حوض پر کرده حیات را آبپاشی می کند. ماه طلعت به همراه علی در خانه را قفل می کند. علی کلید را به پینه دوز که در مجاورت خانه بساط خود را پهن کرده است می دهد.

علی بگیرش.

ماه طلعت علی، علی، بریم مادر.

پینه دوز که لال است با علامتِ سراز علی تشکر می‌کند و کلید را در
یک قوطی خالی واکس جا می‌دهد.
علی و ماه‌طلعت به طرف دکان نجاری پدرشوهرش اوس باقر می‌روند.
اوس مهدی شوهر طلعت نیز در دکان مشغول کار است.

علی مامان یادت باشه واسم پفک هم بخری.
ماه‌طلعت خیلی خب. باشه.

محمود پسر بزرگ ماه‌طلعت نیز بیرون دکان مشغول میخ‌کوبیدن به یک
تکه چوب است.

ماه‌طلعت محمود نزن رو دستت.

علی آقا جون ما او مدیم.

اوس باقر خوب کردی بابا.

ماه‌طلعت با روپوش نرین تو خونه خاک اره بره لای فرش درآوردنش
مکافاته. خب، کلید در حیاط، اتاق، یخچال، ریخت و پاش نکنن آقا جون.
اوس باقر خیالت راحت باشه عروس گله. برگردی خونه تو گلستون
تحویل میدم. این عاقبت پدرشوهر زن مرده‌ست. از منصب آقا بزرگی
تدریجاً تغییر سمت میده، میشه مادرشوهر.
علی مامان آدامس.

ماه‌طلعت از آقا جون بگیر. سهم آب‌دوغ منم نگه‌دارین. دست هنرمند
یک نمک دیگه‌ای داره.

اوس باقر ای دست، بی‌بی‌گری منم ختم میشه زمستونا به آب‌گوشت،
تابستونا به آب‌دوغ. بابا.

ماه‌طلعت جانم.

اوس باقر یه فکری هم برای ناهار دوشنبه‌های محمود بکن، من اگه
مسما بادمجون‌ام بذارم تو سفره، بازم تو دکه ساندویچیه، به ابوالفضل.
ماه‌طلعت پول بهش ندین آقا جون.

محمود آب‌دوغ خیار دوست ندارم مامان. اصلاً ناهار نمیخورم.

اوس باقر چی؟

علی نخور.

اوس باقر گشنه‌اش که بشه سنگم می خوره. چه برسه به آب دوغ.
ماه طلعت این سرویس تموم نشد؟ مرمر می تراشی؟
اوس مهدی این که دیگه آب دوغ نیست. از آب که در بیاد انوقت میگی
دستت درد نکنه. به زحمتش می ارزید.

ماه طلعت اوس مهدی توسکا براش آشنا تره تا طلعت.

اوس باقر عین موریونه عاشقِ چوبه، میگم شانس آوردی هَووت چوبه و
نروک، و آله دوجین پینوکیو داشتی قد و نیم قد. آره، آره ما هم شده
چاقو، جونم. مونده واسه سیب زمینی پوست کنندن.

اوس مهدی کاشکی یه دونه از اون قاب عکسهای منبت کار شما، کار
دست من بود، انوقت می نشستم تا آخر عمر سیب زمینی پوست می کندم.
ماه طلعت سفارش نمی کنم دیگه، با خاک اره نرین تو خونه.

بانک ملی ایران.

جلال الدین، پسر میانی مادر مشغول کاراست. ماه طلعت به او تلفن می زند.

جلال الدین الو.

ماه طلعت داداش من الان پیش مادرم، خونه سالمندان. این دوشنبه باید
یه کاری بکنیم که بتونیم پیش از ظهر بیائیم. حال مادر خوب نیست. منم
دست تنهام. اثاثشم تحویل دادن. ماشین لازمه. خواسته ببریمش خونه.
داداش، بمیرم الهی، هیچوقت فکر همچین روزی رو نمی کردم. یه جوری
برسون خودتو.

جلال الدین اومدم.

منزل جلال الدین.

مهین، همسر جلال الدین وارد آپارتمان می شود و در آشپزخانه در حالی
که مشغول جابه جایی اجناسی که خریده است می باشد، ضبط صوت را
روشن می کند و برای جلال پیغام می گذارد.

مهین گوشت و میوه و نون خریدم. کارمون شده پُر و خالی کردن یخچال. شام شنیتسل مرغ داریم. منشی دکتر آزادی یه هفته میخواد بره دریا. ماهیتابه رو تا گلو روغن نکن، کافیه تا ماهیتابه چرب شه. از فردا بعد از ظهر هم میرم مطب دکتر. واسه یک شنیتسل یه خروار ظرف کثیف نکنی، مایع ظرفشویی گیر نیما. حقوق یه ماه دختره رو واسه یه هفته مرخصی اش گرفتم. باز که کتاب تازه خریدی. بالاخره نگفتی آخر کلیدر چی شد. چرخ جلو ماشین صدا میده، طرف راننده. فردا سه شنبه است. هاجر خانم میاد، ممکنه قبل از اومدن من برسه. بگو خانم گفت برو سراغ رخت چرکها تا خودم بیام. خاله نفیسه تلفن کرد، گفت از جلال بپرس تکلیف وام چی شد، سه دفعه تو این هفته تلفن زده، یک کلمه جوابشو بده. رو آپارتمان میتونه وام بگیره یا نه. بگو کیو دیدم؟ فرشته نباتیو، اومده بود فیزیوتراپی. شوهرشو آورده بود. زن یه بساز بفروش شده بود، شوهر رو نفهمیدم چی به روزگارش آورده بود. مردیکه چهار چنگولی مونده بود دولا. خودش می گفت مهندس. شرکت ساختمانی داره. اما بساز بفروش بود. جلال چند هزار دفعه بهت بگم تو کار خونه به من کمک نکنی سنگین تری. باز در شکر دون رو درست نیستی، خونه شد دنیای مورچگان موریس مترلینگ.

بانک ملی ایران.

جلال الدین از بانک خارج می شود.

کارگاه محمد ابراهیم.

محمد ابراهیم در کارگاه زهتابی مشغول کار کردن به همراه دیگر کارگران خود می باشد. تلفن زنگ می زند. او گوشی را برمی دارد. ماه طلعت است.

محمد ابراهیم الو.

ماه طلعت الو سلام، خان داداش.

محمد ابراهیم ها دوشنبه شد و تلفن سالهای دور از خانه آبجی کوچیکه خانم، آره؟

ماه طلعت این دوشنبه وضع دیگه‌ای داره.
محمدابراهیم هفته آخر سریاله؟

در این بین تلفن دیگر کارگاه زنگ می‌زند.

محمدابراهیم گوشی دستت باشه آبجی،... الو، الو، گوتن تاگ، هر
شوایتزر، ایش بین، ایش بین محمدابراهیم. ایش تلفون آوس تهران، ایش
برایت... [صبح به خیر آقای شوایتزر، من، من محمدابراهیم هستم از
تهران تلفن می‌کنم...]

از آن طرف، مکالمه به دلیل نفهمیدن حرفهای محمدابراهیم قطع
می‌شود.

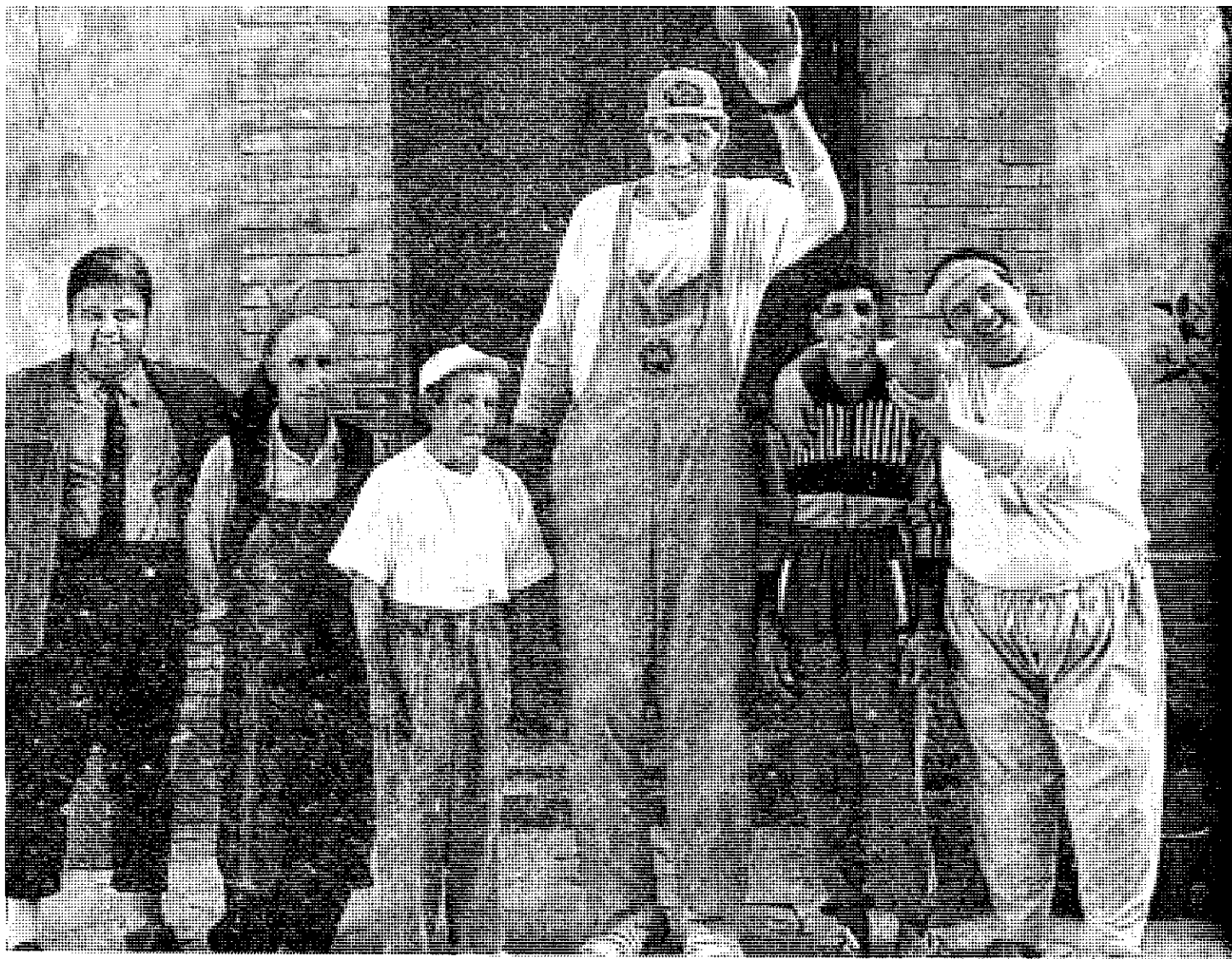
محمدابراهیم الو... الو... ژرمن شیپر گوشی را گذاشت. خُب.
ماه طلعت خان داداش، من خیلی تلفونو اشغال کردم. شما با داداشی
برین خونه، من و داداشی مادر رو میاریم تا خواهر از شمال برسه.
محمدابراهیم این رسم و رسوما دیگه کهنه شده، آبجی کوچیکه. آدم
دم‌موت‌رو که نمیارن خونه. مردمو زابرا نکن. همونجا قبض رو میگیره و
آفیدرزن.

ماه طلعت این خواست مادره. نمیخواد مثل هم اطاقی‌اش حاج خانوم
گوشه آسایشگاه بمیره.

محمدابراهیم گوشی را می‌گذارد و با ماشین به طرف آسایشگاه
معلولین ذهنی که برادر کوچکش در آنجا بستری است می‌رود.
آسایشگاه معلولین ذهنی.

دو نفر در حیاط خالی مشغول بازی با توپ هستند. چند نفر نیز بر روی
نیمکت نشسته‌اند که غلامرضا برادر کوچک نیز در میان آنهاست.
غلامرضا به سوی محمدابراهیم می‌آید و سپس هر دو با ماشین
آسایشگاه را ترک می‌کنند.
آپارتمان جلال‌الدین.

جلال‌الدین وارد منزل می‌شود، مهین همسرش بر روی کاناپه خوابیده



است. جلال‌الدین ضبط صوت را برمی‌دارد و بر روی بالکن می‌رود و برای مهین بر روی نوار پیغام می‌گذارد.

جلال‌الدین طلعت تلفن کرد، مثل این که مادر حالش... وقتها مو عوض کردم. شاید مجبور بشم شب خونه مادر بمونم. مجال نشد نوارت رو گوش بدم. کار خاصی پیش آمد تلفن کن مغازه مهدی. میاد خبر میده.

جلال‌الدین منزل را ترک کرده به طرف منزل مادر حرکت می‌کند.
خانه مادر.

محمدابراهیم و غلامرضا وارد حیاط می‌شوند. محمدابراهیم بر روی پلکان می‌نشیند و بر روی دفترچه یادداشتش پیش‌نویس اعلامیه مرگ مادر را می‌نویسد. غلامرضا نیز در کنار حوض نشسته، کتاب و دفترش را از کیف درآورده، به تراشیدن مدادش مشغول می‌شود.

محمدابراهیم بشین سنجد. هوالباقی، بهشت زیر پای مادران است. بدین وسیله فوت صبیۀ مرحوم میرزا مهدی خان مستوفی، اجلۀ فضل و هنر و زوجه محترمه مرحوم سلطان قلی خان ناصری، مفخر نظام لشگر و والده مکرمه محمدابراهیم خان را...

کارگاه نجاری

محمود و علی به همراه اوس باقر مشغول خوردن ناهار هستند. اوس مهدی نیز مشغول کار می باشد. تلفن زنگ می زند. علی گوشی را برمی دارد.

اوس باقر خالی خالی نخور، قاتق کن بابا.
علی الو.. مامانه.

علی گوشی تلفن را به اوس باقر می دهد.

ماه طلعت سلام آقاجون.

اوس باقر سلام دخترم، بگو.

علی مامان، مامان، محمود ساندویچ خورد.

ماه طلعت نمیخوام مهدی و بچه ها بفهمن. حال مادر خوش نیست، گفته بیریمش خونه.

علی مامان، مامان، محمود ساندویچ خورد.

ماه طلعت من یه چند روزی گرفتارم.

اوس باقر نگران ما نباش.

ماه طلعت فکر زحمتش هستم.

اوس باقر نباش، سر صبر به کارات برس. به سلامت بابا.

خانه مادر.

محمدابراهیم همچنان در حال نوشتن اعلامیه مرگ می باشد.

محمدابراهیم اتحادیه صادرکنندگان روده ایران.

در همین هنگام دق الباب می کنند.

محمدابراهیم سنجد. تیر و طایفه تن.

مادر به همراه ماه طلعت پشت در خانه منتظر باز کردن در هستند.
پینه دوز به احترام مادر از جا بلند می شود.

مادر خداداد، خوشی، سازی، الحمدالله.

غلامرضا به عادت زمان کودکیش در را باز می کند و پشت در پنهان می شود. مادر و ماه طلعت وارد می شوند. غلامرضا دنباله چادر مادر را گرفته می بوسد.

محمدابراهیم مادر که روپاست.

ماه طلعت گلستونِ خونه، فقط بوی مادر رو کم داشت.

جلال الدین به منزل مادر می رسد. غلامرضا قابلمه چلوکباب را از او گرفته به اتاق مادر می رود.
ماه طلعت به مادر کمک می کند تا از پله ها بالا رفته وارد اتاق شود.

ماه طلعت یواش، قربونت برم...

مادر آخیش... آخی.

محمدابراهیم طلعتی، مادر که سُرو مُرو گنده اس؟ داش آبیته پیژامتم که تشریفات فرمودن آبلیموی حال بُر. مار از پونه بدش میاد...

ماه طلعت سلطان مار هم وقتی از جلدش در میومد عاشق عطر پونه بود.
محمدابراهیم صد رحمت به پونه. زبون درازی آبجی کوچیکه دیگه از بو گند گلاب هم گنده تره.

ماه طلعت غلط کرده آبجی کوچیکه بخواد زبون درازی بکنه.

محمدابراهیم خوبه، خوبه، شیرین نشو. زولبیا. روت واشه. برو ردِ کارت.
ماه طلعت چشم خان داداش.

غلامرضا با قابلمه غذا وارد می شود. به دنبال او جلال الدین نیز با دسته گل کوچکی از پله ها بالا می آید و با طلعت روبرو می شود.

جلال الدین خان داداشت، آقا ابراهیم خان زهتاب هم که هستن.

ماه طلعت قراره همه دور هم باشیم. مادر خواسته این روزای آخر.
جلال الدین روزای آخر؟
ماه طلعت آره داداش.

اتاق مادر.

مادر بر روی تخت نشسته و مشغول غذا خوردن است. ماه طلعت و غلامرضا و جلال الدین نیز دور سفره نشسته‌اند. محمدابراهیم نیز به آنها ملحق می‌شود. جلال الدین به محض نشستن محمدابراهیم بر سر سفره، بشقاب خود را برداشته روی مبل می‌نشیند. محمدابراهیم نیز، سفره را ترک می‌کند و به اتاق دیگر می‌رود. سپس دسته‌ای اسکناس از جیب خود در می‌آورد و بر روی طاقچه می‌گذارد.

محمدابراهیم زولبیا. تا من سرپام تو این خونه کسی دست تو جیبش نکنه، علی‌الخصوص آبلیموی دست افشار. کباب برگشم که گوشت شتره؟ ... کوت کردم اسکناسو گذاشتم لب طاقچه. مشت مشت وردارین، بخرین و بپزین و بلمونین، فقط حساب شیکم داداشیتونو داشته باشین که این سیرمونی نداره. ناغافل میزنه روده‌هاشو میترکونه.

در این فاصله غلامرضا نیز از سر سفره بلند می‌شود و نزد جلال الدین می‌رود. ماه طلعت نیز سفره را ترک می‌کند. مادر که تفرقه بین بچه‌هایش را می‌بیند، خود از روی تخت بلند شده بر سر سفره می‌آید. سپس جلال الدین نیز به احترام مادر به سر سفره بر می‌گردد. محمدابراهیم در اتاق خودش مشغول شستن دستهایش می‌باشد. غلامرضا و جلال الدین نیز در کنار حوض مشغول شستشو هستند. جلال الدین به غلامرضا در خشک کردن صورت کمک می‌کند.

جلال الدین صبر کن. صبر کن.

سپس همگی به اتاقهای خود می‌روند. ماه طلعت برای آنها چای می‌آورد.

ماه طلعت این یه دونه چایی رو با قند بخورین، امروز در بند رژیم نباشین.

چایی که شما با سماور زغالی دم میکردین، طعم و عطر دیگه ای داشت،
با سماور برقی چایی عمل نمیاد، میشه تُرک جوش.
محمدابراهیم چایی کم رنگه مال داداش خوش آب و رنگه اس؟
ماه طلعت همه چی سرگلش مال خان داداشه.
محمدابراهیم قند نشو، قندون هس. بروردِ کارت.

جلال الدین برای غلامرضا و خودش چای می آورد. غلامرضا مثنی قند
در لیوان چای خود می ریزد و آن را می خورد.

جلال الدین چایی بی قندم بدمزه نیست.
غلامرضا تلخه.
جلال الدین تلخی با قند شیرین نمیشه. شبو باید بی چراغ روشن
کرد.
غلامرضا تلخه.

میدان آزادی.
ماه منیر سوار بر وانت به طرف شهر می آید.
خانه مادر.
مادر بر روی تخت نشسته، صدای دق الباب را می شنود.

مادر ماه منیر هم اومد.

غلامرضا در را باز می کند و چمدان ماه منیر را بر روی سر گذاشته وارد
خانه می شود.

غلامرضا آآ... آآ... آآ... آآ... آآ... آآ... آآ... آآ... آآ... آآ...
آبجی، آبجی، آبجی، منیرم اومده. آبجی منیرم اومده. آبجی منیر
آبجی منیرم اومده.

محمدابراهیم آبلیموی حال بُرت رفت پیشواز بهار نارنج کیجا، آبجی
خانوم مربّاش. ترنجبین بانو! هِل و گلابم می زاییدی حریف هَفَتِ بیجارت
نمی شد. لولو خورخوره... لولو خورخوره منو میخوره. لولو خور... سنجد،
دَهَن مَهَن گُلون مُولوون. سهره مِهَره یه دوجین بچه می زاد یکیش میشه

بلبل. ننه ماگت سهره رو بست و زایید گل و بلبل،... آخ زو. * به به چه تخم و ترکه ای، ترنجبین بانو. مام دولتی سر دائیمون شدیم روده پاک کن. والا یه هله هوله ای می شدیم از این قماش. قره قورتی، بامیه ای، کمپوت ممپوت.

غلامرضا با چمدان ماهنیر وارد راهرو می شود.

محمدابراهیم برو کنار. اروای امواتت از این جنازه مرده شوری برمیومد زابراش کردین واسه یه نعش کشی.

ماهنیر و جلال الدین در حال بالا آمدن از پله ها با محمدابراهیم رویرو می شوند. محمدابراهیم پس از دیدن آنها به اتاق خود می رود.

محمدابراهیم آمبولانس تو خیابون بیینتش جلبش می کنه.

ماهنیر به اتاق مادر وارد می شود و پایین تخت مادر زانو زده سرش را روی پاهای مادر می گذارد.

ماهنیر مادر. مادر...

مادر ماهنیر.

بیرون خانه مادر.

پینه دور مشغول کفاشی است. محمدابراهیم از خانه بیرون می آید و

برای خرید به بازارچه می رود.

حیاط خانه مادر.

ماهنیر مشغول دیکته گفتن به غلامرضا است.

ماهنیر زینت آنار...

غلامرضا آنار...

ماهنیر دارد.

در همین حین، توپ قرمزی از بیرون خانه به باغچه می افتد.



غلامرضا | انار از آسمون میاد، تو باغچه.

ماهمنیر | زینت...

غلامرضا | آ، انار قرمز.

ماهمنیر | زینت انار...

دوباره توپ سبز دیگری در حوض می افتد.

غلامرضا | انارش سبزه.

صدای دق الباب شنیده می شود.

ماهطلعت | کیه؟

ماهمنیر دو توپ را به غلامرضا می دهد و او در را باز می کند. دوستان

غلامرضا برای بازی او را می خوانند.

غلامرضا کی بی؟

بچه‌ها غلامرضا بیا بریم بازی. گرگم به هوا بازی.

غلامرضا به همراه دوستانش به کوچه رفته مشغول بازی می‌شود.

بچه‌ها آن مان نبارا... دُودُو اسکاچی، آنامانا نباتی.

غلامرضا در یارکشی مجبور می‌شود که دیگران را بگیرد.

بچه‌ها بیا منو بگیر.

بچه‌ها بیا منو بگیر، تو گرگی.

غلامرضا من... ا...!

خانه مادر.

ماه منیر مشغول پهن کردن اثاث خود می‌شود. جلال‌الدین لامپهای سوخته را تعویض می‌کند. مادر نیز بر روی تخت مشغول پاک کردن برنج است که یکباره حالش بهم می‌خورد و سینی برنج از دستش می‌افتد. بچه‌ها همگی نگران می‌شوند. جلال‌الدین لیوان آبی برای مادر می‌برد.

مادر سرم گیج رفت. قرصم.

بیرون خانه مادر.

محمدابراهیم با دستانی پر از میوه، پینه‌دوز را برای باز کردن در به کمک می‌طلبد.

محمدابراهیم خداداد، دستت تمیزه، دست کن تو جیب من کلیتو وردار، درو باز کن، قربونت.

حیاط خانه مادر.

محمدابراهیم بر روی تخت در حیاط لمیده است و غلامرضا مشغول مالیدن پاهای اوست.

مادر بسه مادر. از مچ افتاد پسره.

محمدابراهیم سنجدی یه صدی شیتیل گرفته که پای خان داداششو مالش بده. جَخ الان یه هاف تیمم نشده. باشه، به خاطر گل روی ترنجبین بانو لوطی خورش کن.

غلامرضا دست از مالش پاهای محمدابراهیم برمی‌دارد و شروع به باقالی خوردن می‌کند.

مادر مادر، غلامرضا، آمون بده. باقالی سنگینه سر دلت میمونه. نبات داغتو بخور ثقل سرد نکنی.

محمدابراهیم این تخم و ترکه که درِیست تصادفی ان. مادر جلال‌الدین، بیا ننه. تو هم بشو هم پالکی قافله چلا، دوری نکن مادر. دوره فرقت نزدیکه.

محمدابراهیم شکر خدا ما یکی خاکشیر مزاج دراومدیم از آب. اونم از دولتی سر دایی خدایا مَرز مونه. والا، سردی گرمی حالیمون نیست.

جلال‌الدین نیز به حیاط آمده به دیگران می‌پیوندد.

محمدابراهیم خَررو با خور اردوور می‌کنیم، مرده‌رو با گور املت.

ماه‌نیر مشغول خوردن کاهو با سرکه است.

مادر سرکه به وجودت سازگار نیست، سکنجبین بخور مادر.

محمدابراهیم ماست و ماهی و خربزه و عسلم با یه قاچ هندونه، سالاد فصلو ککتل دندون تیزکنمون میشه.

ماه‌نیر مادر، سرکه مناسب حال شمام نیست.

محمدابراهیم پَرهیز مَرهیزش میدین که چی. خورشید دم غروب، آفتاب صلوات ظهر نمیشه. مهتابی اضطرابیه، دو ساعته باطریش سیست. بذارین حال کنه این دمای آخر، حال و وضع ترنجبین بانو عینهو وقت اضافی بازی فیناله، آجیل مشکل‌گشاشم پنالیه. گیرم اینجور وجودا موتورشون رولز رویسه، تخته‌گازم نرفتن، سربالایی زندگی. دینامشون وصله به برق

توکل، اینه که حکمتش پنالتیه، یک شوت سنگین، گله. گلشم تاج گله،
قرمزته! آبی آبلیموجات.

غلامرضا حالا میده به عابدزاده، علی پروین میده به وسط، صاف رو سر
مظلومی، مظلومی به قلیچ، قلیچ به دهداری. دهداری به جدی کار،
جدی کار از پشت به دروازه، خطا، گ... ل ل ل. بیکن باور گفت، چی گفت؟
خودش به من گفت. چی گفت؟ در گوش من گفت، چی گفت؟ ریگان به
من گفت، چی گفت؟ خودش به من گفت. در گوش من گفت. توی حموم
گفت، چی گفت؟ من از ایران می ترسم. من از ایران می ترسم. من از ایران
می ترسم، من از ایران می ترسم.

مادر که از شنیدن حرفهای محمدابراهیم ناراحت گشته به داخل
ساختمان می رود. به دنبال او نیز جلال الدین، ماه منیر و غلامرضا،
حیاط را ترک می کنند و محمدابراهیم تنها می ماند. مادر به بالکن رفته
محمدابراهیم را مورد خطاب قرار می دهد.

مادر با این خواهر برادرا خوب تا نکردی.
محمدابراهیم اصلش ما رفتیم دنبال کار و زندگیمون.
مادر من مادرم می بخشم، اما بترس از روزی که آه مظلوم دامتو بگیره،
امان از آه مظلوم.

محمدابراهیم از این گفته مادر عصبانی می شود، گلدان شمعدانی را به
طرف پنجره اتاق جلال الدین و غلامرضا پرتاب می کند. جلال الدین به
حیاط می آید و گلدان شکسته را جمع می کند.

مادر خدا از سر تقصیراتت بگذره.
محمدابراهیم انقدر دیگه مارو عاق والدین نکن از اون بالا. مایه سر خاک
و فاتحه باهاس بیایم که خب اونم میایم. جخ فاتحه اش ام میشه از همین راه
دور پیشکی حواله کرد، فاتحه. طلعت. اون کت صاب مرده مارو بده بریم
پی زندگی نکبتمون.

ماه طلعت با سینی چای به سوی محمدابراهیم می‌رود.

محمدابراهیم شپیش گرفتیم از بعضیا تو این خونه.
ماه طلعت چشم. تا خان داداش چایی شو بخوره، آبجی کوچیکه کتسو
آورده. زیر بغلش شیکافته بود. دوختم.
محمدابراهیم اگه شیکم مارو کارِ صلاح بشکافه، عیالمون دستش به
سوزن نخ نمیره، جراح خانوم. اما تادلت بخواد ووگ و بوردا میخره، الگو
ورمی داره واسه رخت تو خونه توله‌هاش.

غلامرضا که مشغول خاراندن سر و صورتش است در آستانه پنجره
نشسته است. محمدابراهیم به سراغ او می‌رود.

محمدابراهیم نریز اون کبره‌هارو کف اتاق، نکبت. زندگیمونو مرض و
میکروب ورداشت. چه پاک تراشم میکنه عتتر. یه بارکی بگو قابت کنیم
بزنیمت به دیفال. سنجد خیلی ام چهل و هفت یازده‌اس، نشسته دم باد تو
درگاه، سُمبل شده لب پنجره. هه‌هه‌هه.

جلال‌الدین تن کثیف مایه‌اش سُستنه، یه تشت آب کافیه. دریاست که
دلشوره داره از پلیدی دل.

محمدابراهیم اخوی به اون مادام دکتر جونت بگو قاعده یه بسته زردچوبه
دِدِت خیر داداشیت کنه که دیگه تو زلفای چین‌چین شکن در شکنش
شپیشا برک نزنن.

جلال‌الدین فردا میبرمش حموم. گرمابه گلستان میشه از صفای این تن
پاک باطن.

محمدابراهیم تن پاک باطن.
غلامرضا آب داغ نه. آب جوش نه. سماور حموم قُل میزنه گر میگیره.
کله‌ام. آی...

محمدابراهیم آژیرو قطع کن نسناس، والا با کمر بند می‌افتم به جونت.
جلال‌الدین این تنبور محبت، زخمه‌اش نوازشه نه سیلی.

محمدابراهیم په خودتم سرشو بجور. توتواشم جوجو کن بنداز تو این قوطی کربیت...

محمدابراهیم، قوطی کربیت را به جلو پای جلال‌الدین می‌اندازد. جلال‌الدین آن را له می‌کند.

محمدابراهیم تا دداشتیت باهاش تی‌وی‌گیم بازی کنه. این ساماجون لا کردار ماکو؟ طلعتی؟ ماه طلعت آوردم. خان داداش. محمدابراهیم خبر مارو بیاری.

ماه طلعت کت و کفشهای محمدابراهیم را می‌آورد.

محمدابراهیم بده من. والله این پای صاب مرده، پیرهن داشت. ماه طلعت جوراباتونو شستم. هنوز نانمه.

محمدابراهیم بده بیوشم. بلکه به خواست خدا ژماتیسیم قلبی بگیریم خلاص شیم از دست این قوم تاتارها. ماه طلعت وای خدا اون روزو نیاره خان داداش.

محمدابراهیم خب آورده آبجی خانوم. والله آدم لخت و عور از دنیا بره بعض اینه که تو این ماتم سرا بشینه، یکه زیاد بشنوه از این گره‌گوریا.

جلال‌الدین آدم برهنه به دنیا میاد. برهنه هم از دنیا میره. هر چه سبکبارتر بهتر. دنیا حکم دریارو داره، زندگی، زورق. آب در کشتی هلاک کشتی است. بحری بی جامه، امید نجاتش بیشتره تا مسافر با اثاث.

محمدابراهیم پس شمام بسم‌الله هر باتریلو، تارزان خان افلاطون. ضرب زور خونه رفت آقا مرشد بفرما کنسرت بده، ارکستر فیئالمونیکِ وی‌ان. (فیلامونیک وین)

جلال‌الدین سالک نه جای کسی رو تنگ می‌کنه، نه کسی جاشو تنگ می‌شد به جای سیلی آبدار یک مشت آب زد به صورت این مصفا.

محمدابراهیم عشقی جون، عیالات متحدهم گفت یا جای منِ حوری
بلوری یا این گوریل انگوری. گذاشتمش دیونه خونه. پیش من نبود که تو
وانِ شیرقهوه استرلیزه اش کنم.

ماه طلعت وا...ی

محمدابراهیم حکایت غلامرضارو گفتم که مشغول ذمه از دار دنیا نرم.
اروای خیکت ما که تو دنیا بز آوردیم. حساب آخرتمونم حکماً یازده،
یازده ست. هر دو سو سوختیم.

محمدابراهیم در حال خارج شدن از در اصلی خانه است که صدای
دق الباب در پشتی خانه را می شنود.

غلامرضا اِ اقام او مد. اقامه. فقط اقام از این در میاد، با چکمه و شمشیر و
عصا. بیچاره پیر شده از بسکه مرده.

غلامرضا در را باز می کند. مرد جوانی در لباس جنوبیها در آستانه در
ظاهر می شود.

جمال دار المرحوم سلطان ناصری؟

مادر تفضل، تفضل یا ولدی.

محمدابراهیم و جلال الدین و ماه طلعت و ماه منیر از دیدن تازه وارد یکه
خورده به هم نگاه می کنند.
اتاق مادر.

جمال بر روی صندلی در کنار تختِ مادر نشسته است. دیگران نیز در
اتاق حضور دارند.

مادر این ناخدای جوان، یادگار عهد تبعید پدرتونه. هر چه پدر در خاک
تبعید اسارت کشید، پسر مرد دریا شد و آزاده. بعد از تمرد پدرتون از
حکم تیر در قضیه مسجد گوهرشاد، چهل سال پیش از این، شبی برخلاف
همچین شبهای گرم تابستون، چله زمستون، پدرتونو به بهانه حموم بردن،
به خونه آوردن.

منزل سلطان حسین قلی خان. (عهد جوانی) - رجعت به گذشته:
مادر به شرح چگونگی دوران تبعید پدر می‌پردازد.

مادر ماه طلعت و جلال‌الدین را نداشتم. محمدابراهیم ده چهارده ساله بود. غلامرضا پنج شش ساله. ماه منیرم تازه به حرف افتاده بود.

در یک شب بارانی کالسکه‌ای در جلو خانه سلطان حسین قلی ناصری می‌ایستد. سلطان حسین قلی به همراه مأموری وارد خانه می‌شود. مادر و بچه‌ها از بالکن او را می‌بینند.

حسین‌قلی ناصری اتاق خالی در طبقه پایین هست. روانداز و نان هم پیدا می‌شود.

مأمور به حرمت شب عاشقا، حریم این خونه باید از حضور اجنبی خالی باشه. منم شبو با عهد و عیالم سر می‌کنم، صبح اول وقت مراجعت می‌کنم برای بردن شما. شبتون سحر نشه سلطان.

مأمور خانه را ترک می‌کند و در پشت در حیات منزل، زیر باران به انتظار می‌ایستد. حسین‌قلی به اتاق بالا می‌رود. مادر به استقبال او می‌آید.

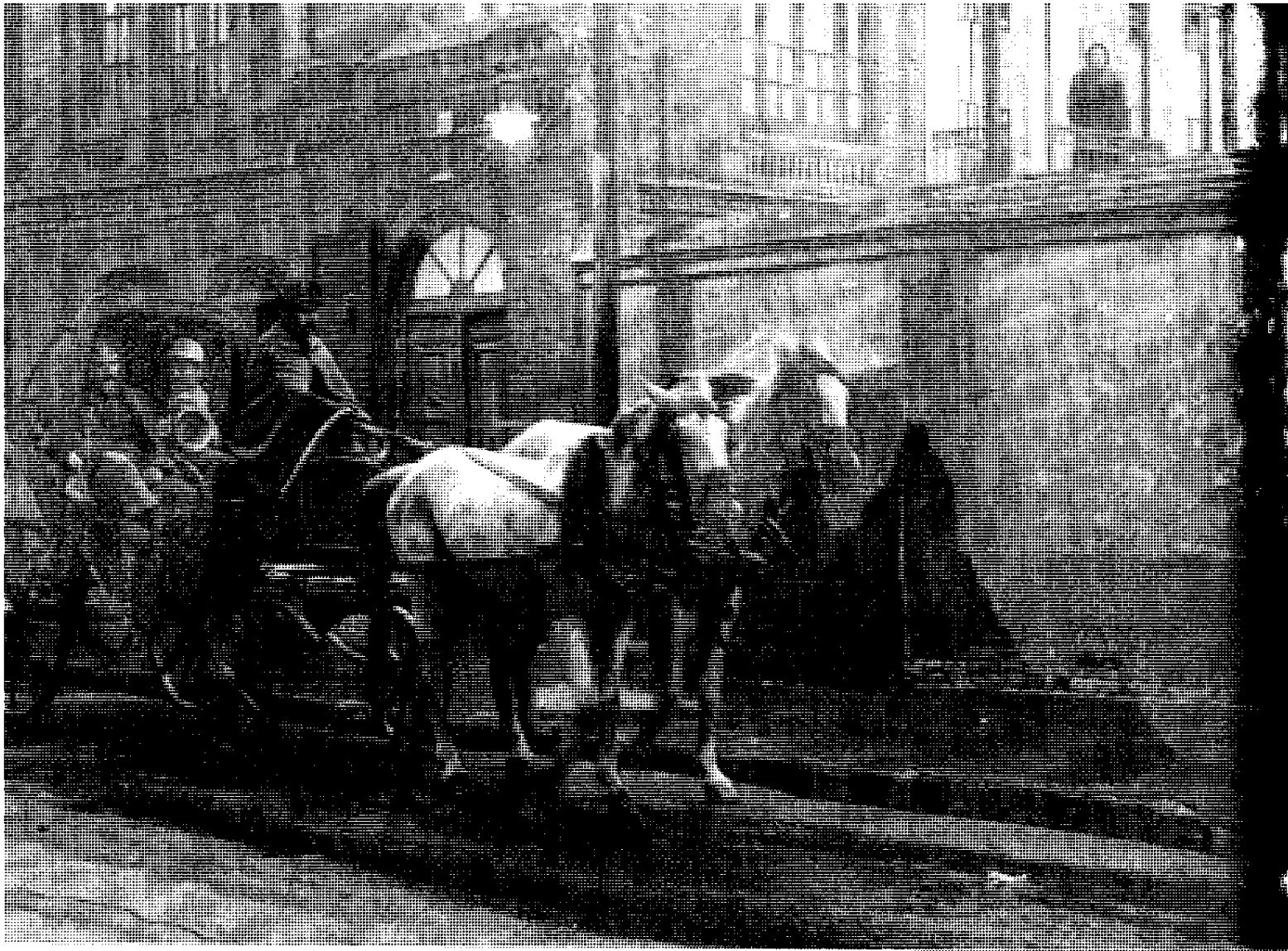
حسین‌قلی خدارو شکر، هنوز عکسمون رو از سر طاقچه خانه خودمون برنداشتن.

سارا عکستون سر طاقچه، اسمتون بر در خانه و عشقتون در دل‌های ماست تا قیامت.

حسین‌قلی این خانه رو من ویران کردم.

سارا تا من هستم این سقفها جرأت زمین ریختن ندارند. سارا ستون سنگی سختی ست، ایستاده زیر این طوفانهای باران خورده، به این حوضچه‌های مسین هم اعتنا نکنید، اسمشونو گذاشتم حوضهای زمستونی.

حسین‌قلی با خودت نمیگی کاش شوهرم به اون مأموریت نمی‌رفت.
سارا نه.



حسین قلی ترمرد من رو از حکم تیراندازی قبول داری؟
سارا بله.

حسین قلی ولی عاقبت اون جماعتی که پناه آورده بودن به مسجد
گوهرشاد به خاک و خون افتادند.

سارا فرمان آتش رو گلوی دیگری صادر کرد. نه حنجره شریف شوهر من.
حسین قلی یعنی دنیا رو به آخرت فروختم.

سارا نه، صاحب منصب بودین، شدین صاحب نام. در همان حمایل غل
و زنجیر هم سردارین. حالا ستاره‌های شرف رو بر پیشانی دارید، فقط
چند تا پولک را از دوشتون برداشتن.

حسین قلی بچه‌ها چه می‌کنند؟

سارا شیطنت، بازیگوشی و این دخترک شیرین‌زبانی.

حسین قلی پسرها باید مرد بار بیان.
سارا حالا میخوام لذت بچگی شون رو ببرن.
حسین قلی مثل زرده تخم مرغ می مونه.
سارا تو خونه، برنج و آرد و حبوبات داشتیم، نخواستم تدارک شام
مهمانی ببینم. خواستم بدونی بچه ها چی میخورن.
حسین قلی هر شب نان و سیب زمینی؟
سارا یه شب با نعنا، یه شب با گلپر. نمیدارم یکنواخت شه.
حسین قلی وقتی یک زن کدبانو در خانه داری هر چه فقیر باشی
توانگری. کدبانوی عاشق نیاز چندانی به رفتن بازار نداره. از برکت
دستهای مطبخ همیشه دایره و حسن سلیقه اش، سفره سفره ضیافت.
سارا عهد کردم تا اتمام دوره زندان برای گذران زندگی بجز دستام،
دستی رو به یآوری نگیرم. همه هستن، برادرم، خویشاوندان شما، حتی
کسبه، به محمد ابراهیم پیغام دادن به مادر بگو، بیاد بار و بُنشن بیره. ما با
سلطان حساب داریم. قبول نکردم. با چرخ این چرخ خیاطی رفتم به جنگ
چرخ فلک.
حسین قلی زنده ماندن من باعث حیرته. حتی، حتی امید تبعید هم
هست.
سارا هر جا برین، بچه ها رو بال و پر می گیرم پر می کشیم مثل سیمرغ
سوی شما.
حسین قلی مهیا کردن خانه سخته. شاید مجبور بشی در مسافر خانه سرکنی.
سارا کنار شما هر کجا باشیم اسم اونجا خونه اس. سردار حسین قلی
خان ناصری.
حسین قلی به شرط آنکه زن خانه تو باشی. سارا.

صبح همان شب.

حسین قلی ناصری از منزل بیرون می آید. با نگهبان روبرو می شود که تا
صبح جلو منزل به نگهبانی مشغول بوده است.

حسین قلی به من اعتماد نکردی؟
مأمور قصد زندانی فراره، وظیفه محافظ محافظت.
حسین قلی شبو سخت گذروندی.
مأمور می ارزید به این که یه خونواده دلشکسته یه شب دلخوش باشن.
سلطان.

بر روی تصویری از دریا، مادر شرح حال تبعید پدر را بازگو می کند.

مادر پدر تبعید شد. من و بچه ها شدیم اهل آن شهر تا تبعیدگاه وطن باشد برای پدر، نه غربت. اما تدبیر ما مغلوب تقدیر شد. ماه منیر، نوپا بود. نازک تن مثل پنبه و آسمان بندر آتش می بارید. تاوان وصل ما، تلف طفلم بود و نجات فرزند، سبب ساز مرگ شوهر. مرد بی سامان همسری گرفت به خواست من، زنی از طایفه بدو. حاصل آن وصلت این نابرداری ست. پسری که از شکم زن دیگری ست، به خاطر شکوه یک شوهر و عزت زنانه من، پشت ابر غرور پنهان بود. بارالهی، روا نبود، این ستم بود، خدایا به حرمت دعوت این پیر پشیمان، خط سفید رحمت بر سیاهی دفتر خطایم بکش و روح افسرده پدری را از دلشادی پسر شادمان کن.

اتاق مادر.

جمال هدایایی را که برای خواهران و برادران و مادر آورده است به آنها می دهد.

جمال اگر در قبول خودم تردّد دارین، در قبول هدایام دو دل نباشید. ارزش الهدایا، در اصحاء آن نیست. اینها تصور خودم از شما بود. آن طور که أم شما نقل کرد از اولاد خود برای ناپسر.

جمال دو عدد فندق برای محمدابراهیم آورده است. یک شیشه عطر برای ماه منیر.

جمال هذه... للاخی الاکبر. هذا عطرٌ لِلاختِ الکبیر.

یک دستگاه کمودر برای غلامرضا.

جمال و هذه لعبت للآخی الوسط.

برای جلال‌الدین یک دستگاه رادیو ضبط.

جمال جهاز التستر للآخی الصغیر.

برای ماه طلعت یک قواره پارچه.

جمال هذه قوته للاخت الصغیر.

برای مادر نیز یک قواره پارچه چادری هدیه آورده است.

جمال و هذه عبا للأم الهنوم.

غلامرضا گفتم آقامه، آقام فقط از اون در میومد. بیچاره از بسکه مرده بود پیر شده بود. نتونست، نتونست خودش بیاد. پسرشو فرستاد. با یه عالمه سوغاتی.

جمال به اتاق پدر می‌رود. شمشیر پدر را از روی طاقچه برداشته، از نیام درمی‌آورد و روی طاقچه می‌گذارد.

جمال ای آب ناب، تو نه دریایی، نه چاه آب، آبگیر کوچک، حوضک، نایت بریده باد ای گلوی پرفریاد، که اهل خانه خوابند و فریاد بی صدای تو، خواب در چشم تر ماهیان می‌شکند. این ناتنی برادران الحق مهربانتر از برادران یوسفند، و من یعقوب مرده، در کنعان این خانه چشم انتظاری نداشتم جز یک پیر نامادری. خواهرکان من که از یک تباریم و یک پدر، انقدر با من غریبه‌اند که، قبیله قیس با لایلا. ای ساقیان شناور، رقصندگان نرم تن، ماهیان سرخ دامن، محرمان حرم آب، شما آتشفروز این بزم شبانه باشید، که من آب نبردم و از پا افتاده به خشکی.

صبح روز بعد.

جلال‌الدین و غلامرضا در اتاق خود در بستر خوابیده‌اند.

جلال‌الدین سلام، امروز.

جمال مشغول نرمش صبحگاهی‌ست.

جمال ثلاثه، اربع، ...

محمدابراهیم در اتاق خود در حال میل گرفتن است.

محمدابراهیم آی، آی، آی، از شمع و پلاتین گذشته، خان دایی، یاطاقان سوزوندیم.

جلال‌الدین در باغچه به چیدن گل مشغول است.
مادر بر سجاده نماز نشسته و مشغول عبات است. محمدابراهیم در حال شستن سر و صورت است.
غلامرضا در راهرو زیرزمین نشسته است. جلال‌الدین نیز که مشغول پاک کردن خاک کتابها می‌باشد، نظاره‌گر آن دو است.

محمدابراهیم سنجد، حوله. حوله جاش دم دستشویی‌ه برای استفاده عامه اهالی خونه. یاالله. بذارین اول این پیرزن سرشو بذاره زمین بعد بیفتین به ارث و میراث جمع کردن. میرسونی حوله‌رو یا پیام پرده اتاقتونو بکنم حوله، یاالله.

جلال‌الدین حوله تمیزی را به غلامرضا می‌دهد و او حوله را به محمدابراهیم می‌دهد.

محمدابراهیم بده من، سنجد، سطلو خالی کن تو موال. بچکونی زمین گمپلت خالیش می‌کنم روسرت. نجس شی، نکبت، دلم می‌خواد یه قطره بچکه زمین وامیدارمت با زبون کف زمینو تمیز کنی. خنگ. بی مصرف.

غلامرضا سطل پر را به توالت برده خالی می‌کند. در راه بازگشت، محمدابراهیم پشت پایی به او می‌زند. غلامرضا با سطل به زمین می‌خورد. جلال‌الدین با شنیدن صدای زمین خوردن غلامرضا در حالی

که چند کتاب در دست دارد به راهرو می‌آید. یکی از کتابها به زمین می‌افتد و گل سرخی از لای آن بیرون می‌آید.

محمدابراهیم گردنشو تبر نمی‌زنه. خرگردن، پاشو. بله، بعضی‌ها چه روح لطیفی دارند... آی، گرنل داداشتم می‌کنم ماهوت پاک‌کن. کوچه.

محمدابراهیم دست غلامرضا را گرفته او را به طرف حمام می‌برد. دوستان غلامرضا به دنبال او به راه می‌افتند.

محمدابراهیم برین ردِ کارتون. بچه غلامرضا برو. برو تنتو بشور. معطرشی باصفاشی.

جلو دکان نجاری. اوس مهدی با پسر کوچکش علی بر روی نیمکت نشسته‌اند.

اوس مهدی علی آقا، بابا یه چیزی از شما پرسه، بالا غیرتاً راستشونو میگی؟

علی بی‌کلک؟

اوس مهدی بی‌کلک. میخوام ببینم شما دلت برای مامان تنگ نشده؟

علی که چی؟

اوس مهدی خُب، بیرم مامانت رو ببینی. تازه یه دایی جدیدم پیدا کردی که برات یه عالمه سوغات آورده.

علی خودت چی؟

اوس مهدی آخه شما بچه‌این، دل نازکترین.

علی نگرفت، اوس مهدی. خودت بیشتر آمپرت رفته بالا. اگه بخوای حاضرم کمکت کنم بریم خونه مامان بزرگ. مامانو ببینی. به شرط این که اول ببریم فوتبال، بعدم سینما، بعدم...

اوس مهدی باشه.

علی بعدم پفک، هنوز تموم نشده، بعدم کوکا، بعدشم آدامس.



در این صحنه از فیلم «بچه‌ها» که در سال ۱۳۳۵ ساخته شد، بازیگرانی چون علی بهمنی و پرویز پرستویی در کنار هم ظاهر شده‌اند.



محمدابراهیم، غلامرضا را کشان‌کشان به دنبال خود می‌کشد. دوستان
غلامرضا و جمال نیز به دنبال آنها می‌آیند.

محمدابراهیم انقدر چرکی که اول باهاس بیرم یه جا بتکونمت.
بچه غلامرضا اینجا چشم گذاشتم وایسادم. حموم رفتی زود برگردی‌ها.
بیا زود با هم قایم موشک بازی کنیم یادت نره. خب؟
اوس مهدی صبح بخیر کاپیتان
جمال صباح‌الخير یا مرد نجار.
بچه غلامرضا آخه من اینجا خسته شدم.

محمدابراهیم غلامرضا را به سلمانی برده. آرایشگر مشغول کوتاه کردن
موهای غلامرضا می‌شود.
جلو خانه مادر.

پینه‌دوز مشغول کار است. اوس مهدی در حالی که ترانه‌ای را زمزمه
می‌کند از راه می‌رسد. در حیاط خانه باز است و پنبه‌زن در حیاط
مشغول پنبه‌زنی است. جلال‌الدین در حیاط مشغول کار است و
ماه‌طلعت نیز مشغول شستن کاهو است.

جلال‌الدین چرا وایسادی دم در؟ اوس مهدی.
اوس مهدی سلام علیکم.
جلال‌الدین سلام.
اوس مهدی خان داداشتون فرستادنم رخت تمیز بیرم سر حمام برای
غلامرضا خان.

جلال‌الدین خب چرا نمیای تو؟
اوس مهدی مجال نیست. آقایان اخوی منتظرند در حمام. باید یه سری
هم به خانه بزنم بچه‌ها تنهان.
جلال‌الدین طلعت، برو رختای غلامرضارو بیار.

پینه‌دوز در این فاصله به سراغ اوس مهدی می‌رود و با حرکات سرو
دست از او می‌پرسد که چه کار دارد.

اوس مهدی هیچی، نه.

اوس مهدی کفشهایش را به پینه دوز می دهد تا او آنها را واکس بزند.

اوس مهدی واکس.

ماه طلعت بچه لباسهای غلامرضا را برای اوس مهدی می آورد.

اوس مهدی یه سر نمیای خونه بچه هارو ببینی.

ماه طلعت وا؟

اوس مهدی بچه ها دلتنگی می کنن.

ماه طلعت بچه ها؟ بچه ها که پیش آقا چون تنهان بیشتر خوششونه تا با من.

اوس مهدی خود منم دلتنگم.

ماه طلعت میخوای ماه به رخم ببینی. تو که الان منو دیدی.

اوس مهدی خونه ام دلتنگ توئه.

ماه طلعت ای وای دیدی پیاز داغم سوخت.

سلمانی.

محمدابراهیم دست غلامرضا را گرفته او را از سلمانی بیرون می آورد.

محمدابراهیم بیا، بیا برمت تمیزت کنم، بو گندت دنیارو...

غلامرضا دستش را از دست محمدابراهیم درمی آورد و خیال فرار دارد

که محمدابراهیم او را دوباره می گیرد.

محمدابراهیم بیا... کجا؟ با سر نمیری تو طویله، بدبخت ادبار گرفتی. بیا

بینم، مَثِ اینکه باید به زور دگنک ببرمت. دِ بیا، بدبخت آواره بلندشو،

بلندشو بینم.

غلامرضا که از رفتن به حمام خودداری می کند چندین بار به زمین

می خورد اما محمدابراهیم او را کشان کشان به طرف حمام می برد.

جمال نیز ناظر جریان است.

محمدابراهیم بلندشو ببینم. نکبت. چند ساله حموم نکردی؟ چار تا
صابون بیار ببینم.
غلامرضا خدایا...

محمدابراهیم بالاخره غلامرضا را کشان کشان به حمام نمره می برد.

غلامرضا آب جوشه.

محمدابراهیم پاشو، پاشو. من نذر دارم چهارچوب رو ول کن.
غلامرضا جوشه، آب جوشه، من نمیرم. خدایا...

منزل مادر.

مادر بر روی تخت نشسته و از پنجره اتاق آمدن محمدابراهیم و
غلامرضا را می بیند. پنبه زن نیز در حال پنبه زدن است.

مادر غلامرضا، بیا بالا مادر.

پنبه زن سلام علیکم.

غلامرضا خاک نکن از بسکه حموم بودم خیسم گلی میشم اوسا.
پنبه زن سلام علیکم.

ماه طلعت وایسا ببینم داداشی. وای شدی یه دسته گل.

غلامرضا گل بودم تو آب بودم گلاب شدم.

کوچه.

جمال و اوس مهدی به طرف خانه می آیند. جمال در خانه را باز می کند
و پس از وارد شدن در را می بندد. اوس مهدی پشت در می ماند.
اتاق مادر.

غلامرضا به طرف تخت مادر می رود و در کنار مادر می نشیند.

مادر بیا جلو، مادر ببینه که پاکیزه شدی، ماشاالله، ماشاالله، هزار ماشاالله.

بشکنه دستش خیر نبینه، کی صورتتو سیاه و کبود کرده.

محمدابراهیم من، عوضش سر و تنشم شستم. دیگه نمیدونستم دستمزد
دلاکی ناله و نفرینه. نمی رفت زیر آب داغ. زدمش.

غلامرضا نه نزد که، خودم خوردم زمین. صابونو قورت دادم لیز خوردم، چشمم رفت تو دوش. به خدا.

غلامرضا به اتاق خودش و جلال‌الدین می‌رود. جلال‌الدین با دیدن صورت کبود و ورم کرده غلامرضا به حیاط می‌رود تا با محمدابراهیم صحبت کند. محمدابراهیم کمر بند خود را کشیده با جلال‌الدین درگیر می‌شود. جمال نیز ناظر بر جریان است. جلال‌الدین به روی تلی از پنبه می‌افتد و جمال با محمدابراهیم در حالی که یک سر کمر بند را در دست دارد، درگیر می‌شود. محمدابراهیم قبل از آنکه جمال کمر بند را کاملاً از دست او خارج کند. کمر بند را رها می‌کند.

اتاق غلامرضا و جلال‌الدین.

غلامرضا مشغول بازی با دستگاه کمودور است. جلال‌الدین نیز مشغول گوش کردن نوار کاست همسرش مهین است.

صدای مهین خاله نفیسه تلفن کرد گفت از جلال پیرس تکلیف وام چی شد، سه دفعه تو این هفته تلفن زده. یک کلمه جوابشو بده رو آپارتمان میتونه وام بگیره یا نه؟ بگو کیو دیدم؟ فرشته نباتیو. اومده بود فیزیوتراپی. شوهرشو آورده بود. زن یه بساز بفروش شده...

غلامرضا داداش، طیاره زخمی‌ارو می‌بریم مریضخونه زنت مهین خانم عملشون کنه می‌فرستیمشون دوباره تو آسمان با هم بجنگن. جلال‌الدین بیمارستان مهین زایشگاست.

غلامرضا منو راه میدان از بسکی شکمم گنده‌اس. میگن زائو آوردن. طیاره گنده‌هارو می‌بریم هلکوپتر بزبان، دوقلو، هُلو. جلال‌الدین این دستمال یخو بذار زیر چشمت ورمش بخوابه.

غلامرضا یخ که پماد نیست، بذاریش رو زخم می‌سوزونه بدتر، دکی اینو. یخ مال خوردنه، از بسکه دل و جیگرش خنک میشه آدم، زخماش آب میشه. جاشم نمیمونه بشه سالک. آی...

اتاق محمدابراهیم.

محمدابراهیم بر روی تخت دراز کشیده است. مادر به سراغ او می‌آید.

مادر این قواره چادری رو بده به توبا خانم. من عمرم به چادر تازه نمیرسه.

محمدابراهیم دختر اتول خان، انگار ما شبکلای غیبی سرمونه به چشمش نمی آیم. توبا خانوم چه عروسی نصیبت کرده خدا مادر، ملکه عذاب. اگه بدونی چه پیری از پسر ت در آوردن مادر.

مادر پس تو تمام هارت و پورتن اینجاس زبونت فقط سر ما درازه. محمدابراهیم ای مادر. زهتابی که کفاف اردوی مفتخورا رو نمیده. بساز و بفروش و هزار حلال و حروم دیگه.

جمال به اتاق غلامرضا و جلال الدین می رود.

جمال حوصله مهمان دارین یا اخوین؟ من هم شکل شما امشب سهرانم یعنی بیخوابم.

جلال الدین تو پیر خاموشی، پیر چراغ این شب تیره. همه راز این خاندان رو مادر به تو نگفته بود. تو خود واقفی به اسرار. غلامرضا از بسکه خُنگه.

جلال الدین دانایی به راز نهان.

جمال نه نیستم، ام شما گفت جلال الدین اهل عرفانه و محمدابراهیم گمراه. حیرت کردم وقتی دیدم اهلی با وحشی همان می کند که وحشی با اهلی.

جلال الدین از حُسن یوسف قهر برادر مبدل به آشتی شد.

جمال بین اخوین قهر از کجا آمد؟

جلال الدین مرحوم دایی او اخر عمر، خان داداشو تو زهتابی شریک کرد. کار شرکت صادرات بود و مشتری مستمر، آلمان.

غلامرضا داداشم رفت آلمان از بسکه درس بخونه دکتر بشه، حال من و مامانی رو خوب کنه، آبجی منیرم بشه گنده، اونوقت من بشم لاغر و ترکه. جلال الدین نمایندگی شرکت رو داشتم و حقوقم مخارج تحصیلو تأمین می کرد.

غلامرضا دایم افتاد مرد، خدا رحمتش کنه، بره به بهشت.
جلال‌الدین خان داداشم منو عزل کرد و خودش با چند تا جمله دست و پا شکسته آلمانی که یاد گرفته بود، بی واسطه با شرکتهای خارجی کارش رو ادامه داد.

غلامرضا با گذاشتن لیوان چایی در گوشش ادای تلفن کردن محمدابراهیم را درمی آورد.

غلامرضا ایش، لاخن، سیخن و اخن... او فن دوفن، روفن، خوشن، زوشن زورن، بورون، ووفن... خندم می گیره.

اتاق محمدابراهیم

محمدابراهیم همچنان با مادر سرگرم درددل است.

محمدابراهیم هر کدوم از دخترا علاحده آپارتمان جهیزیه دادم که برن سر زندگیشون. دخترام که کرکره آپارتمانشونو کشیدن پایین. اومدن حجره پدرشون وردست مامیشون حموم سونا میگیرن.
مادر تو با که زن خوبی بود مادر. اهل بود.

محمدابراهیم باز معرفت نوه‌ها. شکلات و پول توجیبی شون برسه، دو تا آقاجون بار ما می کنن، اهل بود مادر، همچین که خونرو به اسمش کردم دُم در آورد. یک زبون پیدا کرد قاعده باتون اسکی. میدونی خان داداشو چی صدا میکنه مادر؟ میگه بوفالو.

مادر خوبه تو رو خواهر برادرات اسم میداری؟ این چوب خداست دردت اومد؟ به خود بیا، از هر دستی که بدی از همون دست می گیری.

محمدابراهیم ای، انقدر از گرده ما بار کشیدن تاشدیم بوفالو. خود بوقلتونشو با ماساژ و سونا داره میکنه پرنسس آن. هر چی چرب و چیلی و آت آشغال بود خورد ما داد، کردمون خُمره. خودشو بست به آب گریپ‌فوروت و تره‌فرنگی و هزار لاغرکن دیگه.

مادر همه نمیشن مادر. هر کی آدمو واسه وجود خودش میخواد. رفیق آدم، زن، اولاد، همه.

اتاق جلال‌الدین و غلامرضا.

جلال‌الدین و غلامرضا و جمال سرگرم گفتگو هستند.

جلال‌الدین مایوس برگشتم تهران. پیری پیدا شد، ناپیدا. یأس به رضایت رسید تا این که برادری آمد قادر و کینه کش.

جمال این اخوان از لطف خانه مادری حالا صفای طفولیت دارند. اطفال اخلاق محبت از مادر کسب کنند احسن، تا سرّ عشق از پیران.

جلال‌الدین تازیانه آن دعوا، مجازات کینه جاهلانه بود. درد شلاق، شرم گناه و شست. تنبیه خطاکار، رحمت. امشب، شب رحمتی که من بی کینه می خوابم به امید صبح.

اتاق محمدابراهیم.

محمدابراهیم بر روی تخت به خواب رفته است. مادر چراغ اتاق را خاموش و پنجره اتاق را باز می کند.

صبح روز بعد - صحن حیاط خانه مادر.

مادر، ماه طلعت و ماه منیر بر روی نیمکت نشسته اند. محمدابراهیم و جلال‌الدین نیز در طرفین آنها نشسته اند. غلامرضا پشت مادر ایستاده است. جمال با دوربین از آنها عکس دسته جمعی، یادگاری می گیرد.

جمال تَقَرَّبَ، تَقَرَّبَ، لَا تَتَّحَرَّكْ.

کم کم افراد خانواده جای خود را ترک می کنند. در نهایت مادر بین جلال‌الدین و محمدابراهیم می ماند. جمال همچنان عکس می گیرد.

جمال تَقَرَّبَ، تَقَرَّبَ.

محمدابراهیم و جلال‌الدین بر روی یک نیمکت به حالت قهر در کنار یکدیگر می نشینند.

جمال لَا تَتَّحَرَّكْ.

سرانجام محمدابراهیم دستش را زیر بازوی جلال‌الدین می گذارد و هر دو برادر دستهای یکدیگر را گرفته روی هم را می بوسند.



اتاق ماه‌نیر.
ماه‌نیر آینه غبار گرفته را با دستمالی پاک می‌کند.
اتاق غلامرضا و جلال‌الدین.
غلامرضا در آستانه پنجره دراز کشیده است. جمال بالای سر او ایستاده
است و به حرفهایش گوش می‌دهد.

غلامرضا گربه بودم، ناخن داشتم، دستام پنگول بود. کیفور بودم از
خوردن ماهی قرمزا.
جمال سَمک حوض بدون طعمه، برکت به سمک بحر بده خدا.
شیر ماهی و...
غلامرضا جنگله مگه دریا؟ که شیر داشته باشه. اگه من سوار کشتیت
بشم کشتیت میره ته ته دریا.

جمال غواصهای پیر نقل می‌کنند در قعر بحر یک پیرزن نشسته فوق
بناتات بحری گهواره می‌جنباند. هر غواصی حوالی طفلش نگردد یک
مقدار صدف صید می‌کند.

غلامرضا خوبه، منو با کشتیت بیر ته دریا، میخوام بخوابم تو گهواره ننه
دریا. مادر میخواد بمیره.

صحن حیاط خانه مادر.

فرزندانِ مادر همگی لباس عزاداری بر تن کرده و به یک صف
ایستاده‌اند. مادر بر روی صندلی نشسته آنها را نگاه می‌کند.

مادر حالا خیالم از سر و ظاهر تون آسوده شده. رخت و لباستون از هر
جهت مناسب و برازنده است. میمونه تدارکات شام و ترتیب چای و قهوه.
کوچه.

اوس مهدی سوار بر موتور گازی وارد کوچه می‌شود. در حالی که آواز
می‌خواند جلو خانه مادر می‌ایستد.

اوس مهدی مه‌لقا، یار نازنینم.

جلو دکان نجاری.

اوس باقر و محمود و علی جلو در دکان نشسته‌اند و بلال می‌خورند.
اوس مهدی با موتور می‌رسد.

علی آقاچون، بابارو نیگا.

اوس باقر کبکیت خروس می‌خونه، مهدی خنان.

محمود بابا از خونه مامان بزرگ میاد سرحاله.

علی خب بالاخره مامانو دیدی؟

اوس باقر اون پسره واسه دیدن مادرتون شده پسر شجاع.

علی خب مارم می‌بردی چی می‌شد؟

اوس باقر حالا که نبرده.

محمد ابراهیم با جلال الدین با ماشین بنزش جلو دکان نجاری توقف می‌کند.

اوس مهدی پاشین بچه‌ها، پاشین، پاشین.
محمود بنز خان داییه، شده اسکورت خان دایی.

اوس مهدی پاشین.

اوس باقر سر بچه داد نزن.

اوس مهدی سام علیکم.

محمدابراهیم سام علیک.

محمدابراهیم و جلال‌الدین از ماشین پیاده می‌شوند. محمدابراهیم تلفن
منزلش را می‌گیرد و با توبا، صحبت می‌کند.

محمدابراهیم الو، توبا؟

منزل محمدابراهیم.

توبا همسر محمدابراهیم همراه دو نوه‌اش در قایق بادی کوچکی در
استخر نشسته‌اند. توبا با تلفن سیار خود مشغول مکالمه با
محمدابراهیم است.

توبا به‌به؟ ابراهیم مادر دوست؟ نمردیم و دیدیم قوم و خویش شناس
شدی دم رفتن. اون جلال یکه‌گو و طلعتِ ماما خمیرم که دست‌کمی از
داداشی خُله و آبجی چله‌ات ندارن. توام خوب شدی میون دارشون واسه
اون یه خشت خرابه مادر جون پیلیسه‌ات. نترس. اون تا همه مارو نذاره تو
گور خیال رفتن نداره. زنای مردم شانس دارن والله. شوهراشون به موقع
سرشونو میذارن زمین باعزت، زناشون یه نفس راحت می‌کشن یه چار
صبح. شوهر بانو، بنده خدا تو چهل سالگی سکنه کرد. یه کرور دلار و
ملک و املاک گذاشت واسه زنش تو فرنگستون بگرده و حظ کنه.
مرادخان شوهر وجیه، جای پسر تو بود، سرطان خون گرفت، نه زاقی نه
زوقی. اونچه جواهر فروش و بوتیک دار تو تهرون دست به سینه زنشان.
وضع رفیعه ماشاالله از همه بهتره. شوهرش تو سیستان بلوچستان جاده
صاف می‌کنه، زنشو فرستاده ساحل نیس. اینارو میگن مرد، جون کلام،
خاک کفش پدرزنو بر میدارن می‌کنن گِلِ دوما. دوما دوتنم تنه‌اش خورده

به تو، تنبونشون دو تا نشده دُم در آوردن افتادن به جون دخترات. منم حال و حوصله بیوه‌داری ندارم. بچه‌هاشونو انداختن سر من، یا فالگیرن یا سلمونی. خواستم بدونی میخوام با فریده و محمود برم دُبی، یا با مهاجری ترکیه. هزار دلار بیشتر نمیخوام. صندل پلاستیکی می‌بریم، شلوار جین میاریم. توام یا خودت میای یا خبرت. همین.

دکان نجاری.

محمدابراهیم خبرم بیاد دلار مفت اونوقت از کی میگیری؟ آینه دق.

محمدابراهیم با گفتن این جمله گوشی را می‌گذارد. جلال‌الدین شماره بیمارستان محل کار همسرش مهین را می‌گیرد.

جلال‌الدین لطفاً خانم زربافیان، بخش زایمان.

مهین در اتاق پرستاران با جلال‌الدین صحبت می‌کند.

مهین موندگار شدی؟ پس محفل اُنس اونجا بود. صلح کردی با اشقیا. اگر خواسته‌ات زندگی فامیلی بود از اول میموندی با اونا. منم به جای پرستار همیشه کشیک روزا زندگیمو می‌کردم. بعد از ظهرام یه سر می‌زدم مطب. گیتی تو درس پسِ قافله بود، حالا مطبش وقت شش ماهه میدن. ما شدیم خانم پرستار. دختر تنبلای دانشگاه رفتن پی پسر بازاریا ما که یه آب و رنگی داشتیم و خط و ربطی، خواستیم هگلمون بره بالا شدیم همصحبت آقا. حالا اونا از برکت پول پسر بازاریا متخصص و ماما و استاد دانشگان، ما بوتیمار شب بیدار.

بلندگوی بیمارستان خانم زربافیان لطفاً اتاق عمل. خانم زربافیان اتاق عمل. مهین می‌خوانم اتاق عمل.

جلال‌الدین صبور باش. سوچو میدم اوس مهدی. نوار خالی داریم. پُرش کن.

ورودی بیمارستان محل کار مهین.

اوس مهدی ماشین جلال‌الدین را برای مهین آورده است.

مهین آدرس سرراست بود؟

اوس مهدی کابینتهای بخش زایمانو من ساختم. کترات مهندس نورانی بود.

مهین جلال زیاد میگه از هنر دست شما. هر وقت یه خورجین کتاب خریده میگه همین روزا اوس مهدی یه کتابخانه میسازه. اوس مهدی دیگه دستم به اره نمیره.

مهین د. بیاین آزمایش. ممکنه از اسیداوریک باشه.

اوس مهدی نه، از وقتی طلعت رفته از دل و دماغ افتادم. وقتی پهلوم بود نمی فهمیدم هست. اونقدر بهم نزدیک بود مثل پلک چشم. نمی دیدمش من احمق.

مهین ما هیچوقت با هم نبودیم. صبحها و بعدازظهرها اون بانک و شرکت بود، شبام من کشیک بیمارستان. برای خریدن آپارتمانی که بچه اتاق جدا داشته باشه. حالا اتاق بچه هست ولی حوصله بچه نیست. صداهش که رو ضبط بود معنی جدایی رو نمی فهمیدم. اما نوار سکوت میگه که نیست.

اوس مهدی ماشینشو آوردم.

مهین بی سر نشین؟

اتاق ماهمنیر.

ماهمنیر در اتاقش است. ماهطلعت وارد می شود.

ماهطلعت تو چه فکری؟

ماهمنیر فکر رازداری مادر، هوشیاری این برادر، و هر چه ارمغانه. انگار پدر سوغات آورده.

ماهطلعت آلبوم مادرو یواشکی از صندوقخانه برداشتم. بفهمه واوبلا. چیز نگه داشتنو آدم باید از مادر یاد بگیره.

ماهمنیر کاش مادر ماهارم مٹ عکسهای تو آلبومش حفظ می کرد.

ماهطلعت هرچی از صندوق درآری انگار مثل اینکه تازه از تو زوررق واکردی.

ماه منیر کاش هنوز تو قابِ بچگی بودیم.

ماه طلعت سخت دل‌کندی از ویلات.

ماه منیر حالا سخته از اینجا دل‌کندن.

ماه منیر بر روی تخت می‌نشیند. ماه طلعت آلبوم عکسها را بر روی تخت می‌گذارد و هر دو به ورق زدن آلبوم می‌پردازند.

ماه طلعت حاج آقا زاویه، مادر خیلی ازش تعریف میکنه. کی باعث جدایی شد؟

ماه منیر ماه منیر، زنی که باید دختر خونه میموند. نه همسر.

ماه طلعت زاویه بازاری بود. میگن نصف تهران مال باباش بود.

ماه منیر بازاری بی‌اعتنا به پول. منو زنهای فامیل شوهر، کارمون مهمونی رفتن بود، خرید پارچه، خیاطی، طلا، جواهر. مدام مهمونی داشتیم.

ماه طلعت مادر میگه کلفت و نوکر داشتن. باغبون، آشپز.

ماه منیر من کدبانو نبودم. گفتم حال رفت و آمد با فامیل شوهررو ندارم. پای همه رو برید. خدمه موندن و من و زاویه.

ماه طلعت چه خوب؟ چه عاشقانه. یه خونه مثل هتل. یه زندگی مثل سفر.

ماه منیر سفری از برزخ تا جهنم.

ماه طلعت مادر میگه میخواستی هر شب کار به قهر بکشه.

ماه منیر اومدن شوهر به خونه، شروع زندگی زناشویی بود. وقت شکستن لاله و شمعدون زاویه وجودش تجربه و تحمل بود.

ماه طلعت زاویه که جوون سال بود. تحصیلاتی هم نداشت که؟

ماه منیر ازش خواستم زن بگیره. قبول نکرد، عاشق بود، به سلامت من بیشتر فکر می‌کرد تا راحتی خودش.

ماه طلعت مادر میگه مهر و تمام کمال داد، خونه‌رم با اثاثیه بخشید.

ماه منیر اون خونه‌رو با من می‌خواست.

ماه طلعت ما فکر می‌کردیم دعواتون سر سفر فرنگ بوده.



پدرش را در خواب دیدم و دیدم که در آغوش من است و من گفتم که پدرم مرا در آغوش خود می‌گیرد و من گفتم که پدرم مرا در آغوش خود می‌گیرد



ماهمنیر سفر فرنگ بهانه بود. بعد از طلاق بهترین آسایشگاهو تو فرنگ پیدا کرد. خرج سفر و بیمارستانم داد.

ماهطلعت آهان، پس سروکله دکتر از اینجا پیدا شد؟

ماهمنیر رئیس بیمارستان یه دکتر ابرونی بود، یه هموطن در غربت، یه حامی محترم. تور آرامش بود برای یک روح عاصی. دکتر عقل و عشقو با هم داشت. قصدش درمان کامل یک بیمار بود.

ماهطلعت مادر میگه دکتر با همه اشتیاقی که برای مراجعت به وطن داشت برای همیشه مقیم خارج شد.

ماهمنیر با شروع دوره بارداری حالت عصبی من عود کرد. تحمل موجود دیگه ای رو تو خودم نداشتم، با اون همه توهم و تردید و وسواس، یکی با من نفس می کشید.

ماهطلعت بچه موجود دیگه ای نیست، پاره تن آدمه.

ماهمنیر می ترسیدم از این موجود ناشناخته. جاننداری در جان من. ناچار به سقط بچه شدم. زاویه بی خانمان شد، دکتر در غربت موند. پدر، بیماری منحوس من از مادر جداش کرد، پدر از درد جدایی مُرد. مردای زندگی من همه بزرگوار بودند. طالع نحس من شوم بختشون کرد.

جلو خانه مادر.

اوس مهدی پاکت بستنی را جلو پینه دوز گرفته به او تعارف می کند.

اوس مهدی وردار خداداد.

خداداد نه، نه...

اوس مهدی جانِ مهدی، بین جان مهدی، میذارم اینجا...

حیاط خانه مادر.

محمدابراهیم بر روی تخت خوابیده است و بقیه نیز در حیاط نشسته اند. اوس مهدی کوبه در را می کوبد. غلامرضا در را باز می کند.

اوس مهدی سلام.

محمدابراهیم آخ زو. موسیو بامیه. شادوماد. شاخ شمشاد.
اوس مهدی بستنی خریدم. برای غلامرضا خان گرفتم.
محمدابراهیم په ما قاقیم، موسیو؟
اوس مهدی اختیار دارین چه قابل. هست به قدر کفایت.
غلامرضا بستنی، از بسکه آبستنه زنش، بستنی خریده، خنک شه،
بچه اش نیزه تو گرما. بده من.
اوس مهدی بفرمایید میل کنید. متعلق به همه اس. سلام خانوم بزرگ.
مادر چرا نمی فرمایین تو؟ دم در بده. بفرمایین.
اوس مهدی خلوت جمع فامیل رو بهم نمی زنم. زحمتو کم می کنم.
محمدابراهیم طلعتی، طلعتی. پاشویه سر به آشپزخونه بزن. انگار برنج ته
گرفته.
اوس مهدی یه سفارش تازه گرفتم. سیسمونیه، باید قبل از تولد نوزاد
تحویل بدم.
محمدابراهیم آره، آره، آره، به کارت برس. به کارت برس. مرده و کارش.
اوس مهدی شفای عاجل خانم بزرگ.
محمدابراهیم انشاالله.

اوس مهدی خدا حافظی می کند و غلامرضا در را می بندد.

مادر خوب رفتار نکردی پسر. گیرم او مده بودیه نظر زنشوبینه ویره. حلالشه.
محمدابراهیم تو خونه خودمون که زن ذلیلیم، اینجام تو سری خور داماد؟
آبجی کوچیکه مونه، میتونیم بزنیم تو سرش. حالا ما آقای می کنیم و
دست بزن نداریم امری ست جداگونه، والله.

غلامرضا پاکت بستنی را به بقیه تعارف می کند.

غلامرضا خوش مزه اس.

اتاق مادر.

مادر مشغول پاک کردن لپه است. جلال الدین لیمو عمانی سوراخ می کند.

ماه منیر برنج پاک می‌کند. ماه طلعت سیب زمینی پوست می‌کند. غلامرضا پیاز پوست می‌کند و محمدابراهیم نیز مشغول شکستن قند است.

مادر قاعده پنجاه تا بیشتر وعده نگیرین. راضی نیستم. شب که از سر خاک برمیگردین یه شام بدین والسلام. خرج و مخارج شب هفت رو بدین خونه سالمندان. خَلَعْتَمَّ که عزیز از کربلا آورده. سفارشم فقط واسه قبره. اون ته‌مه‌ها نباشه. لبِ جوب، زیر سایه درخت.

ماه منیر وقت رفتن نیست مادر، ما تازه دور هم جمع شدیم.

ماه طلعت امروز که سر حال تر از دیروزین.

محمدابراهیم بگو ماشاءالله زولیا. امان از چشم بد. جَخ چشم خودی بیشتر کارگره. البت از زور خواستن.

جلال‌الدین عشق سپر بلاست. مادر نگاهِ عاشقارو داره امروز، و امشب امید دیدار یار.

غلامرضا تازه این پلوام، پلوی عروسیشه نه عزا. مادر میخواد عروسی کنه، عاشقا عروسی میکنن دیگه.

مادر پُر بی‌راهم نمیگه بچه‌ام. اینم خودش یه وصلته. وعده من با عزیزم امشبه. میخوام تا فردا کاری باقی نمونه. گوشت و پیاز و سیب زمینی‌رم امروز تفتش میدین، تا فردا طوریش نمیشه. فقط میخوام یه پلو دم کردن و جا افتادن خورش بمونه.

جمال از پله‌ها به آرامی بالا می‌آید و وارد اتاق می‌شود. محمدابراهیم به سوی او می‌رود. جمال به آرامی با او صحبت می‌کند.

جمال قربانی رو آوردم.

محمدابراهیم، غلامرضا را به دلیل اینکه ذبح گوسفند را نبیند صدا می‌کند و او را به پاشیر می‌برد.

محمدابراهیم پاشو داداشی بریم با آب خنک پاشیر، دست و روتو بشورم. چشات از بوی پیاز آب افتاده. بعدم چشم بذار تو پاشیر، من قایم میشم،

بیستم خان داداشو میتونی پیدا کنی یا نه؟ بیا قربونت برم. بیا.
غلامرضا مرسی.

محمدابراهیم بیا قربونت برم بیا جونم.
جمال دو خدمت اینجا باقی مانده. مرد بحر مقداری از هر کاری
می‌داند. أم، مرا لایق هر کار بداند امر کند، تقطیع السوکر یا تقشیر
البصر.

مادر حرفات که مثل رطب شیرینه. قند بشکن پسر که بشه قند مکرر.

حیاط خانه مادر.

سلاخ در حال تیز کردن چاقویش برای ذبح گوسفند است. محمدابراهیم
نیز در کنار حوض مشغول آب دادن گوسفند است.

سلاخ نذری حاج خانومه؟ به سلامتی رخت عافیت پوشیدن؟
محمدابراهیم نه داش محیب. گوشت شوم عزا است. مادر تدارک غذای
مرگشم دیده. مردن مادر پیر مام حکایتیه. چه حال و احوالی. الله اکبر.

پاشیر زیرزمین.

غلامرضا با شنیدن صدای گوسفند از پاشیر بالا می‌آید و از پشت پنجره،
لاشه بدون سر گوسفند را می‌بیند. حال او دگرگون می‌شود و دوباره به
زیرزمین برمی‌گردد.

اتاق مادر.

مادر بر روی تخت نشسته. سینی لپه را کنار می‌گذارد و همچنان
مشغول صحبت کردن با فرزندان است.

مادر سرشام گریه نکنین، غذارو به مردم زهر نکنین. سماور بزرگ و
استکان نعلبکی هم به قدر کفایت داریم، راه نیفتین دوره در و همسایه پی
ظرف و ظروف. آبروداری کنین بچه‌ها، نه با اسراف. سفره از صفای
میزبان خرم میشه، نه از مرصع‌پلو. حرمت زَنیت مادرتون رو حفظ کنین.
محمدابراهیم، خیلی ریز نکن مادر، انوقت میگن خورشتشون فقط لپه
داره و پیاز داغ.

محمدابراهیم لُغز بخونن طعنه رو پهنه می‌کنم می‌کوبم تو مَلا جشون. دکمی اینو.

مادر میمونه یه حلوا، هدیه صاحبان عزا به اهل قبور. این تنها شیرینی ضیافت مرگِ عطر و طعمش دعاست. روغن خوبم تو خونه داریم، زعفرونم هست، اما چربی و شیرینی ملاک نیست، این حرمتیه که زنده‌ها به مرده‌هاشون میدارن.

ماه طلعت و ماه منیر از شنیدن حرفهای مادر به گریه می‌افتند.

مادر اجرشم نزول صلوات و حمد و قل هو الله است. فقط دلواپس آردم. خاطر جمع نیستم. می‌ترسم مونده باشه.

محمدابراهیم آرد هشتراخان میخرم برات، فرد اعلا، حلوا می‌پزم، تر حلوا.

ماه منیر به دنبال غلامرضا به اتاق غلامرضا می‌آید. اما غلامرضا در اتاق نیست.

حیاط خانه.

محمدابراهیم و جلال‌الدین و جمال در حال خروج از خانه هستند. مادر آنها را از بالکن می‌بیند.

مادر کجا؟ چه خبر بچه‌ها. غلامرضا کو؟

جلال‌الدین غلامرضا قهر کرده نمیاد بالا. ماه منیر نشوندش بهش دیکته میگه.

محمدابراهیم منم میرم آرد بخرم. آرد تازه. میرم تا دم مش باقر و میام.

جلال‌الدین منم باید یه تلفن بزنم شرکت. آخر برجه، حقوق کارمندا عقب میفته.

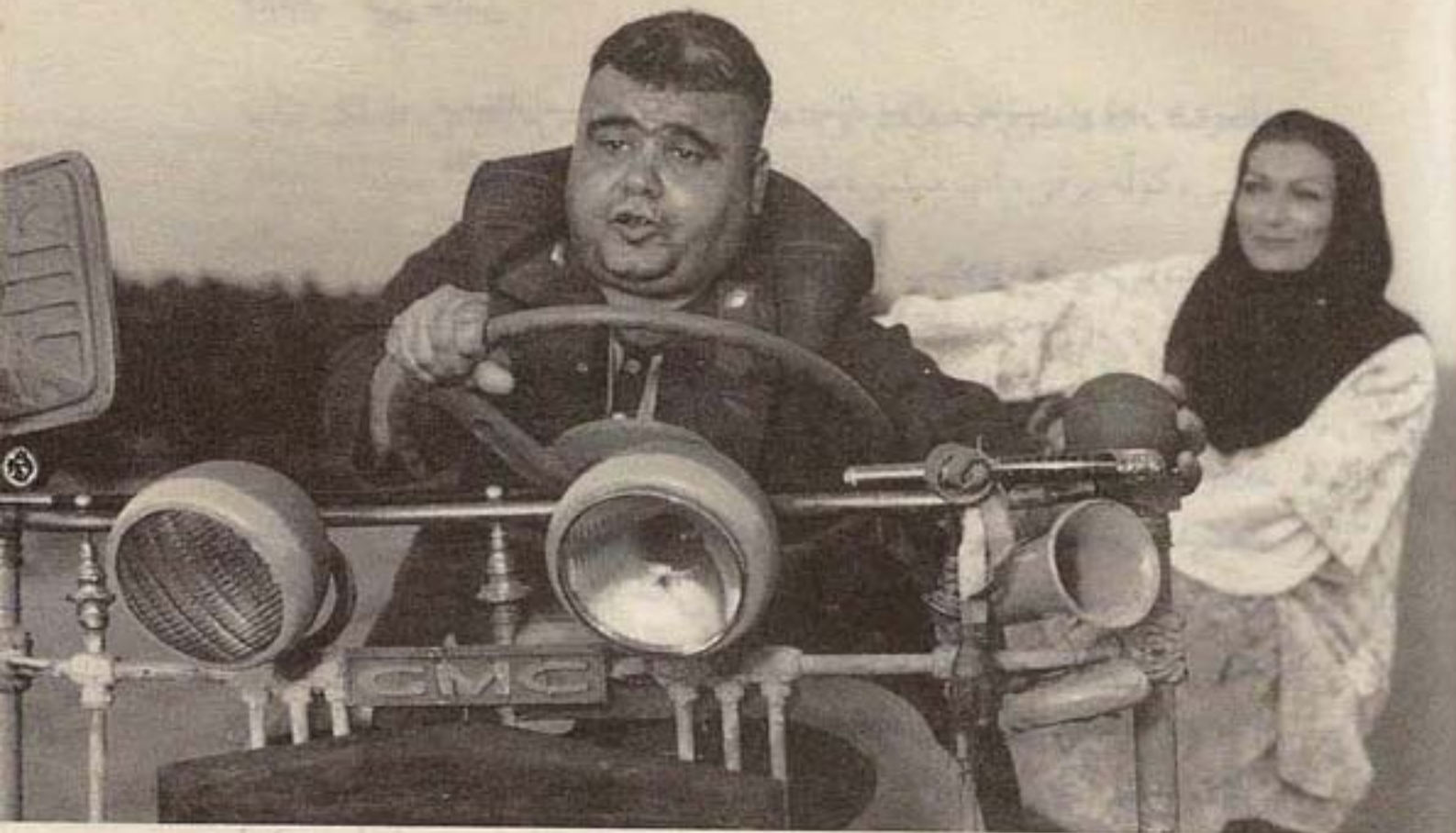
جمال من هم با آنها می‌روم هواخوری.

مادر چشم دروغگو رسواست، اما بچه میگه و مادر باور می‌کنه. برین

پسراپی برادر تون، خدا پشت و پناه تون. کجاست بره گمشده این گوسفند

پیر صحرا، وقت ذبح نزدیکه و قربانی مشتاق و منتظر. بَرکِ پروار من.

غلامرضا.



محمدابراهیم و جلال‌الدین و جمال سوار بر ماشین در شهر به دنبال
غلامرضا می‌گردند.

حیاط خانه مادر.

ماه‌منیر در کنار حوض نشسته با لیوان آب غلامرضا آب می‌نوشد.
کوچه.

هر سه برادر پس از گشتن در شهر دوباره به خانه باز می‌گردند. مادر و
ماه‌طلعت در بالکن آنها را می‌بینند. ماه‌منیر در را باز می‌کند.

مادر آرد خریدی پسرم؟ تلفن کردی شرکت؟ خوش گذشت
هواخوری؟ پس چرا دست خالی برگشتین. چرا ساکتین و سربه‌زیر؟ تو
چشمهای من نگاه کنین. بگین چی به سر برادرتون غلامرضا اومده.
ماه‌منیر غلامرضا گرمشه. نفسش گرفته. تشنه‌اس.

جلال‌الدین تو میدونی کجاست؟

ماه‌منیر آره.

ماه‌منیر به اتاق غلامرضا می‌آید. غلامرضا در انباری اتاق را باز کرده
بیرون می‌آید. او در حالی که لباس نظامی پدر را بر تن کرده، قاب عکس
بزرگ پدر را برگردن آویخته است.

غلامرضا من آقام، سلطان حسین قلی خان ناصری. حبسم
کردن. زندانم. چقدر بگم نیاین ملاقات؟ نمیخوام چشم آژانا به تن و بدن
بچه‌ها بیفته. خودم میام خونه. به بونه حموم. دارن میبرنم بندرعباس.
اون‌ورا، اون‌دورا. تو دهن اژدها. اژدهای آتیشخوار.

ماه‌منیر اگه بندر دریای آتیش باشه و کشتی به ساحل برف نشسته. پا به
اسکله نمیدارم. آقاجون. دیگه ماه‌منیر دیوار جدایی بین شما و مادر
نیست.

غلامرضا دیگه از آب داغم نمی‌ترسم. کله‌امرو میگیرم زیر شیر سماور.
ماه‌منیر اگه باز چشم‌ام بیمار حصبه‌اس، کور میشم. تا نینم مرگ پدری‌رو
از درد تنهایی مردن. آقاجون. بابای غریب.

غلامرضا نه دخترم. دخترکم تو ماهی. منیری، طفلی، لطیفی. طفلک تلف
میشی، گوله برفی، آب میشی، میبرمت به اسکلت.

جاده شمال.

ماه منیر و غلامرضا در یک سفر خیالی با ماشین به طرف تهران می آیند.

ماه منیر آقا چون پس کی می رسیم تهرون؟

غلامرضا خسته شدی؟

ماه منیر تشنمه.

غلامرضا چشتو ببندی واکنی رسیدیم.

ماه منیر می ترسم از جاده، مادر چشم به راهه.

غلامرضا شوفری رو از آلماتها یاد گرفتم تو تسلیحات. شوفر کوپنی که
نیستم، مال دوره جنگ.

ماه منیر گرممه، هوا پر از پشه اس.

غلامرضا برین کنار لشکر و زوزوی پشه و مگس و شب پره، شاه سلطان
حسین قلی خان ناصری می آید.

ماه منیر وقتی رسیدیم به گذر من میدوم تو کوچه در می زنم.

غلامرضا نه دخترم کوچه تاریکه می ترسی.

ماه منیر شما که سر کوچه باشین نمی ترسم، میخوام داد بزنی مادر، مادر
آقا چونو آوردم از تبعید.

غلامرضا اگه عمرم به تهرون نرسید چی؟ اگه نعشمو قطار آورد تهرون
چی؟

ماه منیر خاکت کجاست، به ماها که نشون ندادن.

غلامرضا خودتو و غلامرضارو نیارین سر خاک، بفرستینشون سینما
بخندن، از بسکه گریه برایشون بده، ناخوش میشن سر قبر. به

محمد ابراهیم بگو مراقب خواهر برادرش باشه.

ماه منیر چشم.

غلامرضا جلال ملائکه اس. ماه منیر و ماچ بارون کن. از بسکه غلامرضارو

بچلون، آبلمبوش کن.

ماهمنیر گیسهای ماه طلعتم می باقم.

غلامرضا بیاف. پایون بز ن سرخابی، بیاف پایون بز ن سرخابی.

اتاق غلامرضا.

محمدابراهیم، جلالالدین و جمال و ماه طلعت همگی در آستانه در

ایستاده‌اند. به ماهمنیر و غلامرضا نگاه می‌کنند.

جلالالدین ماهمنیر.

ماه طلعت غلامرضا.

جلالالدین ماهمنیر، غلامرضا.

صحن حیاط خانه مادر.

مادر، ماهمنیر و ماه طلعت و جلالالدین و محمدابراهیم به همراه جمال

و غلامرضا بر سر سفره شام نشسته‌اند.

مادر یه بشقاب بکش بذار کنار مادر، غلامرضا نصف شب گشنه‌ش

میشه. تُنگم آب کن واسه جلالالدین، برای محمدابراهیم ام زیرسیگاری

بذار. مراقب باش ماهمنیر حکماً قرصشو بخوره، بیخوابی نزنه به سرش.

بینین این داداشتون هم چی میخواد مهیا کنین. سر شب بخوابین بچه‌ها که

بتونین صبح زود پاشین، فردا خیلی کار دارین.

اوس مهدی در حالیکه چند هندوانه در بغل دارد در خانه مادر را

می‌زند. غلامرضا در را به روی او باز می‌کند.

اوس مهدی سلام علیکم.

محمدابراهیم طلعتی پاشو برس به کارها، باهاش زود جا بندازیم

بخوابیم.

اوس مهدی بازم بی موقع مزاحم شدم، از ده هندونه آورده بودن گفتم هوا

گرمه، هندونه‌ام خنکه، بیرم برای خانوم بزرگ اینا.

مادر خوب کردی مادر، بیا تو یه لقمه شوم بخور.

اوس مهدی با اجازه شام صرف شده.

مادر شوم دم دستنی داریم. شمام که خودیی، غریبه نیستی.

اوس مهدی با اجازه شام صرف شده، بچه‌ها سر شب خوابشون می‌گیره،
لا علاج دم غروب شام می‌خوریم.

محمد ابراهیم اوس مهدی، یه وقت ناغافل بچه‌ها از خواب نپرن بگن
بابامون کو؟

اوس مهدی آقا جون پیششون هست، ولی فرمایش شمام متینه. بچه‌ها
مادرشون که خونه نیست، پدرشون هم که نباشه، خب این مادر مرده‌ها
دل آزرده میشن.

غلامرضا اومده حظ کنه، ماه طلعتو ببینه. هندونه آورده. ا، از بسکه خونه
تو بود ما هی هندونه و بستنی خریدیم بیایم حظ کنیم بینیمش، هر وقت
خواستیم خودمون می‌آریمش خونه‌ات، بذار بچشو بزاد. چاق بشه، چله
شه. اونوقت میادش. دیونه.

مادر اوس مهدی مارو حلال کن. الوداع.

اوس مهدی هیشکی از شما چیزی ندیده، الا خوبی. ایشاالله، ایشاالله صد
و بیست سال زنده باشین.

محمد ابراهیم آفیدرزن. (aufwiederschen) اون درو پیش کن.

اوس مهدی خدا حافظ.

مادر موقع بدرقه‌اس، البته مونده به اومدن قطار. میگه خوش آن کاروانی
که شب راه طی کرد. اول صبح به منزل رسیدن، عالمی داره. حال نماز
صبح، امید روز تازه، گفتم که من با قطار شب عازم، صدای پای قطار
میاد. بانگ جرس، آوای چاوشی، قافله پا به راهه.

در این هنگام برق قطع می‌شود و حیاط در تاریکی فرو می‌رود. پس از

لحظه‌ای مادر با فانوسی در دست راه اتاق خود را پیش می‌گیرد.

ماه طلعت مادر چراغ، چراغ.

ماه منیر خواهر چراغ، چراغ.

ماه طلعت نترسی داداشی.

جلال الدین مادر اونجا وایسا من او مدم. کبریت رو بیار.

ماه منیر نترسی داداشی.

اتاق مادر.

مادر بر روی تخت دراز کشیده است. ماه منیر مشغول دیکته گفتن به غلامرضا است و بقیه هم در اتاق نشسته اند.

غلامرضا ما... دَر

ماه منیر یا... دام

غلامرضا یا... دام

ماه منیر دارد.

غلامرضا دا... رَد.

جلال الدین ملافه را روی پاهای مادر می اندازد. محمدابراهیم و جمال نیز به آنها نگاه می کنند.

ماه منیر ما... دَر

غلامرضا ما... در

ماه منیر ما... در

غلامرضا ما... در

ماه منیر دَر دَر

غلامرضا دَر دَر

ماه منیر دارد.

غلامرضا دارد.

ماه منیر دارد.

مادر به آرامی بر روی تخت دراز می کشد.

ماه منیر ما... در. ما... در

غلامرضا ما...دَر

ماهمنیر ما...در ... جان دارد.

غلامرضا مادر مُرد. از بسکه جان ندارد.

جلال‌الدین قرآن را از روی تاقچه برداشته بر روی سینه مادر می‌گذارد.

و صورت مادر را می‌پوشاند.

تصویر خالی تخت مادر را می‌بینیم.

دلشدگان

۱۳۷۱

فیلم سینمایی، ۹۱ دقیقه

این فیلم که به مناسبت هزاره باربد تهیه شده است به بزرگان موسیقی
ایران تقدیم می‌شود.

فرامرز صدیقی	استاد دلنواز
امین تارخ	طاهرخان بحر نور
اکبر عبدی	آقا فرج بوسلیک
جمشید هاشم‌پور	سفیر ایران در پاریس
سعید پورصمیمی	ناصرخان دیلمان
محمدعلی کشاورز	میرزا محمود مهندس
حمید جبلی	خسروخان رهاوی
جلال مقدم	عیسی خان وزیر
سعید امیرسلیمانی	نایب السلطنه
فتحعلی اویسی	موسیو ژولی
رقیه چهره‌آزاد	دایه
شهلا ریاحی	همسر استاد دلنواز
توران مهرزاد	همسر ناصرخان
مهری ودادیان	مادر آقا فرج
سرور نجات‌اللهی	همسر خسروخان
عطاالله زاهد	استاد سروش خسروانی
هوشنگ بهشتی	حاج آقا منفرد
علی اصغر گرمسیری	استاد یوسف ساز ساز
عنایت بخشی	دالان‌دار
منصور والامقام	شاهزاده
بابک اسکندری	احمد شاه

همسر آقا فرج	لیلی رشیدی
دختر آقا فرج	المیرا عبدی
کودکی طاهر	فؤاد چاومه
افندی	رشید اصلانی
لیلا	لیلا حاتمی

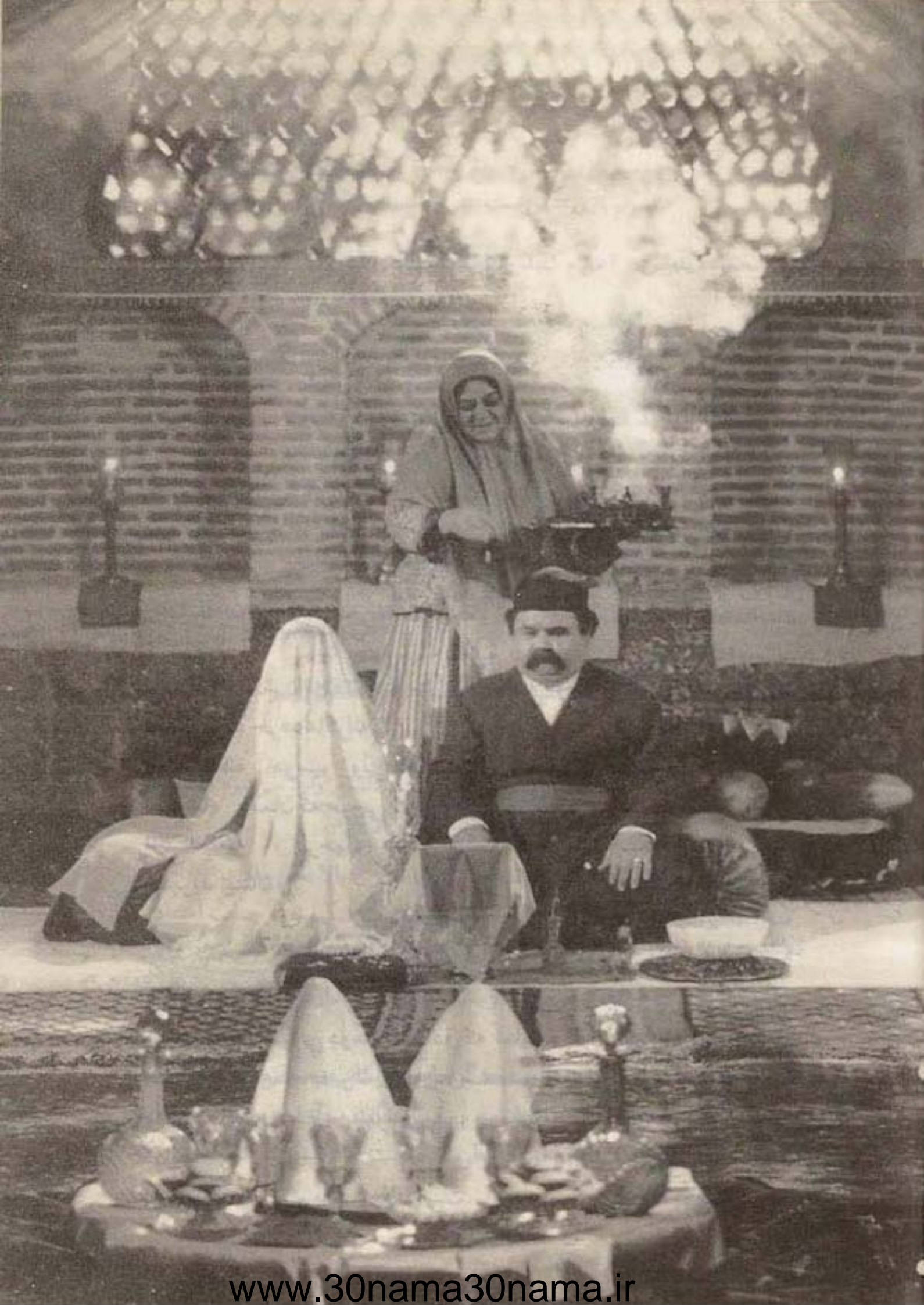
دستیاران کارگردان: احمد بخشی، نورمحمد نجاری، فیروز رکنی، محمدحسن یکتاپناه * مدیر فیلمبرداری: محمود کلاری * فیلمبرداران: شهریار اسدی، نصرالله کبیری، منصور ظهوری، بهروز دورانی * موسیقی متن: حسین علیزاده * صدابرداران صحنه: بهروز معاونیان، سامان نخعی * همناوازان: تار: حسین علیزاده، ارشد طهماسبی؛ کمانچه: سعید فرج پور؛ سنتور: مسعود سنایی؛ تنبک: داریوش زرگری * آواز: علی جهان لو * طرح عنوانبندی و پوستر: مرتضی ممیز * تدوین: روح‌الله امامی * دستیار تدوین: فتانه عبادی * عکس: عزیز ساعتی * طراح گریم: عبدالله اسکندری * گروه گریم: مجید اسکندری، بابک شعاعی، محبوبه اسکندری، منیژه حاتم‌آبادی * آرایش: ادیک * صداگذاری: اسحق خانزادی، محمود دلپاک، محمدصادق جوادی، حمید توفیقی * پشتیبانی تولید: هوشنگ غفاری زاده * تدارکات: حسین شبستانی پور، حسین تربتی، بهرام هنرمند، مجید حاجی‌باشی، حسین وثوقی * مدیر تولید بخش خارجی: حمید عمرانی * برنامه‌ریزی و اجرا: هلنا تود * صحنه‌پرداز: علی حاتمی * اجرای دکور: اصغر رحمانی، پرویز علی‌آبادی * لباس: رشید لطفی * خیاطی: عباس غیرانژاد، احمد اشرفی، یوسف فیض‌آبادی، امام قلی‌عرب * جلوه‌های ویژه: مهرداد گریبانی * کلاه: محمد باقری * تزئینات: محسن جعفری، ساسان رفعت‌پور، آفاق رضوانی * تابلوهای لیلا: حجت شکیبا * چاپ و لابراتوار: شرکت فیلمساز * امور صدا: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی * وسایل فنی: بنیاد فارابی * ضبط موسیقی: استودیو بل و استودیو پاپ * انیمیشن و کارگاه: اسدالله مجیدی، ناصر انصاری * برش نگاتیو: اکبر کرمی، ویدا کاظمی * تروکاژ: علی نجفی، حسین نیکنژاد * باسپاس از استاد عبدالله فرادی، استاد ولی‌الله خاکدان، استاد حسین دهلوی، محمد مهدی، صفیه روحی، فریدون مشیری، فرخ



پیروزی و مسعود معصومی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، بنیاد سینمایی فارابی، مرکز سرود و آهنگهای انقلابی، سازمان میراث فرهنگی کشور، وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی، بانک مرکزی ایران، بانک ملت، بانک صادرات.

و با تقدیر از همکاری افتخاری استاد محمدرضا شجریان.

تهیه کننده، نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



احمد شاه قاجار کنار جعبه موسیقی ایستاده است و به صدای
عروسک‌های کوکی گوش می‌دهد.
احمد شاه در آستانه پنجره کاخ نشسته است و با یکی از ملازمان
صحبت می‌کند.

احمد شاه کاش این دنیا هم مثل یک جعبه موسیقی بود، همه صداها
آهنگ بود، حرف‌ها ترانه.
نایب‌السلطنه موسیو ژولی نامی ست.
احمد شاه همان که طرحی درباره ضبط موسیقی داشت؟
نایب‌السلطنه و طرحهای دیگر. منت بگذارید، هنگام تفرج در باغ
بپذیرید ایشان را.

احمد شاه سوار بر دوچرخه در باغ به تفرج مشغول است، موسیو ژولی
نیز در التزام او است.

موسیو ژولی کمپانی دوستان صادق که نماینده تام‌الاختیارش اینک افتخار
مصاحبت اعلیحضرت را دارد، مصمم است به تأسیس کارخانه
ماهوت بافی، خط آهن تهران - قم، و ضبط صفحه موسیقی اهتمام تمام
نماید.

احمد شاه تصمیم با مسئولان است.

در زمین بازی تنیس در باغ شاهی، میرزا محمود مهندس با احمد شاه مشغول بازی تنیس است. نایب السلطنه نیز در کنار زمین حضور دارد.

میرزا محمود مهندس اعلام کنید جناب نایب السلطنه.

پس از اتمام بازی، نایب السلطنه، میرزا محمود مهندس و احمد شاه به کنار زمین بازی می‌روند و به نوشیدن چای مشغول می‌شوند.

نایب السلطنه لابد قضیه موسیو ژولی را شنیده‌اید. احمد شاه مقدماً ضبط صفحه موسیقی را پیشکش کرده. نایب السلطنه تدبیر ما که اراده پادشاه‌ست این بود، استاد سرآمدی غیر وابسته به دربخانه، اصحاب موسیقی را جمع کند. میرزا محمود مهندس استاد دلنواز.

نایب السلطنه شما هم که با ایشان معاشرید، طی مأموریتتان، موظفید این جمع را نیز به طور غیررسمی در فرنگ سرپرستی کنید. احمد شاه مواظب این موسیو مَشَنگ هم باشید، شکل پدر سوخته‌ها بود. خانه استاد دلنواز.

میرزا محمود مهندس به خانه استاد دلنواز وارد می‌شود. سپس در حضور استاد به نواختن تار مشغول می‌شود.

استاد دلنواز پایین گرفتید، جناب مهندس، قدری بالا بگیرید. میرزا محمود مهندس فراتر از این عرصه حضرت سیمرغ، جناب استاد. استاد دلنواز گفتین موسیو ژولی نامی، از اهالی پاریس، که مدتی مقیم دارالخلافه بود، قصد توسعه دادوستد با ایران رو داره، و در این رهگذر، در تمشیت امر هنر.

میرزا محمود مهندس به ضبط صفحه گرامافون از اکابر موسیقی همت گماشته. استاد دلنواز شاهزادگان و اعیان به رسم زمان، برای خود دسته‌جات موزیک دارند. چه شده که از آن مُطربان عاقبت پناه کسی در نظر نیامد، که من پیرچنگی؟

میرزا محمود مهندس بانگ این خراب آباد باید از یک دل سوخته باشد،
استاد!

استاد دلنواز دریغ که دیگر خاکسترم.

کارگاه استاد یوسف ساز ساز.

استاد در کارگاه خود مشغول ساختنِ تارِ جدیدی است. استاد پس از
کندن و خالی کردنِ کاسه تار به رنده کردن و سوهان زدن آن می پردازد،
سپس دسته تار را جای می نهد، بعد به لاک زدنِ آن می پردازد. سپس
پرده های تار را می بندد و پوست را روی آن می کشد و در نهایت ساز را
کوک می کند.

استاد دلنواز به همراه میرزا محمود مهندس به کارگاه استاد یوسف وارد
می شوند. استاد یوسف در حال کوک کردنِ تار است.

استاد دلنواز باز چه ساز کرده ای به ارغنونِ فلک پیرِ چنگ ساز؟

استاد یوسف سلیحی ساخته ام در خور پهلوان دوران.

استاد دلنواز نصیب پنجه بُرنا که دلنوازانِ جوان امسال آمده اند به میدان.

سالن تماشاخانه.

نوازندگان جوان هر یک به نوبت به تمرین نواختنِ تار با سازِ جدید
استاد یوسف ساز ساز مشغولند. استاد دلنواز به همراه میرزا محمود
مهندس و بقیه اعضای گروه به نوای تار آنان گوش می دهند تا یکی از
آنان را برای کنسرت انتخاب کنند.

میرزا محمود مهندس استاد! وعده کرده بودید که روزِ جشن، اسمِ یارِ
غارون رو بگید. الوعهده وفا.

استاد دلنواز ناصرخانِ دیلمان کمانچه، خسروخانِ رهاوی سنتور،
عیسی خانِ وزیر تنبک، طاهرخانِ بحرِ نور آواز.

طاهرخان بحر نور پس از شنیدنِ سازِ یکی از چهار نوازنده، صحبت
می کند.

طاهرخان بحر نور خوش نواترین سازِ سال، نصیب شیرین ترین پنجه جوان

شد. و اما نام سازِ امساله استاد یوسف ساز ساز، به رسم قدردانی از استاد، آقا حسینِ دلنواز، نام سازِ تازه، مُسمی به دلنواز شد. وجه ساز نیز از جانبِ عیسی خانِ وزیر تقدیم سازنده شد. زین پس، دستِ یار نوپرداز و دامن سازِ دلنواز.

منزل استاد دلنواز.

استاد دلنواز به همراه میرزا محمود مهندس، طاهرخان بحر نور و عیسی خان وزیر و خسروخان رهاوی بر سر سفره نشستند.

خسروخان رهاوی ولیمه حضرتِ استاد از کشکولِ ناصرخان دیلمان رفت. استاد دلنواز ایشان، حال و حوصله جمع ندارند، کلاً مهجورند، وگرنه در این سفر با رفیقان همراه اند و همدل. می خواستند دعوت مکتوب باشد، با ذکر جزئیات، پس از یک هفته تأمل و تعمق، نوشتند که می آیند. میرزا محمود مهندس مناسبتِ مجلس امروز هم، در حقیقت، بیعت حضوری ست از جانبِ اصحابِ موسیقی با استاد دلنواز. استاد دلنواز در این میان، مشکلی برای جنابِ وزیر پیش آمده. عیسی خان وزیر اوضاع مملکت نابسامانه، خدمت در این وظیفه لازم تره تا هم صحبتی یارانِ دلشده.

استاد دلنواز مختصر، ایشان از این سفر معذورند.

خسروخان رهاوی خطرِ برملا شدنِ راز سر به مهر هم درمیان.

طاهرخان بحر نور ما هم که در کابینه وزیر طرب نداریم...

خسروخان رهاوی نداریم.

میرزا محمود مهندس این حفظِ جُبّه وزارت نیست، پوشیدنِ خرّقه سالوسه.

طاهرخان بحر نور اولین مرتبت راه ما، تردامنی ست و آدمِ خیس، هراسِ بارون نداره.

استاد دلنواز دُرشتی با مُحبان دور از مُروّته، اگر شاگردی نداشته اند، استادی هم نداشته اند.

عیسی‌خان وزیر استادی دارم در رختِ شاگردی، مسئله آموز صد مُدرّس.
استاد دلنواز اوصافِ این آیاز را من می دانم.

دکانِ چلوپیی.

استاد دلنواز، بر سر میز نشسته است، آقا فرج بوسلیک در لباس آشپزی
برای وی ناهار می آورد.

آقا فرج سلام. خوش آمدین.

استاد دلنواز حیف از آن دست‌های ذوالفنون، که بی جهت پنهان مانده.

آقا فرج بی ادبی نباشه آقا، چرب و چیلی بود، قایم کردم پُشتم.

استاد دلنواز این دست‌ها نه در کارِ طبخ، که در کارِ طرب هم استادند.

قبولِ زحمتِ طبخ می فرمائید، در خانه؟

آقا فرج خونه شما بعله.

استاد دلنواز حتی برای یک ضیافت مختصر؟

آقا فرج حتی اگر امر بفرمائید واسه شما یکی بیزم. یه نفرایی تو دُنیان، به

هزار نفر می ارزن.

استاد دلنواز حالا که میهمان یکی ست، یک آشپز هم کفایت می کند. تنها

بیائید.

آقا فرج چه وقت تشریف بیارم؟

استاد دلنواز فردا تشریف بیاورید.

استاد دلنواز با عصای خود ضرب آهنگ ملایمی را می نوازد. آقا فرج

پس از شنیدن صدا، در حالی که بی تابی خود را پنهان می کند، به

آشپزخانه برمی گردد.

منزل استاد دلنواز.

استاد دلنواز در پیشگاهِ خانه، همچنان با عصای دست خود، ریتم

یکنواختی را تکرار می کند. آقا فرج بوسلیک نیز وارد حیاط می شود.

آقا فرج ماشاالله چه باغ درندشتی؟ حیاطش از خونه عیسی‌خانِ وزیرم

بزرگ تره.



استاد دلتواز خانه‌ای عظیم، اما خالی از اثاث و غیر.
آقا فرج خدا بیشتر بهتون بده استاد. حقتونه، ماشالله هزار ماشالله از
پنجه‌تون اشرفی میاره.
استاد دلتواز وقتی هوای شهرت، مطلوب نیست، داشتنِ خانه‌ای که
دلتنگِ حصارش نشی نعمته و ما شاکر به این نعمتیم. از عیسی خان وزیر
اسم بردی، با ایشان حشر و تشر داری؟
آقا فرج خُب، ... بنده چه قابل؟ خونه‌اش. خدمتشون، خونه‌اشون
خدمت می‌کنم، تو مهمونیا سوروسات مطبخ دستِ منه.
استاد دلتواز دست تو در خانه وزیر فقط در کار طبخه؟
آقا فرج خودتون که شرفیاب شدین چلوپی؟ حالی تون شد، آشپزم،
الانم تشریف آوردم آشپزی کنم.

استاد دنواز آشپز دروغگو نمیخوام.
آقا فرج باغبونی ام بلام، اصلاً میخواین خونه شاگردی می‌کنم، که ساز
زدن استاد رو، تو خلوت، بشنوم.
استاد دنواز به شرط افتخارِ همراهی.
آقا فرج هان؟!!!

استاد دنواز دست‌کیمیای تو بود که دیگِ مسی‌رو، دُهل عاشقانه کرد.
آقا فرج ای وای، به حق چیزای نشنفته.
استاد دنواز ما باخبریم از همه چیز، از خلوتِ تو و عیسی‌خان و تعلیم
تُنَبک.

آقا فرج من، ... من حتی پامو برای جمع کردنِ سفره تو اندرون هم
نداشتم.

استاد دنواز بگو تا کار به چوب و فلک نکشیده.

آقا فرج بذارینم جلوی توپ.

استاد دنواز ترکه‌ای مجرب‌تر از تازیانه و شمشیر دارم.

استاد دنواز، مجدداً به نواختن ضرباهنگ موزون با عصا بر روی زمین
می‌پردازد. با شنیدن ضرباهنگ، آقا فرج دست و پای خود را گم می‌کند
تا آنجا که به فکر برداشتن تنبک از روی میز می‌افتد. صدای ضرباهنگ
موزون همچنان به گوش می‌رسد.

آقا فرج عرض نیست؟ مرخصم؟

استاد دنواز بله هست، پرده رو پس کن.

آقا فرج پس از کنار زدن پرده، تنبک شکیل خاتم‌کاری شده، متعلق به
عیسی‌خان وزیر را می‌بیند.

منزل آقا فرج.

همسر آقا فرج و مادر او در حال بستن اسباب سفر وی می‌باشند. آقا
فرج نیز مشغول غذا دادن به دخترش، گلچهره است.

همسر آقا فرج آقا فرج، فرنگ همونجاست که عکسش تو شهرِ فرنگه؟

آقا فرج خونه هاش همه قصره، حیاطاش همه باغه، گنبد و مسجداش،
ننه! بلورِ بارفتن.

همسر آقا فرج مسجداش به جای منار، برج داره، برج زنگوله دار. دوره؟
آقا فرج دور؟ کوه به کوه، دجله به دجله، یم به یم، ولایت اندر ولایت،
بلاد اندر بلاد، تا آبادی پاریس.

همسر آقا فرج اگه دیر برگردی، گلچهره رو می زخم زیر بغلم میرم خونه
حاجی بابام.

آقا فرج نه، ننه دیگه نمیره خونه صغری. آبجی بچه هاش بزرگ شدن، در
اومدن از آب و گل.

همسر آقا فرج گلچهره، دلش از برگِ گله. نکنه آقا فرج اینقدر دیر بیاد،
بچه از دوری باباش تلف بشه.

مادر آقا فرج به سقّ سیاه، زبونت رو گاز بگیر.
همسر آقا فرج تف، تف.

آقا فرج به رنج دوریش می ارزه فرنگیس! به گلچهره م بگو، تو دیگه دختر
آقا فرج نیستی، شدی دختر آقا فرج بوسلیکی.

فرنگیس زن فرنگیارو تو شهر فرنگ دیدم، به خودشون عطر و عیبر
می زنن، پیرهنشون از تور و حریر و تافته ست، صورتشون عینِ عروسکه،
نرن تو جلدت؟

آقا فرج عروس و عروسک واسه من فرنگیسه و گلچهره و دُنُبک.

منزل عیسی خان وزیر.

عیسی خان وزیر در حالِ گفتگو با آفندی کوتوله است، آفندی سینی غذا
را آماده کرده است.

آفندی کبابِ بلدرچین، چلوی سفید.

عیسی خان تجویزِ اخویِ طیب، شاممون عوض؟

آفندی شب پختنی عادت ندارم،

عیسی خان چی داری واسه شام امشب؟

افندی نون و پنیر و گردو.
 عیسی‌خان با همه بلند بالائی دستم به شاخسارِ آرزو نرسید.
 افندی شکر، از غلام‌بندگی رسیدم به پیشخدمت حضوری.
 عیسی‌خان من و تو مصداقِ افراط و تفریطِ روزگاریم. آخه این چه
 روزگاریه، آدم دلش میخواد دُنُبک بزنه، تتونه.
 افندی شما که قادرید، یک نواخانه بسازید، یا یه دسته موزیک. مثلِ
 اعلیحضرت که ارکستر شاهی دارن.
 عیسی‌خان اَبَلَه نشو افندی، ما به دُهَلِ عشق دستک زده‌ایم، تنبک ما طبلِ
 بیعاری نیست. طُغرای وزارتِ عیسی، وزیرِ شاهی نپذیر، منت‌پذیر طرب،
 مطرب نامراد.

منزلِ طاهرخانِ بحرِ نور.

دایه طاهرخان مشغول بستن وسایل سفر طاهرخان است.

طاهرخان صندوق تو چی میخواد پیش صندوق من؟
 دایه منم بار سفر رو بستم، من گیس سفیدِ طایفه شماها بودم.
 طاهرخان خب؟
 دایه همه عمرم به دایگی تو و مادرت گذشته، حالا که طاهر میخواد بره،
 منم میرم پیش عزیز.
 طاهرخان عزیز که دیگه به تو نیازی نداره.
 دایه تلخیش به همینه، منم که محتاج دایگی ام.
 طاهرخان ترس، خودم برمی‌گردم و بازم میشی دایه خودم.
 دایه اما، طاهر، دلم گواهی میکنه که، این سفر دیگه به دیدن تو نائل
 نمیشم.
 طاهرخان ترس، من که سفر اولم نیست، مادر.
 دایه تو زیاد سفر کردی، منم کم دوری نکشیدم.
 طاهرخان تو همین دنیا واست از پاریس سوغاتی میارم، مادر. بازم عطرِ
 گلِ سرخ.

دایه پس تا آوردن عطر، منم میرم پیش عزیز که بوی گلاب رو از گل
بُشنفم.

طاهرخان شال و تنپوش گرمم که برام گذاشتی مادر؟

دایه هوای فرنگستون مودیه.

طاهرخان منم که نازک تن.

دایه تایه باد بهت بخوره...

طاهرخان میچام.

دایه میچایی.

طاهرخان اگه دل ناگرونی میخوای قنداقم کن، نه؟

دایه اگه میتونستم می کردم، پاتو می بستم که نتونی بری سفر، من پیره زن

بدبخت رو این آخر عمری خون جگر دربه در کنی.

طاهرخان آه، بیا فکر نکنیم، امشب، شب وداعه، بیا مثل هر شب

کتابمون رو بنویسیم.

دایه گرچه خیال بافتن معصیته، اما گنااهش کمتر از اونه که هنوز غم

نیومده، آدم غم بخوره.

طاهرخان کتاب مُستطابِ قاموسِ طب الطاهرِ بحرِ نور، در تقابلِ ادویه

مَرضا و اسماء شیرین دلبران، شاه خوبان.

دایه منگنز.

طاهرخان ماه تابان.

دایه منیزید.

طاهرخان بیسموت است ای پسر.

دایه سرو چمن.

طاهرخان آفتِ جان.

دایه یُد بود.

طاهرخان فتنه تن.

دایه سولفورید.

طاهرخان مایع آمونیاک.

دایه اشکی پری.

طاهرخان استرکنین می شود.

طاهرخان ودایه قندِ مکرر ای پسر.

دایه طاهر...

منزلِ ناصرخان دیلمان.

ناصرخان دیلمان با همسر خود گفتگو می کند، شازده نیز حضور دارد.

ناصرخان حالا که من راهی پاریس هستم، چرا تا او مدن من نمی‌آید؟

من که نباشم نغمه و نوا هم نیست. خونه‌ام که تالارِ طرب عالی قاپو نیست

که، صدای حبس شده‌رو مجدد پخش کنه، تکلیف خونه چی میشه؟

همسر ناصرخان تصمیم با شماست، بفروشین، نگه دارین.

ناصرخان شازده به این خونه عادت کرده.

شازده عاقبت ارباب خانگی، خانه شاگردیه، ای سرایداری با من.

همسر ناصرخان چه صندوقچه‌های زیبایی.

ناصرخان آرایش جعبه‌سازها به من محول شده، سلیقه من، مقبول استاد

دلنوازه. طرح البسه متحدالشکل هم به عهده ایشون بود، مُلهم از بیرق ایران.

همسر ناصرخان دست شما ذوالقدره، چه در ساختن، چه در نواختن.

رجعت به گذشته، منزل شاهزاده.

ناصر به یاد ایام جوانی خود و شاهزاده می افتد که هر دو بر سر یک میز

نشسته‌اند. ناصرخان جهت تعلیم ویلن به خانه شاهزاده رفته است.

ناصرخان با شیرینی میونه‌ای ندارم.

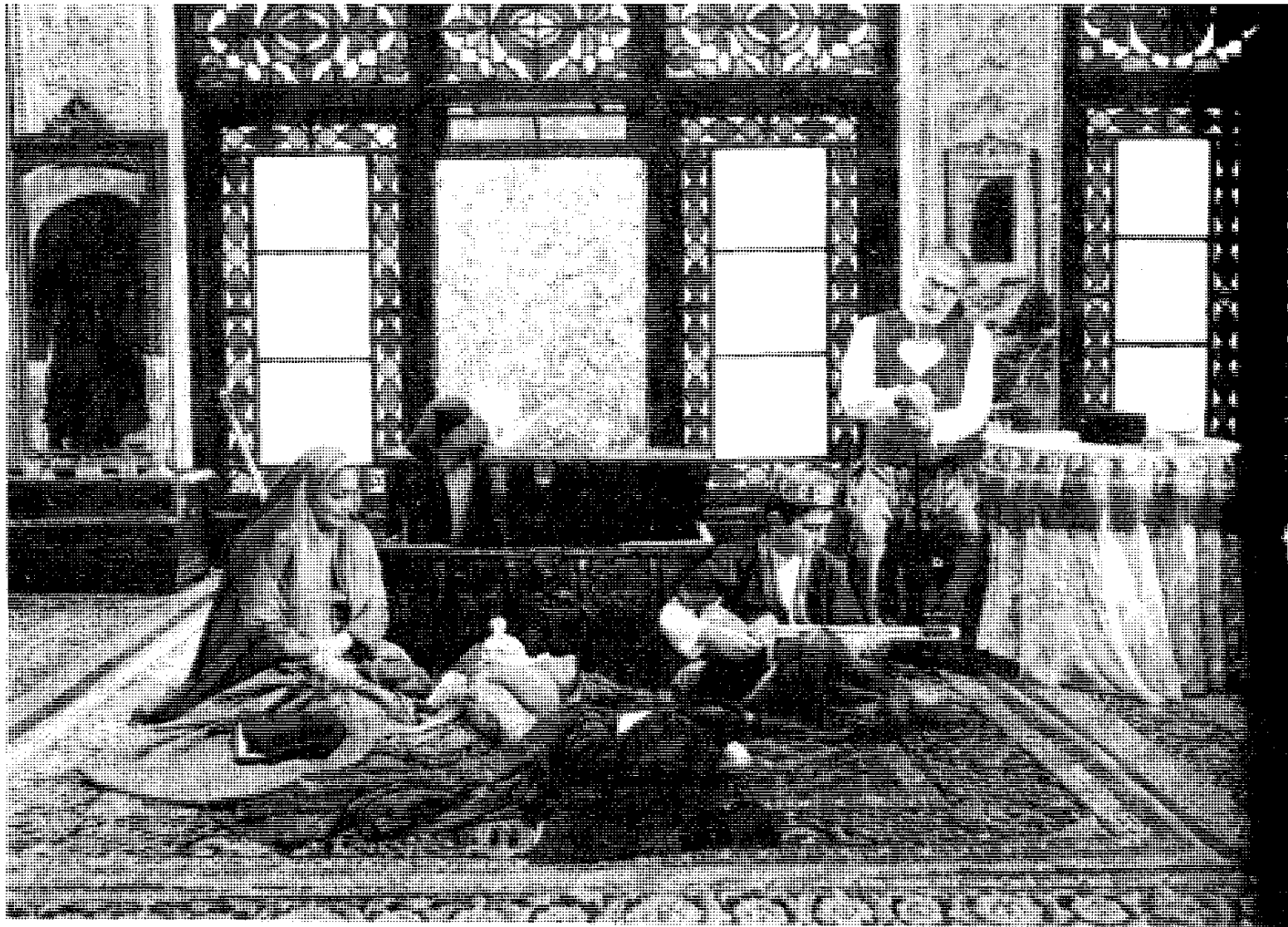
شاهزاده قهوه.

ناصرخان به قدر کفایت اوقاتم تلخ هست.

شاهزاده شرط انصاف نیست، میهمان اسبابِ خجالتِ میزبان باشه.

ناصرخان اگه زحمت نیست، یه لیوان آب سرد.

شاهزاده الساعه.



ناصرخان باشه وقتِ تنفس. نقداً به مشق‌مون برسیم، در خونه وعده دارم.

شاهزاده باکی؟ شما که اهلِ مراوده نیستین.
ناصرخان با خودم. درس گفتن، پنجه‌رو تنبل میکنه. چابک‌دستی مشقِ خاصی میخواد.

ناصرخان به زدن کمانچه می‌پردازد. شاهزاده همان‌ت را ناشیانه با ویولن مشق می‌کند. در این بین زن جوانی (همسر آینده ناصرخان) وارد تالار می‌شود.

ناصرخان دررو ببندین.
شاهزاده استاد به کارِ خودتون باشین، خدمه خونه‌اس.

زن جوان آمده‌ام برای بردنِ ظروفِ خالی.
 ناصرخان اینجا میدانِ مشقه، نه حجره درس و مشق.
 زن جوان اگر لازم باشه، امر می‌کنم در میدانِ مشق بنوازید.
 ناصرخان با شنیدن این جمله ساز خود را بر روی میز می‌گذارد و آماده رفتن می‌شود.

زن جوان لطفاً، استرحاماً.
 منزل شاهزاده.
 شاهزاده، زن جوان و ناصرخان را در حالی که به مشاعره مشغولند، تنها می‌گذارد و خود در مهتابی به نواختن ویولن برای آنها می‌پردازد.

زن جوان پذیر.
 ناصرخان پذیر.
 زن جوان این سر و مه را.
 ناصرخان سر و تاج و گُله را.
 زن جوان همه در پای تو.
 ناصرخان بالای تو، همتا ندارد به جهان.
 زن جوان شاهِ شهان.
 ناصرخان چه بهتر که با خسروان روی خوش نداریم.
 زن جوان چه خوش داد دلت، این دلِ مبتلا را تمیز.
 برگشت به زمان حال منزل ناصرخان.

همسر ناصرخان دلم در گرو شعر و موسیقی بود.
 ناصرخان و حالا، آوای همون ساز، باعث مشرف شدنِ شما به نجف اشرف.

همسر ناصرخان در هر دو صورت، دستِ شما سببِ خیر بود.
 شاهزاده خدا از بنده عادی اینقدر زهد و طاعت نخواسته.
 ناصرخان ابلیس هم بدین حد طالبِ مفسده نیست.

شاهزاده ما تبارِ افراطیم، افراط در ثواب و گناه.
ناصرخان آگه توبه کنم، میمونی؟
همسر ناصرخان توبه از کدوم گناه.

منزل استاد دلنواز

استاد دلنواز با همسرش گفتگو می‌کند. پسر استاد نیز مشغول نواختن
تار است. همسر استاد، مشغول بستن اسباب سفر استاد دلنواز است.

استاد دلنواز نوبتِ هجرانه، موسمِ عشق و کار، هر سال از عمرم روبه بهای
یک روز تندرستی می‌فروشم.
همسر استاد زیاد به خودتون سخت‌گیرین، مثلِ دیگران، قدری به فکرِ
سیر و سیاحت باشین، چیزی کم نیاید.
استاد دلنواز رفیقان سرخوش از شور زندگین، همه که مثلِ من جانِ وقفی
ندارن.

همسر استاد پس دیگه لازم نیست، مثل همیشه غمِ دیگران رو بخوری.
استاد دلنواز قافله‌سالار این کاروان منم. آگه لازم شد، چراغِ راهشون
باشم، حاضرم شمع آجینم کنند.
همسر استاد زیونم لال، اگر فرنگی به قولِ خود وفا نکرد، تو ولایت
غربت، اسیر و آبیرو موندین؟ رفقای عزیزتون، مجالِ چاره کار نمیدن.
استاد دلنواز اگر همراهان مُحب امروز، مدعی شدند فردا، خانه را
بفروش، آبروی شوهرت رو بخر.

منزل خسروخان رهاوی.

همسر خسروخان در حالِ بستنِ اسباب سفر وی می‌باشد.

همسر خسروخان این جامه‌دان، فقط رخت‌هارو از این خونه میبره، یا همه
خاطرات رو؟

خسروخان دلم گرو، برای بردن این چند جامه.

همسر خسروخان دلِ باخته‌رو کی گرو بر میداره؟

خسروخان صاحب‌دل، جانم اینجاست، من فقط تنم رو می‌برم.

همسر خسروخان یه بچه. گره این جدایی بود، اگر همسرِ دیگه‌ای داشتین، شاید صاحبِ فرزند می شدیم.
 خسروخان این برای تو هم ممکن بود.
 همسر خسروخان به هر حال، در طالع زندگی ما دو نفر، بختِ فرزند نبود، ناشکر نیستیم، ما صاحبِ دلبنده دیگه‌ای هستیم.
 خسروخان روا نیست، رنجش برای هر دو نفرمون باشه، سرمستی اش فقط برای من.
 همسر خسروخان پیاله دست شماست، منم مستِ باده توفیقم. ما همدلیم و هم‌نواز. فقط ساز دستِ شماست.
 خسروخان معنای این سفر برای من و دوستانم یکی نیست. من فقط برای ثبت آنچه داریم نمیرم، باید چنته‌ام رو پُر بکنم از اونچه که اونا دارن.
 همسر خسروخان این بهترین سوغاتِ سفره. این سفر تا قیامت هم طول بکشه، بی توشه برنگرد. چراغ خونه‌ات روشنه و من و بیری چشم انتظار.
 خسروخان هنوز هم اگه یک کلمه بگی بمون، موندگارم.
 همسر خسروخان بمون، پاینده به عهدمون.

پاریس.

سفارتخانه ایران در پاریس.

تمامی اعضاء گروه موسیقی، در سفارتخانه به انتظارِ سفیرکبیر ایران هستند. موسیو ژولی نیز حضور دارد. همگی در حالت انتظار و کلافگی به سر می‌برند. طاهرخان بحر نور، به سبب سرماخوردگی تب دارد.

ناصرخان دیلمان طبیباتصور می‌کنن بیمار نمیشن و روئین‌تنند در مقابل مرض.
 خسروخان نه طیب تبار ما. تب طاهر سوزش سواست.
 طاهرخان سوز از کدوم آتش؟
 ناصرخان دلت رو بپا که کار دستمون ندی.
 طاهرخان چرا دلِ من؟
 ناصرخان دلی که تقدیرش بلاست، از پس پیراهن و تن پیدااست. در آمد

کن عاشق جان که نیاز به جامه‌دران نیست، نغمه عشق، فرودش، اوجه.
سپس همگی به سالنی دیگر می‌روند و سفیرکبیر ایران وارد می‌شود.
پیشخدمت سفیر اعلیحضرت، شاهنشاه ایران، سلطان احمد شاه قاجار.
میرزا محمود مهندس به معرفی آقایان می‌پردازد.
میرزا محمود مهندس موسیو ژولی، بانئ امر ضبط صفحه، استاد دلنواز.
سفیرکبیر اوصافشان را شنیده‌ام.
میرزا محمود مهندس ناصرخان دیلمان، خویشاوند منسوبتان.
سفیرکبیر جناب شازده و شازده خانوم چه می‌کنند؟
ناصرخان سلامتند و دعاگو، مصداقِ طرب و طاعت.
میرزا محمود مهندس آقا فرج بوسلیک.
آقا فرج سلام.
میرزا محمود مهندس فرزند هنری عیسی خان وزیر.
ناصرخان شکر، جناب وزیر، سرپیری صاحب پسری شد، قلندر.
استاد دلنواز با همه تنومندی، آقا فرج، مُحسن است به صفای کودکان.
آقا فرج مُحسن نه آقا، غلام شما آقا فرج.
میرزا محمود مهندس خسروخان رهاوی، سرپرست دسته موزیک نظام.
سفیرکبیر برای نظام، مارش بسازید.
خسروخان فرصت باشد، سرود سلحشوران را بشنوید، مقبول طبع است.
ناصرخان برای اون همه دلاوری، یه دل ای دل کفایت می‌کنه، طبل و
شیپور رو بی جهت به زحمت نیندازید.
استاد دلنواز بله، سرباز ایرانی، بی طبل و شیپور هم سلحشوره، نیازی به
تار و کمانچه ما نیست.
میرزا محمود مهندس طاهرخان بحر نور.
سفیرکبیر دیپلمه پاریس.
طاهرخان وقت تحصیل شرفیاب شدم.

استاد دلنواز حالا به تحصیل عشق آمده‌اند.
سفیرکبیر سفرتان خوش، ایامتان قرین توفیق.
آقا فرج دست شما درد نکنه.

همه اعضای گروه، اتاق را ترک می‌کنند. تنها موسیو ژولی در خدمت
سفیرکبیر می‌ماند.

موسیو ژولی از این که با کلاه نشسته‌ام روی عالیجناب، سفیر شاه
ایران، رعایت آداب ملت شماست.
سفیرکبیر در باب کلاه خود مختارید، من حافظ کلاه ملت، از باد یغما.
موسیو ژولی قصد دوستدار، تحصیل سود است، سود برای ملت شما.
کمپانی ما و کارگزاران رابط، شیوه‌ای که مهندس پیشه کرده، کاسه گرم‌تر از
آتش، حق من و شما را تزییع خواهد کرد. روش دوستدار، این است که نه
سیخ سوخته شود نه کباب. در تهران اسمش پول آجیل، در پاریس جناب
سفیر باید بگویند، به چه اسمی صدایش کنیم.
سفیرکبیر وقت ملاقات تمام شد.

هتل.

سپس گروه با کالسکه به هتل محل اقامت خود برمی‌گردد. میرزا محمود
مهندس، گروه ایرانی همراه خود را به مدیره پانسیون معرفی می‌کند.

C'est un groupe de musicien parmi les meilleurs se listent.
میرزا محمود مهندس

[این‌ها گروهی موسیقیدان هستند، از بهترینهایی]

Quelle sera la durée de séjour?
خانم فرانسوی

[مدت اقامت چقدر است؟]

استاد دلنواز اگر مخارج ضبط صفحه تأمین شود، همراهان حاضرند به
اقل معیشت و بدون دریافت وجهی، کاری را که بنا بود، تمام کنیم؟
ظاهرخان من رفیق نیمه‌راه نیستم. این که شاهراهه، در کوره‌راهم باشه،
من چشم بسته با شما.



خسروخان منم که ساقدوشِ طاهرَم.
استادِ دلنواز آقا فرج، شما؟
آقا فرج چی شد، فرنگی ترتیز انداخت، پاریس به آب...؟
استادِ دلنواز شما می مانید؟
آقا فرج اجازه من دستِ بزرگتره، از در رَدَم کنین از پنجره میام تو.
ناصرخان بنده ام در صورت اطمینانِ کامل از عملی شدن کار و حصول
نتیجه مطلوب، و اینکه کمبود نقدینگی سبب آسیب کار نباشه، برای
مدت معینی حاضر به انجامِ وظیفه ام.

استاد دلنواز مدت را مشخص می‌کنیم و در باب کیفیت کار، ذره‌ای اغماض نخواهیم کرد. از این پس، منشی ما قناعت، هر دو نفر، یک اتاق. ناصرخان خب همین، لطمه‌اس به کار. شما با این مسئولیت سنگین، نیاز به خلوت و حضور کامل دارید. خب، بنده با این خلق و خوی زهرماری، متحمل خودمم به اجبارم، چه رسد به غیر. آقا فرج باشه، ما میریم اتاق سه تخته. پاریس اتاق پنج تخته شم بعضی تهرونه و اون اتاقای پنج دریش.

بر روی تصاویری از اماکن دیدنی مذهبی شهر پاریس، صدای آوازِ طاهرخان بحر نور را می‌شنویم، که به تنهایی برای خود می‌خواند.

طاهرخان گر ز حالِ دل خبرداری بگو / و نشانِ مختصر داری بگو /
مرگ را دانم گلی همتای دوست / ولی تا کوی دوست راه اگر نزدیکتر
داری بگو / ارغنون ساز فلک، رهن اهل هنر است.

با شنیدن صدای خوش طاهرخان بحر نور، لیلا شاهزاده خانم ترک که نابیناست، در پی یافتن خواننده به جستجو می‌پردازد.

ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است / چون از این غصه ننالیم و چرا
نخروشیم / گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان
و هوس می جوشیم / حافظ، این حال عجب با که توان گفت که ما /
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

Jusqu'a ce chant tout n'était que nuit, l'obscurité. La لیلا
lumière vient avec ce chant qui me réveilla.

A qui appartient il?

[تا پیش از این آواز جز شب و تاریکی چیزی نبود. روشنی با این آواز آمد
که مرا بیدار کرد. مال کیست؟]

A l'amour, عشق

De quel chagrin parle-t-il? [از چه غمی صحبت

می‌کند؟]



طاهر آشیان مرغ دل زلف پریشان تو باد
لیلا آشیان مرغ دل زلف پریشان اوند دور [من؟ لیلا؟] Moi, leyla?
طاهر voisine de ma patrie [همسایه کشور من].
لیلا Mais aussi à l'étranger.
je suis une princesse, une Turque musulmane.
Mes yeux souffrent d'une maladie.
[اما باز هم بیگانه. من یک شاهزاده خانم ام یک ترک مسلمان. چشمهایم
دچار یک بیماری است.]

Alors à Paris pour te guerir! طاهر

[پس آمدید پاریس برای معالجه]

Paris ne m'a pas gueri. Je fais la guérison Jusqu' لیلا

à ce chant tout n'était que nuit, l'obscurité, la lumière vient avec ce chant qui me réveilla.

Le chant du matin et du réveil.

[پاریس مرا معالجه نکرده. خودم خودم را معالجه کردم تا پیش از این آواز

چیزی جز شب نبود و تاریکی. روشنی با این آواز آمد که مرا بیدار کرد.]

[آواز صبح و بیداری.]

طاهر صباح

تهران کاخ گلستان.

احمد شاه، در حالی که لباس جدید خود را در مقابل آینه به کمک

خیاطان امتحان می‌کند با نایب‌السلطنه صحبت می‌کند.

نایب‌السلطنه ظاهراً فرنگی در اواخر اقامت خود در ایران، مبتلا به

پریشانی حواس می‌شود.

احمد شاه این بلایی بود که بر سر آن بندگانِ دلنواز برفت، و با طناب ما،

چند هنرمند فرید در ته چاه معلق.

پاریس سفارتخانه ایران.

میرزا محمود مهندس به همراه استاد دلنواز به حضور سفیر ایران

شرفیاب می‌شوند.

سفیر کبیر دارالخلافة گفته، مراجعت کنند تهران.

استاد دلنواز ما کی گوشمان بدهکار بوده است به حرف دارالخلافة؟

سفیر کبیر نظر فقیر هم که سفیر ایران است در پاریس، شرط عقل را در

مراجعت می‌داند.

میرزا محمود مهندس البته، با وضعی که موسیو ژولی پیش آورده.

استاد دلنواز ما کی عاقل بوده ایم؟

میرزا محمود مهندس توصیه من هم به عنوان دوست قدیمی و هموطن
علاقه مند به هنر ایران با ذکر تأسف و دریغ، بازگشت جمع هنرمند به میهن.
استاد دلنواز تدبیر خردمندان و اندوه یاران مایه انصراف ما از کاری که
بنیاد کرده ایم نیست و بی ترسیم از ملامت دشمنان. کاری که به دست
اجنبی نشد، به دست خودی خواهد شد. در ایام سختی، خویش تر از
خویش سراغ نداشتیم، جناب سفیر همینکه خرج سنگین سفارت را از
کیسه شخصی می دهند، جای تشکر دارد.

میرزا محمود مهندس برات من هم برای خریدن پيله ابریشمه.
استاد دلنواز خانه ام را می فروشم.

میرزا محمود مهندس حیف از آن عمارت بی نظیر نیست؟
استاد دلنواز سال هاست که طالب آید.

میرزا محمود مهندس نه به این صورت.

استاد دلنواز کاغذی که می نوشتیم، سند واگذاری خانه است.
میرزا محمود مهندس اندوخته من در تهران است.

سفیر کبیر تجارت خانه ارباب خسرو، بنویسید وجه را در تهران تحویل
دهند، شعبه پاریس نقداً می پردازد.

میرزا محمود مهندس شما بی خانه چه می کنید؟

استاد دلنواز باغچه ای در دماوند داریم، موروئی خانم، کفایت می کند.
سفیر کبیر دست به کار بزرگی زدید استاد.

استاد دلنواز برابر دماوند که بایستم، خود می بینید چقدر کوچکم.

گروه نوازندگان ایرانی به همراه سازهای خود به مرکز ضبط صفحه
می روند. کارگزار مرکز پس از آماده سازی لوازم کار، دستور نواختن
می دهد، گروه به اجرا می پردازد و طاهرخان بحر نور می خواند.

طاهرخان ما دلشدگان خسرو شیرین پناهییم / ما تشنه آن مهرخ خورشید
کلاهییم / ما از دو جهان غیر تو ای عشق نخواهییم / ما از دو جهان غیر تو

ای عشق نخواهیم / صد شور نهران با ما، تاب و تب جان با ما / در این سر
 بی سامان، غم‌های جهان با ما / با ساز و می، با جام می، با یاد می / شوری
 دگر اندازیم در میکده جان / شوری دگر اندازیم در میکده جان / جمع
 مستان غزل خوانیم / همه مستانه سراندازیم / سراندازیم، سرافرازیم /
 جز این هنر نداریم که هر چه می‌توانیم / جز این هنر نداریم که هر چه
 می‌توانیم / غم از دل‌ها براندازیم، براندازیم / ما دلشدگان خسرو شیرین
 پناهیم / ما از دو جهان غیر تو ای عشق نخواهیم / صد شور نهران با ما /
 تاب و تب جان با ما / در این سر بی سامان / غم‌های جهان با ما

گروه نوازندگان ایرانی پس از ضبط صفحه محل ضبط را ترک می‌گویند
 و به پانسیون محل اقامت خود برمی‌گردند.
 پانسیون محل اقامت.

ناصرخان دیلمان در اتاق خود بر روی تخت دراز کشیده است،
 خسروخان رهاوی در حالی که چند برگ کاغذ در دست دارد وارد اتاق
 می‌شود.

ناصرخان بفرمائید.

خسروخان منت گزارم، قبول زحمت بفرمائید، برای برگرداندن این چند
 جمله به فرانسه.

ناصرخان پرفسورِ پِیانو privé می‌خواید باشه، یعنی خصوصی یا کلاس
 عمومی؟

خسروخان خصوصی یا عمومی تفاوتی نمی‌کنه، سریع و صحیح.

خسروخان رهاوی با لباس تمام رسمیِ فرانسوی در مقابل آینه ایستاده،
 در حالی که سر و وضع خود را مرتب می‌کند با طاهرخان بحر نور
 صحبت می‌کند.

طاهرخان کفش و کلاه نو واسه یار تازه است؟

خسروخان آهان، پیانورو که همیشه با ایجه و کمرچین زد.

طاهرخان بی وفایی نکن به استاد، مسئولیتش سنگینه، کوه باشه از پا درمیا.



خسروخان کوه ما برابر سلسله جبال جهان، گُتل خاکی نباشه؟ یه وقتم
دیدي این کوه، موش زائید دستِ آخر.

باغ پانسیون.

طاهرخان بحر نور در حالی که ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کند در باغ
قدم می‌زند. لیلای شاهزاده خانم نایب‌نای ترک نیز با شنیدن صدای او به
محوطه باغ می‌آید.

طاهرخان پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / شب همه شب /
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا در این پرده جز اندیشه او

نگذارم / دیده بخت به افسانه او شد در خواب / دیده بخت به افسانه او
شد در خواب / کونسیمی ز حمایت که کند بیدارم / ترسم که بوی مستم،
مست است و هشیارش کند / ای آفتاب آهسته نه، پا در حریم یار من /
ترسم صدای پای تو، خواب است و بیدارش کند

طاهرخان بخرنور با خواندن این ترانه به یاد دوران کودکی خود
می‌افتد.

رجعت به گذشته، خانه پدری طاهرخان بخرنور.
طاهرخان به همراه دایه‌اش در صحن باغ نشسته است، پدر طاهرخان به
آنها ملحق می‌شود.

طاهرخان بخرنور برای پدرم یوسف ثانی بودم، یوسفی از حسد برادران
در امان، که جز من، خیل فرزندان همه دختر بود و عزیز و دردانه.
طاهر خردسال ... ولی چه خوب دارم شنبه / سیب شمرون دارم قنده
دایه این طبلیک طاهر، صدایش فردا بلند میشه، حاج آقا، میگه من بلبل
چمنزارم، نه حجره دار بازار.

طاهر که کودکی خردسال است به گلخانه می‌رود و به خواندن آواز
می‌پردازد.

طاهر خردسال پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآی / این همه نمی‌ارزد
شغل عالم فانی / زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت / عاقل مکن
کاری کآورد پشیمانی

پانسیون محل اقامت.

سفیرکبیر بر سر میز ناهارخوری نشسته است. آقا فرج با غذای ایرانی
دستپخت خود، از او پذیرایی می‌کند.

سفیرکبیر فقط ضرب میزنی؟

آقا فرج اونم نه به قدر کمال.



سفیرکبیر وقتی همسنگ استاد دلتوازی، یقین یگه نوازی.
آقا فرج بخت یارم بود، والا استاد در مقام همراهی به حد من، ...
اصلاً من به حد ایشان نبودم و نیستم. خوش اقبالی سبب این توفیق شد.
بنده کمتر از این حرفام. جسارته اگه طبال نقاره خونه ام باشم، وقت غذا
نمی زنم، با ساز شوخی ندارم.
سفیرکبیر شاید همین توضیح چاشنی مطبوعی ست برای صرف غذا، چه
شد داخل شدی به این جمع دلشده؟
آقا فرج از راه شکم. سیرمونی نداشتم، شکمباره بودم، راست روده. به
عشق خوردن شدم شاگرد چلوپی. مزدم سیر شدن بود. پلو سیرم
نمی کرد، پولوام برام حکم آجیل شیرینی رو داشت و هله هوله. فقط تیلیت
بادیه آبگوشت، حریف این خیک صاب مرده من بود. منم کشته قیمه

بودم و آقا، هلاکِ قورمه. حاجی چلوئی گفت جای پلوخوری خونه
اعیوناست.

رجعت به گذشته. منزل عیسی خان وزیر.
آقا فرج به یاد دوران گذشته و شروع به کارش در خانه‌های اعیان
می‌افتد.
منزل عیسی خان وزیر مملو از خدم و حشم است. آقا فرج نیز به عنوان
آشپز ناظر بر کار آنها است.

آقا فرج از راه شاگرد آشپزی پام واز شد خونه وزیر وزرا. یه شب که
خونه عیسی خان وزیر مهمونی بود، نشست به بودم لب حوض به دیگ
ساییدن. صدای تار و دنبک بلند بود. حال خودمو نفهمیدم. چند سال
پیشم تو بازار آهنگرا از غوغای چکش و مس به چرخ اومدم. انقدر چرخ،
چرخ عباسی زدم که بیهوش افتادم زمین. مادر خیال کرد غش کردم. اون
شب مهمونی از دیگ ساییدن، افتاده بودم به دیگ کوبوندن، که یکهو،
شمایل جناب وزیر هویدا شد.

عیسی خان وزیر، آقا فرج را در حالی که بر پشت دیگی مسی ضرب
گرفته است می‌بیند و سپس او را به اتاق خود می‌خواند.

عیسی خان وزیر ساحران گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در
ایمان کنند

تشت میزنی، دیگ می‌کوبی، خونه عیسی خان وزیر جار می‌کشی.
آقا فرج بلا نسبت شما استاد، آصن گه به ریش بابام، به گور پدرم
می‌خندم.

عیسی خان وزیر پدر پدر سوخته‌ات، لال شو.

آقا فرج ببخشید آقا.

عیسی خان وزیر افندی! بیوک افندی! بیوک بیور افندی! ترکه.

افندی که در صندوقچه‌ای خود را پنهان کرده است، به یکباره در
صندوق را باز می‌کند و با ترکه‌ای نازک که در دست دارد بیرون می‌آید.

عیسی خان ترکه آلبالو... کپه اوغلی... نه ساقه گیشنینز.

افندی دوباره به درون صندوق برمی‌گردد و پس از لحظه‌ای با یک ترکه آلبالو بیرون می‌آید، و ترکه را به عیسی خان می‌دهد. عیسی خان به کوفتن ترکه بر روی بالشتکی با ضرباهنگی موزون می‌پردازد. سپس با زدن عصای خود بر زمین همان ریتم را تکرار می‌کند. آقا فرج با شنیدن ریتم یکنواخت ضرباهنگ از خود بیخود می‌شود. به زیرزمین رفته در انباری تنبکی را پیدا می‌کند و سپس به نواختن تنبک می‌پردازد.

عیسی خان یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان
کنند

سپس خود عیسی خان، تنبک دیگری برمی‌دارد و به تعلیم آقا فرج می‌پردازد.

عیسی خان بله و بله و... بعله دیگه. مشق اول، یک، دو، سه، یک، دو، سه. صد، صد و بیست و پنج، یکصد و بیست و پنج. یکی و دو تا، سه تا همیشه.

منزل آقا فرج.

آقا فرج، پس از تمرین ضرب به خانه می‌آید. در حالی که در بستر دراز کشیده با مادرش گفتگو می‌کند.

مادر آقا فرج الانه شوم حاضر میشه، صغری رفته بود مولودی، موندم پیش بچه‌هاش، دیر برگشت.

آقا فرج صغری میره مولودی، آقا فرج باهاس بی شوم شب بمونه.

مادر آقا فرج تو چلوویی یه ته بندی می‌کردی مادر!

آقا فرج کردم، والا، تا حالا متکا رو لقمه کرده بودم تو لحاف.

مادر آقا فرج که در حال ساطور کردن سبزی بر روی تخته است، ناخودآگاه، به حرکات و ساطور ضرباهنگ موزونی می‌دهد. آقا فرج با شنیدن صدا، به یکباره از خود بیخود می‌شود و با چاقویی که در دست

دارد، تشک را می‌شکافد و با پنبه درون تشک به رسیدن آن می‌پردازد. سپس برای اینکه صدای ضرب را همسایگان نشنوند، تمامی انگشتان خود را پنبه‌پیچ می‌کند و به نواختن ضرب می‌پردازد. منزل آقا فرج یک شب دیگر.

مادر آقا فرج در حالی که در خانه باز است، وارد خانه می‌شود. صدای خفیف ضرب آقا فرج در خانه طنین انداخته است. مادر آقا فرج به وحشت می‌افتد. وارد اتاق فرج می‌شود و فرج را در حال ضرب زدن می‌بیند.

مادر آقا فرج در چرا وازه؟ چه معنی داره؟ فرجم که خونه صغری‌ست، خدا رحم کنه لابد عروسی از ما بهترونه. چرا وای نسادی خونه داداشت. این صدای دَمبُل و دیمبِلِ ناقاره چی چی بود، این چی بود قایمش کردی؟ جواب اون خدا بیامرزو چی بدم، بهش بگم، مشتی سرت سلامت، سرت شد مطرب و عتتری؟ صُبِ علی الطلوع میام چلویی، آبرو واست جلو حاجی نمیدارم.

آقا فرج شمام که مدام خونه صغراییی، به من میگی برو خونه داداش، همینکه پامو میدارم تو پاشنه در، داداش و زن داداش میشن عینهو سگی گدا، اونوقت آقا فرج باید گردنشو کج کنه، بیاد بشینه قوقو کنج اتاق تا سفیده بزنه، بره چلویی. این که اسبابِ عیش و عشرت نیست، مالِ رفعِ تنهائییه.

مادر آقا فرج الهی قربونِ اون خالتو، غبغبو و گرده بازوت برم، از تنهائی بیرون میارمت، واست زن می‌گیرم، دخترِ حاجی چطوره؟ آقا فرج بشم دو مادِ اوسام؟ مبارکه.

آقا فرج در کنار همسر خود نشسته است. مادرش برای آنها اسپند دود می‌کند، سپس آقا فرج در مقابل آینه روبندِ همسرش را بالا می‌زند.

منزل عیسی‌خان وزیر

عیسی‌خان همچنان به تعلیم نواختن تنبک به آقا فرج مشغول است، کم‌کم آقا فرج از وی پیشی می‌گیرد.

پاریس - سفارتخانه ایران.

سفیرکبیر پس از خوردن دستپخت ایرانی با او صحبت می‌کند.

سفیرکبیر نقلِ بامزه‌ای بود و غذا به نهایت خوشمزه، برنج در حد کمال ری کرده بود، و روغن و ادویه و نمک به اندازه.

آقا فرج نوش جان، گوارا.

سفیرکبیر عادت سفره سفارت بر این است که بر سفره یک قسم غذا باشد، بخصوص وقتی خرج سفره سفیر، از کیسه شخصی است.

آقا فرج مرخص می‌نمائید؟ استاد دلنواز پانسیون تشریف دارن، منتظر بنده، مشقِ موسیقی داریم.

سفیرکبیر با اتومبیل سفارت خواهی رفت پانسیون. بعد از پلوخوری، نوبتِ اتول سواری است.

آقا فرج متشکرم، مرسی، مزاحمتون نمیشم، باید سر راه از Marché aux puces خرت و پرت بخرم برای شوم شب. جاتون خالی تاس کباب داریم امشب.

سپس آقا فرج با ماشین سفارت به سوی پانسیون حرکت می‌کند.

پانسیون.

استاد دلنواز منتظر رسیدن دیگر اعضای گروه می‌باشد، طاهرخان بحرینور و ناصرخان دیلمان نیز حضور دارند.

ناصرخان چند دقیقه بیشتر فرجه نمیدم برای تجمع این جمع بی‌انتظام.

طاهرخان بله، ایشون که ساعت و تقویم نیست، زمان سنج ایام!

ناصرخان تعهد من در حال اتمامه.

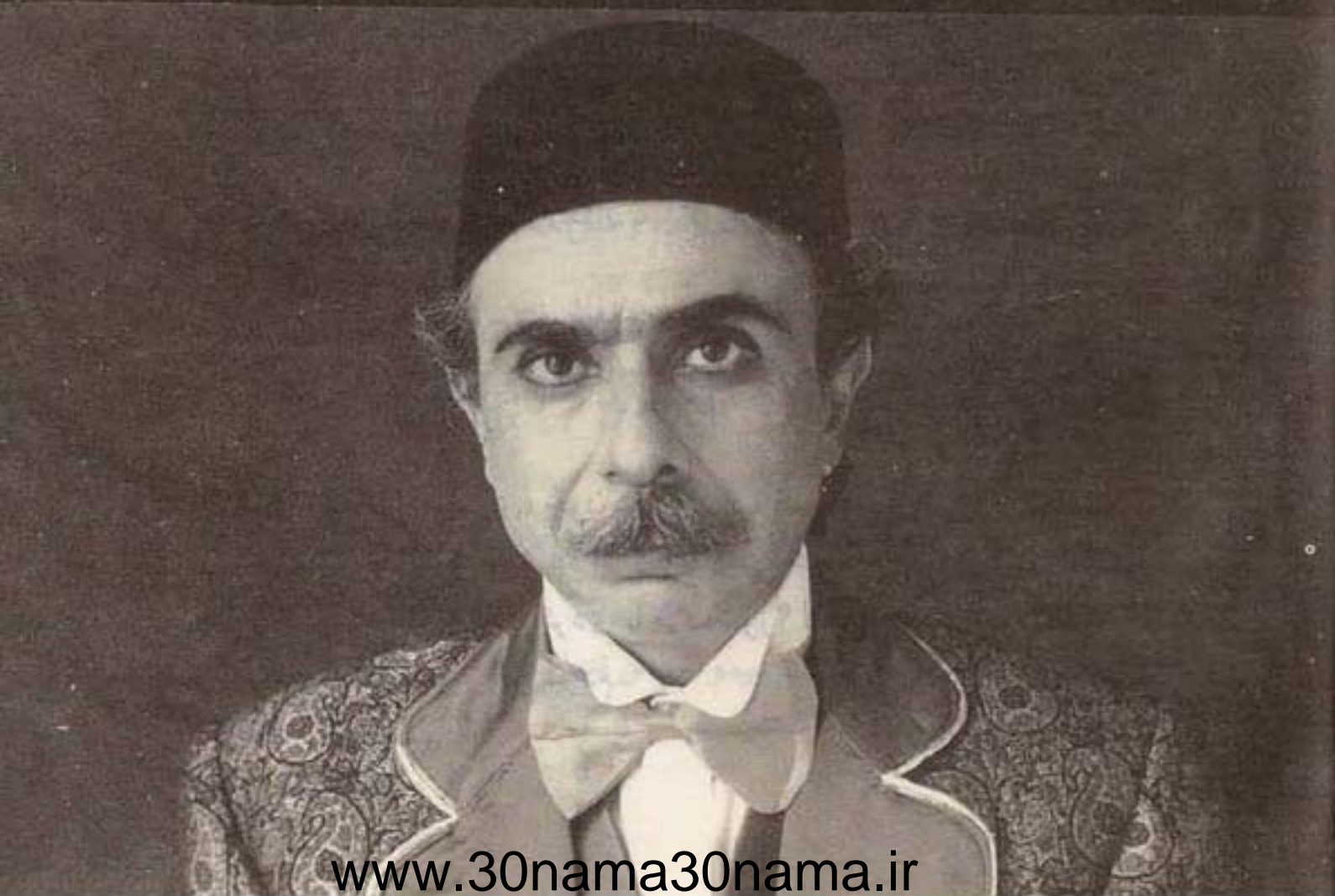
طاهرخان کدام تعهد؟ ایشان که برات نداده برای بهبود ما.

ناصرخان عهدی هم با خودم دارم. یک روز بیشتر از آنچه وعده کردم و معطل کار بی نتیجه نمیونم.









ناصرخان دیلمان محل را ترک می‌کند. سپس آقا فرج در راه ورود به پانسیون او را می‌بیند. آقا فرج به استاد دلنواز و طاهرخان بحر نور می‌پیوندد.

آقا فرج سلام علیکم، چرا ناصرخان داره میره؟ ببخشید، معطلِ تهیه شوم سفیر شدم.

استاد دلنواز زیادی به زحمت افتادین آقا فرج، بیش از تحملتون. آقا فرج خود شما چی استاد؟ شدین پوست و استخون، من که باز هنوز پروارم.

طاهرخان نه، شعله به جونت افتاده. تو هم مثلِ شمع آب می‌شی.

خسروخان رهاوی نیز وارد می‌شود.

خسروخان ببخشید استاد، درس پیانو طولانی تر شد، مسلط به مشق قبلی نبودم، وقتی فهمیدند ابزار کار در اختیارم نیست، اجازه دادند حضوراً مشق کنم. از فردا هم ربع ساعت وقت اضافی مرحمت کردند. استاد دلنواز باید از اون مدرس بخواهیم قبول زحمت بفرمایند، من بعد، وقت تمرین مارو ایشون معین کنند.

سپس گروه نوازندگان به پارکی می‌روند و در آنجا به تمرین می‌پردازند.

پانسیون - اتاق طاهرخان.

طاهرخان بحر نور در بستر بیخاری خوابیده است، آقا فرج برای او آب قلم می‌آورد.

آقا فرج میخوام بخوری، جون بگیری. آب قلم، عصاره اس، یه گوساله رو استخوناشو جوشوندم، شده این. ناسلامتی شما چه جور طبیعی هستی طاهرخان؟ دست به یکی کردی با مرده شور؟ لااقل خودتو خوب کن. طاهرخان خوب تر از این نبودم. آقا فرج زده بالا.

طاهرخان چه جورم، از مستی تب، طاهر شده سرمست. حکایت شیرین
این سفر نمکش خون طاهره.
آقا فرج خون که نشد نمک مٹ اینکه زده بالا.

گروه نوازندگان صفحه پر شده را گوش می‌کنند. هر کدام به خاطرات
خود فکر می‌کنند. طاهرخان بحر نور نیز، تصویری از شاهزاده خانم
نایبای ترک، لایلا، را می‌بیند.

صدای آواز طاهرخان گل چهره می‌پرس کان نغمه سرا از تو چرا جدا شد /
گل چهره می‌پرس پروانه تو بی تو کجا رها شد / می‌پرس، می‌پرس / مرنجان
دلت را خدا را، رها کن غمت را رها کن / مخور غم، مخور غم، نگارا /
مخور غم، مخور غم نگارا / گلچهره می‌پرس، آن نغمه سرا از تو چرا جدا
شد / می‌پرس، می‌پرس

سالن پانسیون.

گروه نوازندگان به سالن پانسیون وارد می‌شوند. قبل از اجرای برنامه
میرزا محمود مهندس با استاد دنواز و ناصرخان دیلمان گفتگو می‌کند.

میرزا محمود مهندس مدیر برنامه، ریاکارانه، در متمم قرارداد، مؤکداً
تصریح کرده به، حذف آواز، از پُرگرام کنسرت.
استاد دنواز مقرر است برخلاف اراده و میل شخصی، ترک دوست کرده،
سر به قبول شرط بیگانه بسپارم.
ناصرخان مجال اسف نیست، حاصل غمگساری، صدور اعلامیه «مادام
تومیلان» است به گذاشتن چمدون بیرون جلو در، توسط «موسیو مون
بلان».

طاهرخان بحر نور به اتاق خود برمی‌گردد. آقا فرج نیز به دنبال او وارد
می‌شود.

آقا فرج اگه بخوای پیشت میمونم، من تنهات نمیذارم، طاهر!
طاهرخان نه، استاد تنهاست.

سالن اپرا.

شاهزاده خانم ترک، لیلا، به همراه ملازمینش در لژ مخصوص نشسته است. پرده سن بالا می‌رود. میرزا محمود مهندس، به زبان فرانسوی برنامه را اعلام می‌کند.

Mesdames et Messieurs, maintenant nous
میرزا محمود مهندس
allons commencer la musique iranienne. Merci

[خانمها و آقایان اکنون موسیقی ایرانی شروع می‌شود. متشکرم.]

گروه پس از تشویق تماشاگران، برنامه خود را آغاز می‌کند. شاهزاده خانم ترک که جای خالی صدای طاهرخان بحر نور را حس می‌کند، با شنیدن صدای طاهرخان در ضمیر خود سالن را ترک می‌کند و در محوطه ورودی سالن اپرا به طاهرخان برمی‌خورد که ما او را نشسته بر روی پلکان می‌بینیم که در حال آواز خواندن است.

طاهرخان غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو / تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند، خم آن دلستان ابرو / اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد، چشم آن کمان ابرو / غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

طاهرخان بحر نور پس از پایان آواز بر روی پلکان اپرا، در دم می‌میرد. اعضای کنسرت در حالی که سازهای خود را در دست دارند، پانسیون را ترک می‌کنند و به طرف بندرگاه، جهت سوار شدن به کشتی حرکت می‌کنند. کالسکه حامل جنازه طاهرخان بحر نور نیز آماده است.

میرزا محمود مهندس امر رساندن جنازه به بندر، از طرف سفارت جفت و جور شد.

افراد گروه غمگین و افسرده و گریان هر کدام به تنهایی در خود فرورفته‌اند.

ناصرخان مرگش مثلِ زندگیش عاشقانه بود.
استاد دلنواز جوهر ادبِ ما خون سهراب است و طاهر.

آقا فرج به تنهایی در گوشه‌ای نشسته سخت می‌گریه. ناصرخان دیلمان به سوی او می‌رود و او را دلداری می‌دهد و سپس دستمالی به او می‌دهد. در این بین کالسکه حامل شاهزاده خانم ترک لیلا از راه می‌رسد. شاهزاده خانم از کالسکه پیاده می‌شود و به سوی کالسکه حامل جنازه طاهرخان بخرنور می‌رود. شاهزاده خانم لیلا رو به ملازم خود می‌گوید:

Ouvrez la portière.

شاهزاده خانم لیلا

[در را باز کن.]

سپس گروه پس از خداحافظی با میرزا مهندس وزیر و خسروخان رهاوی سوار بر کشتی می‌شوند و راه وطن در پیش می‌گیرند.

به اتفاق بانو

گاردن پارتنی

طرح فیلم سینمایی، حدود ۱۱۰ دقیقه
۳۵ میلیمتری رنگی

بازیگران:

بازیگر

سرهنگ

همسر سرهنگ

معاون – همسر معاون

(خان حاکم) فرماندار (نیم تاج بانو) همسر فرماندار

مصدر

افسر ژاندارمری

راننده

و گروه بازیگران سنتی

شب، جشن عروسی، صدای کف زدنهای مرتب برای عروس و داماد،
دو شاخ شمشاد... یک تکه آینه شکسته بی هیچ شکل هندسی روی
رف دودزده مطبخ جا می‌گیرد.

دستی دوده از دیوار زدوده در قوطی نیمه خالی واکس می‌ریزد، نعلبکی
آرد، شیشه زردچوبه، چند دانه زغال روی پاره آجر، یک مشت پنبه
لحافی، ته قوطی وازلین، چند گلوله از پشم و موم صمغ، سفره
صورتخانه‌ای است در مطبخ...

دستی دیگر ته مانده صابون برگردون را برداشته بر چهره زن پوش که در
آینه شکسته سیلش مثل دم خروس هویدا است نزدیک شده و دستی
دیگر خود تراش را بکار می‌گیرد.

گروه نمایش سنتی سیاه‌بازی در مطبخ خود را آماده رفتن به صحنه
می‌کنند. برگرد صحنه که محدودده‌اش فرشی است گسترده بر الوارهای
تخته حوض، مدعوین نشسته‌اند بر صندلیهای لهستانی کرایه‌ای با
اشتیاق، به انتظار.

یک یک بازیگران با گریم ابتدائی خود پس از گذر از صورتخانه به جای
ورود به مجلس، بی‌گریم و در لباس عادی ورود می‌کنند به صحنه
زندگی.

سیاه، ارسی دوز است و در بازار ارسی دوزها در دکانی به وسعت یک
زیرپله، با درفش و نخ تابیده و با موم و سوزن، بخیه به چرم می‌زند.
تاجر، شاطر ناواییست.

وزیر، مسگر

و امیر، کارگر حروف چین چاپخانه که با انبرک فلزی نازک حروف سربی را از داخل چهارخانه‌های تقسیم شده با دقت سوا می‌کند برای بستن یک سطر فلزی.

و زن پوش، شاگرد دکان علاقبندی می‌فروشد. مخفیانه از حاج آقای صاحب مغازه علاقبندی طناب به یک بنگاه کرایه و سائل جشن و عزا. از محاوره‌شان در می‌یابیم خرید قلاب و طناب و ریسمان‌های نو چادر به جهت برپایی یک جشن دولتی است در یک شهر شمالی در فضای آزاد و چون طرف معامله دولت است باید چادرها از هر جهت در برابر باد و باران و طوفان مقاوم باشد تا بتوان حق‌الاجاره را گرفت.

بقیه ماجرای جشن سالگرد را ظهر در قهوه‌خانه از دهان بنگاه‌دار بنگاه شادمانی می‌شنویم که با گویش خاص مطربی مشتریان دیگر از فهم آن عاجزند.

به مناسبت... جشن... سالگرد... دعوت شده‌اند برای چند شب اجرای برنامه. کم و زیاد هم ندارد، سفارش دولتی، پولش هم بدک نیست... گروه در مسافرخانه شهر جاگیر نشده‌اند که پاسبانی آنها را همراه با صندوق البسه و لوازم با خودروی دولتی به شهربانی می‌برد. (با اتومبیل حمل زندانیان).

سرهنگ کفیل شهربانی که مردی است منضبط و اخلاقی می‌خواهد سراسر نمایش را بی‌کم و کاست شخصاً بررسی کرده تا نکات سوء اخلاقی و مسائل مضره آن را پیش از نمایش عمومی حذف نماید. حتی معاون محرم اسرارش را بیرون پشت در می‌فرستد.

از کنار تقویم رومیزی که سال ۱۳۱۵ هجری شمسی را نشان می‌دهد دفتر یادداشت را پیش می‌کشد. از زیر دفتر یادداشت پاکت و کارت دعوت نفیسی نمایان می‌شود. با رؤیت آن گره بر ابروی او می‌افتد، و به یاد می‌آورد صحنه‌ای که خان حاکم فرماندار بسته هدیه‌ای به عنوان سوغات فرنگ پیش‌کش کرده بود و هنگامی که جعبه را کنار همسرش گشوده بودند درون آن یک کلاه زنانه یافته بودند، و زن که از خانواده‌های مؤمن و همچون شوهرش زادگاهش شهری سنتی در جنوب بوده در چند عبارت تکلیف کار را روشن کرده بود.

همسر سرهنگ اگر سرمو بیری من این کلاهو سرم نمی گذارم.

دوباره به متن کارت دعوت نگاه کرد زیر عبارت به اتفاق بانو، گاردن پارتی، جشن سالگرد با مداد قرمز خط کشید.

نمایش در حال اجراست و سرهنگ مصداق حال حکایت حاضر و غایب. یکباره با ورود زن پوش و با هنرنمایی های مکررش شش دانگ حواس سرهنگ متوجه او می شود. دوباره صحنه از حضور بازیگر مورد نظر خالی شده سرهنگ به حال خود فرو می رود. در صفحه یادداشت می نویسد، نظر به اینکه دعوت نامه این جشن فرخنده به مناسبت... سالگرد... با عنوان... به اتفاق بانوست و بنده از داشتن عیال مجلس آرای بی نصیبم و شرکت انفرادی را نیز خلاف نزاکت می دانم متمنی است معذور فرمایند.

خان حاکم پاسخ می دهد ذکر خیر همسر شما را که با اندرون ما رفت و آمد دارند خانم در هر مجلسی گفته و همه بیش و کم از کمالات ایشان با خبرند.

اجرای نمایش ادامه دارد.

سرهنگ یادداشتی دیگر سیاه می کند: نظر به امر مولمه ای که والده را به حال احتضار کشانده و آن مادر رنج دیده در واپسین دم حیات یگانه آرزویش وداع ابدی با تنها فرزند ذکورش... سرهنگ به دنبال کلمه ای است برای حسن ختام که چشمش می افتد به بخشنامه لغو مرخصی ها تا پایان جشن و تأکید مؤکد که حتی در موارد اضطراری... مجدداً بازیگر مخصوص ورود کرده باعث انبساط خاطر سرهنگ می گردد.

تصویر کلاه زنانه سوغاتی.

صورت درشت بازیگر.

و مونتاژ ذهنی کلاه و سر بازیگر توسط سرهنگ.

نمایش در نیمه متوقف می شود. بازیگران مضطرب و نگران اند.

دستخط سرهنگ شرف صدور می یابد.

الف - اجرای نمایش... با حذف نقش زن پوش و رعایت کلیه موازین اخلاقی بلامانع است.

ب - تخطی از این حکم اولاً بی درنگ موجب تعطیل فوری نمایش، ثانیاً بازداشت کلیه عوامل دست اندرکار، ثالثاً منجر به تعطیل بنگاه و

تبعید بنگاه‌دار خواهد شد. و امر آمرانه به امضاء - که فقط کارگر حروف چین خط و امضاء دارد و بقیه با سرانگشت بر این تعهد مهر تائید می‌زنند.

مرخصید، از این موضوع سخن با کسی گفته نشود. و بازیگر مورد نظر می‌ماند تا چند دقیقه از لطف قلب رئوف سرهنگ دلجویی یابد. مسافرخانه: بازیگر از دوستان خداحافظی کرده به قصد بازگشت به تهران از آنها جدا می‌شود. و سیاه آنقدر زبان می‌ریزد تا کرایه بازگشت او را از کیسه طمع بنگاه‌دار بستانند. خانه سرهنگ:

سرهنگ بازیگر را در اطاق مصدر جا می‌دهد و طوری وانمود می‌کند که او از خویشان است که برای مهمانی آمده ولی چون وضع مناسبی ندارد شایسته نیست به سایرین حتی خانم نیز معرفی شود. بهتر است در مدت مهمانی به عنوان فامیل مصدر در خانه آنها اقامت کند. (مصدر مسئول خرید نان و گوشت و سبزی خانه است و به سفارش سرهنگ دوره آموزش رانندگی هم می‌بیند که بعداً بتواند به عنوان راننده به استخدام شهربانی درآید، بعد از اجباری.) همسر سرهنگ شوهرش را برعکس صبح که با روحیه‌ای عصبی از خانه بدر شده بود اینک آرام و سرخوشان می‌بیند.

همسر راهی برای عدم شرکت در جشن یافته‌ای؟

سرهنگ نه.

همسر پس دلیل این خرسندی؟ من که نخواهم آمد، هر عذری هم تمارض است به گفته شما؛ و مؤثر در موقعیت پست و درجه. تنها رفتن شما هم مقبول نیست.

سرهنگ من هم تنها نمی‌روم، من با کلاه شما می‌روم.

همسر آن کلاه مال من نیست.

سرهنگ با آن کلاه زنانه سوغاتی...

صبح روز بعد همسر سرهنگ با زنگ تلفن خانم فرماندار از خواب برمی‌خیزد.

به اتفاق بانو ۱۲۰۳

خانم فرماندار از اینکه دعوت ما را برای روز تمرین نهایی جشن... سالگرد... پذیرفتید نهایت تشکر را دارم.

همسر سرهنگ من من‌کنان، و با اشاره شوهر به سکوت، به تعارف متقابل می‌پردازد.

در بلندی‌های اطراف خانه ویلایی فرماندار، چادرها در حال برافراشتن...

بازیگر، در لباس حاضر با همان کلاه اهدائی، در معیت سرهنگ.

نیم تاج بانو، همسر فرماندار اوا اینکه خانوم سرهنگ نیست.

خان حاکم فرماندار چشمهای تو همیشه آلبالو گیلاس می‌چینه، این همون کلاه خودمه که از فرنگ خریدم، نگاه کن تای کلاه خودته.

نیم تاج بانو من سرو می‌گم تو کلاهو.

خان حاکم اشکال تو همیشه همینه تاجی، سر چی چیه، کله کدومه، کلاسه که به سر و کله اهمیت میده.

نیم تاج بانو به خانه سرهنگ تلفن می‌زند و پس از حصول اطمینان از شنیدن صدای همسر سرهنگ مثل شترمرغ با چند شلنگ تخته خود را به خان حاکم می‌رساند و ماقوع را می‌گوید.

خان حاکم که از آن رجال مار خورده افعی شده است راز را در سینه نگه می‌دارد تا روزی که خواست بستان را از آن دانه‌های پنهان شده در خاک ضمیر سرسبز کند. و به زن نیز هشدار رازداری می‌دهد.

آنطرفترها ولوله‌ای برپاست. بناست در این گاردن پارتی هدایایی که به جبر از شرکتها گرفته‌اند به وسیله قرعه‌کشی به عنوان جایزه به مدعوین اهدا شود. و مناسب است گردونه را یک خانم جوان بچرخاند. البته اگر درد مفاصل نیم تاج بانو اجازه می‌داد سنگر را برای رقبای جوان خالی نمی‌کرد.

حجب و حیای زنها و حمیت شوهرانشان مانع از آنست که بانویی نامزد گردونه چرخانی این معرکه مضحک باشد.

فرماندار با زبانی سیاسی و غیرمستقیم سرهنگ را به افشای راز تهدید و مجبور به دادن مجوز برای چرخاندن گردونه به زن ساختگیش می‌کند.

و به مداهنه، شجاعت او را برای کارهای جسورانه می ستاید و لیاقتش را برای کسب مناصب بالاتر سزاوار می شمارد، و قول می دهد از حمایت خود و هم مسلکان فرقه ای خویش در بالا کشاندن او کوتاهی نکند. او را از هر جهت مناسب می داند و امیدواری می دهد در سایه اتحاد و اتفاق می توانند در این آشفته بازار یکی زمام دولت را به دست بگیرد و دیگری امور نظام را. و اعتراف می کند تنها راه پیشرفت را در این می بیند که بر ترک دوچرخه تمدن فرنگیان سوار شوند اما نه با یک پا گیوه، یک پا چارق. و این ادا و اصولهای خنک اجق و جق و این جنگولک بازی های لوس حتی در حد الگوی تقلید هم نیست و این بی بندوباری ثمرش لاقیدی محض است. برای سوار شدن به ترک دوچرخه تمدن باید پاشنه ها را ور کشید و کمر بندها را سفت بست. خود او هم اهل این ظریف کاری ها نیست... این تلقینات دده بزم آرا و کلثوم ننه های درباری است. و درگوشی می گوید صحبت هایی شده که ممکن است موکب ملوکانه در مسیر سفر به مرکز استان چند دقیقه ای زیر چادر بزرگ گاردن پارتی به صرف شربت و شیرینی بپردازند. و می افزاید البته توسط تلفن گرام شهربانی قطعاً خبر می شدید اما غیر از تدابیر امنیتی فرصت هیچ خوش خدمتی دیگری نداشتید برای جلب نظر...

در طول این گفتگو بازیگر حین تمرین نهایی به هجو و طنز سرتاسر مراسم است. و با شوخی و مطایبه ضمن انجام دادن وارونه کارها فشارخون خانم نیم تاج بانو را به مرز سکت قلبی رسانده. موقعیت جد و هزل نیم تاج بانو و بازیگر زمینه ساز صحنه های مفرح عبرت آور است. معاون که اهل همین شهر است نمی تواند به دعوت شرکت در جشن سالگرد پاسخ مثبت بدهد. از طرفی برای تمارض هم راهی نیست. معاون تصمیم به استعفا گرفته. سرهنگ با یک پیشنهاد بزرگوارانه راهی پیش پایش می گذارد. می گوید اجرای چنین مراسم پر سروصدایی که با اعتقادات مردم هم سازگار نیست و حضور مهمانان برجسته احتمالاً مستلزم وضعیت آماده باش است. و سرکار متأسفانه از آن ضیافت محروم خواهید بود.

معاون منت پذیر گذشت سرهنگ و با شناختی که از روحیه سرهنگ و

خانواده‌اش دارد نگران وضع آتی اوست.

چون علت تعویض رئیس پیشین که امر شد استعفا بدهد مدارا کردن با مردم و عدم سخت‌گیری در قضیه حجاب بود. و دلیل انتصاب ایشان که افسری غیرمحلی است، نداشتن خویشاوند در میان مردم شهر است تا بتواند با شدت و حدت با این امر برخورد قاطع کند. اما در تفکر سرهنگ جنوب و شمال کشور و شرق و غربش همه محدوده ایران بوده و مردم همه شهرهای کشورش همه ایرانی، چه جنوبی و چه شمالی.

شب خانه سرهنگ:

در اطاق مصدر، بازیگر با حرکات دستها جلو نور چراغ گردسوز سایه‌بازی می‌کند و به طرز ماهرانه‌ای تقلید صدای صور حیواناتی که ساخته در می‌آورد.

مصدر روستایی به جای خندیدن سحر زده شده است.

در ایوان مشرف به اطاق سرهنگ و همسرش هر یک یکی از بچه‌ها را که بخواب رفته به درون می‌برند و گفتگو می‌کنند.

همسر هم‌رای کلاه زنونه میرم که نشد جواب. هیچ به استعفا فکر کردی؟ می‌تونیم بریم ولایت، سر زمین‌های بابام. سرهنگ فکر می‌کنی آزادم می‌گذارند که پیام ولایت آب خنک بخورم، می‌فرستم زندون قصر، تو بند اراذل و اوباش، همونهایی که من به دستشون دستبند زدم. اونجاستاشون بازه. برای هرکاری دستاشون بازه...

فردا صبح همسر معاون برای تشکر و قدردانی، همچنین برای همدلی خدمت خانم سرهنگ می‌رسد. ضمن تشکر از عمل بزرگوارانه سرهنگ که مانع استعفای شوهرش شده بازار حرفهای زنانه داغ می‌شود.

همسر معاون کفش و مانتوی نو مبارک.

همسر سرهنگ کفش؟ مانتو؟

همسر معاون خودم دیدم سرهنگ خرید کرد، مانتو گلبهی، کفش سگک‌دار.

همسر سرهنگ تازه متوجه می‌شود، سرهنگ ضمن حفظ حریم همسر به نوعی امتثال امر هم کرده است. و گرچه واقعیت این است که او در حریم خانه است و غیر در معرض بیگانه اما نمی‌تواند اجازه بدهد نام و موقعیت اجتماعی او به عنوان یک بانوی ایرانی و همسر یک نظامی شجاع و با ایمان مورد ریشخند قرار گیرد. برای روشن شدن حقیقت و اعلان موجودیت تصمیم می‌گیرد به ویلای خان حاکم برود، پوشیده در لباس سنتی، با سراندازی بوجه چادر مستور و به غایت آراسته و متین تا بدانند همسر واقعی سرهنگ کیست و از چه سنجیست.

البته مصدر که تازه آموزش رانندگی دیده طی حوادثی که سر راه بوجود می‌آورد خانم را در پایان مراسم دیر به دامگه حادثه می‌رساند.

درک موضوع و بروز عاطفه از جانب همسر سرهنگ به صورت مونتاز موازی در انقلاب روحی سرهنگ ادغام می‌شود. بدین صورت که با شروع جشن، طبیعت سرناسازگاری می‌گذارد، رعد و برق و باد و رگبار طوفانی سهمگین در روح سرگشته سرهنگ پدید می‌آورد. که منجر می‌شود به اخذ تصمیم قاطعی از سوی او.

باران کلاه سیلندرهای حلبی مدعوین را که با واکس رنگ شده می‌شوید و سر و صورتی را که سزاوار سیاهی است سیاه می‌کند. طنزی سیاه حاکم بر کل این صحنه است. زنها که روی لباسهای محلی از هر جهت مناسب خود البسه عاریه‌ای مضحک به تن کرده‌اند با ریزش باران گوشه‌های افتاده چادر خیمه بزرگ را به عنوان حفاظ و حجاب بر خود می‌گیرند که باعث از جا در رفتن دیرک چادر و معلق شدن قسمتی از آن روی برگزار کنندگان مراسم می‌شود.

بازیگر که ناشیانه مشغول چرخاندن گردونه بخت گاردن پارتی است تعادل گردونه را به علت سرعت زیاد بر هم زده باعث شکستن قید مهار می‌شود و گلوله‌های گردونه به عمد به جانب نیم‌تاج بانو حواله می‌گردد. و هیچ سنگری حتی زیر میز مانع اصابت گلوله‌ها که بازیگر بسوی او پرتاب می‌کند نیست.

نیم‌تاج بانو سینی شربت را از دست مستخدم کشیده به عنوان سپر حمایل خود می‌کند، اما دوباره گلوله‌ها پس از برخورد ارتجاعی با سپر به جانب سر و گردنش باز می‌گردند.

سرهنگ دستور می دهد چادرها، سراندازها و روسری های توقیفی زنان محجبه را که در ضبط شهربانی است حاضر کنند و به مأمورین می سپارد که به همسران خود دهند.

حلقه های چادر بزرگ به دست باد یک یک از قید مهار خارج می شود و بر سر حاضرین گسترده.

بازیگر با حرکت ماریچی زیر چادر و تقلید صدای نیم تاج بانو آدمهای خان حاکم را وامی دارد تا به دست خود برای یافتن بانو که خطر مدفون شدن زیر چادر را دارد خیمه باشکوه را تکه تکه کنند.

نیم تاج بانو که ظاهراً مفری یافته برای رساندن خود به ویلای مشرف به مزرعه چای... که از لای برگها بازیگر با تقلید صدای سگ درنده نیم تاج بانو را سرگردان به اینسو و آنسو می کشد. فقط همین را کم داشتند. اتومبیل سیاه و تشریفاتی موکب همایونی از دور نمایان می شود.

نیم تاج بانو در حالی که قصد دارد سر و وضع نامناسب خود را مرمت کند فریاد می زند.

«تشریف فرما شدن» که خان حاکم ضربه عصا را حواله گردنش می کند و نیم تاج بانو نقش زمین می شود.

خان حاکم مثل راسو از لای بته های چای می دود و هر بار زمین می خورد و دوباره برمی خیزد. حتی گاهی چهار دست و پا به سوی اتومبیل می دود. تا سر خر را هر چه زودتر کج کنند و شاهد این صحنه مضحک نباشند اتومبیل به دستور سرنشین عصبانی آن به قصد زیر کردن خاکی می غرد که خان حاکم برای حفظ جان لاعلاج از تل کوچکی غلت می خورد پائین.

خانم سرهنگ در نزدیکی ویلا نیم تاج بانو را نقش بر زمین می بیند. رأفت و عطوفت انسانیش مانع از بی اعتنائی است، به زحمت او را به درون خانه می کشد.

سرهنگ برای تعیین کفالت موقتی شهربانی شهر و سپردن پست به معاون مشغول نوشتن حکمی است که تلفنگرام خبر می دهد.

خان حاکم دست و پا شکسته کفالت شهربانی به عهده من واگذار شد تا لحظه ورود من که منجر به بازداشت شماس است، تا تعیین تکلیف دست

به اقدامی نزنید و اگر خیال دیگری در سر دارید بدانید که همسر شما به عنوان گروگان در خانه ماست.

و مصدر تأیید می‌کند که خانم را به ویلای خان حاکم رسانده. از آنسو بازیگر با تقلید صدای نیم‌تاج بانو بی‌آنکه تغییری در جامه و ظاهرش بدهد از پس دیوار، الم شنگه‌ای به راه می‌اندازد که منجر به رهائی همسر سرهنگ می‌گردد و...

مصدر با جامه‌دانی محتوی لباس شخصی به دفتر سرهنگ می‌رود و پیام‌آور این آزادی است. معاون به ظاهر برای قرائت حکم جدید و در باطن برای بازگذاشتن راه فرار سرهنگ پرسنل را فرا می‌خواند.

روز بعد شاهد زندگی سرهنگ و خانواده‌اش به اتفاق بازیگر در روستائی مجاور همان شهر هستیم. مصدر در کلبه روستایی خود به آنان پناه داده. در دامان طبیعت چند روزی به خوشی سپری می‌شود. بچه‌های سرهنگ آن چنان شیفته شوخ‌طبعی بازیگر می‌شوند که به او می‌گویند عمو. تا اینکه سرهنگ تصمیم می‌گیرد به اتفاق بازیگر به تهران بروند. و پدر همسرش را باخبر کند. که پدر زن، دختر و نوه‌هایش را به ولایت ببرد و نگهداری کند تا زمانی که سرهنگ بتواند آفتابی شود.

اتومبیلی که مصدر کرایه کرده برای بردن سرهنگ و بازیگر به ده می‌رسد.

جلو پاسگاه ژاندارمری، اتومبیل کرایه که سرهنگ و بازیگر در لباس و قیافه مبدل درون آن نشسته‌اند توسط راننده توقف می‌کند.

ژاندارم با نگاه کردن داخل اتومبیل با شتاب به درون پاسگاه رفته سپس همراه افسر ژاندارم - جوانی که تراکت اعلامیه و تصویر سرهنگ فراری را در دست دارد خارج می‌شود.

افسر، ژاندارم را جلو در متوقف می‌کند و خودش به تنهائی جلو می‌آید، کنار پنجره اتومبیل مکث می‌کند و پس از بررسی چهره سرنشینان به آرامی می‌گوید: سفر بخیر عمو.

اتومبیل به راه می‌افتد. سرهنگ برمی‌گردد به آرامی در گوش بازیگر می‌گوید «خدا را شکر نشناخت.» و بعد با ناباوری از شیشه عقب اتومبیل جاده را می‌نگرد.

افسر ژاندارم در حال ادای احترام نظامی فریاد می‌زند.

خدانگهدار جناب سرهنگ

راننده با شنیدن کلمه سرهنگ، آهی کشیده می‌گوید: خدا به داد معاون سرهنگ برسد.

و در میانه راه حکایت می‌کند که از اقوام معاون است و اطلاع یافته پس از ماجرای فرار سرهنگ معاون به مرکز احضار و تا معرفی سرهنگ به عنوان گروگان تنی در زندان قصر زندانی است. [این صحنه در اصل طراحی شده توسط فرماندار است برای ناخنک نزدن دوستان در طرح نوشته نشده.]

صحنه آخر جلو ساختمان قدیمی شهربانی تهران.

سرهنگ در لباس نظامی از اتومبیل پیاده می‌شود.

بازیگر ضمن خداحافظی قول می‌دهد همراه پدر سرهنگ برای بردن عائله او به دیار پدری به روستای مصدر برود. و از بچه‌هایش مثل عمو نگهداری کند...

نمای آخر ورود سرافرازانه سرهنگ است از دید بازیگر به عمارت عظیم شهربانی در حالی که نگهبانها ادای احترام می‌کنند.

تذکر:

دلیل توجیهی عدم شناسائی بازیگر در نقش همسر قلابی، بوسیله دیگران و اقدام سرهنگ به این کار کاملاً منطقی است.

اول آنکه سرهنگ مدت زیادی نیست که مأمور خدمت در شهربانی این شهر شده.

ثانیاً خانم سرهنگ محجبه در انظار عمومی ظاهر شده. و تنها یک بار برای بازدید به دیدار نیم‌تاج بانو همسر خان حاکم رفته است. آن هم در لباس پوشیده محلی و سراندازی چون چادر مستور که همین امر نیز موجب شک نیم‌تاج بانو می‌شود.

مستدرک

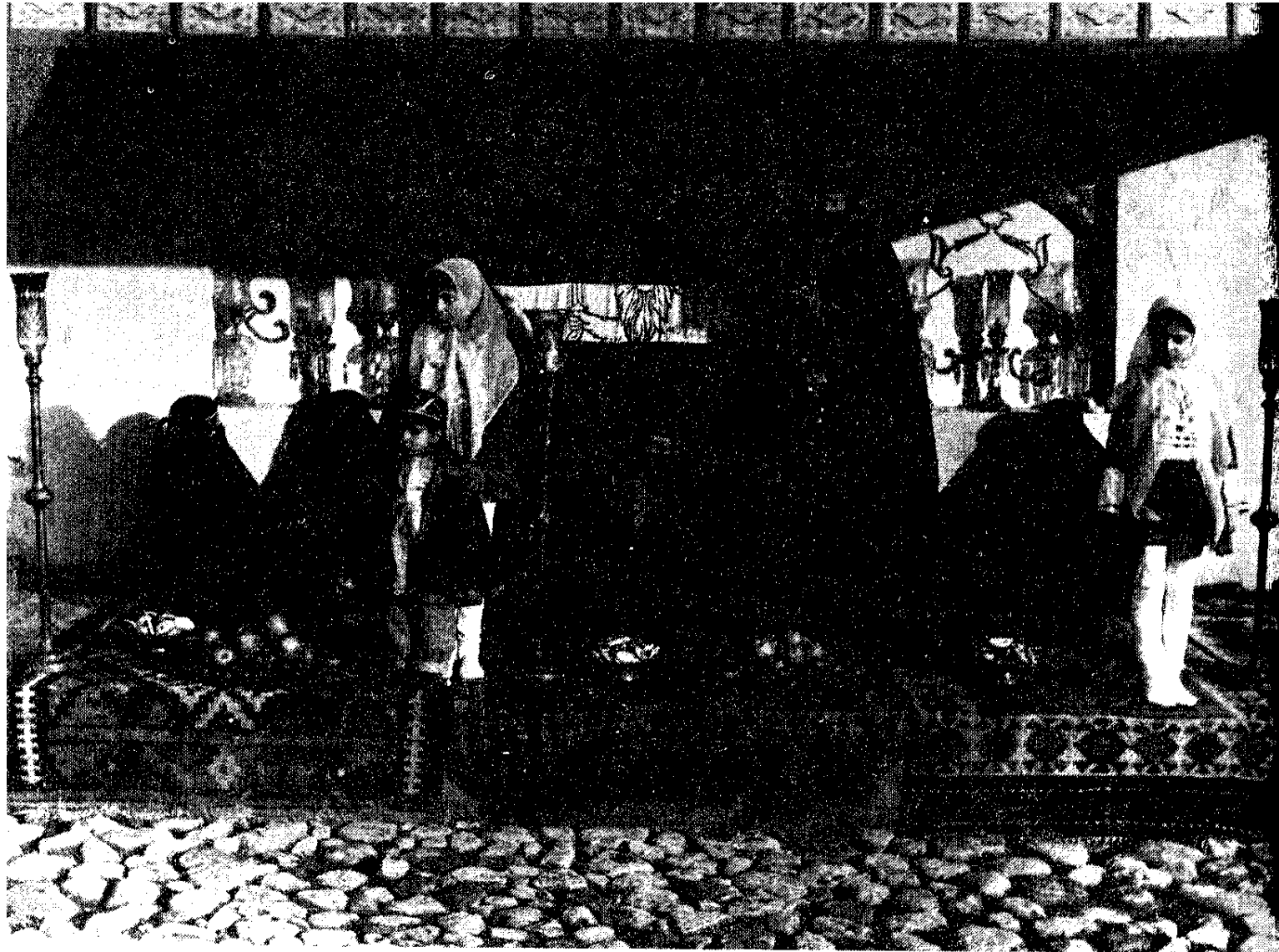
از خاطرات و خطرات مهدی قلی خان هدایت رفع حجب یا حجاب سوقات انکارا

مجالس نشاط لولیدن مرد و زن در بساط انبساط می آورد و نفس را انتعاش می دهد لیکن شب شراب نیززد به بامداد خمار، معروف است جوجه را آخر پائیز می شمروند فکر تشبه به اروپائی از آنجا بسر پهلوی آمد، صورت بلی آراسته و بیشتر معایب که امروز گریبانگیر ملل است از طرز زندگی برخاسته، در شرق فقط زنها در چادر نبودند زندگی اعیانی تا درجه ای در پرده بود تجملات در برزن و بازار ظهور نداشت و کمتر تحریک به رشک و رقابت می کرد، کمال پاشا اگر سرباز خوبی بود و پیشرفتی کرد بیشتر در اثر اصطکاک سیاسات بود تقلید اروپائی به صورت خوش می نماید به معنی دشوار است و معنی به کار تقلید بولوار دلفریب است تاسی به لایراتوارکار مرد اریب، ترقی اروپا در افزارسازی است نه در اسکی و فوتبال بازی.

بلی! پوشیدن رو طبیعی نیست حتی پوشیدن لباس طبیعی نیست تمدن آورده است چه بسیار مردم امروز هم برهنه می گردند آنها را وحشی می خوانیم. زنهای ما به نیمه راه وحشت رسیدند.

چادر و چاقچور و روبند شرعی نبود حجابی که در شرع وارد است خودداری از تظاهر و جلب نظر است، در مکه و مدینه روبند نیست نصف صورت باز است با جامه بلند عبا و چادر پرده ای بود بر سر عیب نهان.

چادر و مشکو رسم ایرانیان بود و از آنجا ریشه داشت در شاهنامه در سه جا ذکر چادر شده است یکی در رفتن کردیه به ایوان بهرام چوبین یکی در ملاقات شیرین و شیرویه و باز در تکلیف کاوس به سیاوش که به مشکو برود که سبب هلاکت او شد.



نمایشی از انواع حجاب در حاجی واشنگتن

حفاظ فنجر نجبا بوده است و ما مدعی تجدید دوره پهلوانی هستیم. در تخت جمشید یا نقش‌های بیستون صورت زن نیست.

منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیده تنم آفتاب

...

در سنوات ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷ ملکه ترویج دکلته می‌کرد و منع چادر نماز، عیال من که به اندرون می‌رفت و چادر نماز داشت مورد ایراد می‌شد آخر ترک رفتن نمود. اواخر ریاست من، در جلسه‌ای از جلسات هیئت که اسهام صادر وارد محدود می‌شد تیمور تاش کلاه زنانه را داخل امتعه مجاز کرد.

گفتم چه حاجت؟ گفت لازم می‌شود گوشه پرده پرگرام ده ساله بالا رفت قصد من از پرگرامی که به شاه عرض کردم این بود که به جای چادر روپوش نجیب و محترمی برقرار شود که زینت زن جز صورت و کفین پوشیده باشد چنانکه در مکه دیده بودم و در شرع

مقرر است بالجمله امر صادر شد که از اول فروردین ۱۳۱۴ مردها کلاه فرنگی (لگنی) بر سر بگذارند و زنها چادر را ترک کنند. کلاه اجنبی ملیت را از بین برد و برداشتن چادر عفت را، پردهٔ حجاب باقی بود زنها لباس بلند پوشیدند و روسری برافکندند و این حجاب شرعی بود. پلیس دستور یافت روسری را از سر زنها بکشد روسری‌ها پاره شد و اگر ارزش داشت تصاحب، مدتی زد و خورد بین پلیس و زنها دوام داشت بسیار زنها را شنیدم که از خانه بیرون نیامدند امر شد میرزین محل مجالس ترتیب بدهند زن و مرد محل را دعوت کنند که اختلاط عادی شود، وثوق الدوله از پیش قدمها بود در کافهٔ بلدیة شب‌نشینی مرتب شد منهم دعوت داشتم نوشتم خانمی مجلس آرا ندارم و تنها آمدن خلاف نزاکت است.

جهان پهلوان تختی

۱۳۷۵

فیلم سینمایی، ناتمام

جهان پهلوان، پدر، مادر، مربی، برادر، خواهر، همسر، فرزند، معلم ورزش، ناظم، مدیر، کارمند، ژاندارم، دکتر آمریکایی، دکتر کاشفی، همسر آمریکایی کاشفی، پسر دکتر کاشفی، کولایف، آتلی، مدوید، سیراکف، آیک، موریس، جورجی، ژینسکی، مصطفی اف، حریف استرالیایی، حریف آفریقایی، بلیر بوکه، استیکل، سرجوخه، شاهپور غلامرضا، و داوران، کارکنان هتل، ورزشکاران، عکاسان و خبرنگاران، عزت الله انتظامی، فرامرز قریبیان، افسانه بایگان، خسرو نطافت دوست، افسر اسدی، لیلا حاتمی، تانیا جوهری، سهراب رستمی، سیروس ابراهیمزاده * مدیر فیلمبرداری: تورج منصوری * طراح صحنه و لباس: مجید میرفخرایی * دستیار کارگردان: محمدرضا نجاری * طراح چهره پردازی: مسعود ولدبیگی، مهتری شیرازی * برنامه ریز: آزیتا موگویی * دستیار فیلمبردار: فرهاد مافی، رضا محمدیاری * دکوراتور: کاظم فریبرزی، حمزه مقدم * تهیه کننده نسخه سینمایی: هدایت فیلم، تهیه کننده مجموعه تلویزیونی: سیما فیلم

کارگردان جدید، پس از درگذشت علی حاتمی: بهروز افخمی



نمای افتتاحیه فیلم، تصویری است درشت از حضور متبرک قرآن کریم در جلد مخمل سبز بر فراز جانماز سفیدی بر تارک طاقچه میانی اتاق. نمای دوم یک شاخه گل محمدی است شبم‌زده بر بوته‌ای پرطراوت در میان باغچه کوچک حیاط. غلامرضا تختی در دوران کودکی کنار بوته گل سرخ نشسته. تصویر درشت صورت کودک که به گل محمدی و قرآن محمد (ص) نگاه می‌کند. دست‌های کودک گل را از شاخه می‌چیند. پاهای کوچک به درون اتاق می‌رود. کودک جلوی طاقچه میانی می‌ایستد. کودک شاخه گل را لای دندان می‌گذارد. کودک قرآن را با احترام و احتیاط از روی جانماز برمی‌دارد. جانماز را می‌گشاید. گل را درون جانماز می‌گذارد. کودک پرده قلمکار صندوقخانه را پس می‌زند و پشت صندوق مخملی پنهان می‌شود. مادر جانماز را به قصد خواندن نماز پهن می‌کند. چشمش که به گل محمدی می‌افتد، برمی‌گردد به طرف صندوق مخملی و به کودک می‌گوید:

مادر گل باشی مادر، اما عمرت عمر گل نباشه.

عکس تختی در جلوی شیشه آمبولانس. در حاشیه نوار سیاه رنگی نصب شده و جمعیت تنگاتنگ اتومبیل را در میان گرفته‌اند. بر قاب عکس، گل می‌افشانند.

جمعیت ای تختی قهرمان شهید، جهان‌پهلوان، ای گل پرپر شده، هدیه به حیدر شده.

یک میل بازی ورزش باستانی منقش به رنگ پرچم ایران از درون گودی به جانب دوربین پیش می آید. صدای ضرب زورخانه.

نیم تنه برهنه جسد جهان پهلوان روی میز پزشکی قانونی. خبرنگار از دکتر می پرسد:

خبرنگار علت مرگ؟

تصویر درشت از چشم های دکتر.

صدای دکتر شهادت.

صورت درشت دکتر که لب می گشاید.

دکتر خودکشی.

دستی مردانه به پوست دف می کوبد. کودک از خود رها در حیاط می دود و به طرف مطبخ که زیرزمین قرار دارد، می رود و جلوی در مطبخ می ایستد. مادر، در حال درست کردن حلواست و در ماهی تابه حلوا را برای قوام آمدن می گرداند.

غلامرضا مادر، درویش او مد.

مادر ماهی تابه را لبه اجاق گلی می گذارد، سبب نان خشک را برمی دارد و به کودک که بالای پله ها درون حیاط ایستاده، می دهد. کودک سراسیمه به طرف در حیاط می شتابد و در را باز می کند. مرد گنگی که کرباسی سفید پوشیده و گیسوانی دراز دارد دف می زند و یک گونی نان هم به طور اریب با طناب از گردن به زیر بغل آویخته است. کودک سبب نان را جلوی او قرار می دهد. مرد، سیب سرخی از گریبان درآورده به دست کودک می دهد و بعد سبب را در گونی خالی می کند. دوباره به دف زدن مشغول می گردد و از در خانه دور می شود.

کودک به دنبال سائل به کوچه ای می رسد. صدای دف در خم کوچه محو می شود و کودک بعد از خم کوچه که بن بست است، مرد دف زن را نمی بیند. صدای ضرب زورخانه، صدای دف زدن را می پوشاند. کودک

به دنبال صدا به در زورخانه می‌رود. روز عید میلاد حضرت امیر (ع) است و اشعار عارفانه در زورخانه می‌خوانند. کودک تحت تأثیر اصوات و ریتم‌های گونه‌گون به حالتی خاص فرومی‌رود.

در خانه به صدا درمی‌آید. مادر در را باز می‌کند. کودک بیهوش روی دست پهلوان پیری حمل می‌شود. مادر نگران می‌شود.

پهلوان پیر چیزیش نیست خواهر، تو حال جذبه ضعف کرد... خوش بر احوالش.

پهلوان پیر کودک را به آغوش مادر می‌سپارد. مادر، کودک را لب حوض می‌آورد. آب به صورتش می‌زند. کودک آرام آرام به حال می‌آید.

مادر از مطبخ به حیاط می‌آید، در حالی که قاب حلوا را در پشت دارد و مقداری حلوا هم تزئین شده در یک نعلبکی. دخترها، خواهرهای غلامرضا، در گوشه حیاط چادر زده‌اند و با چادر اتاق درست کرده‌اند و با سماور کوچک حلبی و استکان نعلبکی گلی مهمان‌بازی می‌کنند. در طرف دیگر حیاط پسرها، برادرهای غلامرضا، با اره و میخ و چوب مشغول درست کردن یک روروئک هستند. مادر نعلبکی حلوا را بر سطح کناره حوض قرار می‌دهد.

مادر بیچه‌ها حلوا. فاتحه یادتون نره. خیرات آقا بزرگتونه.

و قاب حلوا را به دست غلامرضا می‌دهد.

مادر غلامرضا، بیا این قاب حلوا رو بذار سر طاقچه غروب ببری مسجد.

غلامرضا قاب حلوا را سر طاقچه زیر عکس پدر بزرگ قرار می‌دهد. در وسط طاقچه دست راستی یک عکس سیاه و سفید از پدر بزرگ، حاج آقا قلی تختی، در کادر بیضی چاپ شده و در یک قاب مستطیل ساده چوبی بر فضای اتاق حکومت می‌کند. جلوی قاب عکس ساعت سه ستاره دوزنگه‌ای محبوس در زندان شیشه‌ای برای فرار زمان تقلا می‌کند و در گوشه دیگر این طاقچه یک گربه گچی که بوی رنگش را دائم در

پیرامون محدود خود می‌پراکند مبهوت نشسته و برگردنش دهانی دارد
به وسعت بلعیدن سکه‌ها. دست کودک پول را در گلوی قلک می‌اندازد.

مادر گریه گچی نرگسو چیکار داری مادر؟ خواهرت اگه بیینه آتیش
می‌زنه.

غلامرضا پولمو انداختم تو قلکش.

مادر الهی مادر دست به خاکستر بزنی جواهر بشه. بیا یه خرده حلوا
بخور.

غلامرضا حلوارو که همه‌شو زنده‌ها می‌خورن، پی چیش میرسه به
مرده‌ها؟

مادر ثواب فاتحه‌ش میرسه به روح آقابزرگت. نور به قبرش بباره مرد
استخوانداری بود. تو سفر حج مُرد. میگن طاعتش قبول بوده. خوش به
سعادتش.

کودک حلوا می‌خورد و زیر لب فاتحه می‌خواند.

مادر فاتحه‌ات که تموم شد بگو برسه به روح آقابزرگه حاج آقا قلی
تختی.

غلامرضا چرا به ما میگن تختی؟

مادر حکایتش اینه که آقابزرگتون خدایبامرزیه بقالی داشت دراندشت،
جنسش اعلا بود. گرون فروشی و کم فروشی هم نمی‌کرد. واسه همین
مجیز مشتری را نمی‌گفت. می‌نشست رو تخت ترازوشم و دستش بود.
مشتری باهاس خودش جنسشو ورمی داشت می‌رفت پای ترازو جلوی
تخت. واسه همین القابش شد تختی.

قاب حلوا در دست کودک و کودک جلوی در مسجد قندی ایستاده به
مردانی که برای نماز مغرب و عشاء به مسجد می‌روند حلوا تعارف
می‌کند.

دست‌های مادر از سر طاقچه سوم، لوله لامپا را از تنه چراغ گردشوز

برمی‌دارد و فتیله را با کبریت روشن می‌کند. آقا رجب در فضایی نیمه‌تاریک در سه کنج اتاق نشسته و مثل همیشه با دیوان حافظی که شیرازه آن متلاشی شده، در حال تفال زدن است. با رؤیت شعله کبریت در حالتی مات و مبهوت می‌گوید:

پدر خانوم سیگار منم روشن کن.

مادر با کبریت به طرف پدر می‌رود و سیگار او را روشن می‌کند.

پدر کبریتو از دم دست من قایم می‌کنی که خودمو آتیش نزیم؟

غلامرضا که از مسجد برگشته، جلوی درگاه اتاق قاب خالی حلوا را به دست مادر می‌دهد.

پدر خطاب به غلامرضا بیا حافظو بذار سر طاقچه. خواجه‌رو خسته کردم جواب سربالا می‌ده.

غلامرضا کتاب را می‌گیرد می‌گذارد سر طاقچه سوم.

پدر اول تیغو از قوطی سیگارم برداشتی خانوم، خیال کردی رگمو می‌زنم. بعدم کبریتو قایم کردی. نه، من خودمو آتیش نمی‌زنم. عقلم که پریشون باشه ایمونم پابرجاست. مسلمون خودکشی نمی‌کنه.

غلامرضا کتاب را در گوشه طاقچه قرار می‌دهد و مادر چراغ روشن را کنار کتاب. غلامرضا کتاب را باز می‌کند و می‌کوشد با تمام قدرت فوت خود برگی را بجنانند اما برگ به سنگینی یک لوح صد منی بی‌مقاومت و پرصلابت پابرجاست. بر دیواره طاقچه یک تابلوی نقاشی آویخته‌اند. تابلو مستطیل است و دراز. در جهت افقی تصویر تابلو یک کاروان است با ساربان‌های گم شده در غبار یک بیابان بی‌انتهای، در غروب خونین. در گوشه فوقانی تابلو دست‌نوشته‌ای است مثل تحریر وحی با این عبارات که روی تکه کاغذ بی‌مثالی به خط خوشی کتابت شده است.

«هر ره جویی مقصدی دارد و مقصد انسان مرگ است» «رسول خدا» در گوشه دیگر طاقچه طبلیکی است از نوع اسباب‌بازی‌هایی که برای

بیچه‌ها از حضرت عبدالعظیم سوغات می‌آوردند. طبلیک ساخته شده از مقوا، کاغذ رنگی، موم و نخ، با دسته‌ای از گزن بادبادک. دست کودک دسته طبلیک را می‌گیرد و بین دو کف دستش قرار می‌دهد و دسته را می‌تاباند. نخ‌های متصل به موم به دو طرف طبلیک روی کاغذ پوستی قرمز رنگ می‌خورد. صدای ضرب زورخانه تداخل پیدا می‌کند با صدای طبلیک و صدای طبلیک را تدریجاً مغلوب خود می‌سازد.

میان گود جهان پهلوان در کسوت پهلوانی پایتخت با تنگه باستانی و بازوبند پهلوانی می‌چرخد. عنوان بندی فیلم در این صحنه انجام می‌شود. با محو شدن آخرین نوشته، دوربین به طرف استوانه نوری که از نورگیر سقف زورخانه می‌تابد، پیش می‌رود و ذرات نور را می‌نوردد و از دهانه سقف به آسمان می‌رسد. صدای ضرب زورخانه.

ابرها شکافته می‌شود و راه را برای عبور ما باز می‌کند تا به دایره طلایی خورشید می‌رسیم. دایره خورشید تداخل پیدا می‌کند با اولین نمای فصل بعد و بعد به مرور رنگ می‌بازد. مدال طلای المپیک ملبورن در جعبه مخملی که با دست‌های قدرتمند جهان پهلوان باز شده، می‌درخشد.

صدای مادر از ورای ابرها دست به خاک می‌زنی طلا بشه مادر.

از فراز آسمان به کلام الله مجید می‌رسیم که در دست‌های مادر روی سر تختی است به جهت تبرک و محافظت قبل از سفر به المپیک ملبورن. مادر جلوی در خانه هنگام بدرقه فرزند دعا می‌خواند. تختی دست دیگر مادر را می‌گیرد جلوی دهان می‌آورد و می‌بوسد. چشم‌هایش را می‌بندد.

عقره‌های ترازوی سالن ورزشی ملبورن، ۷۸ کیلو را نشان می‌دهد. شش رقیب تختی هر یک روی کفه وزن‌کش قرار می‌گیرند و به این بهانه چهره آنها را می‌بینیم و نامشان را به ذهن می‌سپاریم. تک چهره هر یک با مشخصات و ملیتشان مشخص می‌شود.

مسابقه اول با قهرمان کشور میزبان، یعنی استرالیایی، آغاز می‌شود.

تختی باند سبز را انتخاب می‌کند. سطح تشک کشتی مثل پوست ضرب زورخانه حساس و سخت ملتهب است. کوچک‌ترین حرکتی بر سطح تشک ایجاد صدا می‌کند و با هر جنبش و افت و خیز قهرمانان انگار به جای تشک روی پوستِ طبلی کشتی انجام می‌پذیرد. ریتم‌های مختلف از اصطکاک اندام با سطح تشک برمی‌خیزد. گویی شنونده این ریتم‌های متنوع فقط تختی است که به شور می‌آید و بیشتر حادثه و هیجان می‌آفریند. ۴/۵ دقیقه از وقت اول گذشته است که تختی حریف را ضربه‌فنی می‌کند.

محل اقامت کشتی‌گیران ایرانی. غلامرضا تختی در اتاق خود در هتل، به دیوارِ روبه‌رو خیره شده است. تصاویر حریفان را از روزنامه بریده و شش چهرهٔ رقیب را به دیوار چسبانده است. تصویر حریف استرالیایی را از روی دیوار برمی‌دارد، در تقویم بغلی می‌گذارد و به چهرهٔ حریف آفریقایی خیره می‌شود. مربی — که هم‌اتاقی اوست — ضمن خوابیدن غلت می‌خورد و با خود حرف می‌زند.

مربی یا امام رضا، این دفعه بچه‌ها طلا می‌خوان. به هر کی نمیدی آقا، از غلامت غلامرضا دریغ نکن. سزاواره.

تختی و کشتی‌گیر آفریقایی روی تشک می‌آیند. نگاه تختی به جملگی حریفان محبانه است. انگار تشک کشتی جایگاهی است برای دیدار قهرمانان از ملیت‌های مختلف. مردانی با اندام‌های متفاوت و پوست‌هایی تیره و روشن، موهایی زرد و سیاه و رخسارهایی گوناگون.

از دید تختی حریف آفریقایی را حین اجرای حرکات در زمین ترک خورده و هوایی آفتابی می‌بینیم. صدای طبیل سیاهان، ریتم صحنه است.

این مصاف نیز در دقیقهٔ پنجم به آخر می‌رسد و تختی پشت حریف را به خاک می‌سپارد و با نتیجهٔ ضربه فنی صحنه را ترک می‌کند.

تختی خیره به عکس‌های دیوارِ اتاق هتل. حالا فقط چهار قطعه عکس باقی مانده است. در اتاق به وسیلهٔ کشتی‌گیر وزن اول نواخته می‌شود و

به دنبال آن کشتی گیر وارد می شود و مربی از خواب برمی خیزد و تختی بالش را روی سر می کشد و خود را به خواب می زند. کشتی گیر وزن اول دستش را روی دلش گرفته است.

مربی بازم دل درد. بازم سردیت کرده؟ باز گوجه فرنگی خوردی؟ یه حبه نبات، آب رو آتیشه. نکنه مثل بچه قنذاقی ها به قنذاق عادت کردی. اگه نمیتونی جلوی شیکمت رو بگیری از فردا قنذاقت می کنم.

مربی برمی خیزد، از ساک خود مقداری نبات درمی آورد و در لیوان می اندازد. از فلاسک آب داغ روی نبات می ریزد و به دست قهرمان وزن اول می دهد.

تختی باند سبز را برمی دارد و با حریف دانمارکی خود دست می دهد. حریف خیلی محتاط با او برخورد می کند. کش و قوس، افت و خیز، فن و بدل فن به کار می رود تا پایان وقت اول.

تختی به حرف های مربی در وقت تنفس به دقت گوش می دهد. مربی با حوله تختی را باد می زند.

تصویری از باد خوردن لنگ ها و حوله های حمام که برای خشک کردن روی طناب بام انداخته اند، از دید تختی. از پشت حوله ها قلّه دماوند پر صلابت خودنمایی می کند.

تختی و حریف دانمارکی برای نیمه وقت دوم روی تشک می روند. در لحظات اول تختی حریف دانمارکی را مغلوب می کند و پشتش را به خاک می رساند.

کشتی گیر ژاپنی و تختی به شیوه شرقیان، اما هر یک به عادت سرزمین خود، به یکدیگر تعظیم و تکریم می کنند و سرانجام پس از دست دادن، کشتی آغاز می شود. پس از سه دقیقه حریف ژاپنی مغلوب با ضربه فنی می شود. تختی دست حریف را می گیرد، بلندش می کند و پیشانی حریف ژاپنی را می بوسد.

تختی در اتاق محل اقامت خود. حالا بر دیوار دو عکس دیگر باقی

است. کولایف قهرمان روسی و استیکل قهرمان آمریکایی. تختی به هر دوی آنها نظر دارد. کم کم چشم‌های تختی سنگینی می‌کند و پلک‌ها روی هم قرار می‌گیرد.

روی تشک کشتی، تختی در میان کولایف - طرف چپ - و استیکل - طرف راست - ایستاده‌اند و تختی مجبور است با آن دو نفر در آن واحد کشتی بگیرد. این صحنه که در حقیقت برای اولین بار تصویری است از یک کشتی سه نفره، امان تختی را بریده است. و در آخرین لحظات از پای درآمدن... صحنه قطع می‌شود.

تختی در حالی که بریده بریده تنفس می‌کند زیر بالشی که به عادت همیشگی موقع خواب روی صورت قرار می‌دهد دست و پا می‌زند. مربی بالش را از روی صورت او برمی‌دارد. تختی بیدار می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد.

مربی خواب می‌دید؟

تختی خواب آشفته.

مربی شب‌های آخر نزدیک شدن به سکوی افتخار، این خوابو هم داره. آدم خودشو بالای قله‌ای میبینه که سنگی از زیر پاش رها میشه و آدم به ته دره سقوط میکنه. توکل به خدا کن. یه قل هوالله بخون و راحت بخواب. من نمی‌خوابم. حال منم بعض تو نیست. امید همه ما تویی.

کولایف روسی از یک طرف و غلامرضا تختی از طرف دیگر روی تشک ظاهر می‌شوند. نبرد سخت آغاز می‌شود و شش دقیقه وقت اول در تب و تاب می‌گذرد. نتیجه تقریباً مساوی است.

تنفس. تختی به صورت و چشم‌های مهربان مربی نگاه می‌کند. مربی که در آموزش و فن چیزی برای او کم نگذاشته، گویا دیگر چیزی برای گفتن ندارد فقط تکرار می‌کند.

مربی امید همه ما تویی.

شش دقیقه دوم آغاز می‌شود. دو کشتی‌گیر قدری با احتیاط به یکدیگر

نزدیک می شوند و مجال گرفتن فن به حریف نمی دهند. در لحظات آخر وقت دوم، تختی امتیازی از آن قهرمان سخت جان به دست می آورد و چراغ‌ها به نفع او روشن می شود. کشتی پایان می گیرد. دست تختی بالا می رود.

تختی با لباس گرم کن جلوی جایگاه و کرسی توزیع جوایز ایستاده است. جایگاه کاملاً خالی است. تختی به سکو نگاه می کند.

تختی، برادرش مهدی و خواهرش نرگس را در کودکی روی کرسی مقام دومی و سومی و کودکی خودش را بر کرسی مقام اول مشاهده می کند. پدرش آقا رجب اسباب بازی‌ها را که از حضرت عبدالعظیم سوغاتی آورده‌اند از دست مادر می گیرد و به کودکان هدیه می دهد. یک ماشین دودی حلبی به مهدی، یک گربه گچی به نرگس و یک طبلیک به او به رسم سوغات می دهند. غلامرضا روی سکوی اولی دستۀ طبلیک را می تاباند و طبلیک به صدا درمی آید.

مربی قبل از اینکه تختی روی تشک ظاهر شود و با استیکل قهرمان آمریکایی دست و پنجه نرم کند به او می گوید:

مربی تو حتی اگر با امتیاز هم بیازی باز صاحب مدال طلایی. پس لازم نیست خودتو به مخاطره بیندازی. محتاط باش.

کشتی بین قهرمان آمریکایی و ایرانی آغاز می شود. تختی خسته از زورآزمایی‌های قبل و استیکل مصمم به ضربه فنی کردن، روی تشک آمده‌اند. تختی محتاط عمل می کند و استیکل بی محابا، چون فقط با ضربه فنی می تواند حریف را ببرد. استیکل در یک لحظه غافلگیرکننده از تختی زیر می گیرد و او را به مخاطره می اندازد. تختی به هوش می آید و به جای مدافعه، به مهاجمه متقابل می پردازد و در شش دقیقه سه امتیاز از رقیب می گیرد. شش دقیقه اول می گذرد.

تنفس در وقت استراحت. مربی با چشم‌های اشک‌آلود و خسته‌تر از پهلوان روی تشک، فقط می تواند لب‌هایش را به کندی باز کند و بگوید:

مربی طلا... به ملت آرزومندان پسر.

تختی با چشم‌های مهربان و مطمئن به مربی نگاه می‌کند و او را دلداری می‌دهد:

تختی می‌گیرم برات اوستا.

مسابقه در وقت دوم آغاز می‌شود. دو کشتی‌گیر حرکاتشان به علت خستگی بطئی و سنگین‌تر شده و به کمک‌کنند کردن حرکت فیلم، این خستگی را مضاعف می‌سازیم. تختی حریف آمریکایی را در چنگ با قدرت اداره می‌کند و در این وقت نیز چهار امتیاز دیگر از استیکل به دست می‌آورد. به علت خستگی مفرط و تلاش بیش از توانایی، اجزای صورت تختی به خصوص چشم‌هایش به شدت ورم کرده است.

مربی و تیم ایران گریه می‌کنند. تختی بی‌آن‌که خود بخواند با آن شکل و شمایل جالب مدل عکاس‌ها شد. پرچم ایران بالا می‌رود. ایرانی بر سکوی نخست و روسی و آمریکایی بر سکوی دوم و سوم می‌ایستند. تختی خم می‌شود و مدال طلای المپیک را به گردنش می‌اندازند.

از روی عکس خندان حاج قلی تختی دوربین حرکت می‌کند به طرف سه کنج اتاق. در سه کنجی آقا رجب پدر تختی با لباس زیر و موهای پریشان در حالی که چوب سیگار بلندی در دست دارد و زانوی غم بغل کرده سیگار دود می‌کند. مادر تختی یک سینی محتوی استکان چای و قندان جلویش می‌گذارد. آقا رجب در دنیایی از بهت و ابهام دیوان خواجه شیراز را کنار می‌گذارد و استکان را برمی‌دارد و در قندان خالی می‌کند. درست مثل این که یک عمل طبیعی انجام می‌دهد و قندان را سر می‌کشد. مادر محترمانه با نهیب ملایمی شوهرش را متوجه می‌کند.

مادر آقا رجب به خودت بیا، چه می‌کنی؟

پدر حالم می‌گه عزم سفر کنم نکوست. پاشو منو ببر شابدالعظیم.

مادر اگه به دلت افتاده حکماً شفاتو می‌گیری. پاشو راهی شو.

آقا رجب برمی‌خیزد و لباسش را که به جارختی آویزان است به طور نامرتب می‌پوشد. یکباره چشمش به لوکوموتیو حلبی رنگارنگی می‌افتد که بر سطح جارختی است. آن را برمی‌دارد و در دودکش لوکوموتیو چوب سیگارش را فرو می‌کند و از قطار حلبی دود بلند می‌شود. آقا رجب با دهان صدای سوت قطار را تقلید می‌کند. مادر که لبه پیش‌بخاری را کنار زده تا از سر طاقچه پول بردارد، نگاهش معطوف شوهر می‌شود. پول خردها از دستش رها می‌شود و سکه‌ها قل‌قل زنان در حاشیه کاشی‌کاری شده اتاق روان می‌شوند. آقا رجب سقوط می‌کند روی لوکوموتیو حلبی و لوکوموتیو را له می‌کند.

مادر در درگاه اتاق نشسته و مویه می‌کند. فرزندان آقا رجب از درگاه دیگر می‌خواهند وارد شوند و فغان می‌کنند. غلامرضا با بازوهای تنومند راه را به درون اتاق بسته است. روی آقا رجب که حالا جسدش باقی است ملحفه سفید انداخته‌اند.

دستمال سفره سفید کاغذی را مهماندار هواپیما از روی جعبه غذای مهیا برمی‌دارد. یک ماهی سوخاری شده در ظرف پلاستیکی غذا خودنمایی می‌کند. مربی بو می‌کشد، چشم باز می‌کند و شروع به خوردن می‌کند.

مربی بسم الله.

تختی میل ندارم.

مربی احتیاط نکن ماهیش حلال گوشته.

تختی تشنمه.

مربی تشنش. نه زیونشو داره نه روشو.

مربی مهماندار را صدا می‌زند.

مربی مادموازل. سام واتر پی لیز.

مهماندار با یک لیوان یخ و یک شیشه آب معدنی برمی‌گردد. مربی تختی را نشان می‌دهد:

مربی فور هی. فور شامپیون. هی ایز گلدن.

مهماندار آب یخ را روی میز تختی می‌گذارد. مربی خطاب به تختی.

مربی حظ کردی از اختلاط فرنگی!؟

تختی قطعه یخ را برمی‌دارد و به قطعه کوچک یخ درون دست‌های قدرتمندش نگاه می‌کند.

یخ بر دوش کارگران از محوطه خارجی یخچال به طرف عمارت سرداب حمل می‌شود. غلامرضا روی کت‌های یخ‌زده یخچال سرسره‌بازی می‌کند. غلامرضا ته کفش‌هایش را میخ زده که بهتر بتواند لیز بخورد. پدر با لذت، کار کردن کارگران و بازی پسر را تماشا می‌کند. یک اداره‌جاتی با کیف و پرونده و یک امنیه رضاخانی با تفنگ و حمایل و قطار فشنگ از دور جلب توجه غلامرضا را می‌کند. غلامرضا زمین می‌خورد. پدر برای بلند کردن او روی کت یخ می‌رود، مأمور دولت و ژاندارم نیز به آنها می‌پیوندند.

مأمور رجب تختی.

پدر بنده هستم.

مأمور خودشه سرکار، مالک یخچال و طرف معامله راه آهن.

ژاندارم راه آهن اسماً طرف معامله‌س. خریدار اصلی خود شاهه.

مأمور آن هم به جهت امر خیر عام المنفعه توسعه راه آهن دولتی ایران.

مورد معامله، محوطه یخچال، عمارت سرداب و اراضی متعلقه مجاور.

ژاندارم بازم بگو بد مملکتیه! یه یخ فروش شده طرف شاه.

آقا رجب من شرعاً و عرفاً مالک این یخچالم و در شرایط فعلی تصمیم به

فروش ندارم. دکون بابامو فروختم مایه کردم.

ژاندارم آخه یخ فروشی هم کسب بود مرد، مایه‌ای که به آفتاب بنده؟

مأمور بده دست راه آهن، جوتتو خلاص کن.

آقا رجب گفتم که تصمیم به فروش ندارم. مملکت صاحب داره آقا.

ژاندارم حالا خود صاحبش تصمیم گرفته.

آقا رجب اول که باید رضایت من جلب بشه، در ثانی باید به قیمت باشه.

ژاندارم حرف مفت نزن.

مأمور البته از بابت خرید زمین مبلغی هم راه آهن در نظر گرفته که در این مورد بنده پول چایی سرکار و حق القدم خودمو منظور نمی‌کنم و واگذار می‌کنم به انصاف خودتون.

آقا رجب مهلت هم می‌خواهم برای پیدا کردن محل دیگه‌ای.

مأمور مهلت هم در نظر گرفته شده. بعد از امضای توافقنامه ۴۸ ساعت جهت تخلیه و تخریب محل وقت دارید. کل رقم من حیث المجموع، اجازه بدید حساب کنم، میشه از قرار...

غلامرضا سرک می‌کشد و می‌خواهد متوجه رقم بشود که موفق به شنیدن نمی‌شود، چون مأمور در گوش پدر حرف می‌زند.

مأمور مبارکه.

پدر این که پول یخش هم نیست.

ژاندارم چه زبون دراز! مرتیکه رو مرحمتی شاهم حرف میزنه.

پدر چرا حرف زور می‌زنین؟

ژاندارم زور هنوز نشیدی.

ژاندارم با قنداق تفنگ به دل پدر می‌کوبد. غلامرضا در حال سر خوردن پیش می‌آید و ژاندارم را هل می‌دهد. ژاندارم نقش زمین می‌شود و تیری از تفنگ شلیک می‌شود. همه جا می‌خورند. پدر به دلجویی سرکار ضمن این که پول در جیبش می‌گذارد، جلو می‌رود. در این صحنه هر چهار نفر ضمن عملیات صحنه در حال لیز خوردن، بلند شدن و مجدداً به زمین خوردن هستند، مثل بازیکنان ناشی پاتیناژ.

پدر سرکار بیخشیدش بچه‌س. قابل شمّار و نداره. شکر خدا صدمه‌ای که ندیدین.

ژاندارم ناقص شدم. آخ لنگم. عاجز شدم. مأمور دولتو می‌زنی؟ اونم

حین خدمت؟ یک شب که تو زندون امنیه‌ها موندی حالت جا میاد. پدر سرکار از جرم این بچه بگذر. می‌رمت پیش بهترین شکسته‌بند. من همه چیز و امضاء می‌کنم. فرو ختم. هبه کردم. بچه موکاری نداشته باشین. یخچال مال شما.

مأمور دولت تندتند او را به دست پدر تختی می‌سپارد و از او امضاء می‌گیرد و در دفاتری اثر انگشتش را نیز ثبت می‌کند.

غلامرضا و پدر لب یک کرت نشسته‌اند و به مزرعه یخ نگاه می‌کنند. کارگران راه آهن مشغول کندن یخ‌ها و کار گذاشتن ریل‌ها هستند. لوکوموتیو در میان محوطه یخچال عبور می‌کند. عمارت سرداب منفجر می‌شود. غبار و توده متراکم خاک سرداب و خرده‌های یخ در هوا منتشر می‌شود.

دوربین، ابرها را بر فراز آسمان می‌شکافد.

داخل هواپیما یک پسر فرنگی با دست‌هایش ناشیانه بر پوست یک توپا می‌نوازد و ریتم‌هایی غریب به گوش می‌رسد. تختی به تخیل فرو می‌رود... صدای غرش هواپیما و ریتم توپا.

میل ورزش باستانی منقش به پرچم ایران از درون گود به طرف دوربین پیش می‌آید. ریتم ضرب زورخانه.

ماه مبارک رمضان است. خانواده تختی بالای بام خانه بعد از خوردن افطاری و صرف شامی مختصر، آماده خوابیدن می‌شوند. مادر ظرف‌های اضافی را پایین می‌برد. بچه‌ها آماده خوابیدن می‌شوند. پای غلامرضا را مادر با طنابی به یک متکا محکم می‌بندد، چون عادت دارد در خواب راه برود و ضمناً به پدر سفارش می‌کند تا بازگشت او به پشت بام، مراقب باشد. مادر از طریق خرپشته و پله‌های منتهی به حیاط، خارج می‌شود. غلامرضا خواب است و پدر در پرتو نور مهتاب به سیرکواکب پرداخته، مثل منجمی گنگ و مات، بادبادک‌هایی که فانوس کاغذی دارند در هوا دیده می‌شوند. یک فانوس در حال سوختن، سخت نظر پدر را جلب کرده است. فانوس کم‌کم نخ بادبادک را می‌سوزاند و بادبادک‌رها

می‌شود. از دوردست صدای ریتم ضرب زورخانه به گوش می‌رسد. صدای ریتم‌های گوناگون زورخانه. غلامرضا نه مثل آدمی که در خواب راه برود بلکه مثل آدمی که در خواب بدود تحت تأثیر ریتم به جانب صدا روان می‌شود و به دنبال خود متکا را نیز می‌کشد. پدر لحظه‌ای بعد، از تماشای سقوط بادبادک و فانوس سوخته رها و متوجه کشیده شدن متکا روی کاهگل پشت بام می‌شود.

غلامرضا با چشم بسته می‌دود، از پستی و بلندی‌ها بی‌محابا می‌گذرد و خود را به پشت بام زورخانه می‌رساند. پدر که دچار عدم توازن روانی است برای رسیدن به پسر و نجات او هیجان بیشتری را برمی‌انگیزد و خیلی یادآور این کلام مولانا است: یکی مست و یکی دیوانه... و خطر در کمین هر دو... غلامرضا سرش را در نورگیر زورخانه فرو می‌برد. پدر با هر زحمتی شده خود را به فرزند می‌رساند. پایش را می‌گیرد و می‌کشد تا از سقوط او جلوگیری کند. سرانجام پدر زار و خسته موفق می‌شود تنه پسر را از روزن نورگیر بالا بکشد. غلامرضا در این تقلا بیدار شده است. در یک لحظه میل ورزش که توسط یک میل باز به بالا پرتاب شده نظرش را جلب می‌کند که به طرف صورتش پیش می‌آید. صدای ضرب زورخانه را ریتم خشنی قطع می‌کند.

معلم ورزش سر کلاس پشت میز نشسته و با خط کشی به میز می‌کوبد. یکی از شاگردان را قبلاً از کلاس خارج کرده‌اند و تخته پاک‌کن را در جایی پنهان ساخته‌اند. حالا آن شاگرد باید با کم و زیاد شدن صدای ضربات خط کش، محل تخته پاک‌کن را پیدا کند. تخته پاک‌کن به وسیله شاگرد باهوش پیدا می‌شود. معلم چشم‌هایش را می‌بندد، مثل کسی که بخواهد تفأل بزند انگشتش را روی اسامی بچه‌ها حرکت می‌دهد و در جایی می‌ایستد. چشمش را باز می‌کند و می‌خواند:

معلم غلامرضا تختی.

غلامرضا برمی‌خیزد. با حجب و حیای خاص خود از کلاس خارج می‌شود و در غیاب او مبصر کلاس به پیشنهاد بچه‌ها که هر کس نظری دارد و با وتوی معلم ورزش تخته پاک‌کن را در کیف خود او قرار

می دهد. ابتدا کیف گچی می شود. کیف را پاک می کنند و مثل اول در جای خود به ظاهر دست نخورده قرار می دهند. کل این صحنه با صحنه بعد به طور موازی پیش می رود.

غلامرضا در راهرو ایستاده است، در انتظار. ناظم عبور می کند. غلامرضا سلام می کند.

ناظم بیا بینم پسر. چرا تو کریدور و ایستادی؟

ناظم که یک ترکه در آستین کت پنهان کرده، با دیدن دانش آموز دستش را شل می کند و ترکه درون دستش قرار می گیرد.

ناظم از کلاس اخراج شدی؟

تختی نه آقای ناظم. زنگ ورزش. مسابقه هوش بازی می کنیم. منو فرستادن بیرون تخته پاک کنو قایم کنن. به موقعش صدام می کنن تو. آقای ناظم، ما که زمین ورزش داریم چرا زنگ های ورزش تو کلاس جسمون می کنین؟ توپ، تور، زمین خط کشی شده، همه چی هست.

ناظم تو اسمت چیه پسر؟

غلامرضا تختی، غلامرضا تختی.

ناظم معلومه بچه فضولی هستی.

غلامرضا ما فضول نیستیم آقا.

ناظم بابات چیکاره س؟

غلامرضا یخچال داره.

ناظم زبوتو ببر. دستاتو بیار جلو. حالا بخور تا صدای سگ کنی.

ناظم با ترکه به کف دست او می زند.

غلامرضا ما سگ نیستیم آقا.

معلم ورزش در را باز می کند. ناظم ترکه را داخل آستین کت می کشد و چوبش را پنهان می سازد و لحنش را هم عوض می کند.



جهردختی، از کودکی تا بلوغ، آن کود که علی حاتمی می خوانست با ساری شد





ایین تولد، و دتیای بیرامون غلامرضای نوزاد





نخستین نبردها با دشواری های زندگی





ناظم بین پسر. داشتن زمین ورزش برای حفظ آبروی مدرسه‌اس. مدرسه ملزم به داشتن زمین ورزش. برای روزهایی که بازرسی چیزی میاد. والا توپ تو سر و مغز هم کوبیدن غیر این که سر و کله آدم بشکنه و دست و پا زخم و زیلی شه، رخت و لباس جرواجر و قلوه کن و تیکه پاره، هیچ لطفی نداره. مدرسه محل درسه و مشقه نه شلنگ تخته انداختن و این جور چیزا. شانس آوردین معلم ورزش به جای یک داش مشدی، آدم فاضلیه.

معلم ورزش اختیار دارین آقای میرزایی. بنده قابل این فرمایش‌ها نیستم. ناظم همین ابتکار. تقویت مغز و هوش یا فی‌المثل مشاعره و غیره به صد تا دووادوی بی‌حاصل ارجحه. بفرمایید سر کلاس.

با حرکت خط کش معلم ورزش روی میز، ریتم موزونی شنیده می‌شود. غلامرضا تحت‌تأثیر این ریتم با حرکت خود به طرف کیف و دور و نزدیک شدن از کیف و تند و کند کردن ریتم قدم‌هایش نوازنده خط کش را مجبور به پیروی از ریتم جذابی می‌کند که خود موجد آن است. بازی پیدا کردن تخته پاک‌کن تحت‌تأثیر حرکت و ریتم قرار گرفته و سرانجام با چرخیدن غلامرضا وسط اتاق، مثل چرخیدن پهلوانان میان گود، ریتم به اوج تنوع می‌رسد. شاگردان از نمایش حرکات و ریتم‌های به وجود آمده از حال عادی خارج شده‌اند. معلم ورزش ناگهان خط کش را برای قطع این حالت مُسری با شدت روی میز فرود می‌آورد. ریتم قطع می‌شود. غلامرضا مثل آدمی که از خلسه خارج می‌شود، خسته و بی‌حال به حالت عادی برمی‌گردد.

معلم ورزش این حرکات مال زورخونه‌س.

غلامرضا مام زورخونه داریم آقا.

درون گودی فقیرنشین در محله باغ چالی، گودی روبه‌روی خانی‌آباد، یکی از شاگردان پیت حلبی را به شیوه مرشدها به صدا درمی‌آورد و غلامرضا به میان‌داری با بچه‌های دیگر ورزش می‌کنند. معلم ورزش با تعجب نگاه می‌کند. کلیه عملیات ورزش باستانی به طور موجز با

وسایل جمع‌آوری شده از اطراف گود انجام می‌گیرد. فرضاً به جای میل از شاخه درخت، به جای سنگ از جعبه خالی میوه، به جای کباد از زنجیر و دسته و تنه شکسته دوچرخه و تشتک. در پایان غلامرضا با یکی از شاگردان کشتی می‌گیرد و بر او پیروز می‌شود.

معلم ورزش و ورزش واسه آدم نون و آب نمیشه. من خودم دارم درس می‌خونم معلم ادبیات بشم. حتی همسر من نمی‌دونه من معلم ورزشم. همه فکر میکنند من معلم ادبیاتم...

غلامرضا در نوجوانی از دبیرستان به خانه مراجعه می‌کند. به سرکوچه که می‌رسد منظره‌ای بر جا می‌خکوبش می‌سازد. در پیاده‌رو مشرف به خانه‌شان با چادرشب، دیواری پارچه‌ای ساخته‌اند و اثاثیه منزلشان را در محدوده چادرها قرار داده‌اند. پرده را پس می‌زند. مادرش با سلیقه‌ای خاص کوچه را مثل خانه‌ای مرتب و منظم چیده است. پدرش کنار جوی تکیه داده بر درختی و با دیوان حافظ تفأل می‌زند.

پدر غلامرضا نیگا، سقف اتاق‌ها رو برداشتن. فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.

مادر صبح که رفتی مدرسه طلبکارها او مدن اثاثیه مونو گذاشتن تو کوچه. راه آهن پول زمینارو نمیده. طلبکارها پولشونو میخوان. مهلتمونم تموم شده بود. دنیا زیر و رو زیاد داره. آدم نباید خودشو ببازه. ما باید به هم قوت قلب بدیم.

پدر بیلاق قشلاق کردیم غلامرضا، لب آبو، مه نو. کبریتو از خانوم بگیر، سیگار بابارو روشن کن.

مادر صبرکن آقا چایی دم‌بکشه، سیگارچی چیه پشت هم با گلوی خشک؟

مادر سراغ بساط سماور می‌رود.

پدر چای نمی‌خوام. به من یه چیکه آب بدین. جیگرم آتیش گرفته. لب آبو آدم این قدر تشنه.

غلامرضا کاسه آبی به دست پدر می دهد. پدر قطعه یخ را در کاسه می چرخاند.

پدر یخ... زندگی منو یخ آتیش زد.

در این صحنه جلوه‌هایی از شخصیت زن ایرانی که در مصائب زندگی، پرعصابیت و با قدرت ایستادگی می کند، در رفتار مادر به حد نهایت تجلی می کند. مادر مشغول تهیه شام می شود.

سفره را انداخته اند و مادر ظرف محتوی سیب زمینی پخته را درون سینی با نمکدان و گلپر و ترشی و نان، جوری تزیین کرده که انگار شام پلوی هفت رنگ دارند. غلامرضا با بغض، پوست سیب زمینی را می کند و وقتی می خواهد لقمه را در دهان بگذارد، نمی تواند. برمی خیزد و از چادر بیرون می رود. تک و توک مردهای همسایه که می خواهند به خانه هایشان بروند طوری سر به هوا یا با نگاه به دیوار مقابل از محل سکونت خانواده تختی عبور می کنند که انگار این صحنه را نمی بینند. جنب و جوش در خانه روبه روی مشاهده می شود و از پنجره‌ای که تماشاگر غلامرضا است جابه جایی اثاثیه مشاهده می شود.

زن همسایه در خانه را باز می کند. به کوچه می آید و جلوی پرده می ایستد.

زن همسایه مادر تو صدا کن.

غلامرضا به چادر می رود و با مادر خارج می شود.

زن همسایه خانوم، ما اثاثمونو از دو اتاق جا دادیم تو یه اتاق، یه اتاق اضافه داریم که میخوایم اجاره شما بدیم.

مادر ماهی چند؟

زن همسایه فعلاً شما بیاین بشینین، بینیم همدیگرو می پسندیم، بعد راجع به اجاره‌ش حرف می زنیم.

اثاثیه از کوچه جمع آوری و به خانه مقابل حمل می شود. توسط اعضای خانواده تختی.

مادر آینه قرآن رو غلامرضا بیره که خوش قدمه.

غلامرضا آینه و قرآن را در دست دارد و چراغ در دست مادر که به اتاق خانه جدید نقل مکان می‌کنند.

خانه روبه‌رویی

غلامرضا از در خانه خارج می‌شود. مادر به دنبالش می‌دود و کیفش را که جا گذاشته می‌خواهد به دستش بسپارد.

مادر کیفیت غلامرضا. حواست کجاست مادر؟

غلامرضا دیگه لازمش ندارم. میرم دنبال کار.

غلامرضا در یک کارخانه چوب‌بری کار می‌کند و الوارها را به سختی حمل می‌کند.

غلامرضا نان و ماست خریده و از کوچه به طرف خانه می‌رود. در قاب پنجره مشرف به کوچه پدرش را می‌بیند.

پدر حالا که تو میری سر کار من از فردا میرم مدرسه. جامون عوض شده غلامرضا، تو شدی پدر من شدم پسر.

غلامرضا به در خانه می‌رسد. در می‌زند. مادر در را باز می‌کند. پسر نان و ماست را به مادر می‌دهد و دوباره می‌رود.

مادر کجا غلامرضا؟

غلامرضا باشگاه.

مادر زود برگرد می‌خوایم شوم بخوریم.

پدر از پشت پنجره دوباره پسر را صدا می‌کند.

پدر بابا وقتی برگشتی واسه‌ام بستنی بخر!

غلامرضا تمرین کشتی را آغاز می‌کند داخل گود.

پدر همچنان پشت پنجره ایستاده است. غلامرضا از پاکتی بستنی نانی

درمی آورد و به پدر می دهد. مادر اعتراض می کند، و پدر با لذت بستنی می خورد.

مادر خیلی یخ کم می خوره حالا به بستنی عادتش دادی.
پدر این یخ بامزه تره. یخ شیرینه... مگه کام ما با بستنی شیرین بشه.

گود را با گونی های محتوی خاک پر کرده اند و غلامرضا و حریفان به آموزش کشتی مشغولند و خاک و خل، هوا را تیره و تار کرده است. در این صحنه با بخش های «الف، ب، ج، د» سیر تحول درست شدن تشک کشتی را همراه با یادگیری غلامرضا نشان می دهیم. سرانجام روی تشک کشتی با حد نصاب آن روزها تختی با حریفی کشتی می گیرد و ضربه فنی می شود. در حقیقت زمینه قهرمانی آماده می شود.

بخش های مختلف صحنه ۵ با صحنه ۶ به طور موازی پیش می رود. الف: قطار به طرف جنوب کشور پیش می رود و غلامرضا در کویپه ای نشسته است. ب: غلامرضا در لوله کشی شرکت نفت همراه با کارگران به کار بدنی سخت اشتغال دارد. ج: قطار از جنوب باز می گردد و غلامرضا که در کویپه نشسته، دستمزدش را می شمارد.

طبل بزرگ سربازخانه می کوبد و غلامرضا در لباس سربازی با شنیدن ریتم طبل، از صف خارج می شود. هر چه سرجوخه فریاد می زند، نمی تواند جلوی او را بگیرد.

سرجوخه سرباز وظیفه غلامرضا تختی، ۴۸ ساعت بازداشت.

غلامرضا در بازداشتگاه سربازخانه.

غلامرضا در سر صف. باز ریتم طبل او را به هیجان می آورد. از صف خارج می شود و عملیات زورخانه ای انجام می دهد. سرجوخه عصبانی فرمان صادر می کند.

سرجوخه سرباز وظیفه غلامرضا تختی، یک هفته بازداشت.

غلامرضا در بازداشتگاه سربازخانه.

غلامرضا در سر صف. ریتم طبل برمی خیزد و او تحت تأثیر ریتم، حرکاتی اجرا می کند.

سرجوخه غلامرضا تختی، یک ماه بازداشت.

غلامرضا در بازداشتگاه سربازخانه. سرجوخه وارد می شود. غلامرضا برمی خیزد و محترمانه سلام می دهد.

سرجوخه پسر این جا سربازخونه س، زورخونه که نیست. این اداهارو سر صف واسه چی درمیاری؟

غلامرضا عمدی نیست سرکار.

سرجوخه گوشات چرا باد کرده؟

غلامرضا من کشتی گیرم سرکار.

سرجوخه خب برو توی تیم ارتش. تو به درد زورخونه می خوری نه خدمت سر صف.

غلامرضا آشنا ندارم سرکار.

سرجوخه خودم معرفیت می کنم.

در این فصل، گذشت زمان و سیر صعودی تختی را به طرف قهرمانی جهان نشان می دهیم. با صحنه های کوتاه و گذرا.

تختی در باشگاه ورزشی ارتش روی تشک کشتی می گیرد و تماشاگران که همگی ارتشی هستند در رخت نظامی مشاهده می شوند.

تختی در استادیوم محمدرضا شاه کشتی می گیرد.

الف: تختی بر جایگاه قهرمانی کشور. ب: تختی بر جایگاه دوم جهان در هلسینکی ۱۹۵۱. ج: تختی بر جایگاه دوم المپیک در هلسینکی ۱۹۵۲.

د: تختی بر جایگاه دوم جشنواره جهانی ورشو.

هوایما در باند فرودگاه به زمین می نشیند. همین که تختی بر پلکان ظاهر می شود جمعیت صلوات می فرستد. تختی و مربی و افراد تیم

ملی ایران از پلکان هواپیما پیاده می‌شوند. مردم که برای استقبال آمده‌اند، تختی را گل باران می‌کنند.

صدای مادر گل باشی مادر، اما عمرت عمر گل نباشه.

فولکس سفیدی که تختی و مربی در آن نشسته‌اند زیر طاق نصرتی می‌گذرد.

محلّه خانی آباد را آذین بسته‌اند؛ با طاق نصرت‌های مجلل و پرچم ایران و شمشاد و چراغ‌های مهتابی. جمعیت، فولکس تختی را روی دست تا در خانه می‌آورد. مادر جلوی در به استقبال می‌آید و فرزند را در آغوش می‌گیرد.

قطار تهران - مشهد به جانب خطّه خراسان، بارگاه سلطان طوس با آهنگ خوش در راه است. غلامرضا تختی به جهت ادای نذر به پابوس امام هشتم می‌رود. مردم از واگن‌های مختلف برای دیدار او هجوم می‌آورند، طوری که همه واگن‌ها از مسافران خالی شده و کوپه و راهرو و واگنی که تختی در آن نشسته، مملو از جمعیت مشتاق می‌شود، طوری که نظم و ترتیب قطار به هم می‌خورد و کنترل از دست مأموران خارج می‌شود. قطار را مجبور به توقف می‌کنند و پس از این که مردم را به کوپه‌های خود می‌فرستند و برای واگن تختی مراقب می‌گمارند، قطار به راه می‌افتد. ریتم دلپذیر حرکت قطار، تختی را به یاد کودکی‌اش می‌اندازد.

غلامرضا به اتفاق پدرش به ساختمان راه‌آهن آمده‌اند و بعد از گذر از میان قطارها به اتاق رئیس می‌روند.

پدر شش ماه آزرگار که من میامو میرم یک نامسلمون نیست یک جواب درست حسابی به من بده. طلبکارها جون به لبم کردن. دارن اثاثمو میریزن تو خیابون. خونه‌مو حراج کردن. خرج خونه ندارم.

رئیس ما از وضعی که برای شما پیش آمده بسیار متأسفیم. بنده شخصاً حق رو به جانب سرکار میدم. ولی آنچه پرونده میگه و مقررات اداری،

اینه که پرونده ناقصه. تازه بعد از تکمیل پرونده هم باید مبلغ پرداختی به شما اول تامین بودجه بشه. تعیین قطعی قیمت زمین انجام بشه و نظر مساعد کمیسیون مخصوص ضمیمه. تا اون روز خیلی فاصله داریم.
 پدر به من قول داده بودن امروز اون چندر غازو میدن.
 رئیس هر کی به شما قول داده حرف نامربوطی زده...
 پدر بنده هم بلدم چه طور پولمو بگیرم.

پدر دست غلامرضا را می‌گیرد و از اتاق رئیس خارج می‌شود یک لوکوموتیو را که متصل به چند واگن باری است سوار می‌شود و در حالتی که از عصبانیت تعادل روانی خود را از دست داده فریاد می‌زند.

پدر حالا که راه آهن پول زمین منو نمیده منم قطارشو می برم.

غلامرضا که نمی‌داند باید در این وضعیت چه کند، فقط همراهی پدر را می‌کند و از این که چهره پدر را می‌بیند که به ظاهر موفق شده و خوشحال است، او هم راضی می‌شود. قطار از محوطه راه آهن خارج می‌شود، و مأموران به دنبالش می‌دوند.

قطار در جاده‌ای سرسبز پیش می‌رود. رئیس سوار اتومبیل پلیس راه آهن، با در دست داشتن پرونده‌ها، نگران در تعقیب قطار.

قطار به ایستگاه میان راه می‌رسد و خط بازکن خطی برای قطار باز می‌کند و قطار در حالتی پرمخاطره از میان دو قطار دیگر عبور می‌کند.

الف: قطار سوت زنان و دودکشان و سرخوشان بر خط آهنی می‌گذرد و از پیچاییچ کوه‌های فیروزکوه به طرف بالا می‌رود. ب: رئیس با تلفن و بی‌سیم با ایستگاه‌های مختلف صحبت می‌کند. ج: رؤسای ایستگاه‌های مسیر، دستور آماده‌باش می‌دهند. د: قطار که داخل آن پدر و غلامرضا شادی‌کنان از ریتم آن به وجد آمده‌اند از کوه سرازیر می‌شود. ه: راه را در انتهای مسیر بسته‌اند. قطار با سدی که آنها ایجاد کرده‌اند برخورد می‌کند و لوکوموتیو از خط خارج می‌شود. پدر سرش آسیب می‌بیند:

ضربه مغزی. غلامرضا سر پدر را در آغوش می‌گیرد. رئیس با اتومبیل سر می‌رسد.

رئیس با این کاری که کردی طلبت دود شد.

قطار حامل تختی و مربی به ایستگاه مشهد می‌رسد. مردم با دسته‌های گل، پلاکاردهای پارچه‌ای و عکس‌های تختی برای استقبال آمده‌اند و با دیدن او که از پله واگن پیاده می‌شود صلوات می‌فرستند و به طرفش هجوم می‌برند.

صدای تقاره‌های تقاره‌خانه صحن متبرکه، تختی را در کنار مربی و میان مردم در حالتی خالصانه از صحن به حرم می‌کشاند.

دست‌های تختی چنگ در ضریح مقدس انداخته و او با صورتی اشک‌آلود بر چهار ستون زرین آن بوسه می‌زند.

از روی پلاکارد پارچه‌ای که به زبان فارسی و انگلیسی بر آن نوشته‌اند «مسابقات جهانی کشتی جشنواره طهران»، دوربین روی پرچم‌های کشورهای شرکت‌کننده حرکت می‌کند. روی پرچم ایران تصویر تختی تداخل می‌کند و صدای جمعیت که صلوات می‌فرستد به اوج می‌رسد. بلندگوی استادیوم نام قهرمانانی که باید روی تشک ظاهر شوند اعلام می‌کند.

صدا از بلندگو غلامرضا تختی از ایران.

جمعیت صلوات می‌فرستد.

صدا از بلندگو بوریس کولایف از شوروی.

تختی و کولایف روی تشک ظاهر می‌شوند. تمام کشتی‌گیران خارجی و داخلی کنار تشک اجتماع کرده‌اند. سکوت بر همه جا حکمفرماست. تختی و کولایف خیلی دقیق و محتاط کشتی می‌گیرند. دو دقیقه می‌گذرد که ناگهان تختی زیر می‌گیرد و کُنده کولایف را بالا می‌کشد و او را بر زمین می‌زند. تماشاگران داخل استادیوم از جا می‌پرند و صلوات

می فرستند. کولایف لحظاتی در وضع خطرناکی قرار می گیرد ولی خود را جمع و جور می کند و نمی گذارد تختی او را سگک کند. تا پایان شش دقیقه، کولایف تن به فن های مکرر تختی نمی دهد. وقت اول به مساوی می گذرد. در شروع وقت دوم، داور ترک ابتدا تختی را در خاک می نشاند. کولایف مایه بارانداز می گیرد و کوشش می کند تا بالاخره پایش را در سگک می گذارد و کُنده دیگر تختی را می کشد و سگک را بالا می برد. تختی بامتان در جهت مخالف می چرخد. کولایف می خواهد سگک را بکشد اما با قدرتمندی تختی روبه رو می شود. کولایف می خواهد کنده را بالا بکشد و نمی تواند. در دو دقیقه خاک تختی تمام می شود. جمعیت که تا به حال سکوت کرده صلوات می فرستد. این بار کولایف در خاک می نشیند. تختی می خواهد فن سگک را از کولایف بگیرد ولی کولایف سخت مقاومت می کند و سگک به تختی نمی دهد و یک بار تختی موفق به اجرای فن می شود. کولایف خود را از تشک خارج می کند تا دو دقیقه تمام می شود. داور ترک سرپا می دهد. دو کشتی گیر سر شاخ می شوند و به هم فشار می آورند.

یک تماشاگر تختی دیر شده

تماشاگر دیگر تختی همه ایران منتظرند.

مادر تختی کنار رادیو زیر لب دعا می خواند. صدای مفسر از رادیو شنیده می شود.

صدای مفسر حالا هر دو به هم فشار می آورند. هنوز سرشاخ هستند. کولایف از تشک خارج می شود. مجدداً رفتند وسط و سرشاخ شدند. زورورزی می کنند. حالا داور یک اخطار به کولایف می دهد و در همان حال دوازده دقیقه تموم می شود. سبزه چرخ به نفع تختی روشن می شود.

داور دست تختی را بلند کرده است. جمعیت صلوات می فرستد. مربی، تختی را بغل می کند و می بوسد. مردم به طرف تشک هجوم می آورند و تختی را روی دوش به رختکن می برند.

بلندگوی استادیوم نام قهرمانان را اعلام می کند.

صدای بلندگو بلیر بوکه از ترکیه. غلامرضا تختی از ایران.

جمعیت صلوات می فرستند. این کشتی با تاخت و تاز سریع تختی و احتیاط قهرمان ترک همراه است. تختی در دقیقه دوم از ترک زیر می گیرد و او را خاک می کند. ترک سعی می کند از خاک تختی فرار کند. تختی راه را بر او می بندد. ترک به تشک می چسبد و تختی تلاش می کند او را از تشک جدا سازد و کنده او را بالا بکشد ولی ترک سخت روی تشک ولو شده است.

محلۀ خانی آباد در سکوت کامل. هیچ ترددی نیست.

در یک لحظه که ترک می خواهد خود را به خارج تشک بکشد، تختی او را متوقف می کند، کنده اش را بالا می کشد و در سه دقیقه و ۵۵ ثانیه او را ضربه فنی می کند.

مردم پنجره ها را می گشایند و صلوات می فرستند. زن ها با نقل و شیرینی و گلاب به خانۀ تختی به دیدار مادرش می روند.

بلندگوی استادیوم اسامی قهرمانان را اعلام می کند.

صدای بلندگو جورجی از مجارستان، غلامرضا تختی از ایران.

جمعیت صلوات می فرستند. تختی روی رینگ می رود، باند سبز را برمی دارد و مسابقه آغاز می شود. تختی برای گرفتن زیر حمله می کند. حریف جاخالی می دهد و هر دو می غلتند. جورجی حمله می کند، یک خم تختی را می گیرد و می خواهد لنگ ببندد که خاک می شود و تختی روی او قرار می گیرد. جورجی به خارج تشک پناه می برد. داور جورجی را در خاک تختی می نشاند. تختی موفق به زدن فن می شود و کت حریف را بالا می کشد.

جمعیت یک صدا یا علی، یا علی.

تختی جورجی را ضربه فنی می کند. در سه دقیقه و پانزده ثانیه.

اتومبیل ها با چراغ های روشن، بوق زنان از خیابان ها می گذرند.

بلندگوی استاد یوم نام قهرمانان را اعلام می‌کند.

صدای بلندگو ژینسکی از لهستان. غلامرضا تختی از ایران.

جمعیت صلوات می‌فرستد.

دو قهرمان روی تشک ظاهر می‌شوند. تختی در دو دقیقه اول زیر می‌گیرد. لهستانی را خاک می‌کند، کنده او را بالا می‌برد و سگک می‌کشد. دستش را عوج‌بند می‌برد. کشتی به وسط کشیده می‌شود. تختی کلید می‌کشد، او را از جا می‌کند و به پل می‌برد. تختی می‌خواهد پل شکن کند، اما نمی‌شود. مجدد کنده می‌کشد و پایش را در سگک می‌کند. لهستانی به پل دوم می‌رود و تختی فشار می‌آورد.

جمعیت یا علی، یا علی، یا علی.

لهستانی مقاومت می‌کند. تختی فشار می‌آورد. لهستانی ضربه فنی می‌شود. جمعیت صلوات می‌فرستد.

مادر تختی که جلوی رادیو نشسته، اشک‌هایش را پاک می‌کند.

مفسر رادیو روبه‌روی میکروفون رادیو نشسته و توضیح می‌دهد:

مفسر رادیو شنوندگان عزیز، امشب تختی برای آخرین بار با سیراکف از بلغارستان روبه‌رو می‌شود و با مدال طلا یک قدم بیشتر فاصله ندارد.

بلندگو نام قهرمانان را اعلام می‌کند.

صدای بلندگو سیراکف از بلغارستان. غلامرضا تختی از ایران.

جمعیت صلوات می‌فرستد و مسابقه آغاز می‌شود. دو کشتی‌گیر سرشاخ می‌شوند. تختی برای یک خم او حمله می‌کند و نزدیک است زیر بگیرد که خارج می‌شوند. به وسط می‌آیند. تختی می‌خواهد با فته پا زیر بگیرد که نمی‌شود. سیراکف خیلی ناراحت به نظر می‌رسد. تختی در یک لحظه برای زیر حمله می‌کند که سیراکف می‌آید رو. مجدداً خارج می‌شوند. در وسط تختی با یک یورش زیر می‌گیرد. سیراکف را

خاک می‌کند، بعد با یک فشار او را به پل می‌برد. سیراکف مقاومت می‌کند و از تشک خارج می‌شوند. می‌آیند به وسط. سیراکف در خاک می‌نشیند و سعی می‌کند به تختی مهلت سگک ندهد. با دست خود پای چپ تختی را می‌چسبد ولی تختی موفق می‌شود سگک کند و کت سیراکف را بشکند. سیراکف آن قدر مقاومت می‌کند تا شش دقیقه تمام می‌شود. در اولین لحظه شش دقیقه دوم، تختی موفق می‌شود او را خاک کند. سیراکف اعلام می‌کند ادامه نمی‌دهم. تختی از او دست برمی‌دارد. دست تختی بالا می‌رود. مربی تختی را در آغوش می‌کشد و می‌بوسد.

مربی تموم شد پسرِ طلایی من.

جمعیت صلوات می‌فرستد. تختی که خیلی خسته است روی برانکار قرار گرفته و پتویی روی او انداخته‌اند. از صحنه خارجش می‌کنند. فریاد شادی جمعیت در استادیوم به اوج رسیده است. بلندگو همه را دعوت به سکوت می‌کند. مردم کم‌کم متوجه شده‌اند و ساکت می‌شوند.

صدا از بلندگو توجه کنید. لطفاً توجه کنید. طبق نظریه هیأت داوران مبنی بر رده‌بندی و نتایج جدول برای نتیجه نهایی در وزن ۷۸ کیلو و تعیین قهرمان جهان، قهرمان محبوب ایران غلامرضا تختی باید امشب یک کشتی دیگر با قهرمان فرانسوی بگیرد و حالا بار دیگر موریس از فرانسه و غلامرضا تختی از ایران.

جمعیت صلوات می‌فرستد. تختی را با برانکار و پتو بردوش از رخت‌کن به کنار تشک می‌آورند. تختی روی تشک می‌رود؛ باندها سبز را برمی‌دارد و به مصاف با فرانسوی می‌پردازد. در لحظات اول موفق به اجرای فن سگک می‌شود. حریف فرانسوی خود را از این ورطه هولناک نجات می‌دهد. مجدداً تختی مایه سگک را به کار می‌برد و حریف فرانسوی سر به سلامت نمی‌برد و در همان دقیقه اول پشتش به خاک می‌رسد.

از روی پرچم ایران دوربین روی تختی به سکوی نخست می‌رسد. مدال طلا بر گردنش برق می‌زند و اشک در خانه چشم‌هایش.

جهان پهلوان هنگام عبور از خیابان متوجه می شود تمام اتومبیل ها به احترام او می ایستند و مسافران اتوبوس برای او صلوات می فرستند.

جهان پهلوان به خانه مربی می آید. مربی در خواب بعد از ظهر است. نزدیک فرونشستن آفتاب، جهان پهلوان باغچه و حیاط مربی را آب پاشی می کند. مربی از خواب بیدار می شود و از او خواهش می کند که بیش از این او را خجالت ندهد.

غلامرضا اوسا رخصت بدین من حال خودمو داشته باشم مثل سابق. هیچ فرقی نکرده. چند تا مدال طلا نباید منو دچار غرور کنه. مردم این روزها حرمت زیادی برای من قائل میشن، خیلی بیشتر از یک قهرمان، ولی من چیزی ندارم برای تلافی این همه محبت.

مربی قهرمانی تو از تشک کشیده به زمین خدا. تو قهرمانی هستی که خارج تشک کشتی هم برای مردم پهلوانی و من هم متأسفانه چیزی ندارم غیر از آن چه در صحنه کشتی به تو آموختم بهت یاد بدم.

جهان پهلوان در یک کافه قنادی آب میوه با نان خامه ای می خورد. مردم با دیدن او پشت شیشه مغازه جمع شده اند و برای او صلوات می فرستند و صاحب مغازه از او پول نمی گیرد.

غلامرضا سوار بر فولکس سفیدش جلوی چراغ قرمز توقف می کند. پاسبان راهنمایی با دیدن او چراغ را سبز و چراغ طرف دیگر را قرمز می کند و جهان پهلوان با شرمندگی عبور می کند.

یک پسر بچه دوره گرد روزنامه فروش، خبر داغ روزنامه - زلزله بوبین زهرا - را اعلام می کند. اتومبیل جهان پهلوان توقف می کند برای خرید روزنامه. پسر بچه از گرفتن پول امتناع می کند.

تختی پولش.

روزنامه فروش جاش یه ماچ می کنم!

روزنامه فروش به جای گرفتن پول گونه های تختی را برادرانه می بوسد.



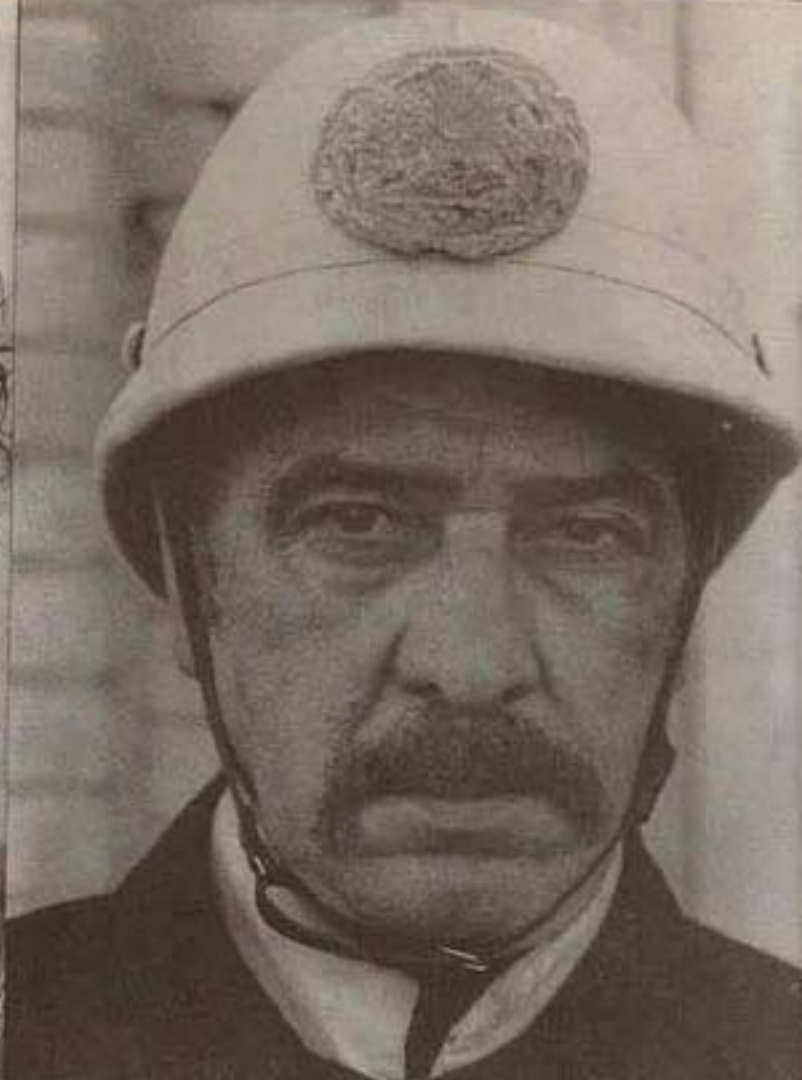
مکانها و آدمهای زندگی هر روزه تختی



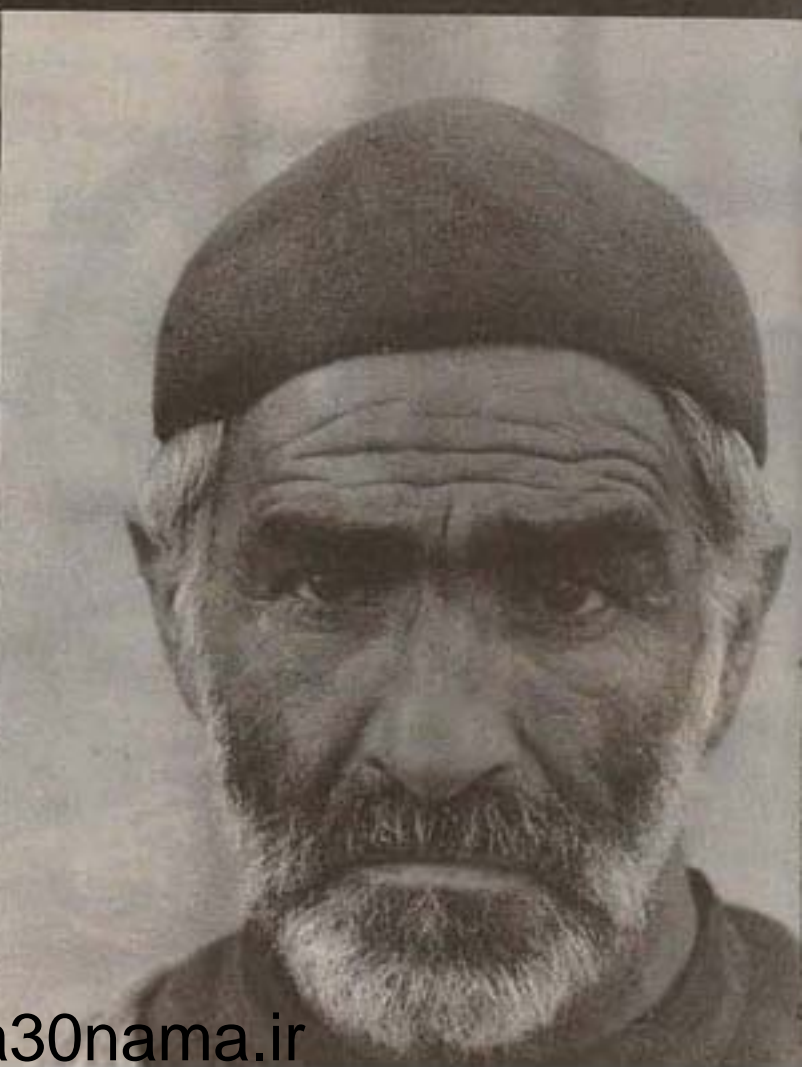
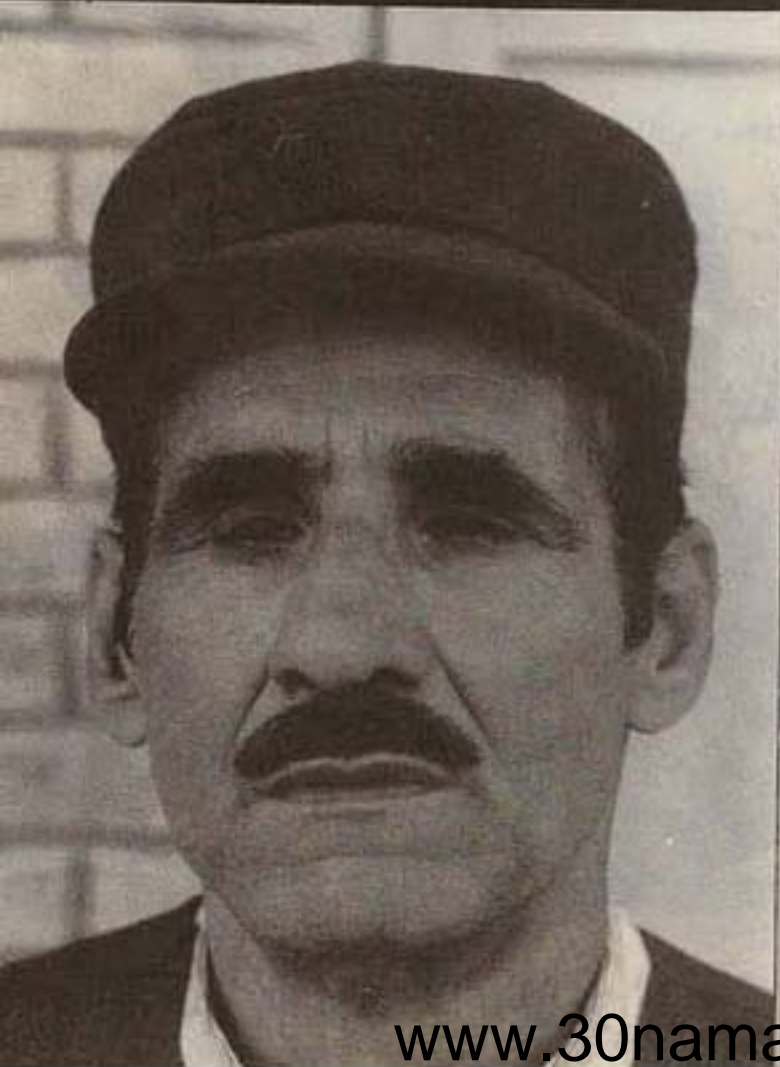


یک باربر هم محل: انفجار هیجان با شنیدن خبر پیروزی تختی





چند نمونه از ادبهای دنیای کودکی علامرضا





داخل خانه تختی: کرسی با سینی میوه و قلیان



تختی به جمع آوری اعانه پرداخته جهت زلزله زدگان بوئین زهرا. کسبه و مردم از هر صنف و قشر و طبقه آن چه در توان دارند از پهلوان خود دریغ نمی کنند.

جهان پهلوان در مسابقه پهلوانی پایتخت بر حریف خود پیروز می شود و رسماً از قهرمانی به پهلوانی می رسد. بازوبند پهلوانی پایتخت بر بازویش قرار می گیرد.

جهان پهلوان در محضر مبارک آقای طالقانی مثل یک کودک معصوم چهارزانو رخصت نشستن یافته است. حضرت طالقانی قرآنی به ایشان هدیه می کند.

جهان پهلوان آقا مطلع هستید که این روزها مردم توجه زیادی به بنده دارن، حتی در خارج تشک بیشتر. تکلیف من در مقابل این همه محبت چیه؟

آقای طالقانی این کتاب آسمانی که کلام خداست و از دهان محمد جاری شده، راه شما را معین کرده.

تختی قرآن را می بوسد و در جیب می گذارد.

آقای طالقانی بوسیدن تنها کافی نیست، بخوانید. با چشم دل... قرآن بخوانید.

جهان پهلوان برای دیدن یک کشتی به استادیوم وارد می شود. موحد کشتی گیر موفق زمان در حال زورآزمایی است. مردم با دیدن جهان پهلوان صلوات می فرستند و شور و غوغای دیدار جهان پهلوان چنان زیاد است که کشتی ناگزیر به مدت پنج دقیقه تعطیل می شود. جهان پهلوان به اجبار روی تشک می آید. یک طرف جایگاه شاهپور غلامرضا نشسته و در طرف دیگر مردم. جهان پهلوان باید انتخاب کند که رو به کی و پشت به چه کسانی کند. جهان پهلوان مردم را انتخاب می کند و پشت به جایگاه، به مردم تعظیم می کند. شاهپور غلامرضا با نگاه کینه توز و لبخندی معنی دار از جا برمی خیزد و جایگاه را ترک

می‌کند، در حالی که در گوش دو تن از مأموران عالی‌رتبه با عصبانیت سخن می‌گویند.

مسابقه‌های انتهایی قهرمانان تیم ملی کشتی در سالن محمدرضا شاه برپاست. جهان‌پهلوان برای مبارزه با حریف ایرانی خود روی تشک می‌آید. مردم صلوات می‌فرستند. قهرمان داخلی وارد می‌شود و دست جهان‌پهلوان را می‌بوسد و می‌خواهد تشک را ترک کند. جهان‌پهلوان پیشانی قهرمان ایرانی را می‌بوسد. داور دست جهان‌پهلوان را بالا می‌برد. مردم صلوات می‌فرستند.

از روی یک تقویم که سال ۱۹۶۲ را نشان می‌دهد و مزین به منظره‌ای از ایالت اوهایوی آمریکاست، به عکس‌های رقبای قدر جهان‌پهلوان می‌رسیم که روی دیوار چسبانده‌اند و جهان‌پهلوان مشغول نگاه کردن به آنهاست: عصمت آتلی، مدوید و حریف بلغاری.

مربی سیر نمیشی از این نیگا کردن؟ باز شب خواب آشفته می‌بینی. جهان‌پهلوان داشتم به کولایف عادت می‌کردم.

مربی کولایف پیر شده. مدویدو به جاش فرستادن. مدوید قبراق و قلچماقه. حالا تا بیای به مدوید عادت کنی یکی دیگه جاشو می‌گیره... حالا حالاها ایران تورو لازم داره.

جهان‌پهلوان این سه نفر حریفای قدر من، گذشتن از هر کدومشون گذرا از یک هفت خوانه. به یاری حق می‌گذرم. اگه این روسی نوپا پشتمو به خاک نرسونه به یاری حق جلوش در میام. کشتی شو دیدم، طلا رو سزاواره ولی خوب روس‌ها خیلی طلا دارن، ماییم که محرومیم.

در این موقع در می‌زنند. جهان‌پهلوان به بلور نگاه می‌کند.

مربی بین کیه. دوست داری کی باشه؟

جهان‌پهلوان دوست داشتن هر چیز برای آدم رقیبه. دوست داشتم مدوید باشه، می‌خواستم بینم نفسم بهش کارگره یا نه.

مجدداً در می‌زنند.

مربی یس پلیز.

یک مرد با صورت استخوانی و لباس خیلی شیک وارد می شود. مربی دست هایش را به کمر زده و کاملاً بر اوضاع مسلط است.

مربی گودنایت سر.

دکتر سلام علیکم. من ایرانیم. اسمم کاشفیه، احمد کاشفی. در تولید و به دکتر کاشفی معروفم. طیب نیستم، دکتر ادبیاتم. توی ایالت اوهایو زندگی می کنم. مقیم آمریکام. دلم برای وطنم پر میزنه. اهل ورزش نیستم، ولی از هوادارای تختی ام. گفتم با دیدن اون انگار از موطنم دیدن می کنم. بوی گل را از چه جویم از گلاب. اجازه میدی بوسمت؟

دکتر به طرف جهان پهلوان می رود و او را می بوسد و بعد با مربی دست می دهد.

مربی ول کام یور اکسلنسی.

دکتر صورت تو جایگاه بوسه های مردم ایران و من در حقیقت با بوسیدن گونه های تو هم جهان پهلوانو می بوسم هم لب هموطنامو. لب هایی که مهر سکوت دارند. عرض دیگری ندارم غیر از آرزوی پیروزی تو و ایران و موفقیت برای مربی عظیم الشان. خدا حافظ هموطن پهلوان، جهان پهلوان. گودبای مستر. جهان پهلوان یه کم باشید لطفاً. من یه خرده پسته آوردم. پسته دامغانه از آب گذشته س قابل دار نیست.

جهان پهلوان یک بسته پسته به او می دهد.

دکتر می پذیرم، به شرط این که دعوت منو برای شام قبول کنید. مربی تا قبل از پایان مسابقه که عملی نیست. بعدش دیگه تصمیم با خودشه.

دکتر خانم من آمریکاییه. البته من پسر مو کاملاً ایرانی بار آوردم. اسمش

آرشه. یک اسم اصیل ایرانی. گرچه چیزهای زیادی از ایران نمی دونه ولی تختی رو می شناسه.

جهان پهلوان اوسا تو چیکار می کنی؟

مربی من عذرم خواسته است. بعد از مسابقه م خیلی گرفتارم...

جهان پهلوان باشه میام.

جهان پهلوان از یک سو و عصمت قهرمان تُرک از جانب دیگر به روی تشک می آیند. دو پهلوان یکدیگر را نظاره می کنند، بعد سر شاخ می شوند و به رد و بدل کردن فنون می پردازند. دکتر کاشفی به اتفاق پسرش آرش در میان جمعیت دیده می شود که جهان پهلوان را تشویق می کنند. چند دقیقه از کشتی نگذشته که جهان پهلوان موفق به زدن فن سگک می شود و عصمت هر چه می کوشد خودش را از این دام برهاند، موفق نمی شود. جهان پهلوان عصمت را ضربه فنی می کند، قبل از اتمام شش دقیقه اول.

دکتر و آرش به رختکن آمده اند. جهان پهلوان به نظر ناراحت می آید. دکتر علت را جویا می شود.

جهان پهلوان درد شدیدی دارم ولی نمی خوام کسی چیزی از این موضوع بدونه. بیماری من روحیه تیممونو متزلزل میکنه ولی من واقعاً...

دکتر بهترین دکتر و برات پیدا می کنم، در اسرع وقت.

جهان پهلوان به بهانه گردش بیا عقبم.

دکتر آرشو می برم خونه از دکتر تلفنی وقت می گیرم و میام عقبت.

دکتر کاشفی در مطب دکتر نشسته است. جهان پهلوان و دکتر از اتاق معاینه خارج می شوند. طیب و دکتر کاشفی با هم انگلیسی صحبت می کنند و نتایج گفت و گو را به فارسی برای جهان پهلوان و گفته های جهان پهلوان را نیز برای طیب.

دکتر دکتر معتقد غده ها خیلی پیشرفت کرده و به تعویق انداختن عمل خطرناکه. تأکید میکنه همین ساعت عمل بشه بهتر از یک ساعت دیگه س.

در صورت تأخیر حتی احتمال خطر مرگ هم وجود داره.
جهان پهلوان به خطر کردنش می‌ارزه. مدال طلا، زورآزمایی با مدوید.
نمی‌خوام این موقعیت رو از دست بدم. میدونو جلوش خالی نمی‌کنم.
دکتر در این صورت نظر دکتر اینه که تا قبل از عمل فشار زیادی به
خودتون نیارید.

جهان پهلوان قول میدم. همه تلاشمو میذارم برای یک ربع ساعت. فقط
دوازده دقیقه این بدن با من یاری کنه تا قیامت ممنونشم.
دکتر می‌گه میتونید هنگام درد از مسکن استفاده کنید.
جهان پهلوان متأسفانه در اوقات مسابقه‌ام و مصرف مسکن ممکنه هیأت
ژوری رو مشکوک بکنه که من دوپینگ کردم. نه، تحمل درد سهل‌تره تا
خفت امتحان دوپینگ.

دکتر کاشفی و جهان پهلوان در اتومبیل دکتر در ایالت اوهایو پیش می‌روند.

جهان پهلوان شکر خدا غده هر چی داریم، عقده نداریم.
دکتر امیدوارم غده‌ها از نوع خوش‌خیم باشه.
جهان پهلوان اگه بدخیم باشه چی میشه؟
دکتر من از پنهان کردن حقیقت بیزارم. حتی امکان سرطان است.

جهان پهلوان داخل اتاق به عکس مدوید نگاه می‌کند و از درد به خود
می‌پیچد. بالش را روی صورت می‌کشد که اشک‌ها و ناله‌هایش را مربی
نبیند و نشنود.

مدوید روی تشک آماده‌ایستاده‌است. مربی دست جهان پهلوان را می‌فشارد.

مربی برو جهان پهلوان.

دکتر کاشفی یک لحظه خودش را به جهان پهلوان می‌رساند.

دکتر درد داری؟

جهان پهلوان درد و ترس.

کشتی در حالتی فوق‌العاده خشن و پرجوش و خروش آغاز می‌شود. هر دو کشتی‌گیر لحظه‌ای بی‌کار نیستند. پیچ و تاب اندام، افت و خیز، گره و گره‌گشایی دمی تشک را به سکون و انداخته است. وقت اول تمام می‌شود. مربی با جهان‌پهلوان حرف می‌زند. دکتر کاشفی یک پرچم کاغذی ایران به پسرش داده که تکان می‌دهد و با دست دیگر شکلات می‌خورد.

مربی اگه حتی با امتیاز ببری طارو صاحبی. هنوز طلا تو دستته. طارو سفت نگاه‌دار.

چهره مادر جهان‌پهلوان به چهره مربی تداخل پیدا می‌کند و سپس غالب می‌شود. تک چهره مادر جهان‌پهلوان با عطوفت با پسرش حرف می‌زند.

مادر گل پسرم غلامرضا. آقا پهلوان مادر، پهلوان محله، پهلوان ایران، پهلوان دنیا، چرا آن قدر رنگت پریده مادر؟ درد اموتتو بریده؟ بگو از مادر قایم نکن، چشمم دیگه سو نداره ننه، خودتو هلاک می‌کنی آخر...

صورت مربی ظاهر می‌شود.

مربی پنج دقیقه مونده به طلا.
جهان‌پهلوان مادر... مادرم کو؟

جهان‌پهلوان سر مربی را با دو دست می‌گیرد... سوت شروع بازی دمیده می‌شود. دو کشتی‌گیر خسته از نبرد وقت اول با حرکات بطئی کشتی می‌گیرند و کمک تکنیکی هم صحنه را رخوت بیشتری می‌دهد. هر دو کشتی‌گیر فنونی از یکدیگر می‌گیرند ولی به علت قدرتمندی طرف مقابل، فن را به نتیجه مطلوب نمی‌توانند برسانند و هر چه تلاش بیشتری می‌کنند خستگی بیشتر می‌شود تا جایی که وقتی سوت داور کشیده می‌شود هر دو قدرت حرکت ندارند. داور دست هر دو را بالا می‌برد: نتیجه مساوی است. بنا به نظر هیأت ژوری، وزن‌کشی سرنوشت مسابقه را تعیین می‌کند.

دو قهرمان یکی پس از دیگری روی ترازو قرار می‌گیرند و جهان پهلوان سیصد گرم نسبت به مدوید اضافه وزن دارد.

از سکوی قهرمانی که طلا برگردن مدوید است دوربین به سکوی دومی که تختی با مدال نقره ایستاده پایین می‌آید. صحنه محو می‌شود در تاریکی.

صورت جهان پهلوان در حالت پایان بیهوشی، خوابیده بر بستر بیمارستان، دستی ملایم به صورتش می‌زند. جهان پهلوان زیر لب حرف می‌زند.

جهان پهلوان مدوید، آبول و مادرم آتلی، کولایف، برادرم، سیراکف، پالم، آیک، خواهرم... طلا، نقره المپیک ایران، پدرم، یخچال، راه آهن، زورخونه. آقای ناظم، چرا مارو تو اتاق حبس کردین ما که زمین ورزش داریم؟ زورخونه هم سر کوچه مونه، چسبیده به سنگکی.

بعد مثل مرشدها می‌خواند.

جهان پهلوان به کشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر. لنگ کردی، فته پا، سگک، عوج بند، دست در ققا، کنده یزدی، اوسام آقا بلور، حاج فعلی، بچه‌ها، وفادار، زندی، توفیق، توفیق. حیف از حبیبی. هلسینکی، توکیو، ملبورن، صوفیه، تهران، رم، یوکوهاما، تولیدو... مدوید... حقش بود طلا. همین طور که حق من هم بود. چی میشه عاقبت ایران؟ اگه با کشتی درست میشه سال دیگه اولیم تو دنیا...

دکتر صبر می‌کند تا نجوای جهان پهلوان تمام شود.

دکتر کاشفی عمل به سلامت تموم شد با موفقیت.

جهان پهلوان بچه‌ها چی شدن؟ تیمون، اوسا...

دکتر تیم ایران به سلامتی رسید تهران.

جهان پهلوان چی شدیم؟

دکتر نتیجه رضایت بخش بود ولی از اون رضایت بخش تر وضع غده‌ها بود. خوشبختانه هیچ کدوم از غدد سرطانی نبودن.

طیب دستور می‌دهد مریض را تنها بگذارند.

دکتر دیگر اجازه نمیده بیش از این پیشت باشم. بعداً برای دیدنت میام.

طیب و دکتر کاشفی از اتاق خارج می‌شوند. پرستار نیز پس از خاموش کردن چراغ سقفی، اتاق را ترک می‌کند. فقط نور ملایمی از یک چراغ خواب آبی‌رنگ صحنه را دربرگرفته است.

در باغچه بیمارستان جهان‌پهلوان روی نیمکتی نشسته و دکتر نیز در کنارش است.

دکتر کاشفی من یه آدم سیاسیم. سیاسی، نه اهل سیاست، نه سیاست‌باز. حتی نه یک آدم حزبی وابسته به چپ و راست، معتدل یا تندرو و برخلاف تو از یک خانواده مرفه. فامیل من نسل اندر نسل در حکومت دخیل بودن. پدرم هنوز هم در ایران اختناق‌زده فعلی مصدر پست مهمیه. روحیه اون با من تفاوت داره. اون میگه ما مردم آسیایی نباید به سیاست کار داشته باشیم. ما باید خدمتگذار دولت‌ها باشیم و دولت تشکیل شده از رجال. حال رجالی که گاهی مورد تأیید مردمند گاهی مورد تأیید قدرت‌ها. پس به هر حال برگزیده مردمند. این حرف‌های پدرمه که البته من باهاش مخالفم. اون حتی منو در ایران کاندید وزارت میدونه و معتقد توی ایرون با وزارت میشه پادشاهی کرد. حتی اعتقاد داره آدم با حسن نیت میتونه در یک حکومت دست‌نشانده هم به نوبه خودش خدمتی کرده باشه. ولی من ذهناً یک شمشیر دولبه‌ام. میگم یا این رو یا اون رو... من به عنوان یک مخالف برای شاه ایران شناخته شده‌ام و به همین دلیل پدرم ظاهراً منو از ارث محروم کرد تا بتونه جان‌نثاریش را نسبت به اعلیحضرت بیش‌تر نشون بده. وضع مالیش درخشانه و به من

کممک میکنه، به دو جهت. یکی این که عرصه به من تنگ شده. دیگه این که چشم و گوش شاه به عرض مبارک نرسانند... ولی باطناً نگران منه. خوب هر چی باشه باباس. من تو این دو سال برای مخارج زندگی در دانشکده تدریس می‌کنم و اوقات دیگه هفته را به دستگیری یک شرق‌شناس مشغولم، برای یک زندگی بخور نمیر. حتی حق دیدار و طنم از من سلب شده. در حقیقت من اجازه ورود به خاک ایرانو ندارم و اگر روزی دل به دریا بزنم، پاچه‌ام میفته گیر سگ‌های شاه. رفتار تو و مریبت منو به یاد خودم و پدرم انداخت. مریبت شبیه پدر منه و من شبیه تو. هر طفلی میفهمه تو طلا رو برای خودت نمی‌خواستی، تو برای این مملکت یک ذره آبرو میخوای و من برای مردم یک کم رفاه. حداقل حقوق انسانی. بعد از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد، مردم هیچ پهلوان قدری رو در صحنه زندگی ندیدن، به همین دلیل همه خواسته‌هاشونو ریختن تو قالب غلامرضا تختی، جهان‌پهلوان. طلا و مس به گردن تو برای آنها یکسانه. پس غمی از مدال نقره نداشته باش. تو پاتو از تشک فراتر گذاشتی. ایران به تختی فکر میکنه، تختی هم به ایران فکر میکنه.

جهان‌پهلوان دوشنبه مرخصم میکنن میخوام هر چه زودتر برگردم شاید تشک و بوسیدمو از کشتی رفتم کنار.

دکتر میری دنبال چه کار؟

جهان‌پهلوان باغبونی. از بچگی به گل علاقه داشتم.

دکتر اون وقت انتظار مردم میره بالاتر. مردم میخوان تو ایرانو گلستان کنی. شب قبل از رفتن، مهمان مایی. فراموش نکنی، عهد کرده بودیم.

جهان‌پهلوان عهد شکن نیستم. میام.

دکتر عهدی هم با مردم داری. ندانسته یا دانسته آنها با تو عهد بسته‌اند...

جهان‌پهلوان در لباس مرتب و موی شانه کرده همراه با دکتر کاشفی درون اتومبیل به طرف خانه دکتر در مسیر مه‌آلودی پیش می‌روند و گه‌گاه از پشت مه تابلوها و کلام‌ها، کشور آمریکا را به بیننده القا می‌کنند.

در آپارتمان دکتر کاشفی باز می‌شود. جهان پهلوان و دکتر وارد می‌شوند. دکتر به معارفه همسرش و جهان پهلوان می‌پردازد و بعد جامه‌دان جهان پهلوان را به طبقه بالا می‌برد. جهان پهلوان یک بسته کادویی را به همسر دکتر می‌دهد. دکتر جهان پهلوان را به گوشه سالن که کتابخانه بزرگی است و بیشتر کتاب‌ها ایرانی است راهنمایی می‌کند. همسر دکتر برای آنها قهوه می‌آورد و بعد بسته هدیه‌اش را باز می‌کند. یک رومیزی کار اصفهان است. زن خیلی متظاهرانه از زیبایی و جالب توجه بودن رومیزی تعریف و تمجید می‌کند. دکتر یک صفحه از موسیقی فولکلوریک آمریکایی می‌گذارد و بعد از راه افتادن صفحه موسیقی، گفتار صحنه را که بیشتر هم به زبان انگلیسی است می‌پوشاند.

دکتر لابد تعجب می‌کنی چه طور بعد از ضربه‌ای که ما از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد خوردیم من برای اقامت آمریکارو انتخاب کردم و همسر آمریکایی گرفتم. آمریکا سرزمین مهاجرینه. آمریکایی خالص کم پیدا میشه. همسر خود من از یک پدر ایتالیایی و یک مادر ایرلندی...

مردی سینی محتوی فنجان‌های خالی قهوه را به آشپزخانه می‌برد.

دکتر در آشپزخانه همسرش را می‌بیند که بطری نیم‌خالی ویسکی و لیوان پر مشروب در دست دارد. لیوان را برمی‌دارد و متضرعانه خواهش می‌کند همسرش امشب الکل را فراموش کند.

دکتر خواهش می‌کنم ایذا، امشب نه. امشب برای من شب بزرگیه.
ایذا و برای من شبی کسل‌کننده.

همسر دکتر لیوان را به زور از دست شوهرش می‌گیرد.

دکتر نزد جهان پهلوان برمی‌گردد و بعد صدای موزیک را برای لحظه‌ای کم می‌کند و آرش را صدا می‌زند. چندبار این عمل انجام می‌شود. ایذا از آشپزخانه فریاد می‌زند:

ایذا آرش را برای تعطیلات آخر هفته فرستادم منزل بابابزرگ.

دکتر سخت معترض می شود.

دکتر من می خواستم اونو با یک مرد بزرگ آشنا کنم.
ایزا مرد گنده شاید، ولی مرد بزرگ من این جا نمی بینم.

جهان پهلوان از لحن و ناراحتی دکتر متوجه می شود اوضاع روبه راه نیست. دکتر برای رد گم کردن موضوع را عوض می کند و خطاب به جهان پهلوان.

دکتر میدونی شام چی داریم؟ چلوکباب. خیلی وقته تو از چلوکباب دوری.

جهان پهلوان نه به اندازه شما... از کودتای ۲۸ مرداد تا حالا.

و هر دو می خندند.

سر میز شام بساط چلوکباب به طور کامل چیده شده است. ایزا هم به آن دو می پیوندد و قبل از نشستن لیوان مشروبش را روی میز می گذارد. (یک بار دیگر خاطر نشان می سازیم که دکتر و همسرش به زبان انگلیسی صحبت می کنند.)

دکتر ایزا لطفاً لیوانتو بردار، مسلمون ها رسم ندارن مشروب تو سفره بذارن.

ایزا این سفره متعلق به خونه منه.

دکتر ایزا جهنم درست نکن.

ایزا جهنم رو تو به خونه آوردی.

دکتر مراقب باش ایزا. تو داری به یکی از مظاهر ملی من اهانت می کنی.

ایزا چلوکباب یا پهلوان؟ هر دوشون از نظر من چیز جالب توجهی نیستن.

ایزا بعد از گفتن این عبارات با عصبانیت خارج می شود و بعد از مدتی با یک بغل پر از رومیزی های کار اصفهان که همه را ایرانی ها برای آنها هدیه آورده اند وارد می شود و رومیزی ها را می ریزد روی کاناپه.

ایزا این هم بقیه مظاهر ملی تون. پرده قلمکار. هر ابرونی اومد همینو آورد. ایرانی ها همه فکر بکر دارند منتها همه یک فکر بکر. رومیزی قلمکار...

ایزا به طرف پله های طبقه دوم می رود جهان پهلوان با متانت و بردباری شام را هر چه زودتر به اتمام می رساند.

در گوشه کتابخانه، جهان پهلوان با دیوان حافظ برای دکتر می خواهد فال بگیرد. در این موقع ایزا با جامه دان جهان پهلوان از پله ها پایین می آید.

جهان پهلوان پرواز من صبح زوده، میتونم این چند ساعتو تو فرودگاه باشم.

دکتر ایزا الکلیه، رفتارش فرمایش مشروبه. از طرفی این خونه واقعاً متعلق به اونه و حقیقتش تدریس من در دانشگاه جنبه معنوی داره. مخارج خونه از محل باری که اون اداره میکنه تأمین میشه.

جهان پهلوان هیچ کدوم از این حرف ها رفتار اونو توجیه نمیکنه. اون عادت کرده مثل هر آمریکایی با ابرونی رفتار کنه. رفتار ظالم با مظلوم. **دکتر** پس منم همراست میام فرودگاه.

جلوی در، دکتر جامه دان را از همسرش می گیرد. جهان پهلوان محترمانه خدا حافظی می کند و خارج می شوند. مرد می خواهد در اتومبیل را باز کند. ایزا فریاد می زند:

ایزا سویچ ماشین منو بده.

دکتر سویچ را به ایزا می دهد.

دکتر همراه جهان پهلوان به راه می افتد تا او را به ایستگاه اتوبوس برساند.

دکتر ایستگاه اتوبوس دویست، سیصد متر بالاتره.

ایزا پنجره را می گشاید و کتاب های دکتر را سرازیر می کند از پنجره پایین.

ایزا اگه همراه مظهر ملی تون میخوای بری کتاباتم ببر که دیگه چیزی توی این خونه نداشته باشی و بهانه‌ای برای برگشتن.

دکتر به جهان پهلوان نگاه می‌کند.

جهان پهلوان من نمیتونم برات تعیین تکلیف کنم که چیکار کنی... ولی من تصمیم خودمو گرفتم. وقتی تورو به این حال و روز می‌بینم، مصمم‌تر میشم.

دکتر برمی‌گردد کتاب‌هایش را جمع می‌کند و داخل خیانه می‌شود. جهان پهلوان در جاده‌ای مه‌آلود جامه‌دان به دست با گام‌های استوار پیش می‌رود... صدای دف همراه با سرودی عارفانه شنیده می‌شود.

آوا گر مردِ رهی میان خون باید رفت.

در گوشه‌ای از استادیوم قبل از رژه قهرمانان شرکت‌کننده المپیک توکیو ۱۹۶۴ پرچم را جهان پهلوان که پرچمدار همیشگی است مرتب می‌کند. مربی به او نزدیک می‌شود و با لحنی حزین تلگرافی را از پاکت درمی‌آورد و نشان می‌دهد.

مربی فدراسیون خواسته پرچمو از دست تو بگیریم. من قادر به انجام چنین کاری نیستم. اختیار با توئه که پرچمو بدی یا امتناع کنی. جهان پهلوان مخالفت من برای شمام تولید دردسر میکنه. مربی برای همه گرفتاری تولید میکنه و بیشتر برای تو. جهان پهلوان فکر منو نکن، من تصمیمم رو گرفتم. قصد شما چیه؟ مربی ما نمیخوایم خودمونو با شاخ گاو دربندازیم. شما دو تا غلامرضا رودرروی هم وایستادین. او غلامرضا برادر شاهه، تو... جهان پهلوان منم پسر ملت...

اردوی ایرانیان

جهان پهلوان به دیوار خالی نگاه می‌کند و از عکس رقبا تصویری بر آن نیست.

مربی دیوارت این دفعه خالیه. مربی باید به کشتی گیر حقیقت رو بگه. دو تا قرعه بد بهت اصابت کرده. کشتی با مدوید و آییگ، نفر سوممونم تازه مصطفی افه که واسه خودش یلیه. میتونی شرکت نکنی. جهان پهلوان نه، وقتی آدم به خاطر مردم شکست هم قبول میکنه ارزشش از پیروزی بیش تره.

در می زنند. جهان پهلوان بالش را بر سرش می کشد. مربی در را باز می کند. قهرمان ترک قرآن به دست در راهرو دیده می شود و به ترکی با مربی صحبت می کند.

قهرمان ترک تو رو به این قرآن محمد، این پهلوان پیر سرافرازو دیگه به میدان نیارید. این دیگه پهلوان ملیه، و متعلق به ملت. نباید اونو به زور و خدعه روی تشک کشوند و شکستش داد که شکست اون شکستن دل یک ملته.

الف: نماهایی زودگذر از کشتی مدوید و جهان پهلوان که جهان پهلوان با امتیاز می بازد. ب: جهان پهلوان تنها روی تشک نشسته، مثل آدمی کنار ساحل در فکر دریا، و امواج دریا بر این عکس سوپرمی شود. پ: جهان پهلوان با آییگ کشتی می گیرد و در نماهایی سریع و با امتیاز مغلوب او می شود. ج: جهان پهلوان در لباس گرم کن با آرم ایران، لب ساحل راه می رود و امواج متلاطمند. د: جهان پهلوان با مصطفی اف در پلان هایی گذرا کشتی می گیرد و با او مساوی می کند و از جدول حذف می شود. تک چهره جهان پهلوان به جایگاه قهرمانان اول تا سوم دوخته شده که رقبا بر هر سه سکو جا گرفته اند.

فرودگاه مهرآباد

هوایمای حامل جهان پهلوان به زمین می نشیند. مردم به تلافی گرفتن پرچم ایران از جهان پهلوان، برای استقبال از او همه پرچم به دست آمده اند و انبوه جمعیت از هر بار بیش تر و پر جوش و خروش تر است. روی پلاکاردی پارچه ای نوشته اند «برای این که تختی گریه نکند بخندید.» جهان پهلوان با دیدن پلاکارد گریه اش می گیرد.

محلّه خانی آباد را آذین بسته‌اند. جهان پهلوان در بنز سیاه خود که با گل تزئین شده، در کنار نوعروسش شاد به نظر می‌رسد مردم روی اتومبیل گل و نقل و گلاب و سکه می‌ریزند و می‌پاشند و می‌افشانند.

جهان پهلوان با مربی به شکار رفته‌اند. در دهی اطراف تهران. مربی و جهان پهلوان هر دو تفنگ شکاری بر دوش دارند و کوله‌پشتی بر پشت و سوار بر اسب. مربی کنار برکه پرنده‌ای می‌بیند، از اسب پیاده می‌شود و تفنگ را نشانه می‌رود برای زدن پرنده که جهان پهلوان می‌زند زیر دستش. مربی سخت پکر و معترض می‌شود.

جهان پهلوان اوسا، قصد از شکار کشتن گنجشکا نیست. من تصمیم گرفتم. مربی پس با من در میون نگذار. اگه من چیزی ندونم از هر جهت راحت‌ترم. چند روز پیش منو خواستن پرسیدن تو این دو تا غلامرضا تو کدومشونو بیش‌تر می‌خوای؟ گفتم این دو تا غلامرضا یکیش شاگردمه اون یکی شاهپور. خیلی با هم توفیر دارن. شما راسته حسینی به من بگین تیمسار، آقازاده‌تونو بیش‌تر دوست دارین یا اعلیحضرتو؟ نه گذاشت نه برداشت گفت اعلیحضرت. آدم بچه‌ش که سقط شد میتونه یه بچه دیگه درست کنه، اما شاهو که نمیشه. بچه‌ام که نباشه فقط یه بچه ندارم اما اگه شاه نباشه، هیچی ندارم. آخرشم گفت معلومه تختی از اون اعلامیه‌هاش به تو هم می‌ده. قسم و آیه خوردم که نه. گفت زیر زبونشو بکش بین چه خیالاتی داره. گفتم میدونه من جان‌نثار اعلیحضرتم، واسه خاطر من دهنشو نیگر میداره. یه دفه جوش آورد گفت پس قبول داری که بدخواه ذات اقدس همایونی است و غلط‌های زیادی میکنه... گفتم والله چه عرض کنم تیمسار. گفت قبول داری نمک شناسه و بی‌چشم و روست؟ گفتم والله بالله در مورد من که احترامم رو بیش از اندازه نگه میداره و شرمنده‌ام میکنه. گفت تو بیش‌تر بهش محبت کردی یا اعلیحضرت؟ گفتم به همه ما اعلیحضرت. گفت به همه کاری ندارم، ملاحظه نکن، نسبت به اون. گفتم اعلیحضرت. گفت بهش بگو هر چی تا حالا دیدی مِه‌ر شاه بود، از این به بعد منتظر قهر شاه باش.

جهان پهلوان تازه این مهر بوده...
مربی جلوی من چیزی نگو. واسه من مسؤلیت درست نکن.
جهان پهلوان اول تو مسؤلی. مربی من تو بودی.
مربی کاشکی نبودم. با همه علاقه‌ای که بهت دارم و اسمم سر اسم تو
پر آوازه شد، اما حقیقتاً حالا که خودتو با شاخ گاو میخوای دراندازی...
جهان پهلوان شاخ گاو چیه اوسا؟ شاخ دیورو هم میشکونم.
مربی خیر از جوونیت بینی جلوی من از این حرفا نزن. خدایا تو خودت
شاهدی من چیزی نشنفتم.

مربی سوار بر اسب می‌شود و می‌تازد. جهان پهلوان نیز همچنان در پی
او فریاد زنان حرف‌هایش را می‌گوید. صدای ریتم تاخت پای اسبان،
گفتار صحنه را می‌پوشاند.

جهان پهلوان در گل‌خانه، گل‌ها را دانه‌دانه جدا می‌کند و در بسته‌ای
مهیای بردن به مغازه گل‌فروشی.

در اتاق، همسر جهان پهلوان فرزند را در گهواره تکان می‌دهد. تلفن
زنگ می‌زند. بابک از خواب بیدار می‌شود و شروع به گریه می‌کند.
همسر جهان پهلوان تلفن را برمی‌دارد و در حالی که نگران بچه است.

همسر جهان پهلوان الو بفرمایید. سلام علیکم، بله هستن، گوشی خدمتون.

همسر جهان پهلوان پنجره را می‌گشاید و صدا می‌زند.

همسر جهان پهلوان تلفن.

جهان پهلوان گل‌ها را رها می‌کند و وارد اتاق می‌شود. مادر بچه را بغل
می‌کند و از اتاق خارج می‌کند. جهان پهلوان بچه را بین راه می‌بوسد،
بعد با تلفن حرف می‌زند.

جهان پهلوان سلام علیکم دکتر، تویی؟ انتظار اینو نداشتم. ایرانی؟
تهرون؟ چرا رفتی هتل؟ نه، کسی دوروبرم نیست. بگو، با دل راحت بگو.

صدای تلفن همه چیزو نمیتونم تلفنی بگم. تو به خانوادت بگو باید بری سفر، برای دو سه روز حفظ ظاهر و بکن. چمدون بردار بیا هتل آتلانتیک یک اتاق بگیر. سعی کن اتاق شماره ۲۳ باشه، خالیه. جهان پهلوان سر راه گل هارو میدم گل فروشی میام. صدای دکتر منتظرم.

تلفن قطع می شود.

جلوی در خانه هنگام خروج جهان پهلوان با جامه دان و بسته گل، همسرش بچه بغل پشت او ظاهر می شود.

همسر جهان پهلوان امروز جمعه کجا میری؟

جهان پهلوان میرم شهسوار سری به باغ بزنم. تلفن می کنم.

جهان پهلوان برمی گردد و بابک را می بوسد. سوار بنز سیاه می شود. همسر جهان پهلوان با نگرانی به دور شدن اتومبیل نگاه می کند.

جهان پهلوان اتومبیل را پارک می کند. بسته گل ها را برمی دارد تا به گل فروشی برساند. مردم وقتی می رسند، او را می بوسند و جهان پهلوان به هر یک گلی می دهد.

جهان پهلوان به گل فروشی می رسد، دست خالی.

گلفروشی باز که دست خالی هستی. قرار بود امروز گل بیاری. جهان پهلوان گل برات آورده بودم. قرار بود بدم به تو که تو بفروشی به مردم. کار تو سهل کردم، گل هاتو دادم به مردم. میخوام دو سه روز برم شهسوار، منتظر نباش.

بنز سیاه، جلوی هتل آتلانتیک توقف می کند. جهان پهلوان پیاده می شود به داخل هتل می رود، در حالی که جامه دانی به دست دارد.

جهان پهلوان در اتاق شماره ۲۳ هتل آتلانتیک با جامه دان ایستاده است. کمی منتظر می ماند، سپس می نشیند روی تخت و جامه دان را می گذارد

زمین. پنجره اتاق از خارج باز می‌شود. یک نردبان چوبی جلوی پنجره قرار می‌گیرد. صدای بالا آمدن پای شخصی روی نردبان شنیده می‌شود. دکتر کاشفی با ریش یکی دو روز نتراشیده، صورت لاغرتر، عینک دودی و کراوات مشکی ظاهر می‌شود. جهان پهلوان برمی‌خیزد و مانند دو دوست قدیمی یکدیگر را می‌بوسند.

دکتر پدرم فوت کرد. چند وقتی بود مبتلا به یک بیماری مزمن ریوی بود. اطباء تجویز کرده بودند در شمال زندگی کن، چند سال بود که در ویلای شمال زندگی می‌کرد. من به مراسم کفن و دفنش نرسیدم ولی برای شرکت در مراسم یادبود رسیدم. باید چند روزی بریم شمال. جهان پهلوان تسلیت میگم. گرچه مرگ حقه، ولی تحمل مرگ پدر دشواره... منو در غم خودت شریک بدون و تا هر وقت تو بخوای در خدمتم.

دکتر حال گپ زدن داری؟

جهان پهلوان بعله.

دکتر زندگی منو که توی اون جهنم دیدی. بعدها ایزا از اون ابلسی هم که دیدی خبیث‌تر شد. به جای خون تو رگش الکل بود. مرتب دشنام می‌داد و تحقیرم می‌کرد، جوری که تحملش برام مقدور نبود. آرش هم جانب ایزارو گرفت. اون در حقیقت بیش‌تر آمریکایی بود تا فرزند یک ایرانی. پذیرفتن اسم ایرانی هم یک تعارف بود. بعدها نام پدر بزرگ زخم اتلورو انتخاب کرد. اتللو به حمایت مادرش مدرسه‌رو رها کرد و در همون بار مشغول کار شد. با وقاحت جلوی من سیگار می‌کشید. دو نمونه سیگار معمولی، ماری جوانا... و به کنایه به من «بابا آسیایی» می‌گفت. آسیایی که بودم، کم‌کم برای اطرافیان هم دکتر کاشفی بدل شد به «دکتر آسیایی». روزگاری می‌خواستم انسان بزرگی بشم. برای رسیدن به اون کمال آن‌قدر تحقیر می‌شدم که در داخل خود خوار و خفیف‌تر از هر آدم عادی بودم. خبرهایی که از تهرون می‌رسید، مرگ نزدیک پدرمو اخطار می‌کرد. با سفارت مشغول مذاکره شدم خواستم هنگام مرگ بالای سر

پدرم باشم غلط کردم نامه‌ها نوشتیم. پدرم هم در تهران واسطه‌ها تراشید تا مورد عفو خاص ملوکانه قرار گرفتیم. راه برای مراجعت به وطن و زندگی عادی میسر شد. البته به شرط همکاری صادقانه با حکومت. خلاصه شدیم آدم اینا. آدم اینا شدن از آدم ایزا بودن برای من بهتر بود. این‌ها از ملاقات‌های مکرر من و تو در آمریکا مطلع بودن. از من خواستن به عنوان اولین نشانه امر بری، از دوستیم با تو در حقیقت سوءاستفاده کنم و دعوتت کنم به هتل. حالا در این هتل، سور بپا میشه یا ماتم، من بی تقصیرم...

جهان پهلوان از جا بلند می‌شود.

جهان پهلوان اگه تو از طرف اونا با من حرف می‌زنی من با تو حرفی ندارم. دکتر شتاب نکن. دانسته تصمیم بگیر. من با تو طرفیتی ندارم، اونا خودشونم میتونستن به بهانه دیگری یا حتی به پای خودت تورو بیارن. این کارو از من خواستن که منو در اول کار بشکونن. این قضیه برای سیاسی کردن من بود و من به پاس دوستی گذشته و با شرمندگی از عهدشکنی خودم، نصیحتت می‌کنم دست از مخالفت بی‌حاصل بردار. زندگی من میتونه عبرت تو باشه. من با اون همه توانایی ذهنی از داخل پوسیدم. پیرمرد خدایا مرز راست می‌گفت سیاست چه ربطی داره به آسیایی‌ها؟ حالا وقت تودیع و من روی بوسیدن حتی دست‌های تورو ندارم. سربسته بگم این هتل پر از مهمان‌های جورواجوره، حتی کارشناسای خارجی و یک در هتل باز میشه به اون اداره جهنمی. جهنمی بدتر از جهنم خانه ایزا. زنده بمون.

دکتر از نردبان پایین می‌رود. نردبان برداشته و پنجره بسته می‌شود. انگار تمام این صحنه یک رؤیا بود. مدتی می‌گذرد و جهان پهلوان روی تخت می‌نشیند. تلفن را برمی‌دارد و درگوشی می‌گوید:

جهان پهلوان می‌خواستم با آقای دکتر کاشفی صحبت کنم.

تلفنچی شماره اتاقشون چنده؟

جهان پهلوان نمی دونم.
تلفنچی گوشی خدمتتون.

چند لحظه می‌گذرد.

تلفنچی همچین شخصی جزو مسافرین نیست. امر دیگری ندارید؟
جهان پهلوان خیر عرضی ندارم.

چند لحظه می‌گذرد. جهان پهلوان برمی‌خیزد و دستگیره در را می‌چرخاند، اما در از بیرون قفل است. تلفن زنگ می‌زند، گوشی را برمی‌دارد اما صدایی نمی‌آید.

جهان پهلوان الو... الو...

جهان پهلوان به تلفنچی نمره خانه خودش را می‌دهد و از آن طرف سیم همسرش گوشی را برمی‌دارد.

جهان پهلوان الو شهلا...

صدای همسر خودتی جهان پهلوان؟

جهان پهلوان آره. شماها خوبین؟ تو، مادر، بچه...

صدای همسر آره، تو کجایی؟

جهان پهلوان توی راه. بازم تلفن می‌کنم. خدا حافظ.

صدای همسر خدا حافظ. راستی یه آقای تلفن کرد این شماره رو داد:

۶۵۶۳۰، التماس می‌کرد باهاش تماس بگیری. یادداشت کردی؟

جهان پهلوان شماره‌ش روند بود...

جهان پهلوان نمره تلفن را به تلفنچی می‌دهد. ارتباط برقرار می‌شود.

جهان پهلوان من تختی هستم. یه آقای به خونه ما تلفن کرده...

صدای تلفن من بودم آقا، دست شمارو می‌بوسم. من عنصری هستم، کار

هنری می‌کنم.

جهان پهلوان موفق باشید، امری با من داشتید؟

صدای تلفن یه عرض مختصر. ما یک فیلم تبلیغاتی داریم برای تبلیغ تیغ ریش‌تراشی. خواستیم شما نقش اول اونو بازی کنید. پلان درشتی از صورت شماست که یک دست زیبای زنانه به اون دست می‌کشه و شما این شعر ریتمیک رو میخونید. اجازه بدید شعرو پخش کنم.

صدای زدن دکمه ضبط صوت. ضرب نواخته می‌شود. بعد یک صدای نتراشیده نخراشیده می‌گوید:

صدا رو صورت‌م مورچه بیاد لیز میخوره. ریشام هر روز دو دست تیغ تیز میخوره.

ضبط صوت خاموش می‌شود. صدا ادامه می‌دهد.

صدای تلفن جالبه، نه؟ واقعاً بامزه‌اس قبول می‌کنید؟

جهان‌پهلوان نخیر آقا. بنده اهل این کارا نیستم.

صدا اجازه بدید بگم تا صد هزار تومن اسپانسر حاضره به شما برای این چند ثانیه بده.

جهان‌پهلوان خیر آقا. انگار شما عقل و بار درست و حسابی ندارین.

صدا صد هزار تومن به راحتی میتونه همه مشکلات شمارو حل کنه.

جهان‌پهلوان مشکلات منو پول حل نمیکنه.

صدا به هر حال بازی کردن در این فیلم تبلیغاتی همه مشکلات شمارو حل میکنه. مشکلاتی که در چند روزه اخیر دارید. پذیرفتن این کار در حقیقت تنها راه آزادی شماست. تحمل چند لحظه رفتار مبتذل به یک عمر زندگی کردن میارزه. شما هنوز ۳۶ سال دارید. نصف عمرتون فرصت دارید. حتی میتونید اعلامیه‌هارو به هزینه خودتون چاپ کنید و پخش کنید. به هر تقدیر هر وقت تغییر عقیده دادید و خواستید ظرف این چند روز به ساز ما برقصید آن هم فقط برای چند ثانیه بیاید جلوی پنجره اتاق، پنجره را باز کنید و یک نفس عمیق بکشید. ما با دوربین شمارو زیر نظر داریم.

تلفن قطع می‌شود. جهان‌پهلوان با تعجب گوشی را می‌گذارد. کاغذی از زیر در به داخل فرستاده می‌شود. جهان‌پهلوان کاغذ را باز می‌کند، این متن روی آن نوشته شده است:

«این نامه را به خط خودتان بنویسید: «حضور مبارک آقای دادستان، این ورقه وصیت‌نامه این جانب است. تمنایی که از جنابعالی دارم این است که اولاً مهریه زخم هر چه هست بدهید، بیشتر راضی نیستم. ثانیاً از هیچ‌کس شکایتی و گله و ناراحتی ندارم. خودم این تصمیم را گرفتم و احدی در کار من دخالت ندارد. غلامرضا تختی ۱۶/۱۱/۴۶.» برای خودکشی شیشه قرص داخل کشوی میز است و آب از دستشویی بردارید. لیوان کنار شیر آب است.»

جهان‌پهلوان به طرف میز می‌رود. لوله قرص را برمی‌دارد و کف دستش می‌ریزد. دوباره در قوطی خالی می‌کند. به طرف توالت می‌رود که لوله را بیندازد. آب باز است. لیوان آب را پر می‌کند و آب می‌خورد. می‌آید طرف پنجره، شیشه را پرت کند. متوجه می‌شود ممکن است مأموران را به اشتباه بیندازد. پنجره را به سرعت می‌بندد. تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارد. صدای قبلی است.

صدا آیا تغییر عقیده داده‌اید جهان‌پهلوان یا ما دست به آن عمل بزنیم که آبروی هر چه پهلوان است بر باد برود؟

جهان‌پهلوان در دهنی تلفن تف می‌اندازد. می‌نشیند روبه‌روی آینه به خودش، قرص‌ها و شیر آب باز، نگاه می‌کند.

جهان‌پهلوان روی تشک خودش را مشاهده می‌کند. با خودش در حال کشتی گرفتن است. خودش را به پل برده و در لحظات جانفرسای مقاومت مرگبار است. در این لحظه برق اتاق قطع می‌شود. تاریکی و سکوت حاکم است. پس از مدتی صدای باز شدن شدید پنجره شنیده می‌شود و صدای گذاشتن چند نردبان و بالا آمدن چندین نفر...

به تماشای ورزش زورخانه‌ای مشغول است و تنه‌اش تا نیمه از سوراخ نورگیر، بیرون آمده و به طرف پایین آویزان است. برای آخرین بار میل منقش به پرچم ایران به طرفش می‌آید. میل را می‌گیرد و می‌خواهد نگه

دارد، اما موفق نمی‌شود. پدرش پشت سرش در عباى سفیدی ظاهر شده و پایش را نگه داشته تا مانع سقوط او شود. ولی جهان پهلوان با میل منتش به پرچم ایران به کف گود سقوط می‌کند و درهم می‌شکند و غرقه به خون می‌شود.

چند مأمور کلاتری در اتاق شماره ۲۳ را به زور باز می‌کنند و داخل می‌شوند. جسد تختی روی تخت افتاده و شیشه قرص طرف دیگر. شیر آب باز است. پاسبانی آن را می‌بندد. وصیت‌نامه به خط جهان پهلوان روی میز قرار دارد.

مأمور دادستانی خودکشی کرده.

عارفی دف‌زنان وارد می‌شود و دور گود کنار بدن خونین و پاره و شکسته جهان پهلوان می‌چرخد و اشعار عارفانه می‌خواند.

عارف گر مرد رهی میان خون باید رفت...

خانه آرزو

داستان تلویزیونی

تعداد برنامه‌های بخش اول ۲۶ قسمت

مدت هر قسمت ۵۶ دقیقه

جلوی اتوبوس در آخرین روز مدرسه. یکی از بچه‌ها که وظیفه عکاسی را بر عهده دارد، جایش را با بچه دیگری که در پیشاپیش صف کنار آقا حجت ایستاده عوض می‌کند تا او هم در عکس کنار آقا حجت حضور داشته باشد.

برادر کوچک زهرا، دایی مجتبی در خانه آرزو را با اشتیاق می‌گوید. رسم او این است که همه ساله سه ماه تعطیلی را با خانواده خواهر بگذرانند. مجتبی ایام تعطیل اوقات خود را به بطالت نمی‌گذرانند و انواع و اقسام گل‌های کوهی را از کوه می‌چیند و به صورت دسته گل‌های زیبایی تزئین کرده بفروش می‌رساند و خرج تحصیل سالیانه خود را از این طریق به کف می‌آورد.

مجتبی برادر کوچک زهرا با مشاهده خواهرش در بستر بیماری به شدت متأثر می‌شود. و از خواهر رخصت می‌خواهد تا مسئله را با پدرشان استاد کاظم در میان بگذارد.

معصومه خانم از وضع زهرا جويا می‌شود. و خانم دکتر زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد. زهرا از آن جمله زنان است که هنگام بارداری کوچکترین حرکتی خطر سقط جنین در پی دارد و احتمال خطر جدی برای جان مادر. و از همین دقیقه باید با وسیله نقلیه‌ی مطمئنی با احتیاط

کامل به خانه منتقل شود. و تا هنگام وضع حمل در بستر راحتی به استراحت مطلق پردازد.

اتوبوس خالی آقا حجت به ایستگاه موعود می‌رسد اما فقط همسرش معصومه خانم را می‌بیند و از عروسش زهرا خبری نیست.

همسرش سوار می‌شود. معصومه خانم برای شوهر مضطرب شرح ماقوع می‌دهد و به روایت مادر علی موضوع را مصور می‌سازیم.

معصومه خانم از اطاق خانم دکتر خارج شده، از در بیمارستان می‌گذرد. و در خیابان یک تاکسی خالی را به صورت درستی کرایه می‌کند. تاکسی وارد بیمارستان می‌شود پرستار زهرا را با صندلی مخصوص حمل بیماران از راهرو به حیاط می‌رساند و به کمک معصومه خانم مادر علی، زهرا به تاکسی منتقل می‌شود. تاکسی با آرامش به جانب کوهپایه رهسپار می‌گردد و معصومه خانم در ایستگاه موعود، منتظر آمدن اتوبوس آقا حجت.

اتوبوس آقا حجت با دو سرنشین از باریکه راهی به جانب کوهپایه می‌رود. مادر علی می‌خواهد توجه شوهر بی‌حوصله به موضوع دیگری معطوف شود و بهترین بهانه برای تغییر محور سخن اشاره به کارتن هدایای بچه‌هاست، اما پدر علی بی‌اعتنا و دل‌افسرده از وضع ناگواری که پیش آمده اتوبوس را جلوی خانه‌ی آرزو متوقف می‌کند.

معصومه خانم زهرا را آمرانه از آشپزخانه خارج کرده و بستر پاکیزه‌ای برای عروسش مهیا می‌کند. و خود به تدارک سفره ناهار ظهر می‌پردازد. آرزو که دانش‌آموز رتبه اول سال چهارم دبستان شده کارنامه‌اش را به پدر بزرگ نشان می‌دهد.

آقا حجت بی میل به غذا و سرخوش از کارنامه نوه و دل‌نگران عروس نشانی محل کار پسرش علی را از زهرا می‌گیرد و به دیدار پسرش می‌رود. با خود می‌اندیشد بهتر است در این دیدار که به قصد آمادگی علی جهت معضلی که پیش آمده انجام می‌گیرد، کارنامه درخشان تحصیلی آرزو را پته‌ی عبور کند و چنین می‌کند.

آقا حجت در مسیز خانه و محل کار پسر با همسایه، فروشنده طواف که آسید حسن نام دارد، ملاقاتی محبانه دارد. از محاوره آن دو دوست قدیمی درمی‌یابیم:

آقا حجت که راننده سرویس بچه‌های مدرسه است، از فردا که آغاز سه ماه تعطیلی است به رسم همه ساله به کوهپایه می‌آید تا مسافری را از سرپل به کوهپایه برساند و برگرداند. قبلاً خانه‌ی آرزو متعلق به آقا حجت بوده که به علت کوچکی خانه و هم تصمیم علی به ازدواج، آنها خانه را به زهرا و علی می‌سپارند و خود با اندوخته‌ی علی که در حقیقت وجهی است بابت خانه‌ی پدری و تحصیل وام از بانک، خانه‌ای در جنوب شهر پیدا می‌کنند و پیدا است پیرمرد اهل کوهپایه هیاهوی شهر را دوست ندارد.

علی با دیدن اتوبوس پدر دست از کار می‌کشد و به استقبال آقا حجت می‌رود. با رؤیت کارنامه‌ی آرزو گل از گل چهره علی می‌شکفت.

علی نمای سنگ‌کاری ساختمان را نشان پدر می‌دهد و آقا حجت به استادی فرزند خویش آفرین می‌گوید. در این وقت آسید حسن و صفیه خانم همسایه خانه‌ی آرزو به زبان تصویر معرفی می‌شوند. این زن و مرد خستگی ناپذیر در تلاش معاش، دوشادوش یکدیگر پیوسته به کارند. زن از نیمه شب دیگ عدسی را بار می‌گذارد و مرد با سپیده صبح دیگ را به بازار فروش می‌برد. مرد در حال فروش عدسی است که زن شیر را خوب

می جوشانند، و لیوانها را در نهایت پاکیزگی می شویند و پیاله‌های عسل را مهیا می سازد. عسل را نیز از کندویی که خود دارند تهیه می کند.

آسید حسن به خانه برمی گردد. پاتیل خالی عدسی را می گذارد و شیر و عسل آماده را به بازار می رساند تا کامبخش راهیان صبح صادق باشد. صفیه خانم در چند لانجین بزرگ خشکبارهای آب انداخته را آماده می کند و تنظیف لطیفی روی هر یک می کشد و لیوانهای بلور بزرگ و کاسه‌های کوچک آبی را آب می گرداند.

آسید حسن بساط خاموش شیر را به صفیه خانم می سپارد و لانجین‌های خشکبار آبدار را می گیرد.

ظهر ناهار مختصری می خورند در نهایت قناعت. و پیداست این همه اشتیاق برای کسب روزی حلال به جهت حرص مال‌اندوزی نیست دلیل دیگری دارد که به موقع خود خواهد آمد.

بعد از نماز مرد خسته از کار روز لحظه‌ای چشم بر هم می گذارد و زن از پا نیفتاده به طبخ عصرانه مناسب فصل می پردازد، که شوهر تا غروب فروشنده آن باشد.

با مرور در زندگی آنها علی و آقا حجت هیچ جای خالی در زندگی صفیه خانم پیدا نمی کنند. اما مادر علی عقیده دارد صفیه خانم مثل ساعت منظم است و آدم منضبط با همه‌ی گرفتاری‌هایش حتماً ساعتی وقت خالی می تواند پیدا کند خصوصاً چنین زن بزرگواری که به استقبال کار می رود.

معصومه خانم و صفیه خانم مثل آب خوردن مسئله را حل می کنند و

زن پر مشغله و منضبط همسایه ساعتی را در روز برای رتق و فتق امور خانه آرزو اختصاص می دهد.

آقا حجت در خانه خویش کارتن هدایای کودکان را یکی یکی باز می کند و با باز کردن هر یک چهره شاداب و حق شناسی جلوی چشمش ظاهر می شود. تصویر به یاد ماندنی این صحنه هنگام گرفتن عکس یادگاری است. علی از کتری برای پدر چای می ریزد و آقا حجت نرم نرم ماجرای زهرا را برای علی شرح می دهد و می افزاید که بانویی برای اداره امور خانه لازم است. مادر زهرا که چهره در نقاب خاک کشیده و خواهر زهرا، فرشته هم که شوهر و فرزند دارد. خواهر علی، اقدس هم که پای بند شوهرداری و بچه داری است. مناسبترین شخص معصومه خانم، مادر علی است. بررسی مشکلات آغاز می شود. خانه ی آقا حجت آن سوی شهر است و خانه ی آرزو در کوهپایه. نمی شود دو خانوار را در خانه آرزو جا داد که خانه بسیار کوچک است برای دو خانوار، و نه خانه ی آقا حجت گنجایش و امکان پذیرایی آنها را دارد. در ضمن خانه ی پدری از محل کار علی بسیار دور است و بیشتر اوقاتش در روز صرف ایاب و ذهاب خواهد شد. و نه می شود کار علی را تعطیل کرد که فصل، فصل بنایی است و بیشتر درآمد سالیانه علی در این فصل تأمین می شود. به این نتیجه می رسند به طور موقت چاره این است که معصومه خانم، مادر علی در خانه ی خود غذای روزانه خانه ی آرزو را آماده کند و آقا حجت که وسیله نقلیه دارد و محل کارش در فصل تابستان حوالی کوهپایه است غذا را روزانه به آنجا برد. زهرا تأکید می کند موضوع باید مسکوت بماند چون ابراز آن جز آن که غمی بر غمهای پدر رنج دیده بیفزاید ثمری ندارد. و باب معارفه ی نمایشی خانواده زهرا از همین محاوره خواهر و برادر گشوده می شود.

پدرشان استاد کاظم، نقاش ساختمان است. مردی در کار خود استاد و از نظر اخلاقی مهذب و محبوب پدر یک سرباز شهید است.

که داستان شورانگیز آن شهید همیشه جاوید نیز به جای خود خواهد آمد.

استاد کاظم چند ماهی بیشتر نیست که همسرش احترام سادات را از دست داده. احترام سادات نیز زن هنروری بوده که علاوه بر اداره امور خانه یک دار قالی در خانه داشته و برای هر یک از فرزندان قالیچه‌ای بافته که به دخترها به عنوان جهیزیه و به پسرها به عنوان اسباب خانه هدیه کرده. با تولد آرزو برای نوه دختریش نیز قالیچه‌ای بافته و تحفه فرستاده، همچنین برای نوه دیگرش ترگل، فرزند مهندس توسلی و فرشته. در میان قالیچه‌ها، قالیچه‌ی مخصوص فرزند شهیدش ناصر نقشی از بهشت برین است و آذین دیوار و شانشن اجل از آن که پا بر ساحت آن بگذارند.

احترام سادات پیش از مرگ در کار بافتن قالیچه‌ای بوده برای مسافر پا به راه زهرا که عمرش به اتمام قالیچه نرسیده و دار فانی را وداع گفته و نقش نیمه‌کاره بر دار خانه باقی.

این دار با آن قالیچه نیمه بافته مثل بیرقی نیم‌افراشته به احترام فقدان احترام سادات نظاره‌گاه دائم استاد کاظم است و نیمکت چوبی بی‌باافته آن چون استن حنانه همیشه نالنده.

استاد کاظم به یاری دخترش فرشته رتق و فتق امور خانه را در هنگام فراغت از کار برعهده دارد. در نتیجه فرشته، خواهر زهرا که مسئولیت اداره امور دو خانواده را برعهده دارد، امکان رسیدگی به خواهر برایش میسر نیست.

مجتبی چند روزی در خانه خواهر می‌ماند و روزها به چیدن گلهای کوهی و فروش آن می‌پردازد. در همین ایام در می‌یابد حضورش در خانه خواهر یک زحمت اضافی است. گرچه می‌کوشد در امور خانه‌داری نیز معاونت کند، اما در ترازوی انصاف منصفانه می‌سنجد کفهی زحمتش می‌چربد بر مساعدتش در امور خانه‌داری. از طرفی محل کارش تابستان‌ها همان کوهپایه است. پس مصمم می‌شود. بعد از کسب اجازه از

خواهر و شوهر خواهر و جلب رضایت خواهرزاده نازک‌تن آرزو منزلگاهی در پشت بام قهوه‌خانه درویش کرایه کند و ضمن تحصیل درآمد برای خرج تحصیل سال آینده امور زندگانی شخصی را نیز در این سه ماه تعطیلی خود مستقلاً به عهده بگیرد.

مجتبی مسئله را با هر سه میزبان مهربان به زبان خود آنها حل می‌کند و بعد سراغ قهوه‌خانه درویش رفته تختی برای سه ماه اجاره می‌کند سپس به خانه پدری می‌رود تا ساک را تبدیل به جامه‌دانی کند و زیرانداز و روانداز پاکیزه‌ای بردارد.

مجتبی در خانه با خواهرش فرشته روبرو می‌شود. فرشته که امکان بروز کدورتی مابین خواهرش زهرا و مجتبی نمی‌دهد با خود می‌اندیشد باید مسئله خاصی در میان باشد. هر چه مجتبی طفره می‌رود، موفق به نهان کردن راز نهفته از آن خواهر دلسوز محکم‌رأی نمی‌شود. راز از پرده برون می‌افتد.



خواهر مهربان سرآسیمه خود را به خانه آرزو می‌رساند. در خانه آرزوست که فرشته درمی‌یابد ماجرا از چه قرار است و بار زحمت همه بر دوش معصومه خانم، مادر علی است و صفیه خانم زن همسایه.

فرشته از خواهرش زهرا درخواست می‌کند در این موضوعی که پیش آمده به او هم امکان خدمتی بدهند و برای مجاب کردن زهرا چنین توضیح می‌دهد که بعد از شهادت برادرمان ناصر و مرگ مادرمان غیر از پدر، مجتبی بود که مجتبی هم این سه ماه تعطیلی را بنا دارد مستقلاً امور زندگانی را برعهده بگیرد. و چه تصمیم خوبی است که این مدت در حقیقت یک دوره آمادگی است برای آن که مجتبی بتواند مرد زندگی باشد. پس تنها می‌ماند پدر که با آوردنش به خانه خودم دیگر از زحمت کار خانه پدری خلاص شده و به جایش دو روز در هفته مسئولیت اداره امور خانه تو را بر عهده می‌گیرم.

منطق فرشته قوی است و هیچ عذری برای عدم پذیرش خواسته او جایز نیست.

غروب که استاد کاظم از سر کار به خانه می آید، دخترش فرشته را می بیند که مشغول جمع آوری بعضی از لوازم و البسه‌ی شخصی اوست. استاد کاظم علت را جویا می شود و فرشته به نرمی مطلب را می گوید و از پدر تمنا می کند بر سر او و دخترش ترگل و مهندس توسلی منت گذاشته چندی مهمان عزیز خانه آنها باشد.

استاد کاظم با قاطعیتی محبانه دعوت دختر مهربان را پدرانہ نمی پذیرد و با همان حجب مخصوص و لحن ملایم که حتی در برخورد با فرزندان‌ش نیز هیچگاه آهنگ درشتی نکرده اظهار می دارد:

بعد از مرگ مادرت تا زنده‌ام محال است بگذارم چراغ خانه‌اش خاموش باشد. و اضافه می کند در نبود مجتبی من که روزها سرکار غذا می خورم و شام شبم به عادت دیرین نان و ماست است و نان و پنیر. و پرداختن به امر خانه، خودش مشغولیتی است برای ما پیران بی خواب. و تأکید می کند لزومی هم ندارد این مطلب را به خواهر بیمارت بگویی تا دل نگران من باشد.

روز جمعه است، روز تعطیل و چه لطفی دارد آدینه برای آنها که هفته‌ای پر بار از کار و کوشش داشته‌اند، یکی از همان مردمان کارساز استاد کاظم خودمان است. پدر صبح زود به عادت هر هفته نخست به زیارت تربت فرزند شهیدش، ناصر نائل می شود، و سپس سنگ قبر همسرش را با گلاب از غبار می شوید و روح سبکبارش را با خواندن فاتحه‌ای شاداب می کند، بعد مخلصانه می نشیند به درد دل و تمنای شفاعت چاره‌ساز.

استاد با شیرینی و میوه به عزم عیادت دخترش زهرا پا به آستان خانه

آرزو می‌گذارد. اما مگر آرزو می‌گذارد پدر بزرگش لحظه‌ای از او غفلت کند و با شیرین‌زبانی و لطف کودکانه‌ی خاص خود گرد اندوه از چهره پیر دل شکسته می‌زداید. زهرا که می‌پندارد پدرش استاد کاظم در خانه خواهرش فرشته زندگی می‌کند از این موضوع اظهار خوشنودی می‌کند، که پدر تنها نیست.

و استاد کاظم بی آن که لب به دروغ بگشاید با نظر کردن بر کارنامه‌ی آرزو که نمره‌های آن را آرزو بلند بلند برایش می‌خواند چون پدر بزرگ سواد خواندن ندارد، با گفتن مرحبا و احسنت بارک‌الله راز تنها ماندن خویش را در خانه از زهرا کتمان می‌کند.

آرزو دست پدر بزرگ را گرفته و به قصد تفرج راهی کوه می‌شوند. در میانه راه با عموی جوانش عباس برخورد می‌کنند.

عباس جوان در آستانه‌ی پهلوانی به عزم بدن‌سازی رخت ضخیمی پوشیده و دوان دوان و عرق‌ریزان به جانب آنان می‌آید.

عباس در دکان مکانیکی شوهر خواهرش آقا جواد کار می‌کند و در کنار کار به طور جدی به ورزش پرداخته و در میان کشتی‌گیران جوان می‌رود که نام‌آور باشد.

تمرینات پی‌گیر او برای شرکت در تیم منتخب جوانان تهران است، که اگر این توفیق را بدست آورد، قرار است عازم یک میدان بین‌المللی باشد به امید کسب افتخاری برای میهن؛ و این آرزوست که با زیر زبان‌کشی از عموی جوان قدرتمندش ما را با این جوان تندرست و کارگر امیدوار آشنا می‌سازد.



قبل از صرف شام خانواده علی به اضافه پدر زهرا در خانه‌ی آرزو جمع هستند. استاد کاظم ظاهراً به بهانه دوری راه و باطناً برای روشن نگه داشتن چراغ خانه جمع آنان را ترک می‌کند. بار دیگر به طور کلی خانواده علی را که برای دیدار عروس آمده‌اند و خود وظیفه پذیرایی از خود را به گردن دارند، مرور می‌کنیم.

آقا حجت پدر، راننده اتوبوس، معصومه خانم مادر، زن خانه‌دار عباس برادر میانی، کشتی‌گیر جوان و کارگر مکانیکی، و محمود برادر جوانتر که به علت راه نیافتن به دانشگاه دچار افسردگی روحی است، همچنین خواهر علی، اقدس خانم به اضافه فرزندش امیر که دانش‌آموز کلاس دوم دبستان است و شوهرش آقا جواد که مکانیک قابلی است و استادکار عباس پهلوان جوان.

دو موضوع در این صحنه مطرح است: یکی پذیرش خدمتی از جانب اقدس خانم خواهر علی، که تقبل می‌کند برای کم کردن بار زحمت مادر مثل فرشته خواهر زهرا هفته‌ای دو روز امور خانه آرزو را به عهده بگیرد. و دیگر بررسی حالات روحی محمود که به علت عدم توفیق در ورود به دانشگاه دچار عارضه‌ی افسردگی شده و به تجویز پزشک داروی ضدافسردگی می‌خورد و هم از اینرو گوشه‌گیر است و منزوی و با اهل خانه بی‌ارتباط. حتی آرزوی شیرین زبان نیز با هیچ ترفندی موفق نمی‌شود عموی مایوس خود محمود را به هم‌صحبتی وادارد.

خویشان و همسایگان و یاران آنچه در توان دارند در تمشیت خانه آرزو بکار می‌برند، اما زهرا زن خانه دل‌آزرده است. یکی آن که سلیقه‌های مختلف مددکاران، انتظام امور خانه را از داخل مختل کرده، دیگر آن که تحمل این همه زحمت دادن به دیگران برای زهرا مقدور نیست.

زهرا مصمم می‌شود با اتکا به خداوند دست به زانوی اهل خانه خود بگذارد. برخورد همیشه دست بر شانه یاران داشتن و حمایت طلبیدن از حبیبان اساس خانواده را وابسته به کمک محبان می‌کند و آرمان وابستگی سزاوار انسانهای آزاده نیست. زهرا دخترش آرزو و شوهرش علی را بر بالین خویش می‌خواند و مصرأً از آنها می‌خواهد در حل امورات خانه‌ی آرزو دستیارش باشند و از بار زحمت دیگران بکاهند. زهرا قصد دارد از

ایام تعطیل مدرسه دخترش استفاده کند و در این دوران از آن دخترک نازک تن کدبانوی قابلی بسازد.

وظیفه علی روشن است صبوری در مقابل ناشی‌گری‌های احتمالی آرزوی کوچک و تشکر و امتنان از خویشان و درخواست این نکته که موافقت کنند امورخانه‌ی آرزو را خود اهل بیت خانه برعهده داشته باشند و رفع هرگونه سوءتفاهمی در مورد اینکه قصوری از یاوران سرزده و یا کسی طعن و گوشه و کنایه‌ای کسی به کار برده و با ابراز قدرشناسی کامل از طرف خانه آرزو به خاطر بذل محبت همه‌ی انصار نیکوکار خوش‌رفتار.

از این لحظه تخت زهرا ستاد فرماندهی است.

فرمانده رنجور سرباز کوچکش را به عرصه کارزار می‌فرستد. امر تعلیمات از ساده‌ترین عملیات خانه‌داری آغاز می‌شود. روشن کردن سماور، دم کردن چای، پر کردن قندان، چای در استکان ریختن و سینی چای را برای پدر خسته از کار روز آوردن.

زهرا قلم و کاغذ می‌خواهد.

آرزو مهیا می‌کند.

زهرا نقشه‌ی آشپزخانه میدان اصلی کارزار را برای سرباز کوچک

مصور می‌سازد.

آرزو گزارش تهیه می‌کند از کمبود مایحتاج خانه.

مادر به او می‌آموزد پیش از آن که هر چیزی تمام شود فهرستی از

کمبودها تهیه کند تا پدرش فرصت و امکان تهیه داشته باشد.

امروز شاهد شیرین‌کاری‌های سرباز شوخ‌چشم و ندانم‌کاری‌های

نمکین او هستیم.

علی مسئول تدارکات خانه از سر کار برگشته و به دستور فرمانده

رنجور منصور، چهارپایه‌ای برای سرباز کوچک خریداری کرده تا

دستهای آرزو را به قفسه‌های رفیع آشپزخانه برساند.

سفره شام در همان اطاق فرماندهی گسترده می شود.
شام ساده است، اما سفره پر از برکت و خوردنی مطبوع طبع.
نان و پنیر و چای شیرین، دسترنج دستهای کوچک آرزو.
امشب چراغ خانه به همت اهل بیت خانه روشن است و سفره ثمره‌ی
دسترنج خودشان، همه با اشتها شام می خورند و شاکر پروردگار رزاق.
علی مرد قدرشناس خانه می گوید از پلوی هفت رنگ به من بیشتر چسبید.
و زن فروتن خانه می گوید فردا شب پلو داریم.
و سرباز کوچک شجاعانه از مأموریت تازه‌ای که به او محول شده تب
زده به رختخواب می رود و آماده سر زدن سپیده از کوه بلند،
چشم اندازش می شود کوه تا دست بی پیر خواب ساقه لطیف مژگانش را
در باغچه سبز خستگی خرم می سازد. باز بانگ الله اکبر است و روشنی
کوه از شعله مشعل خورشید.
مشت کار بر طبل می کوبد.
آهنگ بیدارباش.

خورشید خانم آفتاب می کند و آرزو مشتی برنج در آب.
زهرادر امر تعلیم نیز رویه قناعت پیشه کرده و دیگ مسین کوچکی که
پیش از این اسباب بازی آرزو بوده است، امروز بوته آزمایش شده تا از
اسراف برکت خدا پرهیز کند.

پیدا است سرباز کوچک ما مأمور خدمت در آشپزخانه هنگ چه آتشی
بر پا می کند و چند بار این دیگچه بازیچه پر و خالی می شود تا پلو، چلو
شود. و مهمات آموزش که برکت خداست نصیب پرندگان بام خانه که
سرباز کوچک دانه فشان آنهاست.

عطر برنج تمام خانه را پر کرده.
شام امشب ضیافتی است.
همه دل خوش همه شاکر وهاب رزاق فتاح.
و سرباز کوچک به جهت اجرای موفق مأموریت،

افتخار مدال بوسه آماده را بر پیشانی لمس می‌کند.

حین پیشرفت کار، یک روز سرباز کوچک حزم و احتیاطی را که مادر بارها به گوش او خوانده تحت تأثیر غرور توفیق‌های مکرر از یاد می‌برد و خودسرانه به تکه‌تکه کردن گوشت می‌پردازد.

چاقو انگشت ظریف او را می‌برد.

آرزو برای آن که مادر رنجور را آزرده‌تر نسازد دست به پنهان‌کاری می‌زند و انگشت بریده را با پارچه لطیفی بسته از چشمان تیزبین مادر دور نگه می‌دارد.

زهرادر همان بستر بیماری علاوه بر امر هدایت آرزو خود آنچه را از امور خانه میسر باشد انجام می‌دهد. مضاف بر آن با دوختن گوبلن‌های زیبا که چه شبیه است با قالیچه‌های دست‌باف مادر. و بافتن تن‌پوش زمستانی برای اهل خانه لحظه‌ای از فکر و عمل غافل نیست.

رخساره آرزو گل انداخته و تب‌دار است.

مادر به پیشانی داغ و گونه‌برافروخته دختر دست می‌زند.

و با نگرانی می‌خواهد نبض دست آرزو را بگیرد.

آرزو سرباز می‌زند.

زهرابه جای تن‌دی و درشتی به نرمی عیب پنهان‌کاری فرزندان را بر والدین توضیح می‌دهد.

با توجیه آرزو دست مجروح شرمسار از جیب روپوش درمی‌آید و زخم محتاج مرهم به طیب ازلی سپرده می‌شود.

زهرابه کمک خود آرزو با وسایل اولیه موجود زخم را تمیز کرده موقتاً می‌بندد و برای حصول اطمینان بیشتر علی، آرزو را به درمانگاه می‌رساند زخم پانسمان اساسی می‌شود و دکتر دستور می‌دهد تا بهبودی کامل دست آرزو نباید به آب بخورد و نسخه‌ای شفابخش برای او می‌نویسد.

تب آرزو قطع می شود اما داغ شرمساری که بر گونه اوست دل هر صاحب دلی را می لرزاند.

آرزو خود را ملامت می کند.

اینکه بی اجازه فرمانده خود سرانه دست به تیغ تیز برده.

و تفرعن گوش و چشم حزم و احتیاط را کر و کور کرده.

و آن پنهان کاری خطرناک.

سرباز مجروح مثل هر سرباز مقاوم حاضر به ترک میدان کارزار نیست.

و از مادر می خواهد اجازه دهد با همان یک دست سالم کار کند تا او حس

کند گناهان جاهلانه اش بخشیده شده.

زهرا می پذیرد و با مهارتی خاص طوری تمشیت امور خانه را رهبری

می کند که آرزو بتواند تا مداوای کامل نیز بی آن که امکان هیچ پیشامد

ناگواری در میان باشد منشاء خدمتی باشد.

امشب سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش مستقیم مراسم اختتامیه

کشتی تیم منتخب جوانان تهران را دارد.

عباس برادر علی به مرحله نهایی رسیده و شب، شب سرنوشت است

زهرا و آرزو روبروی تلویزیون نشسته اند.

آرزو توفیق عموی جوان قدرتمندش را از خداوند قادر می خواهد.

علی و پدرش آقا حجت همراه جواد آقا به ورزشگاه رفته اند.

جوانان پهلوان همه تندرست و شاداب.

همه پیرو مکتب جوانمردی به خصلت آئین پهلوانان

با دلی عاری ز کین پر ز مهر به مصاف هم آمده اند.

تا آن که به حق سزاوارتر است، شایسته پهلوانی باشد.

جوان پهلوانان همه در برابر داوران مطیع

در پیشگاه استادان قدردان

در برابر خیل تماشاگر سرافرازان خاضع

و در برابر رقیب حبیب

در خانه پدری علی تنها معصومه به تماشای تلویزیون نشسته و هر چه می‌کوشد پسر افسرده حالش را به بهانه تماشای برادر پهلوان تشویق به خروج از اطاق کند توفیق حاصل نمی‌کند.

در خانه خواهر علی، اقدس نیز با امیر آن چنان منتظر ظاهر شدن دایی بر پرده تلویزیون است که مطلقاً پلک نمی‌زند.

در خانه پدر زهرا نیز استاد کاظم بر نیمکت متصل به دار قالی نیمه‌بافته نشسته به تماشای مصاف پهلوانان جوان و خرسند از داشتن این همه هموطن برومند برنا زیر لب ماشاالله ماشاالله می‌گوید.

از طریق سیمای جمهوری اسلامی ایران، این محرم‌ترین مونس خانواده‌ها به خانه همه خویشان و کسان عباس سری می‌زنیم.

و در ورزشگاه شاهد فعالیت برادران خدمتگزار واحد فنی رپرتاژ و قسمت‌های مختلف ورزشی هنری و فنی سیمای جمهوری اسلامی ایران هستیم که چگونه با هماهنگی در خور تحسین چوگان تنی واحد به دور از هر نوع بی‌حوصلگی به شکار آن لحظات فرار کمین کرده‌اند، با تسلطی ماهرانه و منزله از شتابزدگی‌های ناپخته.

عباس برادر علی به مقام رفیع پهلوانی تیم منتخب جوانان تهران درمی‌آید. آرزو پنجره را می‌گشاید و خطاب به کوه پرصلابت فریاد شادی سر می‌دهد. آوایش را کوه منعکس می‌کند.

معصومه خانم مادر علی در خانه اشک شوق می‌ریزد.

مجتبی برادر زهرا نشسته بر تختی بر بام قهوه‌خانه درویش غرق مسرت چشم از تلویزیون بر نمی‌دارد.

مهندس توسلی مسئول فنی بخش سیما تصویرهای ارائه شده از طریق واحد سیار را در بخش فنی مستقر در سیما تنظیم می‌کند.

امیر خواهرزاده عباس به وجد آمده از پیروزی، پنجره را می‌گشاید و فریاد شادی سر می‌دهد.

فریاد شادی امیر و آرزو بدو آ به تناوب و بعد درهم ادغام شده و در نهایت سرود پیروزی صحنه می شود. در ورزشگاه علی، آقا حجت و جواد آقا یکدیگر را شادمانه می بوسند. عباس بر پیشانی رقیب و دست مربی بوسه می زند. و به خیل تماشاگران ورزش دوست تعظیم می کند.

امروز دکان جواد آقا مکانیک واقع در یک گاراژ بزرگ قدیمی مجلس سور و سات است. به مناسبت انتخاب عباس در تیم کشتی جوانان تهران از همکاران مدعو ناهار، با چلوکباب پذیرایی می شود. و عصرانه چای و شیرینی و میوه است.

عباس عازم است به جهت شرکت در اردوی جوانان پهلوان به منظور آماده سازی جهت جشنواره بین المللی جوانان.

لحظه تودیع عباس به جواد آقا استادش می گوید به جای من شاگرد دیگری انتخاب نکن. من برمی گردم سر شغلم. حتی اگر روزی جهان پهلوان باشم باز شاگرد تو هستم.

شاگرد و استاد به یاد می آورند و خاطراتشان مصور می شود.

می بینیم عباس پهلوان جوان با چه پشتکار و جدیتی در معیت استاد و یار و یاورش آقا جواد به کوه پیروزی صعود کرده در همان گاراژ خیلی از وسائل بدن سازی مثل هالتر و دنبل و غیره را آقا جواد از قطعات اسقاطی اتومبیل ها برای عباس ساخته، در سرما و گرما استاد شاگردش را ترک موتور نشانده به باشگاه برده، و چگونه با غذاهای مقوی او را تقویت جسمی بخشیده، و چگونه از نظر روحی درس پایداری و آئین جوانمردی به او آموخته... آقا جواد پیش از این از ورزشکاران باستانی بوده است.

خبر تشکیل اردوی جوانان در بخش اخبار ورزشی منتشر می شود. و مهندس توسلی تشکیل تیم جوانان تهران را تنظیم می کند. زنگ تلفن اطاق مهندس به صدا در می آید، مهندس گوشی را برمی دارد.

علی باجناق مهندس جلوی میز اطلاعات ایستاده. مأمور اطلاعات علی را به دفتر آقای مهندس راهنمایی می‌کند.

علی از قسمت‌های مختلف ساختمان تلویزیون گذشته و به دفتر باجناقش که بیرون در به استقبال او آمده، می‌رسد. چای می‌نوشند و گپ می‌زنند. علی اظهار می‌دارد در میان منسوبین ما شما از همه فاضل‌ترید و علاوه بر وجهه اجتماعی در محیط فامیلی نیز از شاخص‌ترین و محبوب‌ترین چهره‌هائید.

من آمده‌ام تا از نفوذ شخصی و عقل و تدبیر و درایت شما در مورد پریشانه‌حالی برادر کوچکم محمود کمک بگیرم. می‌دانید که محمود دچار افسردگی روحی است. و علت این عارضه عدم موفقیت اوست در ورود به دانشگاه. با رفتن برادرم عباس به اردوی کشتی جوانان به عنوان فرزند تنها محمود است که افسرده حال و خاموش از مصرف قرص‌های اعصاب، آینه دق مادرمان شده.

بعد از ظهر است. پس از اتمام کار شیفت اول تلویزیون علی و مهندس سوار اتومبیل آقای مهندس توسلی عازم خانه پدر علی هستند.

خسرو خوبان (نوشتارو)

طرح فیلم سینمایی

(ساخته نشده)

خلاصه داستان

«بسم الله الرحمن الرحيم» زمینه‌ی کتیبه‌ی سردر یک خانه قدیمی است که نمای افتتاحیه فیلم ما و نیز فیلم دوشیزه جوان مستندسازی است در آغاز و فرجام فیلم ما، با اعتقاد به این اندیشه که جمع اضداد شخصیت‌های فیلم باید موجد داستان شوند، نه داستانی از پیش ساخته شده قالبی تصنعی برای آنها شود. شاید طرحی نو در انداخته‌ایم که با تمهیدی سهل و ممتنع از طریق انتخاب اشخاصی به وسیله خانم کارگردان اجتماع ضدینی بوجود آوریم تا در روندی طبیعی قابلیت در افکندن طرح توطئه، ... گره، گره‌گشایی، کشمکش و سایر عوامل مورد لزوم یک اثر دراماتیک را در بستر حرکت قصه موجود خودبخود دارا باشند.

خسرو راکب یک اتومبیل گران قیمت، دعوت می‌شود تا افتخاراً در صحنه به همراه پدر رخشانه (راننده وانت) و پسر خردسالش (غلام عباس) که افغانی مهاجرند، شرکت نماید.

در پس‌زمینه خانه حکیم ثانی که حیاط آن محل گلاب‌گیری و تهیه دیگر عرقیات شفابخش گیاهی است دیده می‌شود. و از قاب منبتِ عمارت قدیمی تصویر رخشانه در جامه سنتی افغانی نظاره‌گر صحنه است. صدا، دوربین، حرکت. پسر خردسال بغتتاً با دویدن نابجای خود به خیابان باعث تصادف شده و اتومبیل آخرین مدل به علت برخورد با وانت دچار خسارت سنگینی می‌شود. خسرو پدر مدهوش از ترس رخشانه را به

درون خانه حکیم ثانی می برد تا با آب و گلاب به هوش آید. و آن که در به روی او می گشاید رخشانه است...

وقوع داستان در زمان آرامش نسبی افغانستان است و پس از خروج ارتش سرخ از آن دیار. پدر رخشانه تصمیم دارد به اتفاق پسر و همسرش نامادری رخشانه به وطن بازگردد و ترجیح می دهد در صورتی که خواستاری برای ازدواج با دختر یافت، جگرگوشه اش در حریم امن ایران بماند نه در جوار نامادری.

حکیم ثانی پیر وارسته خود با موی سفید نه روی اظهار مهر ناخواسته ی درون دارد، نه تحمل دوری. خسرو را جلو می اندازد تا مانع پرواز پرنده شیرین باغ خانه باشد.

خسرو که یک رنگ کار ممتاز اتومبیل های مدل بالاست و صاحب اتومبیل تصادفی نیست از فرصتی که اتومبیل تحت مرمت او بوده سود جسته و آن را برای شب عروسی دوستش با گل و روبان آراسته. خسرو باید هر چه زودتر اتومبیل را با رنگ فابریک به صاحبش مسترد دارد.

اتومبیل متعلق است به شرکت سایه و شریک که ظاهراً به کار صادرات و واردات اشتغال دارد. برای اولین بار مهارت حرفه ای خسرو زیر سؤال می رود و سایه اظهار می دارد اتومبیل مورد سوءاستفاده قرار گرفته و تصادف کرده... اما به جای درخواست غرامت خسرو را با دستمزدی گزاف، دعوت به همکاری می کند تا در فرصت های کوتاهی که اتومبیل های مدل بالا پیش اوست بی آن که کنجکاوی داشته باشد، یکی دو روز در اختیار شرکت بگذارد. البته این همکاری بعدها گسترده تر می شود.

خسرو که آن روزها در صدد است قبل از رفتن خانواده رخشانه به افغانستان آپارتمانی برای زندگی با همسر آینده تهیه کند، همکاری با سایه را می پذیرد.

سایه نمادی است از شر کامل و حکیم ثانی پرتوی از خیر مطلق، این

دو شخصیت پنداری با نخعی نامریی خسرو را در مسیری که می‌خواهند پیش می‌برند. یکی به سوی عشق، دیگری مرگ. یکی می‌خواهد حرمت و شرف داشته باشد، خلیق و در خدمت خلق، دیگری خواهان ثروت و قدرت از طریق کار غیرقانونی با درآمد زیاد در زمان کم. و آنچه تا اواخر داستان از چشم تماشاگر حرفه‌ای با تمهیدات منطقی نمایشی قطعاً پنهان می‌ماند (برای جذابیت بیشتر قصه)، آن که حکیم ثانی و سایه هر دو یکی هستند مقیم خانه‌ای دو در، یک باب مفتوح به خیابانی مدرن و در دیگر به محله‌ای قدیمی که از هر در شخصیتی متضاد ظاهر می‌شود و ردیف درختان میانی باغ دیوار استتار این راز است. اما نفخه‌ی عشق نفیر رسوایی دل‌های تباه می‌گردد.

رخشانه به عقد خسرو در می‌آید و اهل دیار یار می‌شود و خانواده مهاجر راهی وطن.

سایه طرح توطئه‌ای می‌افکند تا خسرو را به دام مأمورین انتظامی بیندازد و خود با تعطیل همیشگی شرکت بی‌آن که کوچکترین هویت و نشانه‌ای از سایه باقی بگذارد، به بهانه ظاهری خروج از کشور برای همیشه تنها در قالب شخصیت حکیم ثانی باقی بماند و پرنده بی‌پناه عشق را به قفس خانه خویش کشد، تا با همسری او زندگی محترمانه و عاشقانه‌ای با کیسه پر بی‌دغدغه امرار معاش داشته باشد. عشق آمد و آتش به همه عالم زد...

خسرو که پیش از این به کشف راز سر به مهر نائل آمده از دامگه حادثه می‌گذرد. اما نه به سلامت، بدین سان که در مصافی به جفا با زخمی از دست پیر مکار پهلو دریده می‌شود. به آئین خوبان قصه‌های کهن. در کارزار چون قصدش کشتن حریف نیست با پمپ رنگ، رنگی مقاوم می‌پاشد بر چهره بی‌هویت سایه تا نشان دار سازدش و شاخص.

خسرو گروه خونی خاصی دارد (اوی بمبئی) و پیش از این ایجاد سابقه لازمهٔ درام در این مورد به عمل آمده. به هنگام جراحی تنها خونی که می‌توان به رگ‌هایش روان ساخت خون منجمد شده خود اوست که

پیش از این در بانک خون ذخیره کرده. اینک خون اندوخته در حکم نوشداروست.

خانم کارگردان در حال گرفتن صحنه‌های نهایی است، و گروه فیلمبرداری با دیدن آشنای زخمی تبدیل به گروه نجات می‌شود. خسرو در بیمارستان پیش از رسیدن خون جان می‌سپارد. اما در بین راه بر نوار دوربین ویدیویی پشت صحنه به رمز، راز خانه دو در را برملا می‌کند. خانم کارگردان که قصدش ساخت فیلمی مستند دربارهٔ بافت معماری تهران دیروز و امروز بود احساس وظیفه می‌کند تا با افزودن مؤخره‌ای به فیلم خود، خطر کرده در باب این خانه دودر افشاگری نماید. و به کمک رخشانه عروس بی‌زفاف مصیبت‌دیده، که خانواده‌اش نیز به علت جنگ داخلی پیش آمده به جای سر نهادن در سینه پر مهر وطن پا در کام مرگ نفاق گذارده‌اند، شبانه وارد خانه حکیم ثانی می‌شود تا دوربین را صادقانه چشم حقیقت سازد و چهره حکیم ثانی را که به رنگ پاک نشدنی دنائت آلوده شده، ثبت کند، که می‌کند.

خسرو خوبان (نوشتارو)

داستان فیلم سینمایی
(ساخته نشده)

۳۵ مینوتی — رنگی — کادر آکادمی
۱۰۰ دقیقه

اشخاص

خسرو

رخشانه

رؤیا

حکیم ثانی

سایه و شریک

دکتر همایی پدر رؤیا

پدر رخشانه

زن بابای رخشانه

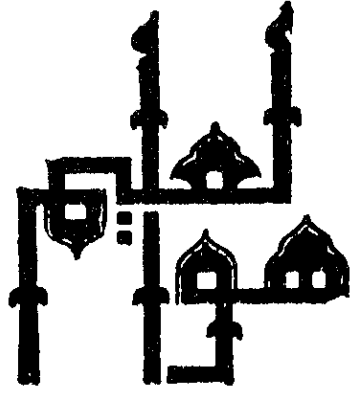
غلام عباس برادر رخشانه

پدر خسرو

مادر بزرگ خسرو

فری (فریدون)

به نظر می‌رسد که عبارت «هو‌العلیم» بنوعی نشان‌دهنده‌ی حاتمی بوده است و بالای ﴿سرکاغذ﴾‌های خود از آن استفاده می‌کرد. این سه نمونه مربوط به دوره‌های مختلف است.



گزارش پلان شماره ۴



مواالعلیم

ن ۲ - ع . م . س . ف

از کاشی مرغ بسم الله در جهت افقی حرکت می کنیم به جانب خیابان.
اتومبیل مدل بالای تزئین یافته مراسم عروسی.
با فریاد ایست که از خارج کادر به گوش میرسد متوقف می شود.
خسرو از اتومبیل پیاده می شود. صدا ادامه می دهد: نیا جلو آقا،
فیلمبرداریه.

خسرو بر جای خود می ایستد، عینکش را برمی دارد، دوربین به
چهره اش نزدیک می شود.
نقطه نظر او...

دوربین با ساز و برگ کامل از سردر یک خانه قدیمی که بر تارک آن
کاشی مرغ بسم الله است، دور می شود.
رهگذرها متوقف...
بچه ها بر بالای بام...

وانتی حامل شیشه های نيزه ای عرقیات طبی گیاهی...
و یک ماشین عروسی دیگر...
کلاکت وارونه داخل کادر می شود، عنوان تهران - طهران را بر آن
می خوانیم.

رخشانه از پشت پنجره، پشت دری را به آرامی پس می زند، قاب
پنجره مثل یک قاب مثبت کاری. تصویر رخشانه را به گذشته ای دور
می برد.

خسرو عجولانه و معترض به سراغ کارگردان که خانم جوانی است در سیمای خانم معلم‌ها می‌رود و راه عبور می‌خواهد. کارگردان بی‌اعتنا به او به طرف مدیر تهیه که یک حرفه‌ای تمام عیار است گام برمی‌دارد. و در گوش مدیر تهیه چیزهایی می‌گوید و خسرو و اتومبیل او را نشان می‌دهد. خسرو کمی خود را جمع و جور می‌کند و بی‌اراده عینک می‌زند و موهایش را صاف و صوف می‌کند و به بررسی وضع اتومبیلش می‌پردازد. رخشانه پشت دری را بیشتر پس می‌زند.

مدیر تهیه با زبانی که قادر است مار را از سوراخ بیرون کشد به خسرو می‌قبولاند که خانم کارگردان اتومبیلی را که من برای صحنه آورده‌ام نپسندیده و طالب فیلمبرداری از اتومبیل شماست. و کلی در باب محتوای فیلم که دارای ارزش‌های میراث فرهنگی است داد سخن داده، متوجه می‌شویم:

خانم کارگردان تحصیل کرده به جهت ساخت فیلم سینمایی می‌باید چند فیلم کوتاه ساخته باشد. و به همین منظور ایشان ناگزیر شده‌اند یک فیلم مستندگونه داستانی نیم ساعته در مورد طهران گذشته و حال بسازند. در رثای بافت معماری شهری از دست رفته و دستیابی به هویت ملی. و کلی گله و شکایت از مقررات دست و پاگیر و ندانستن قدر هنر و هنرمند. و مناعت طبع حضرتشان که به خاطر مساعدت به جوانانی که در احیای فرهنگ ایرانی می‌کوشند و با زبان سینما، هنر زمان، نقش آگاهی دهنده دارند حاضر شده به جای کار کردن با کارگردانهایی مثل تقوایی، مهرجویی، کیمیایی، حاتمی، بیضایی و مخملباف با دختر جوان کم‌تجربه اما مطلع و با استعدادی کار کند و می‌افزاید البته به اندازه کافی برای همه آنها زحمت کشیده. و او بوده که کلنل را کلنل کرده و وقتی قدرناشناسی دیده در وسط معرکه آنها را اول کرده،... همین علی حاتمی دست راست و چپش را بلد نبود. خسرو می‌پذیرد، اما چون اتومبیل امانت است نمی‌تواند رانندگی آن را به هنرپیشه‌ای که در نقش داماد بازی می‌کند و راننده زبردستی است، بسپارد.

گریمر راه چاره را پیدا می‌کند و سیبل مصنوعی داماد فیلم وکت و کراواتش را به خسرو می‌دهند و خسرو پشت اتومبیل قرار می‌گیرد. دستور کار صادر می‌شود.

فیلمبردار که از فیلمبرداران کهنه‌کار تلویزیونی است به یک اشاره کارگردان، تراولینگ و دوربین را چیده و برای سر نرفتن حوصله‌اش مشغول حلّ جدول شده و هر چه در آن کار با استعداد است در این یکی کم حافظه. که خسرو ضمن آماده شدن برای فیلمبرداری پاسخ همه سئوالاتی را که او می‌خواند به طرفه‌العین می‌دهد.

خسرو سریع و عجول و بی‌قرار است، اصلاً راه نمی‌رود، می‌دود. بناست وانت حامل شیشه عرقیات سنتی از جلوی در قدیمی در جهت مخالف اتومبیل عروس که به سرعت می‌گذرد عبور کرده و دوربین اتومبیل عروسی را تعقیب کند، البته با حرکت روی سه پایه.

صدا - دوربین - حرکت.

رخشانه نظاره‌گر صحنه.

مدیر تهیه خطاب به خسرو که ایستاده: ده بیا دیگه. خسرو راه می‌فتد. حالاً نه، هر وقت گفتند حرکت.

خسرو مجدداً اتومبیل را چند متر عقب می‌کشد.

تیک دوم هم وانت هر چه استارت می‌زند روشن نمی‌شود.

در تیک سوم مدیر تهیه زانو زده طوری که در کادر نیاید وانت را هل

می‌دهد، اما چون وانت خیز برداشته به زمین می‌خورد.

همه می‌خندند. یکی از بچه‌ها صف متوقف شده تماشاگران را

می‌شکافد و به داخل صحنه می‌رود.

رخشانه در قاب پنجره نگران.

راننده وانت فرمان را می‌پیچاند. بعله کاری که نبایست بشود می‌شود.

وانت از روبرو می‌زند به میان دو در اتومبیل مدل بالا.

بچه فرار می‌کند. راننده وانت که پدر رخشانه است از ترس ضعف

می‌کند.

رخشانه پنجره را ترک می‌کند.

خسرو در خانه قدیمی را می‌زند.

کارگران صحنه پدر رخشانه را جلوی در آورده‌اند.

رخشانه در به روی خسرو می‌گشاید.

نگاه.

و نگاه بنیان برافکن اما نه نظر بازی.

خسرو سبیل مصنوعیش را می‌کند، پدر را داخل حیاط روی تخت چوبی قرار میدهند به حال می‌آید، رخشانه لیوان گلاب و نبات را به پدر می‌دهد.

این خانه و باغ قدیمی متعلق به حکیم ثانی است و در حقیقت شفاخانه‌ای است که عرقیات طبی و گیاهی در آن تهیه می‌شود. از طریق فروش عرقیات مایه کار تأمین شده و به مرضای مستمند نیز شربت‌های گیاهی مجاناً اهدا می‌گردد.

دیگهای مسین روی اجاقهایی که با هیزم روشن است، گل و گیاه را می‌جوشاند و بخار آن از طریق لوله‌های مسین دیگر به پاتیل‌هایی که درون جویبار خنکی قرار دارد، فرو می‌ریزد.

حکیم ثانی به خدمه سفارش شربت می‌دهد. و تمام واردین که گروه فیلمبرداری و بعضی از کنجکاوان بیکار محله هستند با انواع شربت‌های معطر و خنک و شیرینی پذیرایی می‌شوند. کارگردان تمام توجه‌اش به دیگهای گیاهان جوشنده است و قرع و انبیق‌های بلور و شیشه‌ای و گویی موضوع تصادف را از یاد برده و خیلی سرحال انگار موضوع بکری یافته به انتخاب زوایا و مرایا پرداخته، گرچه در بدو ورود از برخورد با گربه‌های سوغات کرمان خانه حکیم ثانی به شدت ترسیده بود.

در این خانه کبوتر و گربه و سگ و ماکیان و خروس... حتی طاووس در نهایت آرامش کنار یکدیگر در حرکتند.

رخشانه یک دختر افغانی به همراه زن بابا و برادر کوچکش در این کارگاه سنتی کار می‌کنند. برادر در تابستان که مدارس تعطیل است.

پدر رخشانه توانسته به مرور زمان وائتی بخرد و به وسیله آن شیشه عرقیات آماده شده را برای فروش به مغازه داران شهر عرضه می کند. داستان فیلم در زمان آرامش نسبی افغانستان و پس از خروج ارتش سرخ از آن کشور است. پدر رخشانه قصد دارد به اتفاق پسر و همسرش هر چه زودتر به وطن برگردد، البته به دلیل اینکه زن پدر رخشانه زن باباست نه مادر، او ترجیح می دهد اگر برای دخترش خواستگاری پیدا شد دختر را در ایران شوهر بدهد. چون می داند رخشانه دوست دارد دور از زن بابا زندگی کند. نه رخشانه می تواند او را به جای مادر ببیند نه زنش آنقدر مهربانی دارد که مانع از این حس باشد.

باری در حقیقت خانم کارگردان درون فیلم وظیفه درام نویسی را به عهده می گیرد، به جای صغری کبری چیدنها و تمهیدهای تکراری برای شروع یک قصه ایرانی و غیر تکراری با انتخاب افراد و اماکن و موضوعی که هیچ برخوردی می توانستند با یکدیگر نداشته باشند جرقه به خرمن درامی می زند که منجر به شعله‌ی سوزانی خواهد شد (البته در صورت اجرای درست) و به همین دلیل مقدمه طرح بدین مفصلی نگاشته شده است. چون اشخاص داستان انتخاب شده اند، و بستر حرکت آنها در موقعیت خاصی که گرفتار آمده اند مهیاست. جسارتاً رویه درست آن است که خود آنها به طور طبیعی ما را به جایی بکشند که خاطرخواه اوست، نقش نویسنده در حد رتوش فنی است.

القصه خسارتی وارد آمده که هیچکس به عمد مقصر آن نیست. غرامت سنگین است و تاوان پرداخت آن از عهده چه کسی برمی آید. حالا شخصیتها عریان تر می شوند. خسرو یک رنگ کار درجه یک اتومبیل است. و این اتومبیل مدل بالا پس از صافکاری در اختیار او قرار گرفته است برای رنگ کردن به قول خودشان در حد فابریک. و ایشان اتومبیل را یک روز قبل از تحویل گل و گیاه زده تا به عروسی دوستش اعتباری ببخشد. حرف بیمه را هم نزنید که صاحب اتومبیل باخبر خواهد شد. و کروکی پلیس.

رؤیا یک کارگردان جوان تحصیلکرده که پس اندازی ندارد. بودجه فیلم هم کفاف فیلمبرداری یک به یک را نمی دهد. پدرش هم با اینکه طبیب جراح است اما تمام عمرش وقف کار در بیمارستانهای دولتی است و مطبی در جنوب شهر با مردمی فقیر که بضاعت پرداخت وجه نسخه را هم ندارند چه رسد به حق ویزیت. در یک آپارتمان اجاره ای زندگی می کنند.

عمده دارائیشان یک پیکان سال ۶۰ است. دکتر در جوانی کشتی گیر بوده و حالا با گوشهای پر شده از گوشت فقط به صدای بنان گوش می دهد، چون عاشق موسیقی ایرانی است. بچه ی طهران است، رفیق کسبه ی محل و خاکی، می گوید چه فرقی دارد آنها شغلی دارند، من هم شغلی. برای تنازع بقا همه مکمل یکدیگریم. به همین دلیل با کارگردان شدن دخترش هم مخالفتی نکرد و گفت آن هم شغلی است لازم برای جامعه (حالا هم که شکر خدا خانه سینما دارند گرچه چند نفرشان چند ساله بی دلیل بیکارند).

پدر رخشانه صاحب یک وانت است که تازه تصادفی هم شده و قصد داشته آن را بفروشد و دست مایه ای کند برای زندگی در وطن.

حکیم ثانی هم مردی است خیر و آدم سخی، اندوخته اش در جیب مستمندان است. البته هر کس به اندازه وسعش می تواند کمک کند: این نصیحت حکیم ثانی است که همه به آن گردن می نهند. همه حتی مدیر تهیه هم از دستمزد ناچیزش سهمی به عهده می گیرد.

صاحب اتومبیل آقای «سایه و شریک» است. این عبارت روی تابلوی محل کارش که گویا یک شرکت صادرات واردات باشد نقش بسته.

خسرو اتومبیل رنگ شده را تحویل می دهد اما برای اولین بار مشتری از کارش ایراد می گیرد و به او می گوید این اتومبیل تصادف کرده، اتومبیل را رنگ کردی، من را نمی توانی رنگ کنی ولی چون بچه ی زرنگی هستی غرامت نمی خواهم که هیچ تو را به همکاری هم دعوت می کنم با دستمزد خوب ولی حق فضولی نداری.

از طرفی پدر رخشانه قصد عزیمت دارد و در صورتی که رخشانه را همراه ببرد پرنده عشق خانه حکیم ثانی به وطن خواهد پرید. و در این میان حکیم ثانی از همه عاشق‌تر و ترس از موی سفیدش مانع از ابراز عشق، اما می‌خواهد معبود را نگه دارد. اما می‌تواند خسرو را جلو بیندازد که می‌اندازد. دامی که طعمه‌اش رخشانه باشد، گریز پایی چون خسرو را نیز گرفتار خواهد کرد.

خسرو هرگز خیال ازدواج نداشته به علت اینکه دارای نوع گروه خونی ویژه‌ای است (او بمبئی) که در هنگام لزوم فقط از خون خودش می‌تواند استفاده کند، لاغیر. برای همین اگر در تصادفی جراحی برداشت و دسترسی به بانک خون نبود (چون مقداری از خون خودش را در بانک خون ذخیره کرده) در اثر خونریزی پیش از جراحی خواهد مرد. همان طور که مادرش در جوانی با تزریق خون عوضی جان سپرد. از هنگام مرگ مادر به شدت از مرگ و تاریکی می‌ترسد.

شبها خواب به چشمش راه ندارد و روزها در روشنی و سروصدا می‌تواند چشمی بر هم بگذارد. تماشاگر بدین صورت به قضیه خون او بمبئی واقف می‌شود که: بعد از تصادف اتومبیل هنگام پیاده شدن خسرو از اتومبیل رانش خراش مختصری برمی‌دارد. رؤیا مصرّ است حتماً آمپول ضد کزاز تزریق کند. و هنگامی که در بیمارستان سراغ پدر رؤیا می‌روند دکتر می‌گوید، آمپول ضد کزاز نداریم ولی چون مریضی دارم که احتیاج به خون گرم دارد بیا جوان کمی خون بده. و خسرو می‌گوید گروه خون من او بمبئی است. شاید ضدکزاز در انستیتو پاستور پیدا شود. قرار می‌شود خسرو اتومبیل‌های مدل بالایی را که برای رنگ می‌گیرد طبق قراری که با سایه و شریک دارد، در ازای وجه مناسبی یک شب در اختیار او بگذارد، بی‌حس کنجکاوی. و سایه و شریک برای جابجایی و ترتیب امور غیرقانونی (قاچاق ارز، دارو، مواد مخدر، عتیقه). نوع کار غیرقانونی سایه و شریک اهمیت چندانی در موضوع فیلم ندارد. فقط اهمیتش در این است که کاری است بسیار سودآور در زمان کم و البته به طور غیرقانونی.

حکیم ثانی پیر وارسته‌ای است. سالها پیش پس از مرگ همسرش از حاشیه کویر کوچ کرده به تهران و با تهیه گیاهان طبی شفاخانه‌ای ساخته در خانه قدیمیش. و به رایگان برای مردم عمر و علم و مکتش را وقف کرده. فریادرس اهل محل است و مورد اعتماد عموم. این شخصیت ضدشخصیت سایه و شریک است.

اگر سایه نشانه‌ای است از شر کامل او پرتوی است از خیر مطلق. این دو شخصیت پنداری با نخی نامریی خسرو را در مسیری که می‌خواهند پیش می‌برند. یکی به سوی عشق دیگری مرگ.

یک جمعه سایه را می‌بینیم در اطراف تهران، مشغول شکار غیرمجاز با قساوتی ناپسند نه هیجان و شادابی معقول شکار. و جمعه‌ای دیگر حکیم ثانی به اتفاق رخشانه و غلام عباس برادر کوچکش برگ شفافبخش می‌چینند از بوته‌های سرهشته بر تربت پاک.

خسرو از طریق پدرش که نقاشی چند آپارتمان را کتترت کرده با مهندس سازنده و منصف ساختمان آشنا می‌شود، و به سبک از دم قسط آپارتمانی را یکساله می‌خرد. تا در صورت ازدواج با رخشانه او را به خانه‌ای مستقل ببرد.

خسرو برای تهیه پول مدام به کار مشغول است و شبها به کشیدن پلاکارت‌های بزرگ تبلیغ اتومبیل که بر داربست‌های رفیع چشم‌انداز اتوبانهاست پرداخته. و خستگی با یک فنجان چای از فلاسکی که رخشانه به حالت نقاله بالابرنده درست کرده رفع می‌شود. همراه با گویش شیرین افغانی که به این بهانه در کلام فیلم از زبان فارسی دری نهایت بهره را خواهیم گرفت. انشاءالله...

به پیشنهاد حکیم ثانی و پسند مادر بزرگ و موافقت خانواده رخشانه نامزدی رسمی خسرو و رخشانه انجام پذیرفته. اما بناست قبل از پایان هفته که موعد ترک ایران خانواده رخشانه است، عقد ازدواج انجام پذیرد و تا آماده شدن آپارتمان، رخشانه در خانه حکیم ثانی، همان خانه‌ای که در آن بزرگ شده، بماند.

موعد رفتن خانواده رخشانه فرا می‌رسد. و مراسم عقدکنان بر پا می‌شود، چیزی که در این مراسم خیلی جالب است پیت زدن فری مطرب، راننده تاکسی است.

این فری مطرب، شاگرد پدربزرگ خسرو است و شاگرد شوfer بوده. پدربزرگ خسرو در خط شمیران کار می‌کرد و فریدون ملقب به فری مطرب با پیتی ضرب می‌گیرد که با آن اتوبوس را می‌شسته و بعضاً زیر پای خانمهایی که مشکل بالا رفتن داشته‌اند، می‌گذاشته که بتوانند بسهولت از رکاب اتوبوس بالا روند.

فری آن روزها بعد از گذشتن اتوبوس از سطح شهر و در میان راه شمیران با این پیت ضرب می‌زده و آواز می‌خوانده که دختر یک خانواده بازاری از صدای او خوشش می‌آید و با هم ازدواج می‌کنند و برای خودش صاحب تاکسی می‌شود. اما هیچوقت قدر شاگردی را فراموش نکرده و همیشه به مادر بزرگ خسرو که زن استادش حساب می‌شود سر می‌زند و هر جا خانم بزرگ کار دارد ایشان را با احترام می‌برد و می‌آورد.

و چون خیلی با وفا و محبت است همیشه بچه آخرش را همراه دارد تا هم به زنش در نگهداری بچه‌ها کمک کند و هم از حضور فرزندش در زندگی و کار روزانه لذت برد.

خسرو در حل معمایی ناتوان مانده...

برای سردرآوردن از کار سایه و شریک شبی ردش را پی می‌گیرد. سایه در کوچه بن‌بست حکیم ثانی به طور مرموزی گم می‌شود. خسرو کارتون‌های وسائل خریداری شده را به آپارتمان ناتمام می‌برد. خسرو در آپارتمان ناتمام به زندگی خوش آینده‌اش در کنار رخشانه می‌اندیشد و از همکاری با سایه انصراف می‌جوید، اما در ظاهر سخنی نمی‌گوید. سایه و خسرو قرار گذاشته‌اند که با ساکهای جاسازی شده هر کدام از طریق فرودگاه تهران عازم یکی از شهرهای اروپایی شوند و سرانجام در آلمان به یکدیگر پیوندند و پس از ترتیب امور، خسرو با

گرفتن دستمزد گزاف به ایران مراجعه کند و سایه برای همیشه در اروپا مقیم باشد. با این پیمان هر دو به فرودگاه می آیند در حالی که در سر طرح دیگری دارند.

پروازها به فاصله کمی انجام می پذیرد. اول نوبت سایه است، بعد خسرو. هر دو به جایگاه مسافرین می روند و سایه پس از تشریفات خاص از نظر ناپدید می شود.

خسرو برخاسته عمداً ساک را جا می گذارد. مأموری به او گوشزد می کند: ساکتون، خسرو می گوید من مسافر نیستم برای بدرقه اومدم. مأمور می گوید پس بفرمایید داخل سالن. خسرو به طرف سالن مشایع کنندگان می رود. و مأمور ساک را به محل اشیاء گمشده می برد (یا هرگونه که مرسوم باشد عمل می کند).

خسرو سریعاً خود را به در خروجی رسانده و در محوطه اتومبیل های کرایه حمل مسافر به شهر، پناه می گیرد.

سایه از طریق تلفن عمومی داخل سالن مشخصات کامل خسرو و ساک مذکور را به اطلاع مسئولین کنترل فرودگاه می رساند و سپس با آرامش از سالن خارج شده سوار اتومبیل کرایه می شود. با این خیال که خسرو را گرفتار پلیس کرده. و خسرو هم سوار تاکسی فری مطرب شده به تعقیب اتومبیل کرایه می پردازد. چون او هم پنهانی قرار گذاشته در این ساعت داخل پارکینگ منتظرش باشد.

چند صد متر نزدیک خانه سایه، سایه به تاکسی حامل خسرو مشکوک شده و از اتومبیل کرایه پیاده شده پس از برداشتن جامه دان به راه میفتد. فری هم به دستور خسرو تاکسی را متوقف می کند.

خسرو متوجه می شود پسر فری داخل اتومبیل خوابیده و اعتراض می کند. مگر قرار نبود تنها باشیم.

فری: نمیتونه دور از باباش باشه.

خسرو: پس بیرش پیش مامانش که همه دور هم باشین.

فری: پس تو چی؟

خسرو: منم دارم کس دار میشم بی این بی کس نمیمونم. میرم یه سری به رخشانه بزنم و از صندوق عقب اتومبیل تو بره کارش را برمی دارد.

تا کسی فری دور میزند و دور می شود.

خسرو هم سایه به سایه، دنبال سایه می رود که با کمال تعجب می بیند سایه رفت داخل کوچه بن بست حکیم ثانی و درست جلوی در خانه حکیم ثانی غیب شد.

خسرو به سرعت خود را به خیابان پشتی می رساند.

به در خانه سایه و زنگ اف اف را می زند. باز با نهایت حیرت صدای سایه را می شنود.

در تو بره اش را باز می کند و پمپ دستی خودکار رنگش را آماده می سازد.

سایه در را باز می کند و چند قدمی دوستانه به طرف خسرو می آید و یکباره با تیغ جراحی با سرعتی حرفه ای تیغ را حواله شکم و سینه خسرو کرده چند زخم کاری به خسرو وارد می سازد.

خسرو فقط فرصت می کند با پمپ خودکار دستی، بر نیمی از چهره او رنگ بپاشد، رنگی ثابت و پاک نشدنی از رنگ اتومبیل. سایه می گریزد به داخل خانه.

خسرو زیپ کاپشن را بالا می کشد و دستش را پوشش حجاب حاجز دریده اش می کند برای جلوگیری از بیرون ریختن امعاء و احشاء. خسرو می خواهد زنده بماند.

باید زنده بماند، تکیه به هر دیواری، ستونی تا بر پا بماند.

افتان و خیزان خزنده بر زمین.

به یاد می آورد شکیبایش را در دوزان سربازی. در جنگ تحمیلی تیر به پایش خورده بود و در بیمارستان به علت نبودن خون او بمبئی نمی توانستند دست به عمل جراحی بزنند و سه روز جای زخم را با آب اکسیژنه شستشو می دادند که هر بار مرگ جلوی چشمش می آمد. تا رساندندش به تهران و جراحی شد.

و گویش شیرین رخشانه در گوشش نجوا می‌کند و حیات می‌بخشد، شیرینم، محبوبم، همسرم در خانه جای تو خالیست...
نقطه‌نظری که وضوح کمی دارد.
یک تاکسی مدل جدید را در هاله‌ای از نورهای تند و تیز تمیز می‌دهد.

دست خونین خسرو از پایین کادر داخل شده در جلو را باز می‌کند.
همان گروه فیلمبرداری اول فیلم.
راننده زبردست پشت فرمان.
اتومبیل پلیس راه را برای فعالیت گروه فیلم‌ساز بسته است.
دوربین ویدیویی علاوه بر دوربین فیلمبرداری برای ضبط صحنه جا را تنگتر کرده است. گروه فیلم و صدا سر جای مناسب بگو مگو دارند.

باروئیت خسروی پهلو دریده، فرمان قطع صحنه توسط خانم کارگردان صادر می‌شود.

گروه فیلم‌ساز مبدل می‌شود به گروه نجات.
وضعیت شمارش معکوس...

فرصت باز کردن دوربین ویدیویی پشت صحنه، میکروفن و ژوپیتر هم نیست.

واکی تاکی، آژیر خطر، چراغ گردان، هجوم جمعیت، راه‌بندان، ارتباط با ۱۲۳ و تدارک بیمارستان.

اتومبیل پلیس اسکورت تاکسی حامل خسرو می‌شود.
خسرو بازیگری است که خود کارگردانی را به عهده گرفته. حالا مدیر تهیه گوش به فرمان اوست.

خسرو می‌گوید: گروه خونش اوی بمبئی است و در بانک خون، خون اندوخته دارد. که برای جراحی حکم نوشدارو دارد.

خانم کارگردان در پی نوشدارو.

اطاق جراحی آماده می‌شود.

دکتر جراحی عمومی همان دکتر خودمان است با علامت مشخصه گوش شکسته کشتی‌گیران. خسرو طی راه پیامی برای رخشانه دارد از طریق نوار ویدئو که ضبط شده.

خانم کارگردان با نوشدارو می‌رسد.

دوربین ویدیویی روی برانکار با ملحفه‌ی سفید از اطاق جراحی بیرون می‌آید.

کارگردان دوربین را برداشته در آغوش می‌فشارد و گریه می‌کند.

تلاش بی‌نتیجه و تأثر شدید دکتر و گروه فیلمساز. دیگر از آن شوخ‌طبعی و بازیگوشی خبری نیست.

دکتر برای اینکه دخترش را آرام کند می‌گوید رؤیا باز هم مریض داریم. مریض‌هایی که هنوز زنده هستن...

غروب. داخل آپارتمان بی‌فرش و مبیل و پرده‌ی رخشانه و خسرو.

رؤیا از داخل کارتن‌های وسایل خریداری شده برای عروسی، دستگاه ویدئو و تلویزیون و سیم‌های رابط را خارج می‌کند.

کاست نوار گرفته شده از لحظات واپسین دم خسرو را داخل دستگاه ویدئو می‌گذارد. و با رخشانه به تماشا می‌نشیند.

تمام لحظات دل‌دادگی خسرو به رخشانه، و جان باختن او در مسیر تا اطاق جراحی، و افشای این راز که حکیم ثانی و سایه و شریک یکی هستند و در صورت مرگ او افشای این راز وظیفه‌ای است برگردن رؤیا که او را نخواسته وارد این بازی کرد. و سفارش حمایت از رخشانه که بعد از او غریب و بی‌کس است.

ارتعاش‌های یکنواخت و سیاه و سفید نوار خالی حاکی از مرگ خسرو و پایان ضبط ویدیویی است.

رؤیا تلویزیون را خاموش می‌کند.

و رخشانه برخاسته چراغ خانه را روشن می‌کند.

رخشانه: پیش از تاریکی باید چراغ خانه را روشن کرد.

شب. چکش زنانه در آهسته بر سندان در فرو می‌نشیند کم صدا.

رخشانه در می‌گشاید. رؤیا با دوربین ویدیویی که چراغی بر بالای آن نصب است داخل می‌شود.

گربه‌ها در ایوان کمین کرده‌اند.

رخشانه قلاده سگ را در دست گرفته جلوی رؤیا راه می‌گشاید تا او از گربه‌ها درامان باشد.

رخشانه جلوی در اطاق می‌ایستد.

سگ را رها می‌کند. بعد به عنوان راهنمای رؤیا داخل می‌شود.

نخست پرده صندوقخانه را پس می‌زند. و سپس ردا از صورت حکیم ثانی که نیمی از رخس رنگین است. رنگین از رنگ پاک نشدنی پمپ دستی خسرو.

رؤیا چراغ و دوربین را روشن می‌کند و تصویر حکیم ثانی ثبت می‌شود. بی آن که حکیم ثانی صورتش را بپوشاند. هلیکوپتر در حال فیلمبرداری از خانه حکیم ثانی بر بلندای خانه سایه و شریک می‌رسد. دیواری در میان نیست. ردیفی از شمشاد انبوه حیاط را به دو نیم تقسیم کرده.

صدای کارگردان: این دو خانه در حقیقت یک خانه دو در است.

یک در به کوچه‌ای بن‌بست باز می‌شود. یک در به خیابانی طولانی در

مسیر شهر.

در روزگار ما مردی به دلخواه با دو شخصیت خوب و بد نیمی در این

سو نیمی در سوی دیگر می‌زیست.

گرگ و میشی در یک پوستین.

آیا گرگ میش را پاره نخواهد کرد؟

مؤخره طرح: خسرو خوبان

«نشانه و اشاره»

علاوه بر حکایت نخجیران مولانا،
قصه شیر و خرگوش ملهم است از:

قصه بز و گرگ

روزی بود، روزگاری بود، غیر از خدا کسی نبود.
یه^۱ بزویی بود چار تا بچه داشت. یه تو^۲ الیل بود، یه تو بلیل، یه تو
شاخ زنجفیل، یه تو سُر مه چشمو.
یه روز گف اینجا بنشینین من میرم علف براتون بیارم. اگر گرگ اومد در
خونه در زد درشه و ا نکنین^۳. اگر گف من مادرتون هستم، بگین دستاته از
شکاف در بکن تو. اگر دیدین دستش سیاه هست در وا مکنید.
همچی که بز و رف گرگ دستش حنا بست، اومد در خونه در زد. گفتن
کیه؟ گف در واکنین علف براتون آوردم. گفتن دستاته نشون بده. گرگ
دستاشه نشون داد. درش واکردن، گرگ الیل و بلیل و شاخ زنجفیله برد.
سُر مه چشمو گریخت و قایم شد.

۳- باز نکنید

۲- تا، دانه

۱- یک

همچه که بزو اومد دید هیشکی^۱ نیست. بنا کرد صدا دادن. سرمه
چشمو اومد بیرون برا^۲ مادرش حرف زد که گرگ برادرش برده.
اومدن رفتن روبوم^۳ گرگ. دیدن داره آش میپزه یه مشت خاکی ریخت
توش.

گف:

کیستی در بوم ما،
خاک می ریزی در شوم ما،
شوم مرا شور کردی،
چشم مرا کور کردی.

گف:

بزم بزم زنگوله پا
ور می جکم^۴ به هر دو پا
ایل مرا تو بردی
بلیل مرا تو بردی
شاخ زنجفیل مرا تو بردی.
گفت: ها، من بردم،
گفت: بیا بریم به دعوا.

بزو اومد یه مشکی ماست مسکه^۵ کرد، برد پیش کاردگر، گف: بیا
شاخا مته^۶ تیز کن. گرگ آمد یه همبونی^۷ ره باد کرد، برد پیش مردک دندون
کن، گف: بیا دندونا منه تیز کن. مردکی سر همبونه ی وا کرد، دید باد بود،
باداش هُف هُف رف بدر. اون هم دندونشه همه ر کند، سر جاش پمبه
گذاش.

او وخت اومد خود^۸ بزو، رفتن به دعوا. اول رسیدن به جو آبی. بزو
گف: بیا اول سیر آبی بخوریم. بزو سرشه گذاش رو آبا، اما نمی خورد.

۱- هیچکس	۲- برای	۳- بام	۴- می جهم
۵- کره، چربی	۶- من را	۷- همیان	۸- با

گرگ خورد تا وختی که اشکمش دم کرد^۱. او وخت [بزو] گف: بیا از جو بجکیم اون طرف.

بزو از جو جکید. گرگ رف بجکد، اشکمش پر بود اوفتا تو آبا. بزو هم یه شاخی زد و^۲ اشکمش، اشکمشه پاره کرد.

ایلش و بلیلش و شاخ زنجفیلشه ورداش و رفت.

قصه ما به سر رسید

چغوکو^۳ به خونش نرسید.

این قصه را مادر خسرو به وسیله سوزن دوزی مصور کرده بود. پدر خسرو که به تهمت ناروای دزدی هنگام کار در ساختمانی که نقاشی میکرد، مدتی زندان شد. مادر خسرو نذر روضه موسی بن جعفر برای چهارشنبه‌ی هر هفته کرد. بعد از مرگ مادر خسرو اطاق روضه به احترام او هر شب چهارشنبه تر و تمیز می‌شد و روزهای چهارشنبه زنها برای روضه موسی بن جعفر به این اطاق می‌آمدند. خسرو به علت روضه زنانه از رفتن به این اطاق منع بود. یک شب چهارشنبه تابلوی بزو و گرگو را پشت پرده اطاق که به احترام حضور آقا پنهان می‌کردند دید و راز گرگ و میش قصه‌ی خسرو خوبان را فهمید.

ملکه‌های برفی

طرح خام فیلم سینمایی ساخته نشده

داستان فیلم در شب ۲۲ بهمن سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲) آغاز می شود و شروع فیلم در سن موریتس سوئیس است. در ویلایی - کازینویی - معروف که برای یک جلسه استثنایی و مهم اجاره شده است.

یک شیخ ثروتمند عرب، سه مهمان ویژه را به این ویلا دعوت کرده است، تا سه قطعه انگشتی آنها را - که هر سه از یک جواهر فروش معروف فرانسوی یا سوئیسی خریداری شده اند - به هر قیمتی که پیشنهاد می کنند، بخرد.

نمای افتتاحیه فیلم، فرح را در تن پوشی از فاخرترین پوستهای گرانبها سوار بر سورتمه ای در سن موریتس سوئیس هنگام ورود به ویلا نشان می دهد.

پلیس سوئیس مسیر سورتمه را هدایت می کند. رابطی تمهیدی معبر دوربین است بر اقامتگاه ملکه سابق ثریا که به بهانه ای اسکی و برای جلب نظر سینماگران سودا زده ساکن همان برفکده است.

در ادامه ی مسیر سریع دوربین به دریاچه یخزده لمان سوئیس می رسیم و در ویلای ملکه اسبق، فوزیه را مشاهده می کنیم. رجعت به گذشته می شود، اهرام ثلاثه در گداز آفتاب سوزانند.

فوزیه در عنفوان جوانی در قصر برادرش فاروق، ملک مصر. پیش از این مجلس فرمایشی رضاشاه برای تحصیل عنوان دروغین

ملکه ایرانی تشکیل شده و به اتفاق آراء این مادهٔ واحده را تصویب و تقدیم آن توسط فرستاده پدرشوهر آینده در کاخ قبه انجام پذیرفته است. (شبهات این دو خاندان فاروق - پهلوی در بستر قصه روان است.) همان باوری که ملت ایران در تعویض سلطنت از قاجار به پهلوی با حربۀ زور و تزویر دارند. ملت مصر هم خاندان فاروق را منسوب به ترکان می‌دانند و غاصب به ملکی مصر.

مراسم خواستگاری، نامزدی و عقد فوزیه و شاه که آن زمان ولیعهد است، در مصر انجام می‌پذیرد و عروس را با کشتی به ایران می‌آورند. رخداد تاریخی اجتماعی این بخش اشغال ایران است و خروج رضاشاه و شاهنشاهی ولیعهد تازه‌داماد که به دست بیگانه به تخت می‌نشیند و تأثیرگذاری شرایط آن روزها بر ملکه به عنوان شخص محور بررسی می‌شود.

این وصلت که ظاهراً با حسن تدبیر می‌توانست باعث نزدیکی دو ملت گردد بنا به خاصیت دفع دو قطب منفی و عدم تفاهم دو طرفه به طلاق می‌انجامد. و حتی بعضی مصلحان مملکت نیز که می‌توانستند اوقات خود را صرف بهبود اوضاع مملکت سازند بی‌حاصل مأمور جلوگیری از این طلاق و رابط دو دربار بی‌بندوبار می‌گردند.

فوزیه سرخورده از دربار ایران و گلایه‌مند از بی‌وفایی‌ها و رؤیت بی‌اعتباری قدرت پوشالی رضاشاهی، فرزندش را رها کرده به بهانه دیدار خویش و قوم به قلمرو فرمانروایی برادرش فاروق می‌رود.

برادر عیاش به جای روانه کردن خواهر پیش فرزند، او را همپالکی بزم‌های شبانهٔ خود می‌کند.

طرز برخورد این دو دربار در مسئله ازدواج و طلاق نابخردانه و غیرمدبرانه است. چگونه سرنوشت دو ملت قدیمی مسلمان در دست این مردان بی‌کفایت قرار دارد؟

با صدور حکم طلاق اجباری، دو دربار می‌کوشند با تبلیغات خود را بی‌تقصیر نشان دهند.

فوزیه نخست عنوان ملکه ایران و سپس با فروپاشی سلطنت فاروق دربار مصر را از دست می دهد.

آفتاب مصر آرام آرام ملکه‌ی برفی را آب می کند.

ثریا که از خوانین بختیاری است جای پرنسس نیل می نشیند.

دربار صحنه درگیری چهره‌های تازه‌وارد و ملکه‌ی جدید با جاخوش کردگان قدیم می گردد.

رخداد مهم تاریخی سیاسی این فصل منتج می شود به کودتای ۲۸ مرداد.

قیام بر علیه شاه اوج می گیرد. شاه و ملکه شبانه با هواپیمایی به هوانوردی تیمسار خاتم به رم می پرند و در هتل اکسلسیور رم رحل اقامت می افکنند. از موهبت سلطنت می گذرند و در پی معیشت در رم به فکر تهیه اثاث البیت و خانه‌ای امن می افتند.

پیکی مرموز از جانب آمریکایی تاج بخش شاه را به تخت سلطنت می نشاند.

ملکه برفی دوم پس از گذر ظفرمندانه از این قرن تاریخی که در اولین خوان هفتخوانش از سلطنت شوهر قطع امید کرده بود، اینک از نعم تخت طاووس برخوردار است و برخلاف فوزیه در مقام معاونت سلطنت به تشریف فرمایی و افتتاح مراسم تشریفاتی علاقه نشان می دهد.

جنگ و ستیز دائمی با بستگان درباری و مصالحه‌های موقتی با خواهر شوهر دوقلوی شاه این امکان را به او می دهد منسوبانی صاحب نفوذ را رفته رفته مصدر پستهای مهم گرداند.

گرچه روزهایی را به مراد دل می گذرانند اما در فرجام، برخلاف نامش بختیار نیست. به علت نازایی پس از مداواهای مکرر خود و شوهر، رضایت به این که شوهر همسر رسمی دیگری بگیرد و با آوردن فرزند عنوان ملکه از او سلب شود، نمی دهد و ترک کرسی خسروبانویی کرده به عالم سینما می پیوندد تا بلکه برعکس گریس کلی که از ستارگی به ملکه‌ای می رسد اقبالش او را به ستاره‌ای فروزان مبدل سازد.

حرارت پروژکتورهای عظیم کمپانی‌های فیلمسازی، ملکه برفی دوم را نیز ذوب می‌کند.

فرح از خانواده متوسطی است و پس از مرگ پدر، دایی عهده‌دار مخارج معیشت اوست و در فرانسه تحصیل معماری می‌کند.

فرح برای گذراندن تعطیلات به تهران می‌آید.

مراسم مختصر نامزدی انجام و ازدواج شاهانه صورت می‌گیرد. فرح

در بدو ورود جذب دربار می‌شود.

با به دنیا آوردن ولیعهد، کاری که همتای پیشین قادر به انجام آن نبود،

وجه‌ای پیدا می‌کند.

منزعه دائمی ملکه‌های برفی با خواهر شوهر قدرت طلب امری

عادی است.

این ملکه برفی با ظاهری روشنفکرانه و هنرپرورانه بعضی

سیاست‌بازان و فرصت‌طلبان و چه بسا بی‌خبران صادقی را به مرور گرد

خود می‌آورد و آرام آرام در کنار دربار سنتی دربار و دفتری ویژه برای

خویش فراهم می‌سازد.

یک بار آفتاب قیام ۱۵ خرداد به لب بام کاخ مرمر می‌رسد و چیزی

نمانده که گرمای سوزانش اندام ملکه برفی را آب کند... که دستهای

مرموزی او را در سایه امن کوشک می‌کشاند.

بار دیگر انگشت سربازی بر ماشه تپانچه‌ای در خلوت قصر گلوله به

روی شاه می‌بارد که طعم ترس ذوب شدن را بچشد.

با انجام مراسم تاجگذاری رسماً تاج بر سر می‌گذارد. مادر ولیعهد

می‌شود و لقب شهبانو می‌گیرد.

سالهای بعد روزهای فروش بی‌رویه نفت است و بر باد دادن ثروت

ملی. در کارناوال جشن‌های دو هزار و پانصد ساله از سفره ملت، میزبان

سلاطین و امپراطوران و قدرتمندان جهان می‌شود و نمک‌گیرشان می‌کند

برای روز مبادا.

آزیر خطر دوباره نفیر می‌کشد. سرطان شاه این درد بی‌امان هم با

دریافت عنوان نایب‌السلطنه‌ای از مجلس فرمایشی از دید او درمان می‌پذیرد.

ملکه برفی سوم در روزهای آخر هیچ دغدغه‌ی خاطری ندارد. مخالفان همه دربندند و موافقان همراه. حتی با مرگ شاه، ترور یا سقوطش، ستارهٔ بخت او افول نخواهد کرد. اگر شوهر زودتر از سلطنت کناره‌گیرد، خواهرشوهر را حتماً منزوی می‌کند.

خواهر شاه آن وقت می‌شد عمه منزوی شاه آینده. تا به تخت نشستن فرزند هم با مقام نیابت سلطنت در رخت ملکه‌ای شاهی می‌کرد.

این رویای شیرین ملکهٔ برفی سوم بود، که یک فکر موهوم گاهی تلخش می‌کرد البته خیلی زود آرام می‌گرفت. و آن بروز یک کودتای نظامی بود علیه خاندان پهلوی، که با وفاداری سران ارتش امری بعید و به دور از خواست قدرت زمان، آمریکا بود.

بله گرچه او از ذریهٔ شاهی نبود اما ملکه از دنیا می‌رفت. او هرگز نمی‌دانست نه با یک رخداد تاریخی اجتماعی، نه با یک قیام سیاسی بلکه با یک انقلاب عظیم الهی روبروست. حتی با پیدایش شعاع آفتاب در آسمان ایران هنوز اسیر خوش‌خیالی بود و با خود می‌اندیشید نهایت شاه را می‌برند. و او در سایهٔ تخت طاووس بی‌گزند از آفتاب خواهد بود.

آخرين پیامبر

همان‌گونه که در پیشگفتار کتاب نیز اشاره شد یکی از طرح‌های بزرگی که علی حاتمی در تدارک آن بود و به آن اهمیت بسیار می‌داد فیلم آخرین پیامبر به سفارش مرکز طرح پژوهش کاربردی سینمای ایران بود. چشم‌اندازی که از این فیلم داشت و با شور و اشتیاق مقدمات تحقق آن را فراهم می‌کرد فیلمی باشکوه بود که بتواند طیف گسترده و انبوه تماشاگران را به خود جلب کند. او با تکیه بر فصل مشترک مذاهب اسلامی افق نگاه خود را تا فراسوی مرزهای جغرافیایی کشور نیز گسترش داده بود.

حاتمی طرح مقدماتی فیلمنامه را با چنین دورنمایی تهیه کرد و توانست جزئیات بسیاری از صحنه‌ها و گفتارها را مشخص کند و چنان که از حاشیه‌نویسی دست‌نوشته‌هایش مشخص است علاوه بر قرآن از منابع متنوعی استفاده کرد و با صاحب‌نظرانی هم‌مشورت و مکاتبه داشت تا از هر آنچه در دسترس است در آفرینش اثری که آرزو داشت فرصت تحقق بخشیدن به آن نصیبش شود استفاده کند. از جمله منابعی که در دست‌نوشته‌ها به آنها اشاره کرده اینها را می‌توان برشمرد: تاریخ یعقوبی ترجمه دکتر آیتی، محمد خاتم پیامبران دکتر سید جعفر شهیدی، سیرت رسول‌الله اسحاق بن محمد همدانی، تمدن اسلام و عرب نوشته گوستاو لوبن، قرآن ترجمه حاج شیخ عباس مصباح‌زاده، تفسیر جامع، روضة‌الصفای میرآخوند، سیره‌النبویه تالیف ابن هشام.

آنچه در پی می آید توضیحاتی است به قلم خود او درباره فیلم آخرین پیامبر، برگرفته از نامه‌ای که به قصد نظرخواهی به شخصیتی روحانی نوشته است:

از یادداشتهای علی حاتمی درباره فیلم آخرین پیامبر

... شایسته است متن فیلم آخرین پیامبر، محمد رسول الله (ص)، به جای دو بخش در سه بخش به ترتیب از تولد تا بعثت، از بعثت تا هجرت، و از هجرت تا رحلت تهیه شود...

... توضیح مجدد: رحلت حضرت ختمی مرتبت (ص) به صورت نمادین در بخش اول طی صحنه‌ای الحاقی با خروج آسامه، فرمانده لشکر اسلام، منتخب حضرت رسول اکرم (ص) از جوار بستر ارتحال و تشریف به بارگاه ملکوتی آن حضرت با استفاده از شیوه‌های نمایشی نوین مورد پسند تماشاگر امروزی انجام می‌پذیرد به جهت جذب تماشاگر جوان (که دین اسلام حقیقتاً دین جوانان است)... حتی الامکان صحنه‌های غم‌افزا و منتج به افسرده‌حالی را به اشاره و در عوض به صحنه‌هایی که مسبب شادابی و سلحشوری و مصفای دل و جان و روح است پردازیم که مبشر خلق و خوی محمدی است... همچنین به دلیل حفظ وحدت مذاهب اسلامی که از اهداف اصلی تهیه این فیلم مبارک است.

صحنه پایانی (فینال) فیلم صحنه مؤثر و پرشکوه حجة الوداع است که در حقیقت به نوعی یک جمع‌بندی عینی است از آن چه در طول بیست و سه سال رسالت آخرین پیامبر خدا محمد مصطفی (ص) بر اسلام عزیز و پیامبر عظیمش گذشت. در صحنه موخره با شیوه نمایشی حرکت به آینده (فلاش فوروارد) عظمت اجتماع امت اسلامی را متشکل از ملل گوناگون همه در یک رخت و یک هیئت بر گرداگرد خانه خدا در مناسک حج، پس از چهارده قرن بقا و عالمگیری این دین مبین در برابر دیدگان جهانیان به نمایش می‌گذاریم. انشالله.

آخرین پیامبر بخش دوم، از بعثت تا طلیعه هجرت (قسمت کوتاهی از آغاز بخش)

داخل رژی تلویزیون در صفحه و بر دیوار مستطیل مصور بزرگی که به مربعهای کوچک تقسیم شده جشن بعثت در هفته وحدت مذاهب اسلام توسط ملتهای مختلف نشان داده می شود. مسئولین فنی و هنری در جایگاه مخصوص خود شور و نشاطی روحانی یافته اند. کارگردان پشت میکروفن فرماندهی، آماده باش می دهد.

یکباره کلیه تصاویر مونیتورها اختصاص می یابد به ادامه اجرای نمایش روایی زندگانی اشرف انبیاء.

کارگردان با فشار دادن دکمه ای تصویر یکی از دوربینها را به عنوان نمای نهایی انتخاب می کند.

دوربین ما از پشت ویزور دوربین تلویزیونی به عقب می آید طوری که در پایان، گروه فنی تلویزیون طرف راست و مجریان طرف چپ در زمینه خانه خدا قرار دارند.

چهره راوی خدیجه: نخستین از زنان، خدیجه، و از مردان علی اسلام آورد. و آن گاه زیدبن حارثه، آزاد شده پیامبر.

عکس قرص خورشید و یا ماه درون چاه با افتادن دلوی منکسر می شود و دوباره تبدیل به دایره منوری می شود داخل دلو آب که بالا کشیده می شود. دلو توسط زید به طور مایل کنار سنگ چین چاه قرار می گیرد، در حالی که آب سیمین یا زرین از آن می ریزد و زید چون شاگردی هوشیار با دقت به بیرون صحنه نگاه می کند... با سیماب یا زر مذاب وضو می سازد. دوربین بدون تقطیع، کل این صحنه را در یک نما ثبت می کند.

تردید در انتخاب گوی خورشید یا قرص ماه از قولی است که اولین نمازی که یک فریضه شد، نماز ظهر بود و با تعداد رکعت کمتر مثل نماز

تذکره منجم : این مجموعه منجم منتهی است و به دست حضرت علی (ع) است
دفتر علی حاتمی

هو العلیم

فیلدساز و تهیه کننده مجموعه های تلویزیونی مثنوی مولوی سلطان صاحبقران هزارستان
خیابان دکتر امامی کوی پنجم کوی مفان شماره ۱۲ طبقه سوم تلفن ۶۵۳۳۸ ۶۵۳۳۶۳
Aliflatoni Film Maker-Producer No. 2 Mofan Str.
D. Taleghani Ave. Tehran Iran phone: (00 98-21) 65 63 63 / 65 49 78

بسمه ابرو لب - ابرو لب را از کد از برت

اطلاعت کن ، پس از دست یافتن
طبریز در از زار است ایستاده که در کمال است
او ~~مسلکات~~ است ، در صاکه دانش رفت

صفت در آینه سلونه در دوزخ بگرفت لهره
تشفیر ابرو لب پس برود
که عیبهای ابرو لب ~~تعداد~~ در ابرو

مضد ۳ ص ۱۵۰ ر ن

ر ن ا ع

صراحت عبارات در دسترس است و به دسترس است
از این ~~بسته~~ ذرات خاکه حلقه در هوا
بسیار تر از هوا است در دسترس است ، در
تقریب است

(۱) - نقل از کتاب لغت معنی

مسافر و شاید در هنگام اسلام آوردن زید نماز مغرب و عشاء نیز فریضه بوده است. البته در صورت تائید صاحب‌نظران قرص ماه مناسبت‌تر است از آن رو که هم تاکید بر نور صحنه سهل‌تر است و هم تلطیف موضوع موثرتر. به هر حال غرض تمثیلی است بصری که زید با آب نور وضو می‌سازد.

چهرهٔ راوی خدیجه (تداخل چهره‌هایی که رؤیتشان منعی ندارد).
 «هشت مرد در اسلام سابق بودند: علی بن ابی طالب. زید بن حارثه. ابوبکر بن ابی قحافه. عثمان ابن عفان. زبیر بن العوام. عبدالرحمن بن عوف. سعد بن ابی وقاص. طلحه بن عبیدالله.»
 نقطهٔ وضوح تصویر (چهرهٔ سعد ابن ابی وقاص در میان جمع صورتها شاخص می‌شود).

«و پس از آنان چهل و پنج تن دیگر اسلام یافتند، مرد و زن. ابو عبیده جراح اولی و آخری صهیب رومی رضوان‌الله علیهم اجمعین و سعد بن ابی وقاص از سابقین، اولین خون از مشرکین در اسلام بریخت.»
 کوه و دره‌های خارج مکه.

سعد بن ابی وقاص با چند تن از مسلمین در شکاف کوهی دور از چشم قریش به نماز پرداخته‌اند. ناگهان سروکلهٔ قریشیان از فراز کوه پیدا می‌شود. در این صحنه از شیوهٔ نمایشی بازی بدون کلام بهره می‌گیریم. مشرکین حرکات متین مسلمین را با طنزازی تقلید می‌کنند و بعضی به مطایبه و بعضی به عناد سنگ و سنگ‌ریزه به جانبشان می‌اندازند.

سعد بن ابی وقاص پس از پایان نماز در صف اول مسلمین. دست سعد به سوی استخوان کتف شتری که روی زمین افتاده پیش آمده و استخوان را برمی‌دارد.

پاره استخوان از بیرون کادر به صف جلوی مشرکین پرتاب می‌شود. چهرهٔ یک مشرک که پاره استخوان به صورتش اصابت کرده و از فک او خون جاری است.



... مثل این که از این سینما هم باید بروم





«حالا مثل این که از این سینما هم باید بروم و یا به قول دیالوگ فیلمهای طعمه دام و صید صیاد شدم، و یا می شوم، و شاید این پایان عشق است و یا آغاز راه و اگر مرگی هست هیچ گاه چیز ترسناکی نیست. همان طور که در شاهنامه ما هم نبوده و یا به همان نحو که من در فیلمهای مرگ را ترسیم کرده ام – دلشدگان، مادر و... و حتا در فیلم مادر مرگ قبلاً تمرین می شود و من در فیلمهای پرسوناژهایم را قبل از مرگ تطهیر می کنم. هر چند خداوند عادل است و رحمان و رحیم، ولی من که در این موارد یک آدم عامی و سنتی هستم و یا داستانهایم را با مرگ جمع کرده ام و یا بیانیه های مهم فیلمهای من با مرگ به تماشاگر القاء شده و شاید همه داستان بشر در مرگ و زندگی خلاصه شود و البته مرگ پایانی برای زندگی نیست.»*

* گفتگو با سید ابراهیم بحرالعلومی، نقل از ماهنامه سینمایی فیلم، دی ماه ۷۵

سرانجام در ۱۵ آذر ماه ۷۵ بیماری سرطان لوزالمعده که سال پیش رخ نموده بود، به یک سال عذاب جسمانی علی حاتمی و به یک عمر سرشار از تلاش و موفقیت هنری او پایان داد. باور کردن مرگ این کارگردان صاحب سبک و بزرگ برای همه هنردوستان دشوار بود و جامعه هنری ایران و همه دوستداران هنر و سینما از شنیدن خبری که از چندی پیش هر لحظه بیم اعلام آن می‌رفت غرق در اندوه شدند. حاتمی در ماههای پیش از مرگش با وجود ضعف شدید، فیلمبرداری جهان‌پهلوان تختی را آغاز کرده بود. جسمش ویران شده اما ذهنش همه پویایی و سرزندگی خود را داشت و امیدوار بود فرصت اتمام این طرح بزرگ خود را پیدا کند. بازتاب درگذشت حاتمی بسیار گسترده بود. جمعیت همدلی که برای مشایعت پیکر او در خیابانهای اطراف تالار وحدت موج می‌زد چنان انبوه بود که برخی آن را با مراسم تشییع جنازه تختی مقایسه می‌کردند. تقریباً همه مطبوعات درباره حاتمی و مرگ او نوشتند. نشریات سینمایی مراسم ویژه‌ای در بزرگداشت و تجلیل جایگاه او در سینما و فرهنگ ایران برگزار کردند. رادیو و تلویزیون نیز از او تجلیل کردند. خبر درگذشت او از بخشهای فارسی رادیوهای خارجی و یکی دو شبکه رادیویی بین‌المللی هم پخش شد.

مضمون مرگ در آثار علی حاتمی بارها تصویر شده است. یکی از زیباترین آنها صحنه مرگ مادر در فیلم مادر است. پیرزن که فانوسی روشن در دست دارد از پلکانی به سوی روشنی بالا می‌رود تا در بستر آرامش ابدی بیارامد. در فیلم خواستگار، صحنه‌های مرگ که مکرر هم هستند با چنان خوشدلی همراهند که تماشاگر مرگ شخصیتها را باور نمی‌کند. و در سوتهدلان مرگ نقطه اوجی است بر شیدایی و شوریدگی.



(۱۳۲۳-۱۳۷۵)

فهرست نامها

ارحام صدر، رضا ۸۱۶	آذری، منوچهر ۸۵۵
ارشادی، رحمت ۸۱۶	آراسته ۲۶۰، ۱۶۸
ارکان، اکبر ۴۸۲	آریاناء، گشتاسب ۸۵۶
اسدی، افسر ۱۲۱۴، ۸۵۵	آزادمنش، غلامعلی ۸۱۶
اسدی، شهریار ۱۰۹۸، ۱۱۵۵	آزادی، نوذر ۳۱۴
اسکندری، بابک ۱۱۵۴	آغداشلو، آیدین ۷۲۶، ۸۵۶
اسکندری، عبدالله ۸۱۶، ۸۵۵	آغداشلو، شهره ۵۶۴
۱۰۹۸، ۱۱۵۵	آفرین ۱۶۸
اسکندری، مجید ۸۵۵، ۱۱۵۵	آلان ۸۵۶
اسکندری، محبوبه ۱۱۵۵	ابراهیم زاده، سیروس ۸۸، ۳۷۰
اسماعیلی، منوچهر ۸۸، ۳۱۴	۱۲۱۴، ۷۶۶
اشرفی، احمد ۱۱۵۵	ابراهیمی، احمد ۵۶۴، ۸۵۵
اصلانی، رشید ۱۱۵۵	ابریشمی، مینو ۵۶۴، ۸۵۴
افخمی، بهروز ۱۲۱۴	اتابکی ۸۸
افشار، حمید ۱۶۸، ۲۱۴، ۲۶۰، ۷۶۶	احصایی، محمد ۷۶۶، ۸۵۶
۸۱۶، ۸۵۶	احمدی، مرتضی ۸۸، ۲۱۴، ۲۶۰
افشار، موسی ۴۹۴، ۵۶۴، ۷۲۶، ۷۶۶	۴۹۴
افشین ۸۸	احمدی، منوچهر ۸۸
اکبری، جعفر ۳۱۴، ۳۷۰، ۴۹۴، ۵۶۴	ادهمی، غلامرضا ۴۲۸
اکبری، علی ۸۸	ادیک ۱۰۹۸، ۱۱۵۵
الماسی، جهانگیر ۸۵۵	ارتباطی، حسن ۴۱۸، ۴۲۸، ۴۳۸
امامی، روح الله ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۶	۴۶۰، ۴۷۰، ۴۸۲
۱۱۵۵	ارحام صدر، اسماعیل ۸۵۵

بصیری، محمود ۵۶۴، ۸۵۵، ۱۰۹۸	امیرسلیمانی، سعید ۴۱۸، ۴۲۸
بصیری، هوشنگ ۸۱۶	۴۳۸، ۴۶۰، ۴۷۰، ۴۸۲، ۴۹۴
بگلو ۸۵۶	۱۱۵۴، ۸۵۵، ۵۶۴
بلور، حسن ۷۶۶	امیری، احمد ۷۶۶
بلوکی فر، عباس ۸۸	انتظامی، عزت الله ۳۷۰، ۷۲۶، ۷۶۶
بهارلو، هوشنگ ۳۷۰، ۵۶۴	۱۲۱۴، ۸۵۴، ۸۱۶
بهاری، شهلا ۸۵۵	انتظامی، قدرت الله ۳۷۰
به افروز، عبادالله ۱۰۹۸	انتظامی، گلنوش ۸۱۶
بهرام پور ۸۵۶	انصاری، ناصر ۱۰۹۸، ۱۱۵۵
بهرامی، صادق ۸۸، ۳۱۴، ۳۷۰، ۴۹۴	اوحدی، علی ۳۷۰
بهشتی، ثریا ۸۸، ۲۱۴	اویسی، فتحعلی ۱۱۵۴
بهشتی، هوشنگ ۷۶۶، ۸۵۵، ۱۱۵۴	اهوازی، عباس ۸۵۵
بهمن پور، مهدی ۳۷۰، ۸۵۶	ایرج ۲۱۴
به نژاد، بهروز ۴۱۸، ۴۲۸، ۴۳۸	ایرن ۴۹۴
۴۶۰، ۴۷۰، ۴۸۲	بابایی، مجید ۱۰۹۸
بیات، بابک ۸۸	بابک، رضا ۴۹۴
بیات، محبوبه ۱۰۹۸	باقری، فاضل ۲۶۰
بیچاره، اصغر ۱۶۸	باقری، محمد ۸۵۶، ۱۱۵۵
پارسا، داریوش ۸۰	بانکی، رضا ۲۱۴، ۲۶۰
پاکزاد، رضا ۳۱۴	بایگان، افسانه ۱۲۱۴
پاک نژاد، حسن ۸۸، ۲۱۴، ۲۶۰	بخشی، احمد ۵۶۴، ۷۶۶، ۸۱۶
پاینده، اسماعیل ۸۵۵	۸۵۵، ۱۰۹۸، ۱۱۵۵
پرتو، مازیار ۸۸، ۱۶۸، ۲۱۴، ۸۵۵	بخشی، عنایت ۳۱۴، ۳۷۰، ۱۱۵۴
پروانه، علی ۸۸	بخشی، محمد ۵۶۴، ۸۵۵
پرهیزکار ۱۰۹۸	بدیعی، حسین ۸۸
پژهان، حسن ۱۶۸، ۲۱۴	بُرناک، آذر ۸۵۵
پورحسینی، پرویز ۷۶۶، ۸۵۴	بروجردی ۳۷۰
پورسعید، رامین ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵	برومند، امین الله ۳۷۰
پورشیری ۸۵۶، ۱۰۹۸	برومند، مرضیه ۴۹۴
پورصمیمی، سعید ۴۹۴، ۱۱۵۴	بشارت، هوشنگ ۸۱۶

- | | |
|--|--|
| جیگانتی، ماسیمو ۷۲۶ | پورنگ ۲۱۴ |
| چاومه، ایرج ۴۶۰ | پی چیتا، آدریانو ۷۲۶ |
| چاومه، فؤاد ۱۱۵۵ | پیرام، نریمان ۸۸ |
| چهره آزاد، رقیه ۵۶۴، ۸۵۴، ۱۰۹۸، ۱۱۵۴ | پیرنیا، محمد ۳۷۰، ۴۱۸، ۴۲۸، ۴۳۸، ۴۶۰، ۴۷۰، ۴۸۲ |
| حاتم آبادی، منیژه ۱۱۵۵ | پیروزی، فرخ ۱۱۵۶ |
| حاتمی، حسین ۴۳۸، ۸۵۵ | پیریا، پائولو ۷۲۶ |
| حاتمی، علی ۸۰، ۸۸، ۱۶۸، ۲۱۴، ۳۱۴، ۳۷۰، ۴۱۸، ۴۲۸، ۴۳۸، ۴۶۰، ۴۷۰، ۴۸۲، ۴۹۴، ۵۶۴، ۷۲۶، ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵، ۸۵۶، ۱۰۹۸، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۲۱۴ | پیشوائیان، جلال ۳۷۰ |
| حاتمی، لایلا ۷۶۶، ۱۱۵۵، ۱۲۱۴ | تابش، علی ۲۱۴ |
| حاجی باشی، مجید ۱۱۵۵ | تارخ، امین ۱۰۹۸، ۱۱۵۴ |
| حامدی، منوچهر ۷۶۶ | تحصّنی، حامد ۸۵۵ |
| حریرچیان، هوشنگ ۸۱۶ | تحصّنی، ساقی ۸۵۵ |
| حسن پور، سیروس ۴۹۴ | ترابی، حسن ۳۷۰ |
| حسن دوست، حسن ۸۵۵، ۱۰۹۸ | تربتی، حسین ۱۱۵۵ |
| حسینی، غلام ۷۶۶ | تفرشی آزاد، خیرالله ۸۵۵ |
| حسینی، میرصلاح ۸۵۵، ۱۰۹۸ | تفنگ ساز ۸۵۵ |
| حقیقی، ایرج ۷۲۶، ۸۱۶ | تود، هلنا ۱۱۵۵ |
| حقیقی، نعمت ۸۰ | توفیقی، حمید ۱۱۵۵ |
| حنانه، مرتضی ۲۱۴، ۲۶۰، ۸۱۶، ۸۵۶ | جامجو ۸۵۵ |
| خاتم آبادی ۸۵۵ | جانبخش، فریده ۸۵۵ |
| خاچیک ۷۲۶ | جبللی، حمید ۱۰۹۸، ۱۱۵۴ |
| خادم ۱۰۹۸ | جعفری ۳۷۰ |
| خاکدان، ولی الله ۷۶۶، ۸۵۵، ۸۵۶، ۱۱۵۵ | جعفری، محسن ۱۰۹۸، ۱۱۵۵ |
| خانزادی، اسحاق ۷۶۶، ۸۱۶، ۱۱۵۵ | جلال ۱۶۸ |
| | جلیلونند، چنگیز ۸۸، ۱۶۸، ۲۱۴ |
| | جوادی، محمدصادق ۱۱۵۵ |
| | جوهری، تانیا ۱۲۱۴ |
| | جویایی، ا. ۷۶۶ |
| | جهانشاه، منصور ۸۱۶ |
| | جهانلو، علی ۱۱۵۵ |

شکیبا، حجت ۷۶۶، ۸۵۶، ۱۱۵۵	زرگری، داریوش ۱۱۵۵
شهاب، حسین ۸۵۵	زرین دست، علیرضا ۳۱۴
شهرزاد ۱۶۸	ژاله ۱۶۸، ۲۶۰
شهنامی، پرویز ۸۱۶	ساعتی، عزیز ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵
شیخ الاسلامی، مهوش ۸۵۶	۱۱۵۵، ۱۰۹۸
شیرازی، احمد ۲۶۰	سبزه چین، فرهاد ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵
شیرازی، مهری ۳۷۰، ۱۲۱۴	سپانلو، محمدعلی ۳۷۰
شیراندازی، یدالله ۸۸، ۲۶۰	سرشار، حسین ۸۱۶
شیرفرد، نریمان ۳۷۰	سرکوب ۱۶۸، ۲۱۴
شیرین سخن، کاظم ۷۶۶	سرکوب، سیمین ۸۸
صابر، هادی ۳۱۴، ۳۷۰	سرهنگ زاده، کورس ۸۸
صادقی، علی اکبر ۸۵۶	سلیمانی، مرتضی ۳۷۰
صالحیان ۸۵۵	سمندی، هوشنگ ۸۵۵
صباحی، یونس ۱۰۹۸	سوالونی، ناصر ۸۰
صحرارودی، باقر ۳۷۰	سورانی، فریدون ۸۱۶
صدیقی، فرامرز ۱۱۵۴	سوسن ۸۸
صفاپور، مهدی قلی ۸۱۶	سیّاری، اصغر ۵۶۴، ۷۶۶، ۸۱۶
صفاریان، حسین ۳۷۰، ۸۵۵	۸۵۵
صفدری ایرج ۸۸	شاگری ۸۵۶
صفوی ۸۵۶	شاملو، احمد ۴۱۸، ۴۲۸، ۴۳۸
صنایی، مسعود ۱۱۵۵	۴۶۰، ۴۷۰، ۴۸۲
صیّاد، پرویز ۸۸، ۳۱۴، ۳۷۰	شاهوردی، حسن ۸۵۶
طاهری، جواد ۸۰	شبستانی پور، حسین ۸۵۶، ۱۱۵۵
طباطبائی، سیدعلاء ۸۵۶	شجریان، محمدرضا ۱۱۵۶
طلوعی، مهوش ۸۵۶	شرکت، حمید ۷۲۶
طوفان، افراسیاب ۸۵۵	شعاعی، بابک ۱۱۵۵
طهماسب، ناصر ۸۸، ۲۱۴، ۴۹۴	شعبان، کاظم ۷۶۶
۱۰۹۸، ۸۱۶، ۷۶۶، ۷۲۶، ۵۶۴	شفایی، فرشته ۸۸
طهماسبی، ارشد ۱۱۵۵	شفیعون، نفیسه ۸۱۶
ظهوری، منصور ۱۱۵۵	شفیعی، فاطمه ۸۱۶

فاوا، کلودیا ۷۲۶	عارفان، رضا ۷۶۶
فخرالدینی، فرهاد ۷۶۷	عالی فکر، جلال ۸۵۵
فخیمی، مهرداد ۷۲۶، ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵	عبادی، فتانه ۱۱۵۵
فدائی ۸۵۶	عباسی، علی ۸۸، ۵۶۴، ۸۱۶
فرادی، عبدالله ۸۵۶، ۱۱۵۵	عبداللهی ۱۰۹۸
فرجامی، فریماه ۱۰۹۸	عبدی، اکبر ۱۰۹۸، ۱۱۵۴
فرچ پور، سعید ۱۱۵۵	عبدی، المیرا ۱۱۵۴
فردین ۲۱۴	عبدی، رضا ۸۵۵
فرنگیس ۲۶۰	عرضی، مولاداد ۴۳۸، ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵
فروزان ۲۱۴، ۲۶۰	عرفانیان، بیژن ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵
فروهر، جهانگیر ۲۶۰، ۳۷۰، ۴۹۴	عرفانی، ماهرو ۸۸، ۲۱۴
۵۶۴، ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۴	عشری، حسین ۳۷۰
فریبرز، کاظم ۸۵۵، ۱۲۱۴	عظیمی، حسن ۸۵۵
فریبرز، وجیه الله ۷۶۶	عقیلی ۸۵۵
فنی زاده، پرویز ۴۹۴	علی آبادی، پرویز ۱۱۵۵
فیروزه ۸۸	علیزاده، حسین ۱۱۵۵
فیض آبادی، یوسف ۱۱۵۵	عمرانی ۸۵۶
فیضی، احمد ۷۶۶	عمرانی، حمید ۱۱۵۵
فیضی، محمدرضا ۱۰۹۸	عهدیه ۸۸
قاسمی، اسماعیل ۳۷۰	غبرانژاد، عباس ۵۶۴، ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵، ۱۰۹۸، ۱۱۵۵
قاسمی، یدی ۳۷۰	غریق نیا ۸۵۶
قدکچیان، کامران ۲۱۴، ۲۶۰	غفاری زاده، هوشنگ ۱۱۵۵
قربیان، فرامرز ۱۲۱۴	غفوری، ابراهیم ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵
قلی عرب، امام ۱۱۵۵	غفوری، حسین ۷۶۶
قومی ۸۵۶	فارسی، فرهاد ۷۲۶
کاراپتیان، واروژ ۷۲۶	فال، همایون ۸۵۶
کاس، راسل ۷۲۶	فاوا، اتللو ۵۶۴، ۷۲۶، ۸۵۵
کاشانی، احمد ۷۶۶	فاوا، استفانو ۵۶۴
کاظمی، ویدا ۱۱۵۵	

فهرست نامها ۱۳۴۹

کیهان، گوگو ۴۱۸، ۴۲۸، ۴۳۸، ۴۶۰	کامپیوتی، فرناندو ۷۲۶
۴۸۲، ۴۷۰	کامکار، ارسلان ۱۰۹۸
گرجی، محمد ۸۸	کامیاب، مصطفی ۸۵۵، ۷۶۶
گرجی، نعمت ۸۵۴	کاوه ۸۵۵
گرمسیری، علی اصغر ۱۱۵۴	کبیری، نصرالله ۱۱۵۵، ۱۰۹۸
گریبانی، مهرداد ۱۱۵۵	کتایون ۸۸
گلستان، لیلی ۸۰	کراری، امیر ۳۷۰
گنجوی، عباس ۸۱۶، ۸۵۵	کرم‌رضایی، رضا ۳۱۴
گودرزی، محمد ۳۷۰	کرمی، اکبر ۱۱۵۵، ۱۰۹۸
گودرزی، میرزا ۸۸	کریم‌پور ۷۶۶
گیل، حسین ۱۶۸، ۸۵۴	کریمی، امیر ۸۵۵
لاله‌زاری، ناصر ۲۱۴، ۴۹۴	کریمی، حسن ۸۵۵
لایق، جمشید ۸۵۴	کریمی، حسین ۸۱۶، ۷۶۶، ۸۵۵
لطفی، رشید ۷۶۶، ۸۱۶، ۸۵۵	کریمی، نصرت ۲۱۴
۱۱۵۵	کسیان، حسین ۱۰۹۸
لطفی، محمدرضا ۷۲۶	کسمائی، علی ۸۵۶
مارچینو، لویجی ۷۲۶	کشاورز، محمد علی ۷۶۶، ۸۱۶
ماریو، دینو ۷۲۶	۸۵۴، ۱۰۹۸، ۱۱۵۴
مافی، رضا ۵۶۴، ۷۲۶، ۸۵۶	کشایی، علیرضا ۸۱۶
مافی، فرهاد ۱۲۱۴	کلاری، محمد ۸۵۶
مثقالی، فرشید ۸۱۶	کلاری، محمود ۱۱۵۵، ۱۰۹۸
مجاوری، علیرضا ۴۹۴	کنگرلو، علی ۸۵۵
مجتهد سلیمانی، پرویز ۴۱۸، ۴۲۸	کنی، محمد ۸۵۶
۴۸۲، ۴۷۰، ۴۶۰، ۴۳۸	کنی، نصرت‌الله ۸۸
مجیدی، اسدالله ۸۱۶، ۱۰۹۸، ۱۱۵۵	کورنتا، جانی ۷۲۶، ۸۵۵
محاسنی ۸۵۵	کوریدوری، آتونیو ۳۷۰
محبعلی، ناصر ۷۶۶، ۸۵۵	کهن، حسن ۸۵۵
محبی ۱۰۹۸	کهنموئی، محمد تقی ۲۶۰، ۸۵۵
محبی، غلامرضا ۸۱۶	کیانی، صنعان ۳۱۴، ۳۷۰، ۴۹۴
محتشم، بیژن ۸۰، ۳۷۰، ۴۱۸، ۴۲۸	کیانی، کنعان ۴۹۴

معیریان، جلال ۸۵۵، ۷۶۶	۸۵۵، ۴۸۲، ۴۷۰، ۴۶۰، ۴۳۸
معیری، عباس ۸۸	محرابی، اسماعیل ۸۵۴
مغفوریان، عباس ۴۳۸، ۴۲۸، ۴۱۸	محقق، سعید ۸۱۶
۴۸۲، ۴۷۰، ۴۶۰	محمدزاده ۱۰۹۸
مفید، بهمن ۲۶۰، ۲۱۴، ۱۶۸	محمدیاری، رضا ۱۲۱۴
مفید، بیژن ۳۷۰	محمدی، اسماعیل ۸۵۴، ۷۶۶، ۷۲۶
مفید، جمیله ۳۷۰	محمدی، اکرم ۱۰۹۸
مقدم ۸۵۵	محمودی ۳۷۰، ۲۶۰
مقدم، ابوالقاسم ۸۱۶	مختاری، عباس ۷۶۶، ۳۷۰
مقدم، جلال ۱۱۵۴	مددکار، رفیع ۳۷۰
مقدم، حسن ۸۱۶	مدرس، جمشید ۸۵۶
مقدم، حمزه ۱۲۱۴	مدرس، محمود ۷۶۶
ملک مطیعی، ناصر ۲۶۰، ۲۱۴، ۱۶۸	مراثی، کریم ۸۵۵
۴۹۴	مردانی، محمد ۸۵۵
میزان، مهدی ۸۱۶	مزینانی، منصور ۵۶۴
میمز، مرتضی ۷۶۶، ۵۶۴، ۳۷۰	مژگان ۸۸
۱۱۵۵، ۸۵۶	مسعودی، احمد ۱۶۸
منصوری برکشلو، مسعود ۳۷۰	مشایخی، جمشید ۴۳۸، ۴۲۸، ۴۱۸
منصوری، تورج ۱۲۱۴	۴۶۰، ۴۷۰، ۴۸۲، ۴۹۴، ۵۶۴
منصوری، روبیک ۷۲۶، ۵۶۴، ۸۸	۸۵۴، ۷۶۶
۱۰۹۸، ۸۵۵	مشفق ۸۵۵
منفردزاده، اسفندیار ۳۱۴، ۱۶۸، ۸۸	مشکین، اکبر ۵۶۴
موسوی، اسماعیل ۸۵۵، ۷۶۶	مشیری، فریدون ۱۱۵۶
موسوی، محسن ۱۰۹۸	مصیبی، حسن ۲۶۰، ۲۱۴، ۱۶۸
موگویی، آریتا ۱۲۱۴	مصیبی، مهدی ۲۶۰، ۲۱۴، ۱۶۸
مهتاب ۸۸	مطلبی زاده ۱۰۹۸
مهدی، محمد ۱۱۵۶	مطیع، محمد ۸۵۴
مهدی نژاد ۳۷۰	مظهر، پرویز ۸۱۶
مهربخش ۸۵۶	معاونیان، بهروز ۱۱۵۵
مهرپرور، فرهنگ ۸۵۵	معصومی، مسعود ۱۱۵۶، ۸۵۶

نوروزی، عباس ۳۷۰	مهرزاد، توران ۱۱۵۴
نویدی، مهین ۸۵۵	مهین، پوران دخت ۵۶۴
نیازی ۸۵۵	میاندار، محمدعلی ۸۱۶
نیکپور، سعید ۵۶۴، ۴۹۴	میربختیار، شهلا ۸۵۴
نیکنژاد، حسین ۱۱۵۵	میرفخرایی، مجید ۱۲۱۴
وارطانیان ۸۵۵	نادره ۲۱۴، ۱۶۸، ۸۸
واروژان ۴۹۴، ۸۸	نادری ۵۶۴
والامقام، منصور ۱۱۵۴، ۸۵۴	نادری، امیر ۸۸
والی، جعفر ۸۵۴	ناسوتی، ابوالقاسم ۸۰
والی زاده، منوچهر ۸۸	ناصری، فریدون ۴۲۸، ۴۱۸، ۳۷۰
وثوق، عباس ۳۷۰	۴۸۲، ۴۷۰، ۴۶۰، ۴۳۸
وثوقی ۱۰۹۸، ۸۵۶	ناظمی، عبدالله ۲۱۴، ۸۸
وثوقی، بهروز ۵۶۴، ۱۶۸	نجات‌اللهمی، سرور ۱۱۵۴، ۸۱۶
وثوقی، حسین ۱۱۵۵	نجاری، محمدرضا ۱۲۱۴
ودادیان، مهری ۴۸۲، ۳۱۴، ۲۶۰	نجاری، نورمحمد ۱۱۵۵، ۸۵۵
۱۱۵۴، ۸۵۵، ۴۹۴	نجفی، علی ۱۱۵۵، ۱۰۹۸
ورزنده، جمشید ۲۶۰، ۲۱۴	نجم، حسن ۱۰۹۸، ۸۵۶، ۸۱۶، ۷۶۶
ورشوچی، محمد ۸۵۴، ۷۶۶	نخعی، سامان ۱۱۵۵
وظیفه، یوسف ۸۵۵	نشانی، محمد ۱۰۹۸
وفا، پرویز ۳۷۰	نصر، احمد ۷۶۶
ولدبیگی، مسعود ۱۲۱۴، ۸۱۶، ۷۶۶	نصرتی ۱۶۸
وهاب زاده، لیدا ۸۸	نصیریان، علی ۸۵۴، ۷۶۶، ۳۷۰
هادیان، محمدرضا ۸۵۶	نصیری، منصور ۸۱۶
هادی، نجف علی ۷۶۶	نظافتچی ۱۰۹۸
هاریسون، ریچارد ۷۲۶	نظافت دوست، خسرو ۱۲۱۴
هاشم پور، جمشید ۱۱۵۴، ۱۰۹۸	نعمتی ۱۰۹۸
هاکوپیان، خاچیک ۳۱۴	نوبریان، گورگ ۳۷۰
هرندی، محسن ۴۹۴	نوبهار ۸۸
همایون، عبدالعلی ۳۷۰، ۲۱۴	نوربخش، محمود ۴۹۴
همت، اصغر ۸۵۵	نوروزی ۸۵۶

First edition 1998



all rights reserved for
Nashr-e Markaz publishing Co.
Tehran P.O.Box 14155-5541

printed in Iran

ISBN: 964-305-306-7

www.30nama30nama.ir

ALI HATAMI
Complete Works

Theater, Cinema & T.V. Screenplays

Volume II



Nashr-e Markaz

1998

دوره نهم جلدی سومین